



کمه در باره رمان فوريو بدانيد :

رمان فوريو با هدف توليد و عرضه محصولات تلفن همراه بنیان نهاده شده است. رمان فوريو تلاش دارد گامی هر چند ناچیز در مسیر اعتلای فرهنگ کتابخوانی غنی کشورمان بردارد.

شایان ذکر است وبسایت رمان فوريو بدون هیچ کمک مالی یا حمایت و پشتیبانی از سوی ادارات ، سازمان ها و موسسات دیگر در زمینه تولید محتوای محصولات فرهنگی و اجتماعی بر روی تلفن همراه مشغول به فعالیت می باشد.

آدرس وبسایت رمان فوريو : wWw.Roman4u.ir

کانال تلگرام : @Roman4u

نام رمان : برای من بخون برای من بمون

نویسنده : هاوین امیریان

طراحی و صفحه آرایی: رمان فوريو

آدرس سایت : wWw.Roman4u.iR

کانال تلگرام : @Roman4u

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان فوريو محفوظ است

برای من بخون برای من بمون

هاوین امیریان

تهیه شده در:

وب سایت رمان فوریو

برای من بخون برای من بمون

باسمه تعالی

صدای خنده خدا را می شنوی؟

دعاهایت را شنیده...

و به آن چه محال می پنداری می خندد...

بازم صداتش تو گوشم پیچید. اصلا یادم رفت اومده بودم توی اتاقم که چیکار

کنم. بدون معطلی سریع دویدم سمت تلوزیون توی هال.

بازم میکروفون به دست داشت می خوند. بازم با این آهنگ جدیدش گل

کا شته بود. زل زده بودم به صفحه تلوزیون. نه صدای دیگه ای می شنیدم نه

چیز دیگه ای رو می دیدم ... فقط خودش.

وقتی به خودم اومدم برق په چیزی رو توی دستش دیدم. توجه نکردم. آهنگش

تموم شد. چشمم خیس اشک بود. من کی گریه کردم که خودم نفهمیدم؟

با دستپاچگی اشکام رو پاک کردم و به بابام نگاه کردم. خداروشکر خوابیده

بود.

دوباره برگشتم تو اتاق و نشستم پائین تخت دو طبقه مون. بازم اشکام ریختن. این بار با اراده خودم ریختن. توی افکارم غرق بودم که با تکون دستای کوچولوی خواهرم به خودم اومدم. نگاش کردم.

آتنا- آبیجی چی شد؟ شعرش که اصلا گریه دار نبود؟

خندیدم. میون گریه. و خدا می دونه چقد لذت می بردم از این کار.

آتنا- آبیجی ولی خیلی قشنگ بودا... تا حالا هیچ خواننده ای نبوده که همه ی همه ی آهنگاشو توی تلوزیون پنخش کنن... یا کنسرتش رو اعلام کنن... از بس که فقط چیزای خوب میخونه...

یه چیزی تو دلم چنگ زد. دیگه به اشکام اجازه ریختن ندادم. دستم رو نوازش گونه کشیدم روی موهاش و با لبخند پرسیدم

-آخه تو چرا از هر کس و هر چیزی که من خوشم میاد، خوشت میاد؟

دوستشون داری؟ طرفدارشونی؟

آتنا- چون سلیقه ات خوبه... تو خیلی خوبی آبیجی... خیلی دوستت دارم...

ب*و*سیدمش.

-منم خیلی دوستت دارم آجی کوشولو...

صدای آهنگی که نشون می داد اخبار بیست و سی داره شروع میشه به گوشم رسید. مطمئن بودم این شاهکاری که امروز انجام داده رو تو اخبار هم می‌گن. پس رفتم تو هال و جلوی تلوزیون ایستادم. انتظار زیادی نکشیدم چون اولین خبرشون همین آهنگ جدیدش بود.

گوینده کمی حرف زد و بعدش گزارشش پخش شد همراه با قسمت هایی از آهنگش که تازه ازش رو نمایی کرده بود.

محو صداش شده بودم که دوباره همون برقو دیدم. دستم رو بردم جلو و گذاشتم روی صفحه تلوزیون و روبه خواهرم گفتم.

-ببین حلقه داره! بالاخره ازدواج کرد...

آتنا- نه ابجی ... قبلا هم چند بار انداخته ... مگه یادت نیست؟

-اخه اونا عقیق بودن ... این یکی حلقه ی نامزدیه انگار...

نفسم رو پوفی دادم بیرون و از ته دل آه کشیدم. نه پس می خواست بیاد تو رو

بگیره؟ از اون سر دنیا؟ من آگه شانس داشتم که ... وای بازم داری ناشکری

می کنی ... هنوز که مطمئن نیستی نامزد کرده پس چیه؟ چته؟

زیر لب خدا رو شکر کردم و رفتم توی اتاق تا بخوابم.

-آتنا تلوزیون و چراغو خاموش کن خوابیدنی...

گو شیمو بردا شتم و ساعت رو گذا شتم تا ۶ صبح زنگ بزنه. پتوم رو کشیدم توی بغلم و تندوتند دعاهامو زیر لب خوندم ... و نفهمیدم کی خوابم برد!

صبح با صدای اذان انتظار گو شیم از خواب بیدار شدم و از طبقه دوم تخت پریدم پایین. عادت همیشگی ام بود. بدو بدو رفتم توی دستشویی و وضو گرفتم و به نماز ایستادم. نمازم که تموم شد دوباره پریدم رو تختم و پتو مو بغل کردم.

خوب شد امروز دانشگاه ندارم و می تونم برم کتابخونه تا تحقیق رو واسه تحویل به استاد آماده کنم ... آخه من نمیفهمم ترم شروع نشده چه تحقیقی آخه؟ اونم ترم اول ... ای بابا ... با این فکرا دوباره خواب مهمون چشمام شد.

با احساس کمر درد جزیی از خواب بیدار شدم. همیشه همین طور بود. تا یه خورده بیشتر از عادت همیشگی می خوابیدم کمرم درد می گرفت.

به زور پاشدم و دوباره از تختم پریدم پایین. از تخت که می اومدم پایین کافی بود ۹۰ درجه بچرخم سمت راستم تا خودم رو تمام قد توی آینه ی روبه روم بینم.

موهام مثل همیشه ژولیده بود. اصلا تو دنیا حوصله هر کاری رو داشتم به جز رسیدن به خودم. نه این که شلخته باشم ها. نه ... ولی خیلی هم بزرگ و دزک نمی کردم. حسش نبود. کشمو برداشتمو باهاش موهامو بستم. بازم حوصله موشونه کردن نداشتم. بدون این که به مامانم سلام کنم دویدم توی دستشویی ...

اینم یکی از اخلاق های گندم بود که وقتی از خواب پا می شدم قبل از این که برم دستشویی و سرو صورتمو صفا ندن نمی تونستم به احدی سلام کنم.

خلاصه اومدم بیرون و سلام کردم. بعد خوردن صبحانه و جمع کردن تخت ، شروع کردم به لباس پوشیدن. آتنا مدرسه بود و بابا هم رفته بود اداره.

جلوی آینه داشتم مقنعه امو سر می کردم که مامانم پرسید

-کجا ایشالا؟

-می خوام برم کتابخونه تحقیق دارم...

بابا نا سلامتی من مهندس این مملکت ... هنوز هم برای سر کوچه رفتنم باید

اجازه بگیرم و جواب پس بدم ... اوهوع ... همچین می گم مهندس هرکی

ندونه فکر می کنه پرفسورایی چیزی دارم.

مقنعه ام که جور شد چادرم رو روی سرم تنظیم کردم. رو به روی آینه که ایستاده بودم کافی بود دو باره ۹۰ درجه بچرخم تا هال و پذیرایی خونمونو ببینم. رفتم تو هال و با مامانم خداحافظی کردم و زدم بیرون. کتابخونه در ست سر کوچه ی پایین کوچه ی ما بود. دو سه دقیقه ای رسیدم و رفتم تو. بابا کی حال داره بین این همه کتاب دنبال تحقیق بگرده واسه استاد. من که صفری ام

و تحقیق محقیق بلد نیستم... پس اینترنت و واسه چی گذاشتن؟

رفتم و از کتابدار یه باکس گرفتم و رفتم توی کافی نت کتابخونه.

بازم مثل همیشه صفحه ی اینترنت رو باز کردم تحقیق و همه چی رو یادم رفت. ادرس و بلاگش رو وارد کردم. و بلاگشو که باز کردم دیدم که دو باره

همون مطالب قدیمیه. پس چرا یه مدت نمی یاد سر بزنه این جا؟

دوباره برق حلقش از ذهنم گذشت. اصلا نفهمیدم کی نوشتم همسر محمد

نصر؟ و کی صفحه ای رو باز کردم که برچسبش روز عروسی محمد بود؟

وای این دل بی صاحبم یه دقیقه آروم نمی گیره ببینم دارم چی کار می کنم...

بازم این و بلاگا پیاز داغشو زیاد کردن حتما...

تو همین فکرا بودم که عکس بزرگ شده روبه روم باز شد. آره ... خود خودش بود ... محال ممکنه اینو نشنا سم ... داشت عقد نامه رو امضا می کرد. ولی فقط عکس خودش بود. عکس نامزدشو نزده بودن. نمی دونم چه مدت خیره شده بودم به عکس. وقتی به خودم اوادم نفسم بالا نمی اومد. یه بغض به چه بزرگی راه نفسمو بسته بود. سریع کامپیوتر رو خاموش کردم و زدم بیرون.

چند روز با عذاب پرام گذشت.

فکر کنم دفعه صدم بود که دستمو بردم سمت لپ تاپ که روشنش کنم. بازم پشیمون شدم دلم می خواست روشن کنم و کلیپهای محمد و نگاه کنم. همه ی مصاحبه ها شو داشتم ولی نمی تونستم نگاه کنم. عذاب وجدان داشتم. بالاخره عزمم جزم کردم روشنش کردم و فلشو انداختم توش. بعد از اسکن کردن فلش بازش کردم و دکمه ی کنترل لپ تاپو با یه دستم گرفتم و با دست دیگرم هرچی کلیپ تصویری ازش داشتم رو انتخاب کردم. با یه حرکت برقی سریع دکمه ی دیلیت رو فشار دادم و همه رو پاک کردم. انگار می ترسیدم پشیمون بشم. کاش قبل پاک کردن یه بار دیگه نگاهشون می کردم. تو غلط

می کنی دختره ی چشم چرون تو حق نداری به شوهر مردم نگاه کنی ... مگه
دین و ایمون نداری؟

پوفی کردمورفتم سراغ آهنگاش ... نه ... واقعا دیگه از اینا نمی تونستم بگذرم.
خدایا همه ی تلاشمو می کنم تا این محمدمت از مرد مورد علاقم تبدیل بشه به
خواننده ی مورد علاقه ام. یکی از آهنگاشو پلی کردم. دوباره محو صداش
شدم.

درباره ی امام رضاع می خونند.

اصلا نفهمیدم که چی شد من ازش خوشم اومد. اول از صداش بعد از متن و
محتوای آهنگاش. بعد از حرفاشو شخصیت مذهبییش. هر وقت در مورد خدا
و شهدا و ائمه حرف می زد ذوقی می کردم که اون سرش ناپیدا. توی دلم
عروسی می گرفتم. دلایلم رو هم نمی دونم! تازه سه ماه بود جذبش شده
بودم شایدم چیزی خیلی بالا تر از جذب! ولی خدا جون خیلی زود حالمو
گرفتی ... آره می دونم ... همه رو بیرون کردی تا خودم باشمو خودت ... خب
اخه قربونت برم بیرونش که کردی حالا خودت هم حداقل بیا این پایین نذار
پیوسم از تنهایی ... آهنگ تموم شد و به طور خود کار دوباره پلی شد.

بازم اشکام صورتمو حسابی شسته بودن. یه چیزی تو دلم بدجور سنگینی می کرد.

از وقتی به خودم اودم عاشق خوندن بودم. گاهی از صدای خودم خوشم می اومد و گاهی برام زجر آور بود. ولی به هر حال دختر بودم و اعتقادات و دینم بهم اجازه نمی دادن بخونم. پس رفتم سمت قرآن. قرآن می خوندم و بعد ها عضو گروه سرود مدرسه شدم. از راهنمایی تا دبیرستان. خدایی عشقی که من به خوندن دارم هیچ وقت کهنه نمیشه.

اگه محمد مال من بود ... شاید باهاش خیلی خوشبخت می شدم و همه اون چیزایی که دوست داشتم می رسیدم. نه ... اصلا همه آرزو هام رو بیخیال. فقط محمد اگه مال من بود دیگه هیچی و هیچکس برام جذابیت نداشت ... داشتن محمد خیلی سر تر از آرزو هام بود.

باز عصبی شدم. کلا یه مدت بود که خیلی زود عصبی می شدم. به شدت زود رنج و حساس شده بودم.

فلشو در آوردم بیرون و لپ تاپ رو خاموش کردم. رفتم جلوی آینه اتاقم ایستادم...

-حالا که مال تو نیست ... دیگه هیچ وقت مال تو نیست ... تو احمق رو چه حسابی اینقدر امیدواری بودی که بتونی بهش برسی ... ها؟ از کجا معلوم همون کسیه که نشون میده؟ از کجا معلوم باهاش خوشبخت می شدی؟ ها؟ تو که نمی تونی از ظاهرش قضاوت کنی. اصلا هر چی که بود تموم شد ... تموم شد...

شیرجه رفتم سمت گوشیم. برای دختر داییم اس ام نوشتم

-دیگه اون صدای خوشگل فقط برای یه نفره ... ازدواج کرد...

فرستادم. ولی پشیمون شدم. دلم نمی خواست شکسته شدنم رو ببینم. ولی شیده و شیدا که غریبه نبودن. غم ها و شادیمون با هم بودن و هر سه مون تو شون شریک. تنها دو ستام توی دنیای به این بزرگی همین دوتا خواهر بودن که یکیشون دوسال ازم کوچکتر بود و یکیشون پنج سال ازم بزرگتر...

صدای اس ام اس گوشیم بلند شد. هر وقت کسی خونه نبود گوشی رو از سایلنت در می آوردم. دختری نبودم که بخوام غلطی کنم و ازش بترسم. نه.. ولی پدر و مادرم بیش از حد روم حساس بودن. حتی با دختر داییم هم با هزار بدبختی رفت و آمد داشتیم و همو می دیدیم. هفته ای ... دو هفته ای یه بار...

شیده بود که جواب داده بود.

شیده- عاطفه تورو خدا دیگه محمد رو بیخیال شو.

گوشیو پرت کردم روی تخت و با گریه داد زدم

-نمی تونم لعنتی ... نمی تونم ... بفهم ... آخه به کی بگم؟ چرا کسی درکم

نمی کنه؟

چون صفری بودم یا همون ترم اولی کلاسامون دو هفته دیرتر شروع شده بود

... به خاطر ثبت نام. هفته ای به بار زبان فارسی داشتیم که از همون جلسه

اول عاشق این کلاس شده بودم. چون شعر و داستان می خونیدیم و عاشق شعر

و داستان و آواز خواندن! خودمم حتی داستان می نوشتم. یه رمان هم نوشته

بودم و به اصرار دوستانم که خونده بودنش بردمش برای چاپ.

کارشنا سا خوندنش و کلی خوششون اومده بود. باور نمی کردن اولین باره که

قلم به دستم می گیرم. ایراداشو گفته بودن تا من درستش کنم. ولی کودل و

دماغ این کارا؟

اون موقع با هزار تا ذوق و شوق از متن آهنگای محمد نصر توشون استفاده

کرده بودم. حالا بیخیال. بالاخره که یادم میره.

جلسه سوم ادبیات بود و من طبق معمول ردیف های اول می نشستم که چشم تو چشم اون پسرای خل و چل همکلاسیمون نشم.

استاد هنوز نیومده بود. امروز ردیف دوم بودم و ردیف جلوم کاملاً خالی بود. داشتم کتاب رو زیر و رو می کردم و حکایت‌های کوتاه رو پیدا می کردم تا بخونم. یه پسره اومد و با کمی فاصله کنارم ایستاد. انگار داشت دنبال یه جایی واسه نشستن می گشت. سرم رو آوردم بالا که نگاه کنم ... یه عکس العمل طبیعی هر بنی بشری ... قلبم ریخت. عرق سردی روی پیشونیم نشست. ضربان قلبم رفت بالا.

خدایا؟

همون لحظه پسره جاش رو پیدا کرد و رفت نشست. سمت چپ کلاس و ردیف اول با چند صندلی فاصله بینمون. نشست و برگشت عقب رو نگاه کرد. یک ثانیه چشم تو چشم شدیم. همون در حد یک ثانیه.

نمی تونستم ازش چشم بگیرم. قلبم به شدت خودشو به در و دیوار قفسه سینه ام می کوبید.

خدایا؟ محمد نصر اینجا چیکار می کرد؟ یا حسین ... چقد این بشر شبیه
 محمده نصره؟ فقط مدل دماغش فرق می کنه ... بیا ... اینم از شانس ما ...
 خودش که پرید و ازدواج کرد ... حالا خدا یه کپی از خودشو فرستاده جلو
 چشمم ... حالا این می خواد بشه آینه دق من...

دیگه تا آخر کلاس هیچی نفهمیدم. ساعت بعد هم ادبیات دا شتم. کلاس که
 تموم شد پریدم بیرون دختردایی بزرگم که همین جا تو همین دانشگاه درس
 می خونند رو بستم به زنگ که شیده الا و بلا باید بیای سر کلاس ادبیات.

ازش پرسیدم کجاست رفتم و پیدااش کردم وکشون کشون بردمش سمت
 کلاس. تو همون حال همه چیز رو براش تعریف کردم. خندید.

شیده- خب سر یه کلاس دیگه اتون می اومدم می دیدم...

-نه نمیشه ... اون هم کلاسیه من نیست رشته اش فرق می کنه...

شیده- خب حالا اسمش چی هست؟

-نمی دونم ... حالا این ساعت تو حضور غیاب حواسمونو جمع می کنیم...

رفتیم تو کلاس و یه گوشه نشستیم که به خوبی دید داشته باشیم. خیرسرمون
چادری و مذهبی هستیم! ... خب چه کنم دست خودم نیست که ... آخه این
دل بی صاحب مقصره دیگه...

اون پسره هنوز نیومده بود استاد اومد و کلاس شروع شد. یه سقلمه زدم به
پهلوی شیده و آرام دم گوشش گفتم.

-آخه نمی دونم خدا شانس دادنی من کدوم گوری بند کفش می بستم ...
حالا امروز غایبه ... نمی خواد بیاد...

شیده- دیوونه نکنه توهم محمد نصر رو زدی؟

چپ چپ نگاهش کردم.

-دیگه دراین حد هم عاشق و معجون نیستم که...

همین لحظه ضربه ای به در کلاس زده شد و در باز شد. اومد تو. بازم ضربان
قلب من رفت روی هزار. با صدایی که از ته چاه درمی اومد رو به شیده گفتم.
-اینهاش ... اینه...

شیده یکم نگاهش کرد و بعد زد زیر خنده! حالا نخند و کی بخند.

تا آخر کلاس هم هر وقت نگاهش بهش می افتاد می خندید. استاد که گفت

خسته نباشید حمله کردم طرفش و گفتم

-ای کووافتت ... مرض .. زهر مار ... به چی می خندیدی؟

شیده- به خدا هیچی ... از بس شبیهش بود نتونستم خودمو کنترل کنم ...

خیلی شبیهن

استاد اسمم رو خونند. دست بالا بردم و گفتم

-بله...

اه خاک تو سرم مثلا می خواستم بیسنم اسمش چیه ها...

استاد آخرین اسم رو خونند.

استاد حسن پور- امین موحد

صدای بله ای به گوش رسید.

استاد حسن پور- موحد کجایی هستی؟

موحد- اصفهان استاد...

از اونجایی که به خاطر محمد نصر خیلی به اصفهان حساس بودم برگشتم

بینم کیه. خو آخه محمد نصر اصفهانی بود دیگه...

یا خدا... اینم اصفهانیه؟ نکنه خود شه؟ محمد ز صره؟ شاید دماغشو عمل کرده...

استاد حسن پور- من یه دوست دارم توی دانشگاه صنعتی اصفهان... اونم موحده... باهاش نسبتی داری؟

موحد- نه استاد...

استاد- حیف شد... می خواستم آگه می شناختیش نمره اتواز الان کامل بدم بری...

امین موحد- نه استاد داداشمس...

کلاس ترکید از خنده. ولی من هم چنان تو بهت بودم. با چشمای گرد به شیده نگاه کردم. اونم دست کمی از من نداشت.

تقریباً دو ماهه که محمد نصر نامزد کرده. لعنتی از یادم نمیره. از ذهنم پاک نمیشه. از خاطر م محو نمیشه. هر وقت فکر می کنم از سرم پریده بازم یا اسمش میاد یا صداش یا آهنگ جدیدش و بازم بغض من میاد و اشکام و دلتنگیام.

سرمو گذاشتم به سجده.

-خدایا ... خودت کمکم کن ... یه راهی پیش روم بذار ... نجاتم بده ... یه کاری کن.. هرکاری که دوست داری.. هرکاری که به صلاحمه ... خدایا ... دارم عذاب می کشم.. از این که به شوهر کسی دیگه فکر کنم.. گ*ن*ا*ه* چشم داشتن به مال غریبه ها...

سر از سجده برداشتم. خاطرات این دو ماه عذاب کشیدنم جلوم می رفتن. مثل اونروزی که داشتم درس می خوندم که آتنا به دو اومد توی اتاق و داد و بیداد که محمد نصر رو داره تو تلویزیون نشون میده. همچین کتابو پرت کردم که فکر کنم جر خورد. مهمون برنامه زنده بود. بغض کردم. با دیدن حلقه اش. مامانم هم نشسته بود و تکیه داده بود به پشتی و داشت نگاه می کرد. دیگه اراده ام داشت از دستم در می رفت. سریع یه متکا گذاشتم روی زمین و جلوی تلوزیون و دراز کشیدم تا اشک هام رو کسی جز خدا و صفحه تلوزیون نبینن. یا مثل اونروزی که خونه عمه ام مهمونی بودیم و با دختر عمه و دختر عموم به ترتیب مریم و یاسمن توی اتاق حرف می زدیم و می خندیدیم. بچه فسقل های خونواده هم توی اتاق پیش ما. دم گوش من ... نوبت نوبتی آهنگای محمد نصر رو می خوندن و همش اسشمو می بردن.

تا جایی که فقط به جای صدای صحبت و خنده دخترا، آهنگا و اسم محمد
نصر رو می شنیدم...

تا جایی که دیدم بازم سر و کله این بغض مزاحم پیداش شد. باز عصبی شدم.
برگشتم سمت بچه ها و با خشونت زیادی سرشون داد زدم که
-بسه دیگه ... سرمو بردید ... هی محمد نصر محمد نصر..
بیچاره ها هنگ کردن.

اتنا- خب آبجی داریم شعراشو می خونیم دیگه...

برای جلوگیری از ریزش اشکام و رسوا شدنم ، و صدام رو بردم بالاتر.
-اولا شعر نه و آهنگ ... دوما اینهمه شعر ... خب یچیز دیگه بخونید...
خدارو شکر که آتنا می فهمید چه مرگمه. همش ده سالش بود ولی تنها کسی
بود که همیشه هوامو داشت و دردمو می فهمید. وقتی بغضمو با هزار زحمت
فرو دادم و سرمو آوردم بالا ، با نگاه های پر از سوال دخترا مواجه شدم.
آتنا بلند شد و همه فسقلی ها رو برد بیرون. خدارو هزار مرتبه شکر که بیشتر
از سنش می فهمید و درکم می کرد.

-من نمی فهمم چرا اینقدر احمقم خدا یا ... آخه چرا اینهمه از ازدواجش ناراحت شدم.. با چه عقلی دل بهش باختم و از ازدواجش دارم زجر می کشم؟ آخه اون می خواست بیاد منو بگیره؟ می خواس با من ازدواج کنه؟ آخه با کدوم عقلی جور در میاد؟ آخه اصلا مگه همچین چیزی امکان داشت؟ آگه قبلا هم امکان داشت دیگه الان به هیچ وجه من الوجوه نداره.. اون دیگه زن داره ... عین این دختر بچه های دبیرستانی عاشق یه خواننده شدی.. مثلا تو رو عاقل می دونن ... دیگه دارم از خودم قطع امید می کنم...

بلند شدم و جانمازم رو جمع کردم و رفتم سراغ کمد لبا سام. خیر سرم فردا امتحان تربیت بدنی داشتم داشتم.

.آخ فردا ادبیات هم داشتم ... یعنی محمد نصر رو می دیدم.

-ای تو روح عاطفه. محمد نصر چیه.. بدبخت اسم داره واسه خودش.. اسمش قشنگه ها ... امین موحد ... اصلا به تو که قشنگ هست یا نیست.. تو همون محمد نصر صداس کن...

به افکار خودم خندیدم یه سوئی شرت برداشتم ، هندزفریو چپوندم تو گوشم زدم حیاط تا یکم ورزش کنم. آهنگای محمد نصر و گوش می دادم. اصلا آگه

صدایش نبود درس هم نمی تونستم بخونم. نمی تونستم تمرکز کنم چه برسه به ورزش...

تو تمام این مدت تمام دلخوشیم زیر زیرکی نگاه کردن به امین موحد بود. خدا بیخشه منو.

-خو آخه قربونت برم ... تقصیر خودته دیگه ... چرا اینقدر این بشر شبیه محمد منه؟ محمد تو؟ هه.. به همین خیال باش...

خودمو مشغول ورزشم کردم تا اینکه بالاخره خسته شدم و چشم سنگین شد. پا شدم مسواک زدم و از پله های تختم رفتم بالا و شیرجه زدم رو تشک.

چند ثانیه ای طول کشید تا تشک فنری آروم بگیره. یه خنده ریزی صدا کردم و گو شیمو برداشتم. یه بار وا سه نماز صبح زنگ گذاشتم و یه بار هم وا سه هشت صبح که پاشم برم به دانشگاهم برسم. گوشو طبق عادت همیشگیم خاموش کردم و از تخت آویزون شدم گذاشتمش روی طاقچه...

با لذت پتومو کشیدم تو بغلم و به فکر فرو رفتم. به اینکه دلم وا سه رمانم تنگ شده. رمان دفاع مقدسی عاشقانه. که به عشق عمومی شهیدم نوشته بودمش.

-دیگه خیلی بیش از حد بلا تکلیف موندی رمان قشنگم ... بذار امتحانام
تموم بشه ... بهت قول شرف میدم که ایندفعه واقعا بیرمت واسه چاپ...
یهویی مغزم یه جرقه زد.

-چطوره از استاد حسن پور کمک بخوام؟ شاید راضی بشه بخونتش و ببینه
چطوره؟ اونوقت نظر شم بگه که عالی می شهه ... می تونم ایرادا شم رفع کنم
... یادم باشه فردا باهاش صحبت کنم...

دلم نمی خواست شعرای محمدمو از توش پاک کنم.

-خدایا توکل به تو

زیر لب دعاهایی که هرشب می خوندم روزمزه کردم و خوابیدم.

صبح با صدای آلارم گوشیم از خواب پریدم و طبق عادت همیشگیم به جای
استفاده کردن از اون نردبون خوشگل ، مثل یه چیزی از تخت پریدم پائین.
بعد خوردن صبحونه به اتفاق خانواده و طبق معمول شونه نکردن موهام ، آماده
شدم و راه افتادم سمت دانشگاه.

ساعت ده کلاس داشتم ولی به لطف اتوب*و*س ها دیر رسیدم. وارد
ساختمون از سانی شدم که چند تا از بچه های کلاس رو دیدم. اونام مثل من

دیر رسیده بودن. معلومه منم این همه تو خوابگاه بزرگ دوزک می کردم دیر می رسیدم. باهم سلام احوالپرسی کردیم و یکیشون در روزد و بقیه با عذر خواهی وارد کلاس شدیم و منم که آخرین نفر بودم در رو بستم و دنبال دخترا به راه افتادم. صندلیای کلاس معمولا سه تا سه تا به هم وصل شده بودن و توی دو ردیف پشت سر هم به زمین جوش داده شده بودن.

دنبال دخترا به سمت ته کلاس راه افتادم هر کدوم یه جا نشستن و دیدم دیگه جای خالی نموند. چرخیدم ردیفای اول که معمولا خالی بودن و نگاه کردم. ردیف دوم یکی از صندلی ها خالی بود. اونم درست صندلی کنار امین موحد. از خدا خواسته سریع رفتم نشستم سمت راستش. یه نیم نگاه بهم کرد. امین وسط بود من سمت راستش و دوست صمیمیش وحید سمت چپش.

استاد داشت درس می داد منم سریع و سیله هام رو در آوردم. کتاب و مداد که در آوردم متوجه شدم این ردیفی که من و امین و وحید نشستیم مخصوص چپ دست هاست. میز صندلی من که باید کتابام رو روش می داشتم سمت چپم بود و من باید به سمت امین متمایل می شدم. ولی اون کتابش رو گذاشته

بود رو پاش و از میزش استفاده نمی کرد و این باعث بیشتر نزدیک شدنمون به هم می شد.

قلبم داشت از حلقم میزد بیرون از بس هیجان زده شده بودم.

گو شیمو در آوردم و خوا ستم به شیدا اس بدم. تر سیدم بینه. منصرف شدم. استاد همینطور داشت درس می داد ولی من همه حواسم به بررسی تک تک حرکات امین موحد یا همون محمد نصر خودم پرت بود.

خم شد دم گوش و حیدیه چیزی گفت. وحید در یک حرکت بسیار ضایعانه! خم شد نگام کرد. یه جوری شدم. صدای امین که بیش از حد نزدیک بود رو می شنیدم که اروم و با حرص به وحید می گفت

امین - نگاه نکن تابلوو...

خنده ام گرفته و لذت می بردم. چون کپیه محمد نصر بود دوست داشتم بهم توجه کنه. خیلی برام لذت بخش بود و همه این ها به خاطر این بود که من اونو امین موحد نمی دیدم. اون برای من محمد نصر بود ... و دیگه هیچی ...

سعی کردم خودمو با حرفای استاد سرگرم کنم. دیگه حواسمو جمع درس کردم. نزدیکای آخر کلاس بود که استاد یه تمرینی برامون مشخص کرد و

اووف آگه وامیستادم دیرم میشد. فوقش هفته بعد به استاد میگم ... ای بابا ... هفته بعدم که امتحان پایان ترممونه.

همونطور تو فکر بودم و ایستاده بودم که دور و برم شلوغ شد ... دخترا و استاده بودن کنارم و داشتن به عکس گرفتن پسرا با استاد نگاه می کردن. خداییش زشتاشون خیلی خنده دار بود. امین هم قاطیشون شد و گوشیشو داد تا عکاس ازشون عکس بندازه.

من مبهوت از اینهمه شباهت ایستاده بودم و زل زده بودم به امین. چقد شباهت؟ آخه خدایا چرا اینهمه شباهت؟ بغضم گرفته بود. با سقلمه یکی از دخترا زد به خودم اوادم که ازم پرسید

-کجا سیر میکنی؟

خندیدم و گفتم

-رو ابراا ... جاتون خالی

بچه ها خندیدن. از کلاس زدیم بیرون. غیر ارادی به پشت سر نگاه انداختم. امین از جمع پسرا و عکس گرفتنشون جدا شده بود و آروم پشت سر من و دوتا

از هم کلاسیام که باهم داشتیم می رفتیم قدم برمی داشت. چشمم افتاد به چشمش. سریع نگاهمو دزدیدم

دوستام زودتر به در خروجی رسیدن و باز کردن و زدن بیرون. اومدم برم بیرون که یهو باد درو کوبوند و بسته شد. دست امین زود تر از من دسته در ساختمون رو گرفت و در رو بروم باز شد.

از جلوی در کشیدم کنار.

-بفرمایید..

امین - شما بفرمایید...

یه ببخشید گفتم و سریع رفتم بیرون. بچه ها پایین پله های ساختمون ایستاده بودن و می خندیدن. براشون زبون درآوردم و اکیپی رفتیم سمت سلف. هر چند غذای مزخرف دانشگاه مریضم می کرد و معده ام رو درد می آورد ولی از مردن از گرسنگی خیلی بهتر بود.

بعد ناهار و نماز رفتم سالن ورزش و یکم تمرین کردم تا استاد اومد و امتحان شروع شد. اول امتحان دورو گرفت. بالاخره نوبت من شد و شروع کردم به دویدن. همه انرژیام رو جمع کردم و در حالیکه زیر لب آهنگ می خوندم می

دویدیم. دورهای آخرم بود و تمام رمقم داشت می رفت که تازه متوجه تشویق
بیچه ها شدم.

کنار زمین ایستاده بودن برام دست می زدن و داد می زدن...

-بدو بدو ... عاطفه بدو ... آفرینننن

-بدوو دو دروت مونده بدوو

-اگه خوب بدوی همه رو تموم کنی می فرستیمت اصفهان!

-بدوو می خوام برات بلیط اصفهان بگیرم اگه بدوییییی

دور آخرم روزم و یکم راه رفتم تا قلبم آرام بگیره. حاله که اومد سر جاش
ریختم سر بیچه ها

-بیششوررا! اون حرفا چی بود می زدین؟

خندیدن می گفتن همچین بغلت کرد سر کلاس که گفتیم کار تمومه

چشام گرد شد

-بغلم کرد؟

خندیدن و توضیح دادن که منظورشون همون لحظه ای بود که امین طفلکی

دستشو اشتباهی گذاشت پشت صندلی من. کلی خندیدیم

همش می گفتن در رو هم که برات باز میکنه..دیگه هیچی دیگه!

از سالن که بیرون او مدم زنگ زدم به شیدا

شیدا- سلوم

-سلام.. وای شیدا...

از ته دل خندید

شیدا- چی شده باز؟

-شیدا باورت میشه من یک و نیم ساعت تموم دقیقا کنار کنار محمد نصر

نشستم؟

خیلی عادی و خونسرد گفتم

شیدا- نه..

زد تو برجکم پیشور

-زهرمار...

شیدا- خو تو سوال پرسیدی منم جوابتو دادم دیگه...

-کاری نداری؟ خدافظ

بازم قهقهه زد.

شیدا- ای کوفت بگو ببینم چی شده دقم دادی آخه؟

با خنده همه قضایای نه چندان مهم امروز رو با آب و تاب براش تعریف کردم

شیدا- اوو ... عاطی این امینه رو دریاب ... چی بود اون محمد نصر قزمیت

...

-درست حرف بزنا...

شیدا- باشه باو غلط کردم ... خیلی بیشوورریید ... عاقا یعنی چی؟ منم می

خوام ببینمش این امین رو ... فقط من ندیدم..

-از فضولی بمیر...

دو تامونم خندیدیم و باهم خدا حافظی کردیم. تماسم رو که قطع کردم چند

ثانیه ای رو به صفحه گوشیم خیره موندم. آهی کشیدم و گذاشتمش توی کیفم

و شروع کردم قدم زدن سمت ایستگاه اتوب* و*س. تو دلم با خودم حرف می

زدم

-اخه کی می تونه جای تورو تو دلم بگیره محمد نصر؟ این حسی که به تو

دارم رو به هیچ کس دیگه ای نداشتم و نخواهم داشت ... امین هر کاریم که

کنه تو نمیشه... کی می تونه مثل تو باشه برای من؟ محاله.. محمد یه دونه اس...

دیگه امتحاناتم هم رسیده بود و مشغول درس ها شدم. یه هفته گذشت و بالاخره روز امتحان پایان ترم ادبیات اومد. بعد این دو امتحان دیگه هم داشتم و خلاص.

نیم ساعت زودتر رسیدم سر جلسه امتحان ولی همه اومده بودن. شماره صندلیم رو نگاه کردم و نشستم. با این چشمای سرگردون کاملاً غیر ارادی دنبال امین موحد می گشتم. چه تییی زده بود لا مصب. معلوم نیست اومده دلبری کی؟

داشت با دوستاش حرف می زد. هر از گاهی چشم تو چشم می شدیم و سر هر دومون با شرم به زیر می افتاد.

کل محرم و صفر رو مشکی پوشیده بود. خدا رو شکر که امروز عوضش کرده. صداشو می شنیدم. داشت با لهجه اصفهانیش صحبت می کرد. منم ازین ور عشق می کردم. محمد نصر هم اصفهانیه ولی اصلاً لهجه نداره...

مراقب او مد و امتحان رو برگزار کرد. قبل از شروع به نوشتن یه بار سرمو
 چرخوندم و ته کلاس رو نگاه کردم. می خواستم ببینم امین کجا نشسته. همین
 که سرمو چرخوندم دیدمش. تکیه داده بود به صندلیش و خودکارش رو روی
 چونه اش می کشید و داشت نگاهم می کرد.

اوووفف بدجور سوتی دادم. حالا فکر می کنه عاشق دلخسته اشم...

شروع کردم به نوشتن. تا اخر امتحان هم استاد نیومد سر جلسه و من تو فکر
 این بودم که چه غلطی کنم و چطور با استاد صحبت کنم؟

هاا آرههههه امین ادرس ایمیل استادو داره ... یعنی باید ازاون بگیرم؟ وای
 خجالت می کشم ... چرا اون داره فقط؟ نمی شد یکی دیگه؟

تو همین فکر بودم که پاشد برگه اش رو داد و رفت بیرون. بعد امتحان هر
 چقدم منتظر موندم اصلا برنگشت و منم درمونده بودم که چه کنم؟

با هم کلاسیام رفتیم تو محوطه. همینطور داشتیم صحبت می کردیم و راه می
 رفتیم اخرشم یه جا ایستادیم. چرت و پرت می گفتیم و می خندیدیم که یهو

وسط خنده چشمم افتاد به امین...

دوستای اونا هم یه گوشه محوطه ایستاده بودن و صحبت می کردن ولی امین یه قدم دور تر از حلقه اشون ایستاده بود. چشم تو چشم شدیم. قلبم ریخت و سریع خنده ام رو فرو دادم. سرشو انداخت پایین و رفت سمت دوستاش.

با بچه ها خداحافظی کردیم و متفرق شدیم. داشتیم می رفتیم سمت ایستگاه که یکی صدام کرد.

صدا- خانم رادمهر...

ایستادم. چقد صدا واسم آشنا بود. چرخیدم و روبروم یکی از دوستای صمیمی چهارسال دبیرستانم رو دیدم ... زهرا بود...

می دونستم اینجا درس میخونه ولی ندیده بودمش تا حالا. محکم همو بغل کردیم و شروع کردیم به قربون صدقه هم رفتن.

اکیپ امین اینا هم رفتن سمت ایستگاه. واقعیش دانشگاهمون اونقدر بزرگ بود که فقط باید با اتوب*و*سای داخل دانشگاه اینور اونور می رفتیم و به مسجد و سلف و کلاسها و کارهای اداریمون و خوابگاه می رسیدیم. و ازونجایی که دانشگاه چند کیلو متر بیرون شهر قرار داشت بعد اینکه اتوب*و*سها ایستگاههای داخل رو تموم می کردن از دانشگاه بیرون می

رفتن و بقیه رو تو ایستگاه داخل شهر پیاده یا سواری کردن و دوباره برمی
گشتن دانشگاه.

زهرای الان چیکاره ای؟

-زری من باید آدرس ایمیل استادمون رو واس کتابم پیدا کنم که فقط اون
پسره داره...

زهرای کدوم پسره؟

-اوناها دارن با دوستاش می رن.. وایی زری کیپیپیههه محمد نصره.. ولی
خجالت می کشم برم ازش بپرسم..

زهرای چرا خجالت؟

-آخه هم رشته ایم هم نیس ... یه رشته دیگس...

زهرای وا چه ربطی داره.. بیا باهم بریم. منم بینمش..

خندیدیم و راه افتادیم

-خداکنه تا حالا سوار اتوب* و*س نشده باشن که بدبختم

همین لحظه دیدمشون که زیر سایه یه درخت ایستادن و میتینگ تشکیل دادن.
قلبم داشت می اومد تو دهنم. انگار که می خوام با خود محمد نصر حرف
بزنم.

-زهرا بیخیال من نمی تونم

زهرا- تو چرا دیوونه شدی پس؟ بیا برو آدرس ایمیلو بگیر.. خودش که نیس
... شیهشه...

رفتیم جلوتر. امین و وحید پشتشون بهم بود. زهرا هلم داد. درست پشت سر
امین ایستادم. سعی کردم وا ندم که برداشت بد نکنه.

صدامو صاف کردم و گفتم

-بیخشید...

یه دفعه ای همه اون ده دوازده تا پسر چرخیدن طرفم. همشونم قد بلند. کم
مونده بود خودمو خیس من ... می خواستم بگم آقا غلط کردم بذارین برم..
هیچ بعید نبود گریه هم کنم.

ولی اقتدار! به خرج دادم و به هیچ کدومشون نگاه نکردم و روبه امین گفتم

-سلام ... بمن گفتن شما ایمیل استاد حسن پور رو دارین...

امین - سلام ... بله بله

-میشه لطف کنین بهم بدینش؟

دو ستاش که دیدن مو ضوع به اونا مربوط نیست کم کم خلوت کردن و رفتن.

خدایی خیلی خوشم اومد از کار شون. ولی من موندم و امین موحد زیر سایه

درخت.. اونم چه درختی؟ بید مجنون!...

کلا دانشگاه ما پر بود از بید مجنون. دستشو فرو کرد تو جیباش و شروع کرد به

گشتن. اخه بشر آدرس ایمیلو میخوای از تو جیب در بیاری؟

یه دفعه ای سرشو گرفت بالا و نگام کرد

امین - شرمنده الان همراهم نیس ... تو ایمیلمه..

وایی دلم می خواست لهجه اشو گاز بیگیرم.

نگاهش کردم. عرق سردی رو پیشونیم نشست. عجب چشماییی ... مشکی

مشکی.. تا حالا چشم مشکی از نزدیک ندیده بودم.

اونم خیره بود به چشمای من. سریع نگاهشو گرفت و ابروهاشو کشید توهم و

سرشو پائین انداخت.

امین- میخواین شو ما آدرس ایمیلتونو بمن بیدین ... من برادون ایمیلش

میکنم...

-چشم..

چرخیدم طرف زهرا تا ازش خودکار بخوام که گوشیشو درآورد

امین- بفرمایند..

ایمیلمو گفتم.. انگار که نمیتونست تمرکز کنه و کلمات رو پیدا کنه. نمیدونم

چش بود؟ گوشیشو دو دستی گرفت طرف من...

فکم افتاد ... منم که تا حالا گوشیه دو میلیونی د ستم نگرفتم همه بدنم ریشه

گرفت ... اصفهانیم که بود.. اگه خط می افتاد رو گوشیش بدبخت می شدم.

به خاطر فکرام داشتم از خنده می ترکیدم ولی با زحمت آدرسو نوشتم و سریع

پسش دادم. ازش عذر خواهی کردم که از دوستاش جاموند و جدا شدیم از

هم...

داشت می دوید طرف دوستاش و من زیر لب گفتم

-نه ... تو هیچ وقت اون حس خوبی رو که محمد نصر به من منتقل میکنه

رو بهم نمیدی ... محمدم یه چیز دیگه اس انصافی..

با ضربه زهرا یه مرتبه پریدم هوا.

زهرا- عاطی چقد شبیهش بود ... لامصب کپیش بوددد ... چقدم شیرین بود

...

-خب حالا چشاتو درویش کن خوردی داداشمونو...

با شوخی و خنده برگشتیم خونه..

ایمیلمو چک کردم و دیدم که برام فرستاده آدرسو.. لبخندی زدم و ازش تشکر

کردم. بعدش هم به استاد ایمیل زدم و ازش خواستم تا رمانمو بخونه و نظر

بده. کامپیوتر رو خاموش کردم و رفتم سر درسم.

غرق درس بودم که صدای محمد نصر رو شنیدم. البته هندزفریم تو گوشم بود

و داشتم آهنگاشو گوش می کردم ولی این صدا انگار از بیرون می اومد.

دوباره من و بودم و گوشیهو و کتابی که پرت شد و پاهایی که با سرعت نور

دویدن سمت حال. با این تفاوت که این دفعه بابام بدجور میچم رو گرفت...

همچین نگام کرد که خودم خجالت کشیدم.

بابا- حالا اگه من صدات می کردم هیچوقت اینطوری با کله نمی اومدی که با

صدای این نصر دویدی...

لبمو به دندون گرفتم و برگشتم سمت تلوزیون. برای جمع کردن گندی که زدم

رو به آتنا بلند گفتم

-بازم گل کاشته ... راستی آتنا فردا محمد نصر و زنش رو میخوان بیارن برنامه

سید علی حسینی...

بازم تو اخبار داشتن ازش تعریف و تمجید می کردن.. برگشتم توی اتاق دوباره

... آتنا سریع اومد تو اتاق و گفت

اتنا- راست میگی آبجی؟

یه چشمک زدم بهش و گفتم

-نه بابا ... اون طور گفتم که بابا بفهمه زن داره و فک نکنه عاشق اون پسره

فزمیتم...

تو دلم به خودم دهن کجی کردم و گفتم

-آره جون عمه ات...

گوشیمو برداشتم و به شیده اس دادم.

-ای لعنت به من که هنوزم با شنیدن صداش یا اسمش حمله می کنم طرف

تلوزیون...

جواب داد

شیده- عاطی جونم خودتو اذیت نکن ... بیخیال ورژن جدیدش بغل دستته ...
مثلا می خواست منو بخندونه.

دوباره گوشو کتاب رو گرفتم تو دستم و مشغول خوندن واسه امتحانم شدم.
بالاخره امتحانام تموم شد. دلم می خواست تا خونه پرواز کنم. واسه اینکه
رمانم رو تصحیح کنم. استاد جواب ایمیلمو داده بود و ازم خواسته بود براش
بفرستم. زود خونده بودش و همه نقاط ضعف و قوتشو برام ایمیل کرده.

منم واقعا نمی دونستم با چه زبونی ازش تشکر کنم. نمی دونم چرا به تموم
شدن و چاپ شدنش که فکر می کردم یه ذوقی ته دلم پیدا می شد.

از دانشگاه زدم بیرون و راه افتادم سمت ایستگاه اتوب*و*س. داشتم از جلوی
دکه روزنامه فروشی رد می شدم که نگاهم افتاد به عکس محمد نصر. روی
جلد یکی از مجله ها. قلبم تند تند می زد. ایستادم و دست بردم و مجله رو
برداشتم. ای زهرمار. حالا خوبه عکسشه ... اگه خودشو ببینی که لابد شش تا
سکته رو با هم میزنی؟ بعدش تیتراهای مجله رو حریصانه دنبال کردم و باز هم
میخکوب شدم

گفتگو با محمد نصر و همسرش

همسر محمد نصر: محمد را به خاطر شهرتش انتخاب نکردم...

دو باره بغض گلوم رو به شدت چنگ زد. نمی دونم چرا کسی نمی تونه خوشحالیه منو ببینه. باید همش ضدحال بخورم. با دستای لرزونم مجله رو باز کردم و دنبال عکس همسرش گشتم. ولی قبل از اینکه بتونم صفحه مصاحبه رو پیدا کنم بی اراده مجله رو پرت کردم سر جاش و با قدم های لرزون از اونجا فاصله گرفتم.

آخه خدا... پس کی این عذاب ها تموم میشه؟ پس چرا من هنوز نتونستم به زن داشتن اون عادت کنم؟

واستادم توی ایستگاه اتوب*و*س. اتوب*و*س مورد نظرم اومد و سوار شدم. تا خونه نیم ساعتی راه بود. خدا می دونه چقدر پاهامو از زیر چادرم چنگ زدم و یا چقدر سعی کردم مثل دیوونه ها جک های خنده دار و خاطرات خنده دار واسه خودم تعریف کنم که اشک هام جاری نشن.

با هر غذایی که بود مهارش کردم. بالاخره رسیدم. اتوب* و*س درست سر
 کوچمون نگه می داشت. پیاده شدم و تصمیم گرفتم برم کتابخونه و تو اینترنت
 یه هم اونجا یه گشتی بزنم.

اینترنت برای من مساوی بود با محمد نصر.

رفتم داخل کتابخونه. گرمای مطبوعی تو صورتم خورد. تازه فهمیدم که چقدر
 سردم بوده و هوای بیرون چقدر یخه. رفتم جلوتر و با احتیاط از جلوی قسمت
 مجله ها رد شدم. جرئت نداشتم سرم رو بیارم بالا و نگاهشون کنم. پشت میز
 کتابدار ایستادم و یه باکس خواستم. شماره رو گفتم و رفتم توی کافی نت
 نشستم پشت کامپیوتر. صفحه رو باز کردم و طبق معمول آدرس وبلاگ محمد
 رو وارد کردم. یه صفحه دیگه هم در کنارش باز کردم که فایل پی دی اف
 همون مجله لعنتی بود.

اول رفتم سراغ وبلاگ. ازدواجشو تبریک گفته بودن. مطالب جدید گذاشته
 بود و طبق معمول از خدا و حرفی مذهبی. داشتم آتیش می گرفتم ولی عجیب
 این آتیش گرفتن برام لذت بخش بود.

رفتم سراغ فایل پی دی اف که فقط قسمت مصاحبه محمد نصر بود. خدارو

شکر که اسم و عکس همسرش نبود. فقط حرفاشون بود

جمله محمد جلو چشمم رژه می رفتن ... برکتی که بعد از او مدن همسرش

وارد زندگیش شده ... از آرامش اش ... از ... از ...

دیگه نمی دیدم. چشمام پر شده بود. به شدت گرم بود. دستم رو آوردم بالا و

محکم چنگ انداختم به این گلوی لعنتی که مدت‌ها بود راهش بسته شده بود...

زیر لب گفتم

-خفه شو محمد ... خفه شو ... فقط خفه شو...

داشتم نفس کم می آوردم. سریع کامپیوتر رو خاموش کردم و بعد پرداخت

مبلغ کافی نت از کتابخونه اوادم بیرون. هوا سوز سردی داشت. ولی من

هیچی نمی فهمیدم. می دیدم که دستام بیش از حد قرمز شدن ولی چیزی

حس نمی کردم.

فقط خودم و این دل بی صاحبم رو فحش می دادم و محمد و اون دوست

مجریشو و همه رو.

که چرا این همه آدم ازون بزرگترن و ازدواج نکردن ولی این زرتی رفته زن گرفته؟ که چرا من اینهمه مدت ذهنم درگیر کسی بوده که دلش پیش کس دیگه ای گیر بوده؟ ای لعنت بمن ... لعنت به من...

اونشب هم با عذاب گذاشت.

با کمردردی که داشت بهم هشدار می داد خواب بیش ازین جایز نیست از خواب بیدار شدم. روز تعطیل بود و همه تو خونه بودن. بیدار هم بودن. اصولا فقط تو خونه آدم تنبلی بودم. خیلی. ولی جاهای دیگه نه ... زیر وزرنگ بودم ... یعنی دقیقا جاهایی که غریبه بودن و فامیل و مادر بزرگ و پدر و مادر نبودن ... اصلا اونارو که می دیدم تنبل می شدم.

بلند شدم نشستم لبه تخت و پریدم پائین. پتوم رو تا کردم و انداختم بالا. امروز حالم بهتر بود ولی اخلاقای گندم هم چنان باهام بود.

با چشمای بسته و رفتن تو در و دیوار خودمو انداختم تو دستشویی. چشامو که باز کردم دماغ و چشم های پف کردم رو دیدم و به خودم خندیدم. در واقع حاضر بودم تو در و دیوار برم ولی قبل از شستن دست و صورتم به کسی سلام ندادم و کسی رو نبینم. خب اینم یه جورشه دیگه.

خودمو تر تمیز کردم و رفتم بیرون. به همه یه سلام بلند دادم و بعد خشک کردن دست و صورتم با آتنا سفره صبحونه رو حاضر کردیم.

بعد صبحونه یه چایی لیوانی واسه خودم ریختم و نشستم پشت کامپیوتر. تصمیم داشتم سر یه هفته قال قضیه رو بکنم و رمانمو بفرستم بره.

یه هفته مثل برق و باد گذشت و من تمام تمرکز و وقتمو گذاشتم روی تصحیح و حذف و اضافه های رمانم. چیز توپی شد. خودم که می خوندم ذوق مرگ می شدم. به قول مامانم آگه این وقتو واسه در سم می ذاشتم تا حالا پرفسور شده بودم.

بیخیال بابا ... من که دیگه مهندس شدم رفت ... فلشمو فرمت کردم و فایل رمانم رو ریختم توش و بلند شدم از پشت کامپیوتر.

دوسه روزی بود که همش تو گوش مامانم میخوندم که میخوام برم دنبال یه انتشاراتی دیگه بگردم. از بس گفتم که دیگه بعدا گیر نندن بگن کجا میری واسه چی میری ... امروزم همون روز بود.

آماده شدم و از خونه زدم بیرون. یه ساعت بعد جلوی معروفترین کتابفروشی شهرمون بودم. رفتم داخل. یه خانوم جوون پشت میز نشسته بود با مانتو و مقنعه سورمه ای.

چادرم رو روی سرم مرتب کردم و رفتم جلو و با نهایت ادب سلام دادم.

خانوم جوون- سلام بفرمائید

-خسته نباشید ... راستش من تازه وارد جمع نویسندگان ها شدم و دنبال یه انتشاراتی خوب می گردم واسه تحویل دادن و چاپ رمانم ... البته یه مدت دست چند تا کارشناس بوده و نظر دادن و منم اشکالاتشورف کردم ... حالا اومدم از شما کمک بگیرم

مهربون تر شد

خانم- خیلی خوش آمدید ... باعث افتخاره ... حالا نوشته هاتون در چه موردی هست؟

-رمانه ... در حوزه دفاع مقدس

خانم- بله بله اجازه بدید...

یه برگه و خودکار برداشت. یه چیزی توش نوشت

-اینم آدرس و شماره تلفن یه انتشاراتی خوب ... بهشون بدید ... البته آگه کارتون قوی باشه که کار چاپ اونا هم قوی میشه..

آدرسو گرفتم. یه نگاهی بهش انداختم. لبخندی مهمون لبام شد

-یه دنیا ممنون

بعد در حالیکه کتاب ها رو دید می زدم از کتاب فروشی اومدم بیرون.

درست روبروم و اونطرف خیابون یه دکه روزنامه فروشی بود. باز این بغض لعنتی پیداش شد.

نگران نباش عاطفه ... بالاخره تموم میشه ... یه روزی یه جوری یه جایی یه

وقتی یه چیزی به کسی ... صبر داشته باش ... صبر داشته باش.. تموم میشه

راه افتادم به سمت انتشاراتی ای که آدرسش توی دستم بود. چه خوب که توی

همین خیابون بود. حدود یه ربع بعدش رسیدم و بعد تکرارا کردن همون

حرفایی که توی کتابفروشی گفته بودم ، به سمت یه اتاق راهنمایی شدم.

چادرم رو دوباره روی سرم مرتب کردم و نفس عمیقی کشیدم. چند ضربه آرام

به در زدم. با یه بسم الله وارد شدم. یه خانم و آقای توی اتاق بودن و اتاق هم

پر از کتاب بود. اونقدری که روی زمین و روی هم تلمبارشون کرده بودن.

یعنی می‌شه به روزی این اتاق پر از کتابای من بشه؟ توی همین افکار بودم که با صدای خانومه به خودم اودم.

پوست سبزه ای داشت و چشمای ریز و قهوه ای و مقنعه ای هم‌رنگ چشماش هم سرش بود. حدوداً ۳۷-۳۸ ساله می‌زد.

-بفرمائید بشینید

یه سلام با ادب دادم و نشستم روی صندلی ای که اون خانومه بهش اشاره کرد. کنارش میزشم بود. آقا هم داشت با کتابای روی زمین ور می‌رفت و هی اینور و اونورشون می‌کرد.

بعد از چند دقیقه سکوت بالاخره این خانوم از کامپیوترش دل‌کنند و با صندلیش چرخید طرف من. یه نگاه خریدارانه بهم کرد و لبخند زد
خانومه- خب؟

لبخند زدم و شروع کردم

-عاطفه رادمهر هستم ... یه رمان نوشتم که قبلاً توسط دو کارشناس بررسی شده و ایراداش رفع شده. الان هم در خدمت شما هستم..

خانومه- پایانش تلخه؟

تعجب کردم از سوالتش چه ربطی داشت؟

-خب رمانم در حوزه دفاع مقدسه و من سعی کردم واقعیت هایی که شنیدم رو ... یعنی سختی های زندگی در اون زمان رو نشون بدم ... بیشتر به پشت جبهه و وضعیت همسرای شهدا مربوط میشه ... ولی دوتا از شخصیت های خوب رمانم شهید میشن.. یکی وسط داستان و کی آخرش...

خانومه- جالبه ... چند سالته؟

واایییی مامان بازم میخوان تعجب کنن.

-هیجده

روی سندلیپش صاف شد.

خانومه- جدا؟ اولین اثرته؟

-بله...

خانومه- الان پیشته؟

خوشحال شدم و باذوق بچگونه ای گفتم...

-یعنی چاپش می کنین؟

خانومه- عزیزم... باعث افتخار ماست که یه نویسنده کم سن داریم ... ولی باید برر سی بشه ... خودم می خونمش ... و حالا که اینقد عجله داری خودم کارتو جلو میندازم ... حالا پیشته؟

وای دلم می خواست بپریم انقد ماچوب*و*شش کنم که آب لمبو بشه. سریع فلشمو از اعماق کیفم در آوردم و با ذوق گرفتم طرفش.

با یه دستش دستم رو گرفت و با دست دیگه اش فلشو از دستم درآورد و گذاشت روی میزش. بعد با دو دستش دستم رو گرفت و گفت

خانومه- تا حالا نویسنده به این کوچیکی ندیده بودم ... خیلی دوست دارم که کارتو سریع بخونم ... میتونی رو من حساب کنی ... همه سعیمو می کنم که کارت زود تر راه بیفته مخصوصا که یه بار هم کارشناسی و تصحیح شده..

-حالا چقدر طول میکشه تا بررسی شه؟

خانومه- خب میدونی که اینجا خیلی کتاب میاد واسه چاپ ... من میتونم دو ماهه سر و ته قضیه رو هم بیارم یعنی تقریبا تا اواخر اسفند ... بررسی و تایید که شد بلافاصله میره واسه چاپ...

با ذوق دستشو فشار دادم و مثل یه دوست بهش اعتماد کردم

-وای یعنی میشه؟

خانومه- آره عزیزم ... چرا نشه؟

-توکل به خدا...

بهم یه چشمک زد و دستم رو رها کرد. توی یه تیکه کاغذ یه چیزی نوشت و

گرفت طرفم. دستم رو بردم جلو تا بگیرمش که کاغذو کشید عقب

خانومه- وای دیدی چی شد؟ از بس ذوق کردم یادم رفت اسمتو بپرسم...

بلند خندیدم

-من که اول اول خودمو معرفی کردم ... عاطفه رادمهر...

یه ضربه آرام به پیشونیش زد و دوباره کاغذو گرفت طرفم. این دفعه از دستش

کشیدم

خانومه- این شماره مستقیم همین اتاقه ... اتاق من ... هر از گاهی زنگ بزن و

کاراتو پیگیری کن...

یه چشم قشنگ گفتم. دست برد و فلشو برداشت. بعد اینکه فایل کتابمو

ریخت رو سه ستمش بهم پشش داد و من با یه دنیا امید و آرزو اومدم بیرون.

چه ذوقی داشتم. الکی خوشم دیگه.

-خدایا همه چیو سپردم به خودت ... هر چی تو بخوای ... هر جور تو بخوای

...

عید هم به خوبی و خوشی گذشت. عید خوبی بود چون سال قبلش استرس کنکور زهر مارم کرده بود واسم عیدو. امروز اولین جلسه کلاسام بعد عید بود. دیگه صفری نبودم و ترم دومی بودم واس خودم. پامو گذاشتم تو محوطه. سرم تو گوشیم بود و داشتم به زهرا اس میدادم تا ببینمش. گوشيو گذاشتم تو کیفم و سرم رو آوردم.

اولین نفری که چشمام از بین اینهمه آدم دیدنش امین موحد بود. دیگه با هم کلاس هم نداشتیم. سعی کردم نگاه خیره ام رو ازش بگیرم و دنبالش زهرا بگردم. پیداش کردم و دویدم طرفش.

بعد تبریک عیدو ماچ و ب*و*س رفتیم سراغ کلاسامون و بعد کلاس هم با هم در اومدیم و راه افتادیم سمت سلف...

زهرا- وای عاظمی بگو چی شدهههه؟

-چی شده؟

-این ترم من با این امین موحد هم کلاسیم توی ریاضی ۲...۲

-واقعا؟ خب میبینم که خوش ب حالت شدهههه

جیغش رفت رو هوا که بمن چه و خوشبحال صاحبش و این حرفا

رفتیم داخل سلف. تازگیا همیشه قرص معده پیشم بود که نیم ساعت قبل غذا

بندازم. چون خیلی درد می گرفت معده ام.

بعد دانشگاه رفتم خونه دنبال آتنا که تو حاضر و آماده منتظرم بود. منم لباسامو

عوض کردم و با هم دیگه رفتیم سر قراری که با شیدا و شیده داشتیم.

از دور سر وکلشون پیدا شد. یه لبخند بزرگ روی لبهام نشست.

آتنا- آجی اومدن...

-اوهوم ... بالاخره تشریف آوردن...

بهمون رسیدن. همچین هم دیگه رو بغل کردیم که هر کی ندونه فکر میکنه

چند سال همدیگه رو ندیدیم. انگار نه انگار که همین دو روز پیش با هم

بودیم. امروز روز آزادی بود.

شیدا- بالاخره دیدیم این روز رو...

-مگه امروز چه روزیه؟

شیدا- همینکه بالاخره تونستیم یه بار با خیال راحت بیایم بیرون ... و نگران نباشیم که کسی مارو ببینه...

پوفی کردم و گفتم

-آره والا ... یادته با هزار تا بدبختی و دروغ می پیچوندیم بریم یه ساندویچ کوفتی بخوریم؟

شیدا پقی زد زیر خنده.

شیدا- آره بابا ... حالا انگار چیکار می کردیم ... فقط می خواستیم همو ببینیم...

با غر زدن آتنا و شیده دست از مرورو خاطرات کشیدیم و وارد فست فود شدیم. بعد سفارش پیتزا یه گوشه دنج و خلوت پیدا کردیم و نشستیم. همین که جام رو تنظیم کردم شیده که روبروم نشسته بود گفت

شیده- خب قاتل ... جدیدا کسی رو نکشتی؟

چهارتایی ترکیدیم از خنده. یه مدتی بود که تمرین نویسندگی می کردم. داستان کوتاه می نوشتم واسه مسابقه دفاع مقدس. خب دفاع مقدس و شهادت

با هم بودن و از اونجایی که شخصیت هام شهید می شدن اینا خیلی حرص می خوردن و لقب قاتل رو بهم داده بودن.

شیدا خودکارشو از کیفش درآورد و گرفت طرفم.

شیدا- زود باش زود باش ... تا معروف نشدی به ما یه امضا بده...

-برو بابا دلت خوشه...

شیده- حال میده پر فروشترین رمان سال بشه...

-هیچ یه هفته نیست که وارد بازار شده ... ما ازون شانسا نداریم که ... ده

نفرن بخرن ضایع نشیم کلا همونو میندازیم هوا ... نمیخواه پرفروشترین بشه

...

با اومدن پیتزا های خوشگلی که بهمون چشمک می زدن بحتمون نیمه کاره

موند. شیده یه تیکه از پیتزا شو گاز زد و گفت

شیده- همیشه ... نع. همیشه...

آنتا- چی همیشه؟

شیده- هیچی مثل اون قاچاقی بیرون رفتنامون همیشه ... ولی خداییش یه مزه

دیگه داشت...

همه تاییدش کردیم. آتنا اینطور وقتا که با هم بودیم زیاد حرف نمی زد. خوب می کرد خب ... ماها ازش خیلی بزرگتر بودیم..

شیده- راستی عاطی مگه من بهت نگفتم اون اهنگای محمودو از توش پاک کن ... چرا گوش ندادی؟

-میخواستم پاک کنم ... ولی نشد ... نتونستم ... اصلا بیخیال. حالا که دیگه گذشت...

بازم محمد ... بازم اسمش ... الان پنج ماهه که نامزد کرده ... هعی...

با هزار زور و زحمت بغضم رو همراه پیتزا فرو دادم و گفتم

-بی معرفت چقدم حلقش به دستش میاد...

شیده و شیدا درمونده به همدیگه نگاه کردن.

روز ها به سرعت پشت سرهم می اومدن و میرفتن. هفته های آخر ترم دو بود.

تو این روزا همش امین بود و امین ... هر روز می دیدمش. بر خلاف ترم قبل

که فقط هفته ای یه بار می دیدیمش. این ترم روزی چند بارهم می شد...

اولا همش غر می زدم که چرا این باید آینه دق من باشه. ولی حالا می فهمم خدا فرستاده بودش واسه آروم کردن من. وقتی بود آروم بودم. وقتی بود انگار محمد بود. شاید مسخره می اومد به نظر بقیه ولی بوی محمدمی داد.

شایدم ازسر محبت بیش ازحد وعجیبم به محمد نصر زده بود به سرم...

ولی با اینهمه نقش امین موحد تو زندگی من پررنگ تر میشد بدون اینکه نقش محمد نصر کمرنگ بشه. ولی اطرافیانم، یعنی شیدا و شیده سعی داشتن محمد رو از سرم بندازن. کاملاً متوجه بودم که منو با امین موحد مشغول می کردن. هر وقت می خواستم در مورد محمد نصر حرفی بزنم می گفتن اونو ولش امین خان که از محمد در دسترس تره ... حالش چیطورس؟ خبر جدید؟

رفتار جدید؟

منو وادار می کردن بهش فکر کنم و رفتاراشو ارزیابی کنم. از سر دلسوزی هم اشتن اینکارا رو می کردن. متوجه بودم

حق با اونا بود. باید کم کم محمد رو می داشتم کنار. فکر کردن بهش فایده ای هم نداشت؟ دوخط موازی...

دل بستن من به محمد چیز غیر عادی ای نبود و خیلی از دخترا دچارش بودن..
 هم عاشق محمد بودن یا بازیگرا یا بقیه آدمای معروف ... ولی خودم که می
 دونستم این محبتم بیش از حده ... اون مرد واقعی بود و اسم ... معنای واقعی
 یه مرد رو داشت.. شاید مخاطب خاصم بود و خیلی داشتم خاصش می کردم
 از سر محبت ... نمیدونم

فقط میدونم که باید فراموشش کنم؟ دیگه هیییچ امیدوی نبود ... قبل
 ازدواجش هم نبود...

با صدای زهرا از افکارم اوادم بیرون.. محکم خودشو کوبید رو نیمکت و
 کنارم نشست

زهرا- پسره بیشووررر دلم می خواد خفش کنم ... وای خداا

خندیدیم

-باز چی شده؟

زهرا- عاطی مسخرم کرد ... دیگه دارم روانی میشم از دستش ... خیلی
 ناراحتم کرده..

-کی؟ کی اخه؟

زهرا- این یارو موحدہ...

-خب چیکار کرده مگه؟ درست بگو بینم...

خیلی ناراحت بود.. شروع کرد به تعریف کردن..

زهرا- عاطی من خیلی چاقم؟

خندم گرفت.

-نه چطور؟

برام تعریف کرد که دعواشون شده و اون امین هم چند تا تیکه انداخته بهش.

وای خدا این پسر چقد شلوغ بود... زدم زیر خنده. زهرا داشت حرص می

خورد. بیشتر از همه از با مزه حرص خوردن زهرا خنده ام می گرفت

زهرا: وای وای وای... دلم می خواد دونه دونه موها شو با موجین بکنم جونش

دربیاد... یعنی من اینقد بزرگم که از پشت سر من تخته رو نمی بینم؟ اونم

کی؟ امین نردبون... وای خدا!

انقد خندیدم که دلم درد گرفت. زهرا که با تعریف کردن و فحش دادن یکم

حالش بهتر شده بود شروع کرد با من خندیدن. خیلی بامزه بود خداییش.

بعد دانشگاه زنگیدم به مامان و با کلی خواهش و تمنا و التماس ازش خواستم
 بذاره یکی دوساعت برم خونه دایی اینا و بعدش بیاد دنبالم. بالاخره راضیش
 کردم و بعد کلاسام رفتم اونجا و هم چی رو براشون تعریفدم. انقده خندیدیم
 که حد نداشت.

شیدا- وای خیلی پسر باحالیه من باید ببینمش ... جون من عاطی...

-خو چطور نشونت بدم؟

یهویی مغزم جرقه زد...

-هاا... فیس بوک...

ریختیم سر کامپیوتر و تواف بی دنبالش گشتیم تا بالاخره پیجشو پیدا کردیم.

چه عکسای قشنگی رو گذاشته بود کصافط.

شیدا- واوو... خوشگلستا...

-معلومه... کسی که کیبه محمد باشه خوشگله دیگه...

شیدا- عاطی خدایی خیلی شبیهشه...

-اینم شانس ماست دیگه...

آهی کشیدم و ماوس رو از دستش بیرون کشیدم و رفتم تو پیج محمد نصر ...
وسط راه نتش قاطی کرد و کامپیوتر هنگ کرد.

شیدا- بیا اینم شانس شماس.. بابا همه عالم و آدم دارن بهت می گن محمدو
بینخیال امین رو عشقه ... این زبون بسته هم با زبون بی زبونی گفت دیگه...
یه ربعی طول کشید نت دوباره در ست بشه و بتونم برم تو پیج محمد.. همین
که صفحه اش رو باز کرد دهنم اندازه غار باز مونده بود.

چشام داشت از حذقیقه میزد بیرون ... مگه میشه اصلا هم چین چیزی؟

عکس امین روی کاور محمد نصر بود ...! زبونم لکنت گرفته بود

-شیدا! ... یعنی چی؟ این یعنی چی؟

شیده- شاید خودشه...

-زر نزن بابا این عکس الان تو پیج امین هم بود ... تازه اونقدرها هم شبیه

نیستن که نشه تشخیصشون داد از هم...

شیده- نمیدونم که والا

شیدا- خو شاید فامیلن...

-واو...

دو سه روز فکرم فقط مشغول این قضیه بود که بالاخره تصمیم گرفتم دوباره برم چک کنم. هضم این قضیه واسم خیلی سخت بود.

آخرین کلاسو پیچوندم و رفتم سایت. دوباره پیچ محمدمو چک کردم. اوو ففف همونطور که فک می کردم اشتباه شده بود. اصلا عکس کاور محمد یه چیز دیگه بود و مدتها بود که عوض نشده بود.

زنگ زدم به شیده و بهش گزارش دادم..

-شیده اون عکسه اشتباهی اونجا بودا

شیده- اخه چطوری؟

-چیزه ... خط رو خط شده بود دیگه ... ما قبلش تو پیچ امین بودیم بعد نت

قاط زد و نگو دوتا پیچو روهم باز کرده...

شیده- جل الخالق ... چقد تعجبامونو الکی هدر دادیم واسه خاطر اون...

-خخخخ همونا بوگو...

بعد یکم دیگه صحبت قطع کردیم. محمد یه آهنگ جدید خونده بود. آهنگشو

با گوشیم دانلود کردم و هندزفریمو گذاشتم رو گوشم و در حالیکه آهنگو پلی

می کردم از سایت زدم بیرون ... یه مود غمگینی داشت آهنگش. نشستم روی

چمن زیر سایه یه درخت تو محوطه. زانو هام رو بغل کردم. باز این صدای

نفساش دیوونم کرد. هواایم کرد. بغضم رو ترکوند. گریه کردم

هنوز آهنگ به نیمه هم نرسید بود. متوجه زهرا شدم که داره میاد طرفم. سریع

اشک هام رو پاک کردم. اومد جلو بلندم کرد و خیره شد تو چشمام

زهرا- گریه کردی؟

-نه واس چی؟

زهرا- منم پشت گوشام مخملیه.

بغضم داشت خفم می کرد. یهو خودم رو پرت کردم تو بغلش و زدم زیر گریه

زهرا- عاطی چی شده؟

-زهرا دارم میمیرم...

زهرا- خدا نکنه ... دیوونه

سرمو از خودش جدا کرد و بهم نگاه کرد. چشمش خورد به هندزفریم و قضیه

رو فهمید. محکم خوابوند تو گوشم.

زهرا- صد دفعه بهت نگفتم حق نداری آهنگاشو گوش بدی؟ تموم کن عاطفه

... تا کی میخوای خودتو عذاب بدی آخه؟

هندزفریو با خشنوت از گوشم کشید بیرون و اشکام رو پاک کرد و بغلم کرد. یهو نگاهم رو امین متوقف شد. با یه حالت خاصی ایستاده بود و داشت نگاهم می کرد.

دست دوستشو کشید و او مدن نزدیکتر. زهرا از خودش جدام کرد. دقیقا همون لحظه که امین و وحید داشتن از کنارمون رد می شدن زهرا، هندزفریو از گوشیم جدا کرد و صدای محمد پخش شد. سریع گوشیو قاپیدم و صدارو بستم. امین یه لحظه ایستاد. سرشو چرخوند به گوشیم یه نگاهی انداخت و رفت.

زهرا زل زده به چشای قرمز شده ام.

زهرا- چشما تو بخورم پیشوور...

خندیدم. ولی فکرم درگیر امین بود.

فردای اونروز موقع نهار داشتم می رفتم سمت سلف که متوجه شدم قرص معده ام همراهم نیست. بیخیال شونه بالا انداختم و رفتم نهارمو دادم بالا.

بعد نماز برگشتم تو دانشکده و رفتم سر کلاسم. هنوز یه ربع از کلاس نگذشته بود که معده دردم شروع شد. تو تصوراتم دو تا دستام رفتن بالا و کوبیده شدن تو سرم که بدبخت شدم رفت. قرصم همراهم نیست. نیم ساعت اولو تحمل

کردم ولی درد معده ام داشت طاقت فرسا می شد. دیگه نتونستم بشینم و اجازه مرخصی گرفتم و زدم بیرون. داشتم می مردم. به معنای واقعی. تو سالن رژه می رفتم و گریه می کردم. جلوی دستشویی هم بودم. صدای پا اومد. اودم خودمو جمع و جور کنم که دیدم وحیده. با چشای گرد نگاهم کرد. ولی حرفی نزد. رفت آب خورد و برگشت. صداش زدم

-ببخشید شما می دونید بهداری دانشگاه کجاست؟

وحیده- پشت سالن برادران ... برین میدون اصلی دانشگاه راهنماییتون میکنن ...

تشکری کردم و رفت. آخه آدم چقد بی شعور؟ حتی نپر سید چمه ... مردونگی مرده والا ... من این تنم رو حالا چطور بکشونم اون سر دانشگاه؟ اصلا من چه بدونم سالن برادران کجاس؟ وای خدا دارم می میرم...

درمونده نشستم روی پله و سرمو گذاشتم رو زانو هام. درد امونم رو بریده بود. زار میزد. دوباره صدای پا اومد و سعی کردم خفه شم. طرف از جلوم رد شد رفت تو دستشویی. آخه چرا اینا اینقدر ماستن. عین خیالشون نیس که دارم می

میرم

-مشکلی پیش اومده؟ کمکی از دستم برمیاد؟

سرمو گرفتم بالا. خدای من. امین بود.

اصلا درد معده ام یادم رفت یه لحظه...

امین - میتونم کمتون کنم؟

این یعنی ته مردونگی...

-من می خوام برم بهداری ... معده ام درد می کنه ... ولی نمیشناسم ... حالم

یه خورده بده...

به اشکام اشاره کرد و گفت

امین - فقط یه خورده؟

واایی هلاک لهجه اش بودم.

امین - بلند شین من راهنماییتون می کنم ... بذارین برم از بچه ها ماشین بگیرم

الان برمی گردم...

-نه نه نه ... آقای موحد شما زحمت نکشین خودم به جوری می رم پیدا می

کنم...

امین - خب اگه اینطور راحت نیستین با اتوب* و*س دانشگاه میریم.. می تونید
راه برید؟

-نه من منظورم این نبود.. نمی خواستم شما تو زحمت...

امین - خانم رادمهر بلند شید الان وقتی ای حرفا نی...

آروم آروم کنارش قدم برمی داشتم تا اینکه رسیدیم به ایستگاه. یکم منتظر
موندید و یه اتوب* و*س خالی اومد. چون وسط ساعت کلاسا بود کسی رفت
و آمد نمی کرد. راننده جلو پامون ترمز کرد. از در جلویی اتوب* و*س به اشاره
امین سوار شدم و همون اولین ردیف نشستم.

امین هم رو پله های اتوب* و*س ایستاد رو بروی من و با دستش از میله
چسبید.

نگام می کرد. من حالم وحشتناک خراب بود و نگاه امین بدترم می کرد. گاهی
آدم معنی نگاهها رو می فهمه و هر از گاهی که باهاش چشم تو چشم می شدم
اینو می فهمیدم که نگاهش ناپاک نیست.. در ضمن ... از روی عشق و علاقه
هم نیست ... آخه یه پسر هیجده نوزده ساله چی می فهمه عشق چیه؟ یه نگاه

خاصی بود که نمی فهمیدم یعنی چی؟ گاهییم حس می کردم که میخواد چیزی بگه ولی نمی گفت ... آخنخ چی میشد اگه تو محمد نصر بودی؟

رسیدیم به میدون اصلی که وحید گفته بود و پیاده شدیم. منو تا دم درمانگاه رسوند و میخواست بازهم بمونه که بزور با کلی تشکر و اینکه از کلاستون کلی عقب افتادین فرستادمش بره.

تو درمانگاه بعد معاینه یکم قرص به خوردم دادن و زنگ زدم بابام بیاد دنبالم ... رفتم خونه و تا نزدیکای اذان مغرب استراحت کردم.

با صدای تلفن خونه از خواب پریدم.. مامانم گوشیه برداشت و مشغول صحبت شد. نشستم لبه تخت. درد معده ام کاملاً خوب شده بود. از یاد آوری مهربونی امین لبخندی نشست روی لبم.

مامان وارد اتاق شد

مامان- به چی می خندی؟ دیوونه شدی؟ بهتری؟

-اره خوبم..

گوشیه تلفنو گرفت طرفم

مامان- بیا شیده اس...

تلفن رو گرفتم مامان رفت بیرون

-سلام

شیده- سلام.. زنده ای؟

-به کوری چشم تو بعهلههه

شیدا- ای بابا دلمون صابون زده بودیم حلوا بخوریم حسابی...

-ای زهر ماررررر ... باز تلفن شما رو اسپیکره؟

شیده- چی شده بود؟ دیوونه چرا اینقدر حوا سپرتی ... قرصاتو با خودت ببر

دیگه...

شیدا- مگه امین موحد واسه آدم حواسم میذاره؟

شیده- والا ... گوشیتو جواب نمیدادی نگو دست مامانت بود ... خدا به

جوونیم رحم کرد

بالاخره ساکت شدن و بهم مهلت حرف زدن دادن با خنده پرسیدم

-چرا مگه چه گندی زدی باز؟

خندیدن از ته دل

شیده- بابا می خواستم بنویسم کجا گیر کردی که جواب نمیدی؟ خدا رحم کرد نوشتم ... مامانت می دید بدبخت بودیم...

سه تایی باهم زدیم زیر خنده که داد مامانم درومد

مامان- بیا باز شروع کردن ترتر رو...

شیده- دیوونه خب جلو امین غش می کردی ببینی چیکار میکنه...

-اتفاقا جلو امین غش کردم..

صدامو پائین تر آوردم و براشون تعریف کردم که چی شد. کلی تعجب کردن.

شیده- بینم ... چقد بعد وحید امین اومد؟

-تقریبا سه چهار دقیقه...

شیده- ای وحید فضولچه ... فوری رفته گزارش داده...

شیدا- عاطی من باید پیام دانشگاه این امینو از نزدیک بینم...

با شیده خداحافظی کردیم و یکم صحبت کردیم و با شیدا قرار گذاشتیم تا فردا ساعت نه تو ایستگاه داخل شهر دانشگاه باشه و با هم بریم.

شب نشستم کلی عکس جدید از محمد نصر درآوردم با گوشیم. وزود هم خوابیدم.

صبح شیدا در ست ساعت نه صبح تو ایستگاه بود. رسیدیم با هم سلام و احوالپرسی کردیم و سوار اتوب*و*س شدیم. یکم دیر رسیدیم و مجبور بودیم که اول بریم سر کلاس من.

بعد کلاس باهم قدم زنون می خواستیم از ساختمون خارج شیم که من یادم افتاد دیشب عکس دان کردم. گوشیمو آوردم بیرون و عکسای محمد رو آوردم. خواستم گوشیمو بگیرم طرف شیدا که امین رو دیدم که از در ورودی ساختمون داشت می اومد داخل. صدامو تا آخرین حد آوردم پایین...

-شیدا امین ایناها از روبرو داره میاد.

شیدا به نگاه خیلی عادی بهش انداخت و بعدش باهم رفتیم تو گوشیه من و عکسای محمد رو نگاه کردیم. از در ورودی هم زدیم بیرون. با صدای بلند و با ذوقی که از نگاه کردن به عکساش تو دلم بود به شیدا گفتم

-وای اصلا من این بشر رو دیدنی نیستم شل میشه...

شیدا خندید. چشمم به وحید افتاد که کنار در با یکی از هم کلاسیاش رو سکو نشسته بود. با تعجب نگاهم کرد. اهمیت ندادم

شیدا سرشو از توگوشیم آورد بیرون بالاخره و با ذوق گفت

شیدا- وای عا طی چقد سورمه ای بهش میاد ددد ... هیکلش تو حلقم...
 خندیدم و از پله ها رفتیم پایین. بستنی خریدیم و زیر سایه یه درخت نشستیم
 تو محوطه.

-اوو فف دیدی امینو؟

شیدا- آره از عکسش خیلی قشنگتره ها...

به نشونه تائید سر مو تکون دادم و گفتم

-مبارکه صاحبش ... راستی وحیدم اون بود که کنار در نشسته بودا...

شیدا- عههه؟ آره دیدمش یه جوری با تعجبم داشت نگاه می کرد...

-آره.. همشون قاطی دارن...

هنوز بستنی ام رو تموم نکرده بودم که چشم شد اندازه قابلمه.

-ای خااااااااااااااااااااا تو سرمون ... خااک...

شیدا- چی شد؟

-شیدا امین چی پوشیده بود؟

شیدا دهنش باز موند. چشاش گرد شد

شیدا- یه تی شرت سورمه ای ... یا حسین ... پس وحید به خاطر همین اونطور نگاه می کرد؟ وایییی...

عجب سوتی ای دادیم جلو وحید. حالا چه فکرای می کنه؟

شیدا- حالا میذاره کف دست امین...

-وای شیدا دلم میخواد بمیرمممممم...

دیگه سر این قضیه اعصابم خورد شد ولی خب کاری از دستمون بر نمی اومد. تصمیم گرفتیم بی خیال شیم. اونا اعتماد به سقفن و به خود شون می گیرن به ما چه؟ ما که با اونا نبودیم...

بعد دانشگاه با شیده تو ایستگاه قرار گذاشتیم و از اونجا سه تایی باهم رفتیم خونه ما. دایی اینا هم شب می خواستن بیان و بابام رو ببینن...

هنوز لباسامونو نکنده بودیم که مهمون اومد. آتنا پرید در رو باز کرد. چند تا از دوستای بابام بودن اومده بودن بهش سر بززن. بابا تازه از مکه برگشته بود.

ما سه تا چپیدیم تو اتاق و درو بستیم. یکم نشستیم چرت و پرت گفتیم. دیدیم حوصلمون داره سر میره. شیده بلند شد از سوراخ قفل در پذیرایی رو کامل دیده میشد نگاه کرد.

شیده- اوو عاطی اون کیه؟

من و شیدا بلند شدیم و دویدیم سمت در و نوبتی نگاه کردیم

-یکی از شاگردای بابامه ... پوریاس اسمش...

دیگه اون شد سوژه مسخره بازیه ما خدا خیرش بده. انقدر چرت و پرت گفتیم

و خندیدیم که حد نداشت. قرار شد یه جوری پوریا رو تور کنم واسه شیده...

روزها به سرعت باد می گذشت. همینطور امتحانای پایانی ترم دومم. پشت

سرهم. آخرین روز خرداد بود. آخرین امتحانم رو دادم و از جلسه اومدم

بیرون. یکم ایستادم و منتظر زهرا شدم تا ازش خدافظی کنم که بعد بیست

دقیقه انتظار اومد. داشتیم با هم حرف میزدیم و خدا حافظی می کردیم و

چشمای من دنبال امین موحد می گشت. چون میدونستم دیگه نمی بینمش.

دیگه تموم. دیگه محمد رو نمی دیدم. امین از پله های ساختمون با دو ستاش

اومد پائین و راه افتادن سمت سلف. همینطور که داشت با دو ستاش حرف می

زد نگاهمون به هم گره خورد. دیگه نگاهشو ازم نگرفت. شاید حدود یک دقیقه

همینطور زل زده بویدم به هم. من تو دلم می گفتم

-خدافظ محمد نصر ... شاید دیگه قسمت نشد ببینمت ... ممنون که دو ترم

تو زندگیم بودی محمد ... دلم رو خوش کردی.. خدایا شکرت..

امین از دیدم ناپدید شد.

از زهرا جدا شدم و راه افتادم سمت ایستگاه. دیدم امین داره تنهایی از راه سلف

برمیگرده. یعنی نرفت ناهار بخوره؟

اومد نزدیک و نزدیکتر. سرش پائین بود. دقیقا از جلوم رد شد زیر لب گفت

-یاعلی...

و چقد قشنگ محمد نصر جواب خداحافظیمو داد...

ماه رم ضون هم اومد و به سرعت رد شد و رفت. اوا سطر مرداد ماه بود و روز

آخر ماه رم ضون. باز هم مثل همیشه ما چهارتا خراب شده بودیم خونه مادر

بزرگم. ساعت حدودا ده شب بود و ماهم طبق معمول در حال حرف زدن و

خندیدن. مخصوصا اینکه یه سوژه خنده تووپ هم داشتیم. تازگیا فهمیده بودم

اون پسره پوریا که قرار بود واسه شیده تورش کنم خیلی وقته که ازدواج کرده.

انقده ضایع شدیم و گفتیم و خندیدیم که حد نداشت. آخه نمیدونم چرا ما

دست رو هر کسی میذاریم یا متاهله یا فوری بختش وا میشه...

رفتم تو فکر. اینکه زمان چقدر سریع می گذره. مثل برق و باد و من حتی فکرشم نمی کردم که کتابم اینقدر مورد توجه قرار بگیره. برای اولین بار خوب بود و کلی ذوق مرگ شدم. حتی به عنوان نوجوان موفق هم مصاحبه شد ازم. حالا بیشتر می گفتم و می خندیدم. ولی هنوزم محمد تو ذهنم بود. دلم می خواست از دستش سر به بیابون بدارم. نمیدونم چرا این عشق عین کنه چسبیده بهم و قصد نداره ولم کنه. حالا عشق به درک. این بغض لعنتی هم شده یکی از اعضای ثابت و اصلی بدنم. مدام توی گلومه.

محمد روز به روز معروف تر میشه و توی اخبار و تلوزیون جاش پررنگ تر. انگار خواننده دیگه ای تو این مملکت نیست که همه اینقدر اینو تحویل می گیرن. هنوزم از بهترین سوارای این راهه و داره می تازونه.

توی همین افکارم غرق بودم. با دیدن گوشیم جلوی صورتم به خودم اومدم.

شیدا- بیا بگیر اینو خودشو کشت ... ببین چی میگه...

جمله تماس بی پا سخ افتاد روی صفحه گوشیم. قطع شده بود. چاییم رویه

دفعه ای دادم بالا و گفتم

-نمیدونم کیه ... دیروزم دوسه بار زنگ زده بود...

شیدا- خب جواب بده ... شاید کار مهمی داشته باشه.

با بی تفاوتی شونه هام رو انداختم بالا

-وای نه حوصله مصاحبه اینا ندارم...

زدیم زیر خنده. اعتماد به سقف بمن میگنا. شیده به صفحه تلویزیون اشاره کرد

شیده- اون پوریاچه کی بود دیگه اینو دریا بیم...

سرمو چرخوندم سمت تلویزیون. طبق معمول سید علی حسینی داشت برنامه

اجرا می کرد. خب شب آخر ماه رمضان بود و فردا عید فطر. برنامه شون شلوغ

بود حسابی.

می دونستم شیده داره شوخی می کنه

-حتما ... الان اونم واستاده تو رو دریابیش و بگیردت...

براش زبون درآوردم. بهم چپ چپ نگاه کرد.

شیده- کوفت ... از امین چه خبر؟

-من چه بدونم ... اصفهان دیگه الان...

دو باره گوشیم زنگ خورد. آهنگ زنگم ملودی اول یکی از آهنگای محمد

نصر بود. خیلی دوشش داشتم. باز همون شماره بود

-عجب سیرپشیه ها...-

گوشیو با حرص گذاشتم روی گوشم.

-بفرمایید...-

صدا- سلام ... خانم رادمهر؟

یه پسر جوونی بود. تعجب کردم.

-سلام خودم هستم ... بفرمایید...-

- خانم رادمهر منکه از دیروز خودشم خودمو کشتم ... پس چرا جواب

نمیدید؟

او هووع ... چه صمیمی ... جدی شدم

-خب چون ... چون شاید دلم نمی خواست جواب بدم ... حالا امرتون رو

بفرمایید.

صدا- بله بله ... حالا چرا عصبی میشین؟ قصد جسارت نداشتم ... من ...

راستش مدیر برنامه محمد نصر هستم...-

بی اختیار از جام بلند شدم. دستم رو گذاشتم روی قلبم. هیچ بعید نبود همین

الان جوونمرگ بشم. شایدم داره شوخی میکنه.

صدا- الو؟ خانمم رادمهر؟ هستین؟

سعی کردم خودم رو جمع و جور کنم. شیدا دستم رو کشید و نشوندم روی زمین. فقط تونستم زمزمه کنم

-محمد نصر؟

گفتن این جمله همان و قاپیده شدن گوشتیم تو وسط شیده همان. گذاشت رو اسپیکر. چند ثانیه بعد صدای پسر رو شنیدم.

-بله ... من مرتضی علیپور هستم ... راستش خیلی وقته که دنبال شماره شما می‌گردم ... تقریباً دو هفته اس ...

سعی کردم واندم و خودمو سوژه نکنم.

-بله خواهش می‌کنم .. چه کمکی از دست من برمیاد؟

مرتضی- آره ... چن وقت پیش کتاب شما به دست من رسید و دیدم که از آهنگای محمد توش استفاده کردین ... یعنی راستش قبلش شنیده بودم و کتابتونو بردم دادم تا محمد بخونه و حال کنه ... بعد اینکه خوند بهم گفت بهتون زنگ بزنم و بگم که می‌خواد ببیندتون ...

عرق سردی روی پیشونیم نشست. اصلا حال خوبی نداشتم. وای خدای من
 آخه چقدر عذاب؟ این دل عاصی من چه گ*ن*ا*هی کرده که اینقدر باید
 زجر بکشه ... از نزدیک خودشو زنشو بینم که چی بشه؟ همین الان و با
 کیلومترها فاصله دارم زجر می کشم ... میخوای دق کنم؟ آخه قربونت برم
 جرم که نکردم ... عاشق شدم...

با سقلمه ای که شیدا به پهلو زد به خودم اومدم. دست و پام یخ زده بود و قلبم
 هم که...

-من رو بینن؟ برای چی؟ دلش چیه؟

دقیقا همیت لحظه عزیز از حیاط اومد داخل خونه. با شنیدن صدای مرتضی
 علیپور اخم های عزیز رفت تو هم.

عزیز- این پسره کیه؟

یه دفعه من و شیده و شیدا و اتنا با هم برگشتیم سمتشو گفتیم

-هییس...

شیدا کف دستاشو چسبوند به هم و گذاشت روی لبش. یعنی اینکه التماس
 می کنم ساکت باش.

دوباره صدای مرتضی بلند شد. چرا اینقدر سکوت کرد راستی؟ صدایش جدی شده بود.

مرتضی - خانم رادمهر ... می دونم شما شهرستان زندگی می کنید ولی باید بیاید تهران و با آقای نصر ملاقاتی داشته باشید ... راستش ایشون از دست شما عصبانی هستن که چرا بدون اجازه از آثارشون استفاده کردین ... باید دلیل قانع کننده ای واسش داشته باشین ... منم دیگه بیشتر ازین وقتتونو نمی گیرم ... هر وقت جور شد و تشریف آوردین تهران ، قبلش با همین شماره تماس بگیرین ... من براتون یه قرار ملاقات می دارم ... شب خوش...

و بعد صدای بوق اشغال اومد. شیدا قطعش کرد. وارفتم. چرا؟ آگه شکایت کنه چی؟ آخه من چطور ازش اجازه می گرفتیم؟

شیدا- پسره بیشعور بی نزاکت نه مهلت میده آدم حرف بزنه نه خداحافظی می کنه...

شیده نگاه نگرانشو بهم دوخت و گفت

شیده- عاطی چقد گفتم اونارو پاک کن...

شونه هامو بالا انداختم

-دیگه کاریه که شده...

و بعد گوشی رو از دستش کشیدم و به بابام زنگ زدم و قضیه رو براش گفتم.

گفت که نگران نباشم و هفته بعد من رو میبره تهران.

ساعت دوازده بود. به بچه ها یه نگاهی انداختم. همشون خوابیده بودن. ولی

خواب به چشمای من نمی اومد. همش به هفته بعد فکر می کردم.

وای بازم محمد ز صر ... آخه چرا من اینقدر باید عذاب بکشم ... آگه ز شمش

باشه نابود میشم ... نابود ... اشکام بی صدا ریختن...

وای ... خدایا بمن صبر زینبی عطا کن از دست این انسان ... الان یه ساعته

که نشسته و در دل من و هی داره فک میزنه ... آی بز نم همون فکوبیارم کف

زمین...

نخیر ... مثل اینکه و در وراش تمومی نداره ... این آدم بشو نیست ... میدونه من

یه مدته سگ شدم ، حال و حوصله ندارم ... ولی باز همش میره رو اعصابم

...

بلند شدم و بی توجه به حرفاش رفتم داخل استدیو. هدفون رو گذاشتم روی گوشم. تلفنش زنگ خورد. پاشد جواب داد و رفت بیرون تا صحبت کنه. خب خدا رو شکر که گوشیش زنگ خورد وگرنه حالا حالا ها میخواست مغزمو بخوره...

به مازیار اشاره کردم که آهنگ رو پلی کنه. اصلا دل و دماغشو نداشتم. نمی‌تونستم تمرکز کنم و یه چیز خوبی از آب در بیارمش. درگیر یه بیتی شدم که که جور نمی‌شد. نمی‌تونستم تحریراشو اونطور که می‌خوام و راضیم می‌کنه در بیارم. چشمامو بسته بودم و رفته بودم تو حس. تو اعماق حس بودم و رفته بودم تو بحرش... با صدایی که از پشتم اومد دو متر پریدم پریدم هوا...

-بع... بع

اه روانی... گند زد تو حس و آهنگم... یه نگاه به مازیار و شایان انداختم که داشتن از خنده روده بر می‌شدن. هدفون رو از رو سرم برداشتم و پرتش کردم کف استدیو و گردن مرتضی رو گرفتم. زورم زیاد بود پس تا می‌تونستم فشارش دادم. از زور درد خم شده بود و منم با کمال میل چند تا لگد محکم نثار باسنش کردم...

-چته گوسفند؟ مگه نمی بینی داریم ضبط می کنیم؟ واسه چی اومدی داری

بع بع می کنی؟

مرتضی - بابا غلط کردم ... ولم کن ... شکوندی گردن بیچاره رو ... کارت

داشتم...

ولش کردم. با حرص دندونامو روی هم فشار دادم.

-خب نمی تونستی عین آدم صدام کنی یا واستی این بیت کوفتیو بخونم بعد

بیای؟

مازیار و شایان مرده بودن از خنده. مرتضی خودش زد زیر خنده.

-ببینیم تو اصلا کی اومدی تو استدیو که من ندیدمت؟

مرتضی - جنابعالی درون خودتون تشریف ندا شتید ... تو حس بودید ... کار

واجب دارم باهات..

کشون کشون بردمش بیرون از اتاق ضبط و هلش دادم رو مبل با حرص گفتم

-د بنال...

خودش رو جمع و جور کرد و با لبخند گفت

مرتضی - بابا همون دختره که از متن آهنگات استفاده کرده بود رو هفته پیش پیدا کردم. بهش گفتم میخوای ببینیش ... اوامده ... الانم ادرس دادم نیم ساعته میرسه خونه...

با انگشت اشاره ام از اول تا آخر تا دکمه های کیبرد رو فشار دادم و مثل همیشه از صداس لذت بردم. نیشخندی نشست گوشه لبم. بین از شهرستان بلند شده اوامده تا تهران که...

صدای مرتضی رشته افکارم رو پاره کرد. آه مزاحم نمیداره حتی با خودم هم حرف بزنم.

مرتضی - محمد فقط خودت رو برای یه معذرت خواهی جانانه آماده کن...

یه ابرو مو دادم بالا

-معذرت خواهی؟ چرا؟

مرتضی - آخه بهش گفتم تو از دستش عصبانی هستی که بدون اجازه از

شعرات استفاده کرده باید بیاد توضیح بده...

با مشت کوبیدم روی کیبرد.

مرتضی - هووی چته وحشی؟ شکوندیش...

بذار بشکنه به جهنم ... مثل قلب من ... مثل غرور من ... بذار درست مثل من له بشه.

-تو چه غلطی کردی مرتضی؟ آخه چرا اینقدر مرض داری؟ آخه من از دست تو سر به کدوم بیابون بذارم؟

انگشت اشاره اش رو گذاشت روی چونه اش و به سقف خیره شد. مثلاً که داره فکر میکنه. آره جون عمه ات مگه تو با اون کله پوکت فکر هم میتونی بکنی؟ بالاخره زبون باز کرد

مرتضی - بیابون دشت لوت ... خب چیکار کنم مجبور شدم بگم والا نمی اومد...

بلند شدم و روبروش ایستادم. نیشخندی زدم و گفتم

-نمی اومد؟ تو بهش می گفتی اون وقت می دیدی که چطور با کله می اومد

...

مرتضی زد زیر خنده. بعد یه دل سیر خندیدن جدی شد و گفت

مرتضی - نه اتفاقاً گفتم محمد نصر می خواد بیستت ... با کله که نیومد هیچ

بهم گفت چه دلیلی داره که منو ببینه ... یه جورایی جا خوردم ... میدونم

اومدن یا نیومدن این دختره فرقی واسه تو نمیکنه ... محض اطلاعاتون خودم
 خوشم اومد از حرفی که زد ... صدا شم قشنگ بود و خیلی با آرامش حرف
 میزد و ... اون رمانیم که ازش خونده بودم هم به دلم نشست بود و خلاصه تو یه
 کلام شخصیتش ... واسم جالب اومد و دلم خواست که ببینمش. و توام خیلی
 اعتماد به نفست زده بالا ... زیرش رو کم کن. فک کردی همه مثل اون دختره
 ان که تو رو بخاطر...

دیگه نداشتم حرفشو ادامه بده. محکم به یقش چنگ زدم و با خشم گفتم
 -دهنتو ببند ... یه بار دیگه ... فقط یه بار دیگه راجع به ناهید اینطور صحبت
 کنی دندوناتو خورد می کنم...

عصبی شد. دستم رو به شدت پس زد.

-برو خوش باش با اون دختره که داره میاد اینجا...

مرتضی - برو گمشو ... لیاقت همونه ... ای خاک تو سرت که هنوزم دوسش
 داری ... لااقل به خاطر کسی یقه رفیقتو بگیر و دندوناشو خورد کن که بی ارزه
 ... بی لیاقت...

دستم رو بردم بالا و دکمه اول پیرهنم رو باز کردم. خودم رو پرت کردم روی مبل. نگاهم به حلقه ام افتاد. آره خاک تو سرم که هنوزم دوشش دارم. ولی ...

ولی اون هم دوسم داره ... پس اون محبتاش چی بود؟ آدم به کسی که دوشش نداره نمی تونه محبت کنه که ... می فهمونم ... به این مرتضی احمق می فهمونم که ناهید هنوزم منو دوست داره ... برش می گردونم. آره. باید برش گردونم ... کاش یه راهی بود ... کاش می شد یه جور ی حسادتشو تحریک کرد ... کاش ترس از دست دادنم برش می داشت و بر می گشت ... هه ...

دیگه بیشتر از این می خواست از دستم بده؟ دیگه چی موند بینمون مگه؟ خاک تو سرم دوتا دوست دخترهم نداریم یه جور برش گردونیم ... چقدم عرضه این کارا رو داری؟

با صدای زنگ در به خودم اومدم. مرتضی از استدیو پرید بیرون تا در رو باز کنه. منم جلو آیینه ایستادم و دستی به سر و روم کشیدم. رو به مازیارو شایان گفتم

-بچه ها برا امروز بسه ... دستتون درد نکنه ... برین دیگه...

باهاشون دست دادم و راهشون انداختم. خودمم یه ربع بعدش رفتم بیرون.

خاک تو سرت محمد ... انگار دختره که انقدر ناز می کنه ... تترس کسی نازتو نمی کشه ... از اولشم کسی نبود که نازتو بکشه...

در استدیو رو باز کردم و پا به خونه گذا شتم. توی یه آپارتمان زندگی می کردم که سه خوابه بود. یکی از اتاقاش بزرگ بود و من تقریبا دو سه سالی می شد که اون اتاق رو استدیو و محل کارم کرده بودم. یه قسمتی از اتاق رو دیوار کشیدم و براش در گذاشتم و یه شیشه بزرگ. داخل اون اتاقک هم همه سازهامو گذا شتم و با میکروفون و اونجا شد دد روم یا همون اتاقک ضبط. بیرون اتاق ضبط هم چندتا مبل و میز و صندلی و کامپیوتر و وسایله های مورد نیاز دیگه برای کارم بود...

رفتم داخل خونه. یه دختر چادری نشسته بود روی مبل جلوی دری که من بازش کردم. با دیدن من از جاش بلند شد و آروم سلام کرد. به زور لبخندی زدم و جوابش دادم. رفتم روی مبل رو برویش نشستم. و در حین نشستن با اشاره دستم تعارف کردم که بشینه. مرده شور این تیرپپ خوانندگیتو ببرن...

-خیلی خوش اومدین. شرمندم که تا اینجا کشوندمتون ... راستش من نمی خواستم بهتون زحمت بدم و همش تقصیر این مسخره بازیای مرتضی شد...

با چشمایی که هزار تا علامت سوال توش بود نگاهم کرد. دلم براش سوخت. حتما فکر می کرد عین یه اژدهای خشمگین میام بیرون. زیاد منتظرش نداشتم و کار مسخره مرتضی رو براش توضیح دادم.

مرتضی هم که خودشو چپونده بود توی آشپزخونه. روانی انگار واسش خواستگار اومده...

در مقابل توضیحاتم به یه لبخند کوچیک اکتفا کرد. ولی خیلی خیلی تلخ بود. چرا یه دختر جوون که تازه هم رمانش معروف شده باید اینقدر تلخ بخنده؟ بینخیا اصلاً بمن چه؟ یکی باید دلش به حال من بدبخت بسوزه...

-خانم رادمهر ... حالا که شما زحمت کشیدید و تا اینجا تشریف آوردید باید بهتون بگم که من از رمان شما خیلی خوشم اومده و اگه هم می خواستم ببینمتون به خاطر این بود که یه تشکر اساسی داشته باشم ازتون بابت اینکه از متن اهنگام به این زیبایی توی رمانتون استفاده کردید. .. واقعا ممنونم...

سرش تمام مدت پایین بود و اصلاً نگاهم نمی کرد. احساس می کردم وجودش پر از آرامشه ... خیلی آروم بود ... اصلاً انگار نه انگار که الان دعوت شده به خونه یه خواننده معروف ... خیلی عادیه ... تو همین افکار بودم که

عروس خانم با سینی چای بالاخره تشریف آوردن بیرون و اول به خانم رادمهر تعارف کرد و بعدش به من و خودش هم نشسته جای که بتونه هردو مون رو زیر نظر بگیره ... مثل اینکه پسندیده بود رادمهر و ... دیوونه...

بالاخره دختره به حرف اومد

رادمهر - شما بزرگوارید ... کاراتون واقعا عالی هستن و باعث افتخار من بود که ازشون استفاده کنم...

حال خوبی نداشتم و جملاتش حرفای ناهیدو به خاطرم آورد و همش توی سرم می پیچید که محمد تویی نظیری و حرف نداری...

و صدای مرتضی که خاک تو سرت که هنوزم دوشش داری...

و همش تصمیم خودم برای برگردوندن ناهید ... ولی چطوری؟

مرتضی که ازش بعید بود اینهمه مدت ساکت بمونه به حرف اومد. داشتم کم کم به این فکر می کردم که بیرمش دکتر یا تخم کفتر بگیرم براش...

مرتضی - خانم رادمهر ... بازم معذرت که اون دروغو سرهم کردم ... راستی

شما با این سن کمتون چطور نویسنده شدین؟

آخه یکی نیس بگه به تو چه فضول ... ولی نه ... حداقل یکی باهش حرف
 میزد ... من که حوصلشو ندا شتم. زشت بود اینهمه راه رو اومده به خاطر ما
 دودقیقه ای هم بحث رو تمومش کنیم و بفرستیمش بره ... ولی چرا اصلا
 نگاهم نمی کرد؟ نه خود شیرینی ای ... نه لبخندی ... نه درخواست امضا و
 عکسی ... نه چیزی ... وای محمد باز اعتماد به نفست به قول مرتضی زده
 بالاها ... آخه بدبخت مگه تو کی هستی؟ حتی نتونستی زنتو نگه داری ...
 ناهید ... بازم ناهید...

هیچی از حرفای این دوتا نفهمیدم. سعی کردم خودم رو از افکارم دور کنم و
 به بحث مرتضی و رادمهر گوش کنم.

و لب بازهم فقط ناهید جلو چشمم بود. با صدای رادمهر به خودم اومدم...

-بله ... من که کلا عاشق شعر و داستان و موسیقی هستم...

مرتضی - قصد دارید ادامه بدید؟

دوباره رادمهر به لبخند تلخی زد و بعد کمی سکوت گفت

- راستش من عاشق نوشتن هستم ... همیشه نوشتن مطلب بیشتر آروم می کرد تا خوندن نوشته ... الانم دوساله که درگیر این رمانم و حدود چهار ماه پیش چاپ شد ... و من خیلی دوست دارم ادامه بدم ولی خب...

مرتضی - ولی چی؟ خدایی نکرده مشکلی هست؟

رادمهر - نه ... مشکل به اون صورت که نه ... فقط خب من ... یعنی کسی نیست که حمایت کنه ... حالا از هر لحاظ ... حتی واسه روحیه دادن و تشویق کردن ... به خاطر همین فکر نمی کنم موفق بشم.

واای الان بازم پیچ دهن مرتضی شل میشه ... شروع میکنه به نصیحت و مشاوره و برنامه دادن...

دوباره غرق افکار خودم شدم. نمیدونم چرا امروز اینقدر یاد ناهید می افتم. صدای رادمهر تو گوشم می پیچید.

رادمهر - آخه کسی نیست کمکم کنه...

مرتضی راست می گفت. صداش قشنگ بود.

صدای صحبت های مرتضی و رادمهر با هم قاطی شده بود توی سرم. هیچی
رو واضح نمی شنیدم ... کلی صدا با هم توی مغزم هجوم آورده بود. قلبم تند
می زد. آخه من امروز چه مرگمه؟

آرنج هام رو گذاشتم روی رون پام. و انگشتم رو بهم قفل کردم. صدای خنده
های ناهید داشت گوشم رو کر می کرد...

مرتضی داشت صحبت می کرد ... سرم رو که پایین انداخته بودم، گرفتم بالا
و چشم مستقیم قفل شد روی چشمای رادمهر. چشماش عسلی بودن و با مژه
های صافش احاطه شده بودن. یاد چشمای ناهیدم افتادم ... یاد نگاهاش ...
صدای هلله روز عقلمون توی گوشم پیچید ... صدای کف زدن مهمونا ...
صدای صحبت های من و ناهید ... کلافه شده بودم...

مرتضی داشت حرف می زد. هنوز خیره بودم تو چشمای رادمهر. تمام بدنم
خیس عرق بود...

-من میتونم به شما کمک کنم ولی در عوض میخوام شما هم به من یه کمکی

کنین...

سر رادمهر و مرتضی چرخید طرفم. حس می کردم نفسم به زور داره بالا میاد.
هزار تا علامت سوال اومد تو چشماش...

تکیه دادم به میل و پام را ستم رو انداختم روی پای چپم و دستم رو باز کردم و
گذاشتم پشت میل.

-من با استفاده از نفوذ و شهرت خودم می تونم به شما کمک کنم که نویسنده
تکی بشین. ولی در عوض می خوام ... میخوام شما یه مدت با من باشین ...
نقش بازی کنین ... انگار که نامزد من هستین...

سرم رو انداختم پایین. یه مدت طولانی جز صدای نفس کشیدن خودم هیچ
صدای دیگه ای رونمی شنیدم. نمیدونم. شاید حدود ده دقیقه. قلبم که آرام
شد سرم رو دوباره گرفتم بالا. با دیدن چشم های درشت شده رادمهر و فک
باز مرتضی تازه یادم افتاد که چی گفتم.

خدا یا ... من چیکار کردم؟ چی گفتم؟ چرا همچین حرفی زدم؟ آخه چرا؟
چرا همچین چیزی از دهنم پرید؟

خودم بدتر از اونا از حرف بی اراده خودم توشک بودم...

رادمهر از جاش بلند شد.

رادمهر- ممنونم از دعوتتون و این بزرگواری و تشکرتون بابت رمانم رو هیچ وقت فراموش نمی کنم ... خیلی زحمت دادم. با اجازه ... خدا نگهدار...

مرتضی به زور دهنش رو جمع کرد و بدون اینکه نگاهش رو ازم بگیره بلند شد تا راهش بندازه. منم که گند روزه بودم. ولی دختره اصلا حرف مسخره ام رو به روم نیاورد. با وقار خاصی رفت سمت در. و همین من رو مصمم تر کرد که این یکی یه جورایی فرق می کنه ... چه دلیلی وجود داره که با کله قبول نکنه؟ میتونم بهش بهش اعتماد کنم...

شنیدم که مرتضی در رو باز کرد. با سرعت نور از جا پریدم و دویدم سمت در.
-خانم رادمهر ازتون خواهش می کنم بشین بذارین حداقل براتون توضیح بدم
... فقط توضیح...

برای برگردوندن ناهید مجبور بودم. هر چی التماس و تمنا داشتم ریختم توی نگاهم و بهش خیره شدم. اصلا برام مهم نبود که من یه خواننده ام ... شرایطم فرق داره ... آخه چه فرقی؟ میخوام دنیا نباشه وقتی کسی که دوسش دارم کنارم نباشه ... خوانندگی و شهرت رو می خوام چیکار وقتی از تنهایی دارم می پوسم؟

نگاهش رو سریع از چشمام گرفت و به حلقه ام دوخت. لبخند تلخی زد و سرشو به نشون مثبت تکون داد.

راهنمایش کردم سمت پذیرایی. خدا رو شکر مرتضی لال شده بود. بعد اینکه نشست، بلافاصله شروع کردم. مرتضی هنوز کنار در ایستاده بود.

-من از اون در خواست منظور بدی نداشتم. نمی خوام فکر کنین خدایی نکرده قصد سو استفاده دارم. من فقط به کمک احتیاج دارم... و نمیدونم چرا اون حرف از دهنم پرید... ولی حالا که گفتم بقیه اش رو هم میگم... من حدود یک ماه پیش از نامزدم جدا شدم و طلاق گرفتیم. به خاطر یه سری مساعل که غرورم روزخمی کرده بود... ولی حالا میفهمم که جاش چه قدر کنارم خالیه...

دوباره مرتضی برگشت و نشست سر جای قبلیش. ادامه دادم

-من خیلی دو سش دارم... ولی چون هم غرورم خورد شد و هم خودم ردش کردم دیگه نمی تونم برم جلو... یعنی میدونم که رفتن خودم فایده ای هم نداره... ازتون خواهش می کنم که بمن کمک کنین... بلکه اینطور حسادتش تحریک شه و برگرده طرفم...

مرتضی عصبی شده بود انگار.

مرتضی - دهن تو بید محمد ... می فهمی چی داری میگی؟

-خانم رادمهر ... من نمیدونم چرا دارم به شما این حرفا رو می زنم و اعتماد کردم ولی مطمئنم این حرفی که از دهنم پرید بی حکمت نیست ... عو ضش شما هم میتونید به خواسته اتون برسید ... من همه جوره حمایتون می کنم تو هر چی که بخواید ... حتی اگه ... حتی. میتونیم برای اینکه از لحاظ شرعی مشکلی ایجاد نشه یه صیغه یه ساله بخونیم ... مطمئن باشین بی شتر از این عذابتون نمیدم و عین ... عین یه برادر کنارتون می مونم ... واقعا عین یه برادر ... قول میدم ... فقط کمکم کنید ناهیدم برگرده ... فقط با بودتون...

مرتضی دوباره به حرف اومد. نگاهش کردم. صورتش از زور عصبانیت قرمز شده بود. معلوم بود حساسی خود شو به باد فحش گرفته که رادمهر رو کشونده تا اینجا.

مرتضی - محمد جان من میدونم تو ناهید رو دوست داری ولی این راهش نیست ... حالا گیریم خانم راد مهر لطف کردن و به شما کمک کردن ... تو

فکر اینجاشو نکردی که خانواده اشون هم راضی میشن یا نه؟ اصلا خانوادش هم راضی شدن ... از شهرستان تا اینجا چطور میخوای ناهیدو حرص بدی؟ من هیچ وقت به اینکه یکی رو بیارم تو خونه ام تا ناهیدو برگردونم فکر نکرده بودم. اصلا امروز هیچیم دست خودم نبود انگار. میدونستم کارم اشتباهه ولی انگار مال خودم نبودم. انگار کس دیگه ای داشت با دهن من حرف می زد و واسه همه چی دلیل می آورد. دوباره بی اراده دهنم باز شد.

-خب چه بهتر که کنار خانواده هامون نیستیم و نقش بازی نمی کنیم ... خب ما میتونیم این رویه قرار یه ساله ببین خودمون بدونیم ... من حتی همه سعیمو می کنم تا اسمم تو شناسنامه خانم رادمهر نره ... و مشکلی پیش نیاد ... خب میتونیم به خانواده هامون بگیم همو دوست داریم ... واقعیت رو به اونا نگیم ... میتونیم برای اینکه شک نکنن یه جشن کوچولو و بی سر و صدا بگیریم ... می تونیم یه کاری کنیم رسانه ای نشه ... می تونیم ... میتونیم ناهیدو برگردونیم مرتضی ...

این جمله آخر رو با بغض بزرگی گفتم. شده بودم درست یه بچه. ولی عجیب بود که به رادمهر اعتماد کرده بودم. نگاهش و رفتارش و وقارش و اسم خاص بود. مطمئن بودم اگه قبول کنه به خاطر شهرتم و سو استفاده ازم نیست. مرتضی - محمد ... بس کن ... این همه دختر دور و برتن و کافیه یه اشاره بهشون کنی ... داری اشتباه میکنی راجع به خانم رادمهر ... لااقل حرمت مهمون بودنشو نگه دار...

داد زدم

-من با اون دخترایی که تو میگی کار ندارم ... نمیدونم چرا به ایشون اعتماد کردم ولی نمی خوام دوباره بازیچه دست همون دخترایی که تو میگی بشم... خودمم اعتراف می کردم که بازیچه ناهید بودم و بازم می خواستم که برش گردونم. به رادمهر نگاه کردم. دوباره با هزار عجز و التماس ... رنگ نگاهش عوض شد. دوباره به حلقه ام نگاه کرد. ولی دیگه چشم ازش برنداشت. چونه اش لرزید. بلند شد و زیر لب یه خداحافظ گفت و رفت بیرون...

با این کارش مطمئن شدم که با بقیه دخترایی که دور و برم می پلکیدن فرق داره...

نگاهم به مرتضی افتاد که سرشو محکم بین دستاش گرفته بود.

عاطفه

همین که در رو پشت سرم بستم اشکام ریختن. پاهام طاقت ایستادن نداشتن. یه طبقه که رفتم پایین کمی روی پله ها نشستم تا استراحتی به جسمم بدم که مدام توی فشار و عذاب بود توی اون خونه...

خونه ای که وقتی واردش شدم دلم می خواست و جب به و جبشوب* و* سم. یه آیه آلکرسی خوندم. و فکرامو بسته بندی کردم تا شب که راجع بهشون فکر کنم و تصمیم بگیرم و قضاوت کنم. الان بابا همون طور که گفته بود جلوی در منتظرم بود.

اشکام رو پاک کردم و بلند شدم. خاک های چادرم رو تگوندم. به دو رفتم پایین. بابا توی ماشین بود. نباید جلوی بابا ضایع بازی در می آوردم. پس انگار نه انگار که اتفاقی افتاده. رفتم جلو و در ماشینو باز کردم. نشستم و با لبخند یه سلام بلند دادم.

بابا نگاه نگرانشو بهم دوخت و گفت

بابا- خب چی شد؟ چیکار کردی؟ از پشش بر اومدی؟

بابا با من نیومده بود که مثلا خودم مشکلم رو حل کنم و و روی پای خودم

بایستم. بلند خندیدم و گفتم

-آره بابا ... بریم ... اصلا مشکلی وجود نداشت...

روی صورتم دقیق شد

بابا- گریه کردی؟

وایی حالا اینو چطور جمعش کنم؟ ابروهامو انداختم بالا

-منو دست کم گرفتی بابا؟ همین که گفت چرا اینکارو کردی چند لیتر آبغوره

گرفتم براش و همه چی حل شد...

بابا- اخه اون اصلا نمیتونه و حق نداره که تو رو بازخواست کنه ... تو که

منبعشو ذکر کرده بودی...

انگاری مجبور بودم راستشو بگم.

-چیزه ... بابا ... نگو اون یارو که به من زنگ زده بود شوخی کرده بود ... فقط

من رو کشوند اینجا تا به قول خودش یه تشکر اساسی ازم بکنه...

انگار که قانع شد. ماشین رو روشن کرد.

-ملت دیوانن به خدا بابا ... میبینی توروخدا؟

خندید و در حالیکه دستی رو می کشید بهم گفت

بابا- خب خیالت راحت شد این محمد نصر رو از نزدیک دیدی؟ به آرزوت

رسیدی؟

لبم رو به دندان گرفتم ولی بابا انگار نمی خواست بیخیال بشه.

بابا- ها؟ خیالت راحت الان؟

خندیدم تا تموم کنه بحثو. راه افتاد. کی باور میشه که منالان تو خونه محمد

نصر بودم؟ چقدر اتفاقا سریع و غافلگیرانه میان و میرن ... نکنه خواب باشم؟

تا وقتی که برسیم به مهمانسرا توی افکار خودم غرق بودم. رسیدیم و رفتیم

داخل و برای شام تخم مرغ خوردیم. تخت ها بدجور بهمون چشمک می

زدن. بابا هم که طفلکی بدجور خسته بود سریع رفت روی تختش دراز کشید

و خیلی زود خوابش برد.

منم داوطلبانه میز رو جمع کردم و اون چند تا ظرف روشستم. حالا دیگه

راحت می تونستم فکر کنم. رفتم جلوی تلوزیون نشستم و یه بالشت گرفتم

بغلم. و مرور کردم اتفاقای امروزو...

با هزار بدبختی پیدا کردیم خونه اش رو و من رفتم تو. هیچانی داشتم که اون سرش نا پیدا. تا اینکه بالاخره زنگ رو زدم و در به روم باز شد. مرتضی علیپور خودش رو معرفی کرد و راهنماییم کرد که بشینم. خودشم رفت تو آشپزخونه. یه خونه تقریبا بزرگ. سه خوابه. در یکی از اتاقاش با بقیه فرق می کرد. اون اتاقی که من رو بروش نشسته بودم. بیشتر و سیله های خونه قهوه ای بودن. و مبل های سفید یه تضاد قشنگی رو با رنگهای تیره اطراف ایجاد کرده بودن ... داشتم اینور و اونور رو آنالیز می کردم که در رو به روییم باز شد.

قلبم داشت می اومد تو دهنم ولی با دیدن چهره اش از این فاصله نزدیک توی یه لحظه همه آرامش دنیا توی قلب و روح و جسمم سرازیر شد. همیشه فکر می کردم تو اون لحظه از دستپاچگی سخته می کنم ولی...

عجیب بود ... اصلا اون ساعتی که تو خونه محمد نصر بودم همه چیز و همه چیز و همه چیز عجیب بود...

قدش بلند تر از اونی بود که تصور می کردم. هیکلش رو فرم بود و پر بود. در عین حال لاغر. ریش هاشم تقریبا بلند شده بودن. سر تا پا مشکی پوشیده بود. اصلا انگار تو خواب بودم. باورم نمی شد.

خیلی تو خودش بود. خب دلش رو هم فهمیدم.

دوباره یاد حرفاش افتادم. بگذریم که وقتی از دوست داشتن ناهیدش گفت آتیش گرفتم و خاکستر شدم. بدجور شکستم ولی بغض و نگاه التماس آمیزش بلایی به سرم آورد که حسودی ناهید پیشش هیچ بود.

اشک هام بی صدا روی بالشت توی بغلم می ریختن. داشتم عذاب می کشیدم. اون عشق من بود. نمی تونستم زجر کشیدنش رو ببینم. من عاشق شخصیتش بودم و نمی خواستم به خاطر ناهیدش فرو بریزه. ناهیدش ... ناهیدش ... محکم به بالشت چنگ زدم. اخه چرا من یهو بی باید اینقدر به تو نزدیک بشم و از زندگی سردر بیارم؟ آخه چرا؟ من تحمل اینهمه نزدیکی بهت رو ندارم ... ولی از به طرفم میترسم همه اینا خواب باشه...

محکم دهنم رو فشار دادم به بالشت که صدای هق هقم رو کسی نشنوه. حتی خودم.

پسره پررو ... ازم خواستگاری کرد ... ولی بدون کوچکترین عشقی. ازم خواست باهاش ازدواج کنم ... ولی چی می شد به خاطر این که دو سم داره ازم خواستگاری کنه؟

به ثانیه هم نگاه پر از عجز و التماسش از جلوی چشمام دور نمی شد.

-خدایا ... نمیدونم کارم اشتباهه یا درست ... ولی وقتی که نگاهم کرد من قبول کردم ... میدونم چه راه سختی پیش رومه ... می دونم باید به خونواده ام دروغ بگم ... نمی دونم باید اینکارو کنم یا نه ... ولی ... ولی من عاشقشم ... میدونم که بدون اجازه تو هیچ برگگی از روی درخت به زمین نمی افته ... پس همه این اتفاقا به اراده و اجازه تو بوده و حکمتی توش هست ... حتی اگه تصمیمم اشتباه هم باشه من پیشنهادش رو قبول می کنم ... دوش دارم ... عاشقشم. نمیتونم زجر کشیدنش رو ببینم ... وگرنه تا آخر عمرم تصویر چشمای پر التماسش تو ذهنم میمونه ... چشمایی که شاید با کمک من بتونه از خوشحالی برق بزنه ... پس کمکش می کنم ... اون رو به عشقش می رسونم ... مهم نیس چه بلایی سر خودم میاد ... مهم اینه که برای عشقم یه موجود به درد بخور هستم ... مهم اینه که میتونم طعم بودن کنارش رو حس کنم ... آره ... خدایا من با توکل به تو توی این راه پر خطر قدم می ذارم ... خودت کمکم کن ... بقیشو خودت جور کن

افوض امری الی الله ان الله بصیر بالعباد...

فردا صبحش برگشتیم سمت شهرمون و من تصمیم گرفتم که با شیده و شیدا
 یه مشورتی کنم و خیلی هم سر خود نباشه کارم. به پدر و مادرم که نمیتونستم
 بگم. هر چند بهترین مشاور پدر و مادره ولی خب من که میدونستم جوابشون
 چیه. وجهه محمد هم ممکن پیششون خراب بشه. به بهانه گرفتن کتاب از
 شیده به زور راضیشون کردم و رفتم خونشون. رفتم و همه چیز رو براشون
 تعریف کردم.

شیدا- جدی می گی اینا رو عاطی؟ یا باز...

از اونجایی که حالم خیلی بد بود و اصلا حوصله نداشتم بهم برخورد. حرفشو
 قطع کردم

-اومده بودم ازتون کمک و مشورت بگیرم واسه مهم ترین تصمیم زندگیم ...
 باید حدس می زدم باور نکنین ... حالا که فکر می کنین دورغ میگم پس دیگه
 حرفی نمی مونه و منم تصمیمی که خودم گرفتم رو عملی می کنم...

خواستم بلند شم که شیدا نداشت و دوباره من رو نشوند.

شیده- خب چرا ناراحت می شی؟ قبول کن چیز عادی و معمولی نیست و
 باورش واسه هر کسی سخته...

شیدا- ولی من حرفتو باور می کنم ... چون دارم حال و روزتو میبینم...

شیدا- خب حالا تصمیمی که میگی خودت گرفتی چیه؟

-پیشنهادشو قبول می کنم...

شیدا- نه دیوونه آخه این چه کاریه؟

-اینکارو می کنم...

شیدا- خب اون که دیگه چیزی بهت نگفت ... در واقع تو همونجا تو خونه

اش جوابشو بهش دادی...

-خب میتونم بگم قبول می کنم ... ولی مطمئنم اگه به مرتضی علیپور بگم به

محمد نمیگه و من او مدم از شما نظر بنخوام...

شیدا- عاطی تو نباید این کارو کنی...

عصبی شدم.

-اخه چرا؟

شیدا- نمیدونم ... ولی نباید اینکارو کنی ... بین همه چی یکم مشکوکه ...

اخه تو چطور به این راحتی بهش اعتماد می کنی؟

-چیش مشکوکه؟

شیده- همینکه الکی و با دروغ کشوندنت اونجا ... اون ازت همچین چیزی خواست ... نمیدونم ولی شاید قصدی دارن ... دیدن تو طرفدارشونی می‌خوان ازت استفاده کنن...

-تو چطور می‌تونی اینقد بدبین باشی؟ من خودم با این چشمای خودم حال و روز محمد رو دیدم ... عصبانی شدن مرتضی رو دیدم...

شیده- مگه نمیتونن نقش بازی کنن؟

-وای این حرفا چیه؟ میخواد چیکار داشته باهام؟ کوچکترین کاری که کنه ابروی خودش میره ... میدونی داری راجع به کی حرف می‌زنی؟ اره اگه خواننده دیگه بود خودمم می‌ترسیدم ولی این محمد نصره...

شیدا د ستم رو که می‌لرزید گرفت و فشار داد. لحن شون مهربون شد. کلی باهام حرف زدن. هزار و یک دلیل آوردن که نباید اینکارو کنی ... برا خودت بد میشه...

من قانع شدم. واقعا قانعم کردن با محبت. اگه می‌خواستم لج کنم حرفاشونو قبول نمی‌کردم.

دیدم حرفاشون درسته. بیخیال شدم. ریسک بزرگی بود. نمی شد روش حساب باز کرد. از ذهنم انداختمش دور. راست می گفتن این رمان و قصه نبود ... زندگی واقعیم بود...

محمد

با شنیدن صدای اذان به خودم اومدم و سر بیچاره ام رو از حصار دستای پر زورم خلاص کردم. خدایا من چه غلطی کردم؟ از وقتی رادمهر رفته فقط به این فکر کردم که چرا این افکار و جملات توی ذهن و دهنم اومد؟ هیچی نمی فهمیدم ... هیچ جوابی براش نداشتم. گیج شده بودم ... الان سه چهار روزه که تو همین حالم و دارم دیوونه میشم... از جام بلند شدم. توی تاریکی نگاهم به مرتضی افتاد که طاق باز روی مبل خوابیده بود. خوش به حالش ... از هفت دولت آزاده ... رفتم جلوتر و آرام تکونش دادم.

-مرتضی ... داره اذان میگه ... نماز نمی خونی؟

یه تکونی خورد که باعث شد کوسن از تو دستش بیفته روی پارکت.

مرتضی - محمد. جون مادرت بذار بخوابم ... قضاشو می خونم...

خم شدم و کوسن رو برداشتم و آروم کوبیدم تو صورتش.

-خاک تو سرت. ماه رمضون تموم شد نماز خوندن های تو هم تموم شد...

مرتضی - الان پا میشم ... الان...

کوسن رو گرفت تو بغلش و دوباره خوابید. خندیدم بهش.

بیخیال رفتم توی آشپزخونه و وضو گرفتم. نمازم رو توی استدیو خوندم. بعد

تموم شدنش از جا بلند شدم و روی صندلی پشت سیستمی که مازیار باهاش

کارای ضبط رو انجام میداد نشستم. روشنش کردم و آخرین کار رو پلی کردم.

داشت تحریرام خوب در میومدا... این مرتضی احمق خرابش کرد...

صدای اوج گرفتن خودم و بع بع کردن مرتضی و بعدش صدای حرفای من و

کتکم به مرتضی بعد از مدت ها خنده ای از ته دل رو به لبم آورد.

دو باره یاد رادمهر افتادم. تسبیح آبی فیروزه ای رو که اغلب دور مچم می

پیچیدم رو در آوردم و بهش یه ب* و *سه زدم.

-خدایا ... یه بار. فقط یه بار دیگه خواسته ام رو مطرح می کنم ... آگه نشد

دیگه کلا بیخیال این روش می شم ... توکل به خودت...

رفتم بیرون و گوشه‌ی مرتضی و خودمو از روی این برداشتم و برگشتم توی استدیو. از توی گوشیه مرتضی شماره رادمهر برداشتم. با هزار امید و آرزو قفل گوشیمو باز کردم تا شاید از طرف ناهید زنگی ... اس ام اسی چیزی باشه ... ولی دریغ ... پوفی کردم و نشستم روی صندلی. یه چنگی میون موهام زدم و اس ام اس رو نوشتم...

-سلام خانم رادمهر ... من بابت چندشب پیش متاسفم ... ولی حالا که اتفافی همچین چیزی رو گفتم بازم میخوام ازتون بخوام که کمک کنید ... برای آخرین بار ... محمد نصر

ادبیاتم تو حلقم. فرستادمش و یکم منتظر موندم. گوشو سردادم رفت ته میز ... حالا کو تا این بیدار شه و تکلیف من رو روشن کنه. چراغ گوشیم شروع کرد به چشمک زدن. شیرجه زدم سمتش. پس اونم بیدار بود. نوشته بود.

رادمهر- آبرو و آینده من به جهنم ... فکر آبروی خودتون رو هم نمی کنین؟
دیگه ناامید شدم.

نوشتم - حق با شماست ... من با حرف بچگونه خودم شمارو ناراحت کردم و فکر آینده شما رو نکردم. منو ببخشید. فقط این قضیه بین خودمون بمونه. البته نمیدونم چرا ولی به شما اعتماد زیادی دارم. موفق باشید

قصه نوشتم یا اس؟ بیخیال بابا ... سندش کردم.

-نشد ... گند زدی محمد ... فکر کردی به هر کی اشاره کنی میاد طرفت؟ نه

میبینی که به این یکی التماس هم کردی ولی قبول نکرد! نشد...

گوشیو پرت کردم روی صندلی رو بروییم. بلند شدم تا از در برم بیرون. آخرین لحظه جلوی آینه توقف کردم. هنوز کاملاً خودم رو دیدم زنده بودم که دوباره دیدم چراغ گوشیم داره چشمک میزنه. حتما نوشته شما هم موفق باشید.

دستم رو گذاشتم روی دستگیره تا در رو باز کنم ولی منصرف شدم. یاد دستای ناهید افتادم که یه روزایی همین دستگیره رو لمس می کرد. خم شدم و جای دستشوب* و* سیدم و بی اختیار برگشتم سمت گوشیم. اس ام اسش رو باز کردم و

رادمهر - قبوله ... من به شما کمک می کنم ولی نه به خاطر خودم ... برای

اینکه شما به عشقتون برسین ... ولی خانواده ام نباید چیزی بدونن. هیچی ...

انگار همه دنیا رو بهم دادن. دوباره اسش رو خوندم. روی جمله "به عشقتون برسین" توقف کردم... عشقم؟ من تعریفی ازین واژه ندارم... ناهید رو خیلی خیلی دوست دارم و بدون اون خیلی تنهام... جاش کنارم خیلی خالیه... چون سالها دوستش داشتم... ولی نمی تونم اسمش رو بذارم عشق... عشق یه چیزی خیلی فراتره... خیلی مقدسه... عشق مال کتاباس... تو قصه هاس... اصلا وجود خارجی نداره و منم تا حالا همچین چیزی ندیدم... حالا بیخیال... خدای من این دختر چقدر پر احساس و فداکار بود... از اعتمادم راضی بودم و مطمئنم که کمکم می کنه تا ناهیدو برگردونم...

نوشتم

- شما لطفی به من می کنید که در ازاش فقط میتونم هر روز و هر شب براتون دعا کنم که این دنیا و اون دنیا تو بهشت خدا باشین...

نوشت

رادمهر- ممنون... فقط یه مشکلی هست...

نوشتم- چه مشکلی؟

نوشت- دانشگاہم...

نوشتم - میخواین برین ترم سه؟

نوشت - بله

نوشتم - اون با من ... حداقل کاریه که میتونم براتون انجام بدم...

دیگه چیزی نگفت. شخصیتش برام عجیب بود.

-خدایا میگن هیچ کاری تو دنیا بی حکمت نیست ... اینم نمونه اش ... یعنی

ناهید برمی گرده؟

از سر آسودگی نفس عمیقی کشیدم. از استدیو زدم بیرون و حریصانه به خونه

ام خیره شدم.

یه روزی با خانوم خونه ام اینجا رو پر از عشق می کنیم ... هر ثانیه هر روز و

هر شب...

رفتم تو اتاقم و یه حوله انداختم روشونه ام و زدم بیرون. نگاهم افتاد به مرتضی

... بیدار شده بود. بهش یه لبخند زدم و کنارش نشستم.

با کلی ذوق براش تعریف کردم که رادمهر قبول کرد.

دوباره دهن این باز موند. یکی میخواد فک اینو جمع کنه حالا. کم کم رنگ

سفیدش به صورتی متمایل شد ... بعدش سرخ ... هی داشت کبود و کبود تر

می شد ... ای بابا نمیره یه وقت؟ یهو منفجر شد ... از رو مبل بلند شد. با صدایی که تا حالا بلندتر از اون رو نشنیده بودم سرم داد زد

مرتضی - تو غلط کردی به گوشیه من دست زدی و شمارشو برداشتی؟

اوهوع این چرا اینقدر عصبانیه حالا؟ نکنه واقعا خوشش میاد؟ حوله ای رو که روی دوشم بود رو کشیدم و گرفتم دستم و فرار رو برقرار جایز دونستم. بی توجه به حرفای مرتضی رفتم سمت حمام. از پشت دستشو کوبید روی شونه ام و محکم برم گردوند ... بلندتر فریاد زد

مرتضی - مگه با تو نیستم؟ عین گاو سرتو انداختی پایین داری میری ... برای چی داری با زندگی دختر مردم بازی می کنی؟ اونم دختر به اون سادگی رو... فقط نگاهش کردم ... حق داشت ... چی می گفتم؟ چی داشتیم که بگم؟

دستشو پس زدم و رفتم تو حموم. حالم از خودم بهم می خورد. چقد من پست بودم. ولی حالا که اون قبول کرده بود منم پس نمی کشم ... جبران می کنم فداکاریشو ... لباسامو کندم و رفتم زیر دوش...

نیم ساعتی توی حموم بودم. خودم رو خشک کردم و لباسامو رو پوشیدم و اومدم بیرون. مرتضی نبود. دونه اتاقها و آشپزخونه و دستشویی رو نگاه کردم.

پس رفته بود. با حوله گیر موهام بودم که زنگ به صدا در اومد. رفتم و از چشمی بیرون رو نگاه کردم ... علی بود ... در رو باز کردم. عین میرغضب داشت نگاهم می کرد. فهمیدم مرتضی جریانو بهش گفته. کشیدمش تو. تو تموم دنیا همین یه دوست خیلی صمیمی رو داشتی ... مرتضی هم بود البته ... فقط اینا از همه زندگیم خبر داشتن ... دوستای دیگه هم داشتم ... مازیار و شایان هم بودن ولی خب نه من باها شون دردو دل می کردم و نه اونا چیزی به روم می آوردن...

از دیشب تا حالا عین یه بچه شده بودم. انگار نه انگار که ۲۵ سالمه. حرف زدیم ... رفتارام ... همه چیم بچگونه بود. قبل اینکه علی بخواد سرزنشم کنه گفتم -خب چیکار کنم؟ خودش قبول کرد...

سکوت کرد

-علی باور کن من بدون ناهید خیلی تنهام ... خودت که میبینی؟

نگاهم کرد. بعد یه مدت بغلم کرد. زیر گوشم گفت

علی - مطمئنی ناهیدو واسه همیشه می خواهی؟

جوابشو ندادم. معلوم که می خواستم و گرنه چرا باید اون حرف از دهنم می پرید و یه دختر معصوم رو وارد بازی می کردم.

گفتم- علی من کمکش میکنم یه نویسنده ی درجه ی یک بشه ... جبران می کنم...

علی من رو از خودش جدا کرد و یه دستی رو شونه ام زد و گفت
علی- فقط مواظب باش نشکنیش ... سر هر قولی بهش دادی مرد و مردونه
بایست ... هر قولی...

سرم رو تکون دادم و با اطمینان زل زدم تو چشمای سبزه علی...

عاطفه

شیدا- نه؟!!

همون طور با گوشی ورمی رفتم جوابشو دادم.

-باور کن راست میگم ... دروغم چیه؟

دیگه چیزی نگفتم. از تو گوشیم او مدم بیرون و نگاشون کردم. دوتایی با
چشای ور قلمبیده که اندازه ی بشقاب شده بود بهم زل زده بودن. قیافشون

خیلی خنده دار شده بود. دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم و با همه وجودم قهقهه زدم.

شیدا خیلی از خندیدن من خوشش می اومد. میگفت شیرین میشی ... وقتی میخندی دوست دارم گازت بگیرم از بس قشنگ می خندی...

خنده ام تموم نشده بود که شیدا پرید روم و تا می تو زست نیشگونم گرفت و کتکم زد. منم بیشتر از اون که التماسش کنم منو کتک نزنه ، التماسش می کردم بهم دست نزنه. از کتکاش دردم نمی گرفت. چون درد دیگه ای تو جونم بود. در حد مرگ رو بدنم حساس بودم. نمی داشتم کسی بهم دست بزنه. یه جور می شدم. مخصوصا اگه طرف به پهلو هام یا پاهام دست می زد که داغ می کردم. نمیدونم چرا ... توی مدرسه هم هر وقت هرکی بی هوا بهم دست می زد یا از پشت بغلم می کرد جیغ می زدم. دیوونم دیگه ... بالاخره خسته شد و از روم بلند شد. اصلا فرصت نداد بهش توضیح بدم دیوونه...

-چته؟ چرا وحشی شدی؟ چرا می زنی؟

شیدا- بیشعور حالا دیگه ما رو سرکار می ذاری؟

شیده- دیوونه ی خنگ...

آها پس بگوو. وقتی خندیدم فکر کرده دارم شوخی می کنم.

-سر کار چیه روانی ... به ولای علی قسم کلمه به کلمش راست بود ...

قیافتون خنده دار شده بود به خاطر اون خندیدم...

دوباره با شک بهم نگاه کردن. صفحه ی گوشیم رو روشن کردم و رفتم تو اس

ام اس هام. اس ام اس های محمد رو که عین گنج از شون محافظت می کردم

و بهشون قفل زده بودم رو آوردم و گرفتم طرف شیده.

-بیا بگیر نگاه کن ... قسم خوردما ... اونم به ولای علی...

دوتایی رفتن تو گوشیم و بعد از اینکه همشو خوندن دوباره با قیافه های چند

دقیقه پیششون زل زدن به من. لب هام رو پر از باد کردم که مثلا به زور جلوی

خنده ام رد گرفتم. چند ثانیه بعد همه با هم ترکیدیم از خنده.

شیدا- مگه ما اون همه واسه تو روضه نخوندیم که اینکارو نکن؟ چرا قبول

کردی...

-به خدا منم نمی خواستم قبول کنم ... دیدین که پیش خودتون گفتم باشه
تموم ... ولی وقتی بهم اس داد ... همه تصمیمی محکمم دود شد رفت هوا
... سریع هم جوابشو دادم ... دست خودم نبود...

از وقتی دیده بودمش و قبول کرده بودم زندگی واسم یه رنگ دیگه گرفته بود.
انگار توی آسمونا سیر می کردم. من؟ عاطفه رادمهر برای یک سال محرم
محمد نصر میشم ... می شم زنش ... یک سال توی خونه اش زندگی می کنم
... خدایا خیلی گلی ... هزار بار شکرت که این دل دیوونه منو آروم کردی...
شیده رفت تو مود افسردگی.

-چی شد چرا ناراحت شدی؟

شیده- عاطفه تو داغون میشی این طوری...

-مهم نیست ... عوضش نگاهشو ... بودن در کنارشو تجربه میکنم ... می

ارزه...

لبخند زد.

شیده- آره ... راس میگی ... می ارزه ... خوش به حالت به آرزوت رسیدی...

شیدا- چطوری میخواد دانشگاهتو درست کنه؟ مگه میشه؟

شیده- آره راس میگه ... نمیتونی که از این دانشگاه بری سمت تهران...

-نمیدونم ... لابد میتونه درستش کنه دیگه ... آخه خیلی با اطمینان گفت...

و بعدش به گوشی اشاره کردم.

شیده- حالا کی میاد خواستگاری؟

دلَم هوری ریخت پایین. خودموزدم به غش. هر سه تا خندیدیم.

-بازم نمیدونم ... سه روزه که زنگ زده ... شایدم منصرف شده...

شیدا- عاطی به کسی تعریف نکن ... حالا فکر می کنن داری دروغ میگی!؟

چشمامو رو هم فشار دادم و بلند شدم رفتم تو آشپزخونه. مادر بزرگم در حال

پختن ماکارونی واسه شام بود. شیده هم اومد تو آشپزخونه و رو به مادر بزرگم

گفت.

شیده- عزیز عاطفه نی وریریخ عره ... داریم عاطفه رو شوهر می دیم

خندیدم. شیده بهم چشمک زد. مادر بزرگم خندید و گفت.

عزیز- کیمه انشالا؟ به کی؟

شیده- او اوغلانا که همیشه اوخویار ... اصفهان نی اوغلان ... اون پسره که

همیشه می خونه؟ اصفهانیه

عزیز- باخ؟ وا؟

زدیم زیر خنده.

شیده- والله ... بخدا

عزیز خندید.

عزیز- اونو هاردان تاپ میشیز؟ اونو از کجا گیر آوردین؟

شیده- بیلیمیرن که بی عاطفه نه ایشلردن چیخیر ... نمیدونی عاطفه چه کارا

که نمیکنه

ما که خندیدیم عزیز فهمید داریم شوخی می کنیم دیگه چیزی نگفت.

وضو گرفتم و رفتم تو اتاق خونه ی کوچیک مادر بزرگم تا نماز بخونم. نماز

مغربم که تموم شد رفتم سجده و کلی دعا کردم. برای همه چی. برای زندگی

خودم و محمد آخر از همه.

هییییی ... خدا یا یعنی من دارم ازدواج می کنم؟ خدا یا خودت کمک کن

پشیمون نشده باشه...

سر از سجده برداشتم و بلند شدم برای نماز عشا. رکعت دوم بودم که شیدا بدو

بدو پرید تو اتاق.

شیدا- عاطی بدو ... بدو ... محمد داره زنگ میزنه ... بدو...

قلبم ضربان شدیدی گرفت. خواستم نمازم رو قطع کنم. به خودم فحش دادم

که غلط می کنی. نمازو با آرامش تمام تموم کردم. حتی بیشتر از حد معمول

طولش دادم که خودمو واسه ی خدا لوس کنم و بگم ... بین ... تو رو بیشتر از

عشقم دوست دارم...

نمازم که تموم شد شیدا اومد جلو.

شیدا- ای کوفت ... حالا واسه من نماز جعفر طیار می خونه ... قطع شد...

گوشی رو گرفتم و نگاهش کردم. عین یه توپی شدم که بادش خالی شده. یهو

دو دستی کویدم تو سرم و گفتم.

-وای شیدا آوای انتظارم یکی از آهنگاشه ... فکر نکنه عاشقشم؟

شیده با شنیدن صدایم اومد تو اتاق.

شیده- وای دیوونه کاش عوضش می کردی...

شیدا ابروهایش رو داد بالا و گفت

شیدا- آگه فک کنه هم خب ... فکرش همچین بیراه نیست...

-آگه احساس من رو فهمیده باشه و دیگه زنگ نزنه چی؟

شیدا- وا مسخره چه ربطی داره آوای انتظار به احساس تو؟ خب خودت زنگ

بزن بگو ببخشید داشتیم نماز می خوندم امری داشتین؟

داشتیم تجزیه تحلیل می کردم که خودم زنگ بزنم یا نه که صدای زنگ گوشیم

بلند. اسم محمد نصر افتاده بود روی گوشیم. چشمم پر شد. از سر سجاده

بلند شدم و چادر نماز رو از سرم کشیدم و جواب دادم. گذاشتم روی اسپیکر

...

-بله؟

محمد- سلام خانوم رادمهر ، نصر هستم...

حالم رو نپرسید نامرد. حالا خوبه کارش پیشم گیره ها. مثل خودش سرد

جواب دادم.

-سلام آقای نصر ... بفرمائید...

نصر- راستش زنگ زدم که بپرسم قرارمون سر جاشه؟

آهی کشیدم.

-بله ... سر جاشه...

نصر- پس میشه شماره ی پدرتون رو به من بدید؟

-برای چی؟

نصر- برای اینکه شما رو ازشون خواستگاری کنم...

قلبم ضربان گرفت و بی اختیار لبخند بزرگی روی لبم شکل گرفت. به شیدا

نگاه کردم با حرکت لبش بهم گفت

شیدا- نیشو ببند...

-بله ... یادداشت می کنید؟

نصر- بفرمایید...

شماره رو گفتم. تشکر کرد و بعدش خداحافظی کرد.

شیدا- خاک توسرت ... خب می خواستی یکم ناز کنی بعد شماره بدی...

نیشخندی نشست گوشه ی لبم.

-ناز و ا سه چی؟ ما باهم قرار گذاشتیم ... واقعا که خواستگاری نمی کرد ...

ندیدی اون چقدر عادی و معمولی حرف می زد؟

از یادآوری لحن خشک و عادیش قلبم فشرده شد. به صفحه ی گوشیم زل زدم

و شمارشوب*و*سیدم و گوشيو گذاشتم روی قلبم. سرم رو که بالا آوردم با

نگاه های غمگین شیدا و شیده روبرو شدم.

شیدا- عاطفه مطمئنی می خوای این کارو بکنی؟ هنوزم دیر نشده ها ...
احساساتی تصمیم نگیر...

لبخند محوی زدم و سرم رو انداختم پائین. گل های فرش و خلاف جهت شون
تکون دادم و دوباره صافشون کردم. در همین حال شروع کردم به حرف زدن
... حرفهای دلم...

-کی فکر شو می کرد؟ حتی از صد کیلو متری مغزمم رد نمی شد که یه روز
کسی رو که فقط از قاب تلوزیون می دیدم ، من رو دعوت کنه خورش و بعد
دقیقا همون روز اونقدر آ شفته بشه که بخواد باهام قراری بذاره و توی این قرار
من بشم محرمش ... فکر کن؟ همه چی مثل خواب می مونه ... کی فکرتشو
می کرد که رویاهام تبدیل به واقعیت بشه؟ می دونم وقتی ناهید رو بیاره و من
رو رد کنه دنبال کارم پودر می شم ... ولی شیدا ... بذار حتی شده واسه یه روز
لمس کنم از نزدیک این رویامو...

شیده دستمو که درگیر فرش بود گرفت...

شیده- عاطی بذار حداقل یه استخاره بکنیم ... شاید اصلا به صلاح نباشه ...
بیا یه استخاره بگیر تا خیالمون راحت شه...

-اگه بد او مد چی؟

شیده- خب حداقل می دونی همه چی به این سادگی که تو فکر می کنی تموم

نمیشه... شاید اتفاقای خیلی بدی بیفته که حتی تصورشم نتونی بکنی...

راست می گفت.

-باشه...

شیده- تو کلت به خدا باشه...

لبخندی زد و چشماشو رو هم فشار داد.

دو هفته از ماجرا گذشته بود ولی خبری نبود. نه روم می شد به محمد زنگ

بزنم و خبری بگیرم نه کاری از دستم برمی اومد. جز انتظار...

تابستونم که بود. بیکار بودم و دلم حسابی تنگ دانشگاه. سرم رو با کتاب گرم

می کردم.

بابا- عاطفه ... بیا...

هندفریمو از گوشم در آوردم و کتابم رو پرت کردم رو تخت.

-الان میام...

از روی زمین بلند شدم و یه نگاه تو آینه به خودم انداختم. یه مدل به موهام
دادم و رفتم تو هال. بابام کنار بخاری نشستته بود و به پشتی تکیه داده بود.
مامانم هم مقابلش نشستته بود و بینشون هم یه سینی چای بود...

-بله...

بابام نگام کرد و با چند لحظه مکث گفت

بابا- بشین...

بعد با چشم هاش به زمین اشاره کرد ... اوه ... اوه ... فهمیدم او ضاع بدجور
خفته ... باز چه گندی بالا آوردم که خودم نمی دونم؟
تو دلتم یه بار سوره نصر رو خوندم و نشستتم.

-چی شده؟

بابا- یه چیز می پرسم راستشو بگو...

استرس گرفتم و خودمو به خدا سپردم.

-باشه...

بابا- اون روز که رفتی خونه محمد نصر چی شد؟ چی بهت گفت؟ فقط

راستشو بگوها...

یا حسین ... چی شده یعنی؟

-هیچی دیگه ... رفتم تو مدیر برنامه‌شم بود ... یه ربعی طول کشید تا از اتاق بیاد بیرون ... بعد اومد و شوخی دوستشو برام توضیح داد و یه تشکر ازم کرد ... بعدشم مدیر برنامه‌ش یه خورده باهام حرف زد که چی شد نوشتی و می‌خوای ادامه بدی یا نه؟ یه خورده هم مشاوره داد...

بابا- محمد نصر چی بهت گفت؟

-هیچی نگفت ... اصلا حرف نمی‌زد ... همون عذر خواهی و تشکر کرد
دیگه هیچی ...

بابا با شک نگاهم کرد.

بابا- مطمئنی؟

-آره بابا دروغم چیه؟ چی شده مگه؟ اتفاقی افتاده؟

بابا بدون توجه به سوالم پرسید

بابا- مگه این یارو زن نداشت؟

کم کم رادارام داشت به کار می‌افتاد.

-چرا ... حلقه دستش بود...

سر شو نکون دادو چاییشو بردا شت. فهمیدم نمی خواد بیشتتر از حرف بزنه. نکنه با خود شون بگن هنوز بچم و محمد رورد کنن؟ خودم باید دست به کار شم ... دیگه یه قولی به محمد دادم و هم چون استخاره هم خیلی خوب در اومده بود و تاکید شده بود حتما انجام بده.

باید دیگه خجالت رو کنار می داشتم. پرسیدم...

-بابا چی شده خب؟

سرشو نکون داد که یعنی هیچی ... وای نه ... باید بگی ... اصرار کردم

-آخه نمیشه که هیچی ... پس چرا بعد از یه هفته دارید این سوال رو می

پرسید؟

یه نگاه به مامانم کرد و بعد بهم گفت

بابا- ازت خواستگاری کرده...

چه قندی تو دلم آب شد ... سعی کردم ذوقمو کنترل کنم. پس چشم رو گرد

کردم و گفتم

-چی؟

چاییشو سر کشید و جواب داد.

بابا- اونروز باباش زنگ زد بهم ... منم تعجب کردم ولی بعد خودش گوشیهو گرفت و کلی بهم اصرار کرد که بذارم بیاد خواستگاری...

خیلی دلم می خواست پیر سم خب شما چی گفتی؟ ولی واقعا خجالت می کشیدم. خدایا خودت یه کاری کن...

سرم رو انداختم پایین که مثلا خجالت کشیدم. ای تو روح ... انگار نه انگار که خودتون دوتایی بریدین و دوختین و الان دارین بزرگترهاتون رو بازی میدین...

بابا- شماره من رو تو بهش دادی؟

ایول خدا جون ... دمت گرم...

-بله...

بابا- چرا؟

-خب ازم پرسید منم بهش گفتم ولی نمی دونستم واس چی می خواد...

خدایا من رو ببخش بابت این دروغا ... جبران می کنم ... خجالت رو باید می

ذاشتم کنار انگار ... من من کردم

-خب ... شما ... چی بهش گفتی؟

آخرین قلوب از چایشو خورد.

بابا- گفتم نه...

وا رفتم. بی اختیار گفتم

-چرا؟

فقط بهم نگاه کرد. فک کنم گند زدم. بلند شدم و برگشتم تو اتاق و نشستم رو

تخت آتنا. آرنجام رو گذاشتم رو زانو هام.

خدایا ... خودت یه کاریش بکن ... اگه بابام بگه نه یعنی نه...

همین لحظه بابام اومد تو اتاقم و در و پشت سرش بست. این یعنی اینکه می

خواد باهام مردونه صحبت کنه.

قربونت برم خدا ... می خواست باهام منطقی حرف بزنه. اومد کنارم نشست

رو تخت. سرم رو انداختم پایین

بابا- همون موقع که اسمش رو می شنیدی می دویدی یا آهنگاشو تو تلوزیون

پخش نکرده تو دانلود می کردی باید می فهمیدم تو مغزت چی می گذره...

هیچی نگفتم. خیلی معذب بودم. بغض گلوم و گرفته بود. || بغض جونم کجا

بودی؟ چن وقته نیستی. دلم برات تنگ شده بود.

بابا- چرا می خواستی بهش بگم بیاد؟

-خب من ... من ...

نتونستم ادامه بدم...

بابا- نکنه چون توام عاشق خوانندگی هستی ازش خوشت میاد؟ نکنه به خاطر

معروف بودنشه؟

سریع نگاش کردم

-نه بابا ... اصلا این طور نیس؟

بابا- پس چی؟ برای چی ازش خوشت میاد؟

سرم رو انداختم پایین و دلموزدم به دریا ... برای داشتن محمد ... حتی واسه

یه روز همه می کردم. مخصوصا که حالا خدا هم قرص و محکم پشتمون

ایستاده بود.

-من ... از شخصیتش ... جرئت و جسارتش خوشم میاد ... چون اولین کسیه

که وارد دنیای موسیقی شده که داره تو راه امام زمان از موسیقیش استفاده می

کنه ... همه فکر می کردن دنیای موسیقی فقط کثیفیه و گ*ن*ا*ه* ... ولی این

تک و تنها اومد و این ذهنیتو عوض کرد ... بهترین کارها رو داره می کنه و روز
به روز هم مصمم تر میشه...

بابا من رو کشید بغلشو دستشو چند بار کوبید پشتم...

بابا- نه ... بزرگ شدی ... نمی دونستم به این چیزا فکر میکنی...

-بابا ... واقعا گفتمی نیاد؟

دوباره دستشو کوبید پشتم.

بابا- الان چند روزه که همش داره زنگ میزنه ... اولش می گفتم نه که نه ...
اخه شنیده بودم ازدواج کرده ... دخترم رو دستم نمونده بود که بدمش به یه
مردی که قبلا یه بار زنشو طلاق داده ... خیلی متین و موقر حرف می زد ...
منم دیدم پسر خوبیه ... دو بارم رفتم تهران با خودش حرف زدم ... برام توضیح
داد که فقط یه نامزدی ساده بوده و با هم مشکل داشتن و نساختن ... پدرشم
در این باره باهام صحبت کرد ... بگذریم حالا ... بنظرم پسر مقبولی اومد ...
قبول کردم بیاد ... آخر هفته میان...

قلبم ضربان گرفت. محمد نصر رو کت شلوار به تن و دست گل و شیرینی به
دست تصور کردم که نشسته رو مبل ... توی پذیرایی ... قلبم به شدت می زد...

از بابا جدا شدم تا رسوا نشم. چند تار مویی که روی چشمم ریخته بود رو کنار زد.

بابا- می گفت از وقار و سنگینی و خانومیت خوشش اومده...

بعدش پیشونیموب* و* سید و رفت بیرون. آتنا بلافاصله پرید تو اتاق. اونقدر ذوق و شوق داشت که دلم نیومد شادیشو خراب کنم و بگم همه چیزیه بازیه ... کاش واقعیت داشت ... کاش...

آرایشگر از جلوم کنار رفت تا خودمو توی آینه ببینم. وای خدای من این من بودم؟ چقدر عوض شده بودم...

پوست گندمیم خیلی روشن تر به نظر می اومد و مدل ابرو هام هم عالی شده بود. آرایش نداشتم ولی همین اصلاح صورت و ابرو برداشتن کلی تغییرم داده بود به مامانم نگاه کردم. بهم لبخند زد. بلند شدم و به تشکر ا ساسی کردم و بعد از پرداخت هزینه رفتیم خونه. توی پارکینگ کفشای شیده و شیدا رو دیدم. بال در آوردم. از اون شب به بعد ندیده بودمشون. ولی اخبار رو لحظه به لحظه بهشون گزارش می دادم. خیلی دلم می خواست عکس العملشونو ببینم در

مورد قیافم. دویدم بالا و در همون حال چادرمو از سرم کشیدم. رفتم تو.

مادربزرگام هم بودن. دویدم و بغلشون کردم نگاهشون مات موند بهم. با

مادربزرگ هام روب* و* سی کردم و کلی قربون صدقم رفتن.

شیدا- عاطی چقدر عوض شدی ... چه ناز شدی...

شیده- وای چقدر خوشگل شدی...

پشت چشمی براشون نازک کردم.

-ناز و خوشگل بودم ... شما نمی دیدید...

کشیدمشون تو اتاق و درو بستم. خودم جلوی آینه واستادم

-فقط اگه دماغم یکم کوچیک تر بود بهتر می شدم...

شیدا- فاطی زهر مار یه بار دیگه حرف بزنی پدرتو در میار ما ... خیلیم به

صورتت میاد...

شیده دستم رو گرفت و نشوندم زمین. ساعت ۱۲ بود و محمد اینا بعد از ظهر

می رسیدن تا مراسم عقد رو با چند تا از فامیلا بگیریم...

شیده- خب تعریف کن ببینم خواستگاریو...

-واا من که تعریف کردم...

شیدا- پشت تلفن حال نمیده ... بگو دیگه...

خندیدم. دلم می خواست خودمو گول بزنم. دلم می خواست تصور کنم همه چی حقیقته. بازی نیست. براشون تعریف کردم.

-باکت و شلوار مشکی وقتی دیدمش فهمیدم شاهزاده ی سوار بر اسب رویاهایی که میگن اینه ... قد بلند ... هیکل پر ... پوست سفید ... چشم های قهوه ای پر رنگ و مژه های نسبتا موج دار ... ته ریش کمی رو صورتش داشت ... فقط سلام دادنی یه مدت کوتاه زل زد تو چشمام بعد دیگه نگام نکرد خیلی عادی رفتار می کرد ... وقتی رفتیم تو اتاق دو جمله گفت یکی معذرت می خوام به خاطر این بازی ... و دومی ... کارهای دانشگاهتون داره جور میشه ... بعدش ساکت یک ساعت و نیم نشستیم و گذاشتم راحت به ناهیدش فکر کنه ... وقتیم پا شدیم بیایم بیرون گفت هرچه زودتر باید بریم تهران و یه ماه بیشتر نامزد نمونیم ... بعدشم همچین فیلم عاشقای دلخسته رو پیش خانواده ها بازی کرد که گفتن همین هفته یه بعد مراسم عقد برگزار بشه...

یه آه کشیدم از ته دل و گفتم

-خوش به حال ناهید بین به خاطرش چیکارا که نمی کنه...

شیدا دستمو گرفت

شیدا- بیخیال عروس خانوم...

شیده با ناراحتی پرسید

شیده- عاطی یعنی یه ماه بعد تو میری تهران و مادیکه همو نمییینیم؟

هرسه تامون آه کشیدیم.

بلند شدیم و نماز خوندم. ساعت ها پشت سر هم می گذشت و من هم انگار

تو ابرا سیر می کردم. محمد اینا تو هتل بودن و قرار بود بعد از شام بیان اینجا.

فامیلای ما هم که خودشونو واسه شام دعوت کرده بودن.

جلوی آینه ایستادم. جوراب ساقدار سفید بادامن زیبای سفید و یه تونیک سفید

همراه با رنگ بنفش محو تنم بود. روسری سفید سر کردم و چادر سفیدی رو

که مادر بزرگم برام خریده بود سر کردم. زیبا شده بودم. از دیدن خودم تو آینه ته

دلم قنج می رفت. آخه خیلی تغییر کرده بودم. من داشتم عروس می شدم.

عروس محمد نصر ... تو همین فکرا بودم که شیدا از پشت سرم ظاهر شد و

بغلم کرد.

جیغ خفیف و کنترل شده ای کشیدم. به طرف شیدا برگشتم

شیدا- من چند بار گفتم بدون اطلاع قبلی به من دست نزن؟ ها؟

خندید و بغلم کرد.

شیدا- چقدر خوشگل شدی؟

-آره دیگه سوسکه به بچش میگه قربون دست و پاهای بلوریت برم...

خندید.

شیدا- زهر مار...

صدای زنگ در او مد.

شیدا- مهمونا او مدن...

در اتاقمو بستم و رو به شیدا گفتم

-انقدر دلم می خواد قیافه ی دختر عمه هامو وقتی می بینن شوهرم خواننده

ست ببینم...

شیدا- واا... مگه نمیدونن؟

-نه... به مامان گفته بودم به کسی نگه... فقط فامیلشو گفته...

کف دستامونو به هم کوبیدیم و گفتیم

-ایول...

صدای کوبیده شدن در رو شنیدیم. درو که باز کردم همه ی عمه ها و زن عمو
 هام ریختن تو اتاقم و تبریک گفتن و ماچ و روب*و*سی و این حرفا...
 شام رو خوردیم. دیگه داشت زمان اومدنشون می رسید. منم تو این مدت
 هرچقدر دختر عمو و عمه هام پرسیده بودن کیه؟ پشت چشم نازک کرده بودم
 و خندیده بودم.

بالاخره زنگ در به صدا در اومد و دونه دونه وارد شدن. افراد زیادی نیومده
 بودن و بچه مچه هم با خود شون نیاورده بودن. قلبم داشت می اومد تو دهنم.
 آخرین نفر وارد شد. کت شلوار نقره ای با پیرهن سفید پوشیده بود. تو هیروت
 بودم که با سقلمه ای که شیده بهم زد به خودم اومدم. خم شد و در گوشم

گفت

شیده- قیافه ها رو...

سرم رو اوردم بالا و به فامیلامون نگاه کردم ... فک های باز ... چشم های از
 حدقیقه در اومده ... زبون های لکنت گرفته ... چه غروری بهم دست داد.
 بعدش به همون دختر عمه ام که فکش چسبیده بود به کف زمین نگاه کردم ...
 ژیلا ... ای که چقدر حال می کردم...

با بقیه دخترا خوب بودم ولی این یکی...

یه گوشه پیدا کردیم نشستیم. همشون اومدن و دور و برم رو گرفتن. بدجور
هنگ کرده بودن.

مریم- وای عاطی بترکی ... اخه چجوری؟

-چیکار کردی؟ چطور اینو دیدی؟

ژایلا باشک پرسید.

ژایلا- داماد کدومه؟

پشت چشمی براش نازک کردم.

-معلوم نیس؟

دختر عموم یاسمن نیشگونی ازم گرفت.

یاسمن- کصافط چرا رو نمی کردی؟ اینو چطور تور کردی؟ از کجا آوردیش؟

در جواب سوالای بی امانشون فقط می خندیدم. به شیدا اشاره کردم که

جوابشونو بده. صداش رو تا آخرین حد پایین آورد.

شیدا- رمان دخترمونو خونده و خواسته که می خواد ببینتش ... عاطی رو دعوت کرده خونه اش ... عاطفه هم رفته تهران و مثل اینکه اقا اونجا عاشق این دیوونه شدن و بعد هم پاشنه در رو از جا کنندن...

هزار تا افرین تو دلم به شیدا گفتم. خوب بلد بود اون ژیلای افاده ای رو بچزونه.

ژیلا- عجب شانسی داری تو...

می خواستم بگم تو هم اگه ایقدر دنبال پسرای مردم و پول و شهرتشون نبودی و می سپردی به خدا ... خودش جور می کرد ... ولی خودمم فقط داشتم نقش بازی می کردم ... واقعی نبود ... ولی خدا میدونه چقدر نقشم رو عاشقونه دوست داشتم...

با خودم کنار اومده بودم که نباید انتظار کوچکترین توجهی رو از طرف محمد داشته باشم. من اگه تا چند دقیقه دیگه زنش می شدم فقط برای برگردوندن عشقش بود. من هیچ سهمی از عشق محمد نداشتم.

دوباره زنگ درو زدن عاقد بود. درو باز کردن. عاقد وارد شدو بعدشم مرتضی.

اوفففف اون این جا چی کار می کرد؟ اومده عقد محمد رو مدیریت کنه؟

عاقده نگاهی به اطراف کرد و بعد جایی دور از همه برای نشستن انتخاب کرد. خلاصه صیغه‌ی محرمیت و خطبه‌ی عقد جاری شد و بعد رفتیم تو جایگاه مخصوص خودمون توی اتاق نشستیم و انداختن حلقه و اینا... حلقه رو دادن دست محمد برش داشت و آورد نزدیک. مکشش طولانی شد. می‌دونستم داره به چی فکر میکنه. نمیتونه دست کس دیگه ای حلقه بندازه...

دستم و بردم جلو و حلقه رو از لای انگشتاش بیرون کشیدم. با یه بسم الله دستم کردم. حلقه‌ی محمد رو که به من دادن گذاشتم دستش و اونم حلقه رو خودش انداخت...

همه یه جورى نگاهمون می‌کردن

مامانش گفت

مامان- وای این چه کاری بود؟

که شیدا سریع گفت

شیدا- خوب شاید هنوز خجالت می‌کشن...

با این حرفش همه خندیدن و دست زدن. یه نگاه قدرشناسانه به شیدا انداختم. می تونستم توی نگاه محمد شرمندگی رو ببینم. یه خورده بعد اتاق خلوت شد...

محمد به حلقه اشاره کرد و گفت

-متاسفم...

-مهم نیست ما قرارمون چیز دیگه ست...

همون طور که به زمین نگاه می کرد سرشو به نشونه ی تایید تکون داد...

هفته ی چهارمی بود که عقد کرده بودیم. روی ابراسیر می کردم. دوباره همه ی مصاحبه هاو کلیپهاشو دانلود کرده بودم. حالا دیگه بدون ترس و استرس و عذاب وجدان ساعت ها به همشون خیره می شدم. حتی دیگه لازم نبود که وقتی صدای پاهای کسی میاد قطعشون کنم. حالا اون شوهر من بود و کسی بهشون خورده نمی گرفت که چرا عکساش همه جا پره و یا چرا با شنیدن صداش یا عکساش از جا می پرم. عکسشو گذاشته بودم تصویر زمینه گوشیم. تو این یه کاه همش زنگ بارون شده بودم. محمد هفته ای یک یا دوبار می

اومد و بعدش برمی گشت. وقتایی که می اومد فقط شام یا ناهار مهمون بودیم. دوستام که خبر ازدواجم رو شنیده بودن هی زنگ می زدن و خود شیرینی...

حالا قبل اینکه با محمد ازدواج کنم هیچ کدوم ادم هم حسابم نمی کردن. نمیدونم اصلا اسمم رو یادشون بود یا نه؟

یه بار هم همشون جمع شدن و اومدن خونمون و هی ماچ و تبریک و کادو و خود شیرینی. دلم می خواست مثل خودشون ادم حسابشون نکنم و تحویلشون نگیرم ولی حیف که کینه ای نبودم و زود می بخشیدم. حتی بدترینا رو. اگر این کارو می کردم که با اونا هیچ فرقی نداشتم...

پس باهاشون گفتم و خندیدم و کلی خوش گذروندیم.

محمد قرار بود امروز بیاد. که می خواست بیاد هیچ جا دعوت نبودیم. میخواست بیاد با بابام حرف بزنه.

تو این مدت جز چند کلمه ی محدود با هم حرف نمی زدیم. نه زنگ می زد. نه اس می داد. خب معلومه که نباید این کارو بکنه. مهمونی هم رفتنی تو راه رفت و برگشتن هردوتامون ساکت بودیم. تو مهمونیم سرمون با بقیه گرم می

شد و اصلا با هم حرف نمی زدیم. ولی فقط صدای نفس هاش بود که آروم می کرد. می دونستم اون هیچ عشقی به من نداره نخواهد داشت ... ولی همین صدای نفس هاش که مال من بود ، از همه لذت های دنیا برام لذت بخش تر بود...

بالا خره این زنگ لعنتی به صدا در اومد. مثل برق گرفته ها از جا بلند شدم. خواستم پاشم که سرم خورد به تخت بالایی. خندیدم. خیلی دردم گرفت ولی مهم نیس ... مهم اینه که الان محمد اومده...

همونطور که دستم رو سرم بود رفتم سمت اف اف.

-کیه؟

محمد- منم ... محمد...

بلافاصله در رو باز کردم. دويدم تو اتاق و جلو آيينه ايستادم. يه شال سرمه ای سرم بود با دامن مشکی بلند و بلوز استین بلند سرمه ای. يه تیکه از موهام رو مدل دار گذاشتم بیرون از شال و ریز خندیدم. ديگه همه عادت کرده بودن به شال و روسری سر کردن من پیش محمد ... مامانم جلوی در ایستاد به استقبالش اش. منم رفتم. اومد تو و مثل همیشه يه شاخه گل رز سرخ آورده

بود. دادش به مامانم. همیشه به مامان می داد و یا بابا. با من حتی حرف هم نمی زد چه برسه به...

عذاب می کشیدم ولی همین که همه ی صداها می خوابید و صدای نفس کشیدنش گوشم رو نوازش می داد همه ی غم ها و ناراحتی هام از یادم می رفت. با مامان و آتنا به گرمی احوال پرسی کرد و یه نگاه بهم انداخت که دلم هوری ریخت پایین...

یه لبخند خوشگل تحویلش دادم. مامان اینا داشتن نگامون می کردن خب ... لبخند محوی زد

محمد- شما خوبین خانوم؟

واای که اگه می دونست صدای خوشگلش چه بلایی سر قلبم میاره دیگه حرف نمی زد. حتی نتونستم جوابشو بدم از بس ذوق مرگ شدم. حتی با این وجود که می دوزستم همش بازیه. ولی من که نقش بازی نمی کردم. تو همین فکرا بودم که با صداش

دوباره قلبم لرزید...

محمد- عاطفه خانوم ... آماده شو بریم بیرون ... البته با اجازه مامان جان...

اولین بار بود که اسمم رو از زبونش می شنیدم. کلی تو دلم قربون صدقه خدا و مامانم رفتم. آگه مامان اینجا نبود که ارزو به دل می موندم. از خوشحالی نمی دونستم قهقهه بزnm یا بشینم همینجا زار بزnm. دویدم تو اتاق. عین بچه ها. حدود یه ربع بعد کاملاً آماده شدم و او مدم بیرون. هیچ حرفی نزدm. آخرین قلوپ از چایشو خوردو لیوانش رو گذاشت تو آشپزخونه.

محمد- مامان جان دست شما درد نکنه ... آگه اجازه بدید ما بریم ... زود برمی گردیم...

مادرم- به سلامت پسرم...

عین یه جوجه که دنبال مامانش راه می افته از همه خدافظی کردیم و دنبالش راه افتادم. مامانم از وقتی عقد کرده بود خیلی اخلاقش باهام عوض شده بود. دیگه مثل بچه ها باهام رفتار نمی کرد. محمد هم حسابی تو دلشون جا باز کرده بود. داشتیم از پشت سر نگاهش می کردم. نگاه که نه ... رسماً داشتیم قورتش می دادم...

یه شلوار جین ابی نفتی پوشیده بود با یه پیرهن مردونه سورمه ای. خم شد و کتون های نایک مشکی اش رو پوشید و زد بیرون. منم کفشامو پوشیدم و

پشت سرش حرکت کردم. قفل پرشیای مشکی اشو باز کرد و نشست. شیشه های ماشینش دودی بودن. سوار که شدم بلافاصله ماشین رو روشن کرد و راه افتاد. همینطور بی هدف خیابون ها رو می گشت.

بازم من بودم و محمد و سکوت...

بازم محمد و فکر ناهید...

بازم من و فکر محمد...

بازم محمد و خیره شدن به جلو...

بازم من و خیره شدم به جلو...

بازم من و صدای نفس های محمد...

اونقدر که حریصانه صدای نفس هاشو با گوش هایم می بلعیدم ، مشتاق شنیدن صداش نبودم. انگار نفسم به نفسش بسته شده بود بعد از عقد. هر چی می خواستم جلوتر نرم نمی شد. روز به روز بیشتر گرفتار این عشق می شدم. می دونستم کارم به شدت اشتباهه ... می دونستم روزی که ناهید برگرده من پای رفتن ندارم ... حتی شاید دیگه هیچ وقت نمیتونستم به زندگی عادی ام برگردم ... ولی عاشق شده بودم. می ارزید. همیشه بینمون سکوت بود و

سکوت ... گاهی وقتا صدای تلفن هامون این سکوت رو می شکست. حرف زدن من با خانوادام یا حرف زدن محمد به خاطر کار و گاهی با شخصی به اسم علی ... که خیلی راحت و صمیمی باهاش حرف می زد. گوشیش که زنگ چنان می پرید سمتش که دلم می خواست زار زار گریه کنم. ولی بغضم رو به خاطر قراری که باهاش داشتم فرو می دادم. می دونستم منتظره. هر لحظه و هر ساعت که ناهیدش زنگ بزنه.

دوباره بغضم برگشت. دستامو مشت کردم. خیر سرش می خواست برادرم باشه ... کدوم برادری این قدر سرد با خواهرش رفتار می کنه؟ نه ... همون بهترکه برادرم نبود ... من تو رو برادرم نمی دونم و نمی تونم که بدونم...

بالاخره بعد از چهل دقیقه دور زدن خیابونا کنار یک پارک ایستاد

محمد- بریم بشینیم تو پارک...

دستش رفت سمت دستگیره ی در بازش کرد و پیاده شد. قبل از اینکه درو ببنده خم شدم و صداش کردم. در همون حین عینک بزرگ آفتابیشو از روی داشبورد برداشتم. خم شد داخل ماشین و نگاهشو بهم دوخت. خالی از احساس. عینکشو گرفتم طرفش...

-بیا اینو بزنی ... نمی خوام تا وقتی من تو زندگیتم کسی ما رو با هم ببینه ...
 نمی خوام عکس هامون بره سایتها و برات حرف در بیارن که هر روز با یه
 نفری ...

لبخند محوی زد عینک و از ازم گرفت. صاف شد و در و بست. منم پیاده شدم
 و دنبالش راه افتادم. چقدر دلم می خواست لبخند واقعی اش رو ببینم. نه ...
 لبخند واقعیش واسه وقتی که ناهید برگرده ... خدایا ...

نشست رو نیمکت و دستاش رو سینه اش بهم قفل کرد. با فاصله کنارش
 نشستم و با عشق به تکون خوردن پاهاش خیره شدم. محاله ممکن بود که من
 حرف بزنم. چون مطمئن بودم هیچ علاقه ای به خلوت کردن خودمون نداره.
 پس ساکت می شدم تا حس نکنه داره به ناهید خیانت می کنه. ولی خودم هر
 لحظه می شکستم.

بالاخره به حرف او مد...

محمد- می خوام امشب با پدرتون صحبت کنم ... می خوام شما هم کمک
 کنید و اصرار کنید تا حداکثر هفته بعد یه جشن کوچولو بگیریم و بریم تهران

...

آروم گفتم

-باشه...

محمد- شرمنده که این همه مدت کشوندمتون بیرون ... ترسیدم با خونه
موندنمون از سردی بینمون همه چی لو بره ... آخه ما با هم حرفی نداریم که
بزنیم...

بغض کردم. بازم شکستم. تو اونقدر سردی که آتیش عشق من رو احساس
نمی کنی ... نه ... عاطفه تو هیچ سهمی از محمد نداری ... هیچ سهمی ...
اینو بفهم...

صدامو پایین تر آوردم تا لرزشش مشخص نشه

-درسته ... ما هیچ حرفی با هم نداریم...

آهی کشید

محمد- در ضمن از آبان ماه می تونید برید سر کلاسها...

تو این مدت مرتضی چند بار هم زنگ زد و کارای دانشگاهمو پیگیری کرد.
خیلی سخت قبول کردن ولی خب محمد نصر بود دیگه. خصوصا که خودشم
اونجا درس خونده بود. هر جور بودم جورش کردن که از دانشگاه خودمون برم

تهران. خیلی سخته ولی من با خودم عهد بستم کاری کنم که تا راضی باشن از آوردن من به این دانشگاه. این ماه نامزدیمونم می رفتم دانشگاه خودمون.

دیگه هیچ حرفی بینمون زده نشد. بعد نیم ساعت محمد بلند شد و منم هم به دنبالش. بالاخره برگشتیم خونه. ساعت هشت بود و بابا خیلی وقت بود که اومده بود. محمد به گرمی با بابا مشغول صحبت شد. منم رفتم تو اتاق و لباس هامو عوض کردم و همون قبلیا رو پوشیدم و زدم بیرون.

توی این یه ماه من کلی رو مغزشون کار کرده بودم که می خوام عروسیمو ساده و بی سر و صدا بگیرم. با این کنار اومدن ولی پدر محمد رو در آوردن تا قبول کنن که من جهیزیه نبرم. آخر شم پولی که واسه جهیزیه کنار گذاشته بودن رو دادن دست محمد. حالا بیا محمد رو راضی کن که اینو بگیره! زیر بار نمی رفت تا اینکه بالاخره مجبورش کردن برش داره. اونم نه گذاشت نه برداشت بلند شد پول رو دو دستی گرفت طرف من و گفت

محمد- اینم یه هدیه از طرف من به شما...

با این کارش چقدر تو دل مامان و بابام جا باز کرد خودشیرین...

مامان با سینی چای از اشپزخونه او مد بیرون رفتم جلو و با هم یه حلقه تشکیل دادیم. زیاد محمدمو منتظر نداشتم و شروع کردم.

-مامان ... بابا ... منو اقا محمدمو تصمیم گرفتیم یه جشن کوچولوو بی سر و صدا بگیریم و به جاش پولمونو خرج زندگیمون کنیم ... و ... و ...

محمدم - حاج اقا می دونم بابا در این باره با شما صحبت کرده ولی خب بذارین خودمم بگم ... اگه میشه لطف کنید ... اجازه بدید ما هر چه زودتر عروسی بگیریم و بریم تهران ... اینطوری خیالم راحت تره و تمرکز بیشتری دارم...

حدود دو ساعت فقط چونه زدیم تا اخر سر قبول کردن که هفته بعد عروسی بگیریم. گفتم که من عروسی نمی خوام و یه مهمونی شام ساده فقط ... مامانمو که کارد می زدی خونس در نمی اومد. حتی گفتم که لباس عروسی اینارو هم بیخیال ... فقط شام...

انقدر فک زدیم تا بالاخره همه چی حل شد ولی مامانم کلی چپ چپ نگاهم کرد که جلوی محمدمو رودروا سی قرارش دادم. محمدم بلند شد تا به خانواده

اش خیر بده. اوه اوه حالا من موندم و نگاهای عین میر غضب مامانم. رفتم جلو و گونه اش رو ب* و* سیدم.

-خب مامان درک کن ... محمد یکم دست و بالش تنگه ... نمی خواد از باباش بگیره...

با این حرفم اب ریختم روی اتیش. بابام لبخندی زد.

بابا- دخترم مراعات جیب شوهرشو می کنه ... شما هم زیاد سخت نگیر دیگه...

مامانم خندید و گونه ام رو ب* و* سید.

مادرم- ایشالا خوشبخت بشی...

پدرم دستاشو از هم باز کرد. شیرجه رفتم تو بغلش. پیشونیمو ب* و* سید. محمد اومد تو جمعمون.

بابا- ایشالا خوشبخت بشین دو تا توئم...

من و محمد همزمان گفتیم.

-انشالله...

روزها مثل برق و باد می گذشت. اصلاً نفهمیدم چطور سپری شد تا اینکه شب رویایی زندگیم رسید...

به خودم که اوادم شیدا داشت محکم به در ضربه می کوبید.

شیدا- عاطی باز کن دیگه دیوونه ... داری چیکار می کنی؟

آخرین نگاهو تو آینه به خودم انداختم و در رو باز کردم. شیدا و شیده جلوی در ایستاده بودن. درست رو به روی من. به انتخاب خودم لباسام بنفش بود. بنفش بادمجونی. عاشق این رنگ بودم خب...

کلی کرم مالیده بودم و خط چشم محوی و سایه بنفش که انقدر ساییدمش که رسماً دیده نمی شد. یه تونیک بنفش که یه پایون بزرگ حریر و سفید رنگی داشت که از زیر یقه ام تا روی شکمم می اومد و از رو طرفم روی شونه هام دوخته شده بود. یه دامن بنفش پر رنگتر از تونیکم هم پام بود که طرح های روش خیلی ماهش کرده بودن. یه روسری هم ترکیب رنگهای بنفش و سفید و صورتی هم مدل لبنانی سر کرده بودم. چادر یاسی رنگی هم روی سرم بود. با لذت بهم خیره شده بودن.

شیده محکم بغلم کرد و زیر گوش هم آروم حرف می زدیم. ولی در حقیقت من انقدر ذوق زده بودم که نمی شنیدم شیده چی میگه و نمی فهمیدم خودم چی می گم. ازش جدا شدم و شیدا نگاه کردم. نگاهش توی اتاقم بود. رد نگاهش رو گرفتم و دوباره برگشتم سمتش. داشت به چمدون های کف اتاقم نگاه می کرد. دستشو کشیدم و محکم بغلش کردم.

-بیخیال آجیه ناسم ... راحت می شی از دستم...

با ابن حرفم بغضم ترکید و هم زمان شیدا و شیده هم. من که تکلیفم با دلم م شخص نبود. هم داشتم از خوشحالی بال در می آوردم و هم از شدت غم داشتم می ترکیدم. خوشحال از اینکه با محمد بودم و ناراحت از اینکه اونجا تنها تر از همیشه می شم. خودم باید تنهای تنها بار غم همه سختی های روبروم رو به دوش بکشم. با هم تو بغل هم گریه می کردیم و شیده هم کنارمون ایستاده بود و اشک می ریخت. همش با دستمال دماغشو پاک می کرد.

همه تو تالاری که واسه شام رزرو کرده بودیم حاضر بودن و شیدا و شیده هم منتظر بودن تا محمد برسه و با هم بریم. همینطور داشتم گریه می کردیم که با صدای محمد از هم جدا شدیم.

محمد- ای بابا شماها چقدر گریه می کنین؟ عاطفه خانم نکنه دوست نداری خانوم خونه ام بشی؟

از دوگانگی احساسی که داشتم. یعنی شادی و غم همزمانم عصبی شده بودم ... محمد اومد جلو و ۵ تا شاخه گل رزی رو که دستش بود گرفت طرفم و با لبخندی که مصنوعی تر از اون رو تو تموم عمرم ندیده بودم یه ثانیه نگاهم کرد. دستشو با همه قدرتم پس زدم و گفتم

- به خودتون زحمت ندین ... اینجا هیچ غریبه ای وجود نداره که بخواین به خاطرش نقش بازی کنین آقای خواننده...

اشک هام ریختن و دویدم بیرون. تو کوچه به ماشینش تکیه دادم و منتظر شدم تا بیان و قفل ماشینو باز کنن. اشکام بی امان می ریختن.

هیچ یه ربع نبود که از تهران رسیده بود. وقتی رسید مامان و بابام تازه رفته بودن تالار و شیدا اینا موندن پیشم. یه ساکم رو برده بود پایین و اومد دید که ما

داریم گریه می کنیم. چقدر ازش بدم او مد اون لحظه که لبخند زد. عوضی ...
بیشعور...

همونطور که تکیه داده بودم به ماشین سر خوردم و نشستم روی پاهام و فکرام
رو بلند به زبون آورم.

-پسره بیشعوره روانیه بی احساسه...

فحشام هنوز تموم نشده بود که در پشتی ماشین باز شد. کم مونده سگته هه رو
بزنم. خیلی ترسیدم ... مثل برق گرفته ها از جام بلند شدم و به کسی که از
عقب داشت پیاده می شد نگاه کردم. در رو بست. صاف شد و نگاهم کرد. از
چیزی که می دیدم چشمام داشت از حدقیقه در می اومد بیرون. اشک هام رو
با چادرم پاک کردم. دوباره نگاه کردم. دهن باز کرد.

-سلام خانم رادمهر...

نکنه توهم زدم؟

لب هام رو به زور از هم باز کردم و جوابشو دادم. ولی نه ... توهم نبود ...
خودش بود ... خوده خود سید علی حسینی! معجری پر طرفدار و محبوب!

-آقای حسینی...

نذاشت حرفم رو کامل کنم. خندید و گفت

علی - انتظار نداشتید که عروسیه دوست صمیمی ام نیام؟

به زور یه لبخند تحویلش دادم. همون لحظه محمد اومد بیرون و پشت سرش

شیده و شیدا و در رو بستن. اومدن سمت ماشین. علی در جلو رو واسم باز

کرد.

- شما جلو بشینید آقای حسینی ... من عقب بشینم بهتره ... محمد خان اذیت

نمی شن...

لبخند تلخی رو نشست. من هم عقب نشستم و دو طرفم رو شیدا و شیده

محاصره کردن. به دوست محمد سلام دادن. خب شب بود و بیچاره ها نمی

دیدن کی هست این دوست محمد؟

محمد نشست پشت فرمون و آینه رو تنظیم کرد. از تو آینه بهم خیره شد.

محمد- می خوای همین الان این بازی رو تمومش کنیم؟

زل زدم تو چشمای درشتش.

-دیگه دیره ... اونوقت نمی تونم تو چشم پدر و مادرم نگاه کنم...

محمد- بعد یه سال می تونی؟

-اره ... اون موقع می تونم بگم نتونستم با شهرتتون کنار بیام...

جامون عوض شده بود. حالا من فعالمو جمع می بستم و اون مفرد. سری

تکون داد و راه افتاد. از هیچ کس صدایی بلند نمی شد. همه ماتم گرفته بودن.

بد تر از همه علی. اون چشه؟

می خواستم این شب آخری زهر مارمون نشه. ه*و*س کردم یکم شیطنت کنم.

شیدا داشت بیرون رو نگاه می کرد از پنجره. یه سقلمه زدم به بازوش و بلند

گفتم.

-شیدا این آقا بنظرت آشنا نیست؟

شیدا پشت سر محمد نشست بود و راحت می تونست نیم رخ علی رو ببینه. با

حرف من به خودش اومد. ابروهاشو کشید تو هم و با حرکت سرش سوال کرد

که کدوم آقا؟ منم که شیطنتم گل کرده بود گفتم.

-آقای خواننده؟ میشه چراغو روشن کنید؟

محمد یه لبخند زد و دست برد سمت سقف ماشین. ماشین که روشن شد به

علی اشاره کردم و به شیدا نگاه کردم. چشماشوریز کرد و به علی خیره شد. رو

به علی گفتم.

-برنگردیدا...

خندید و سرشو تکون داد. به شیدا نگاه کردم. اوه اوه. انالیز کرده بود و شناخته بود انگاری. چشماش شده بود اندازه قابلمه. خیلی خنده دار شده بود قیافه

اش. شیده با خنده پرسید

شیده- کیه مگه عاطی؟

ترسیدم شیدا سکتته رو بزنه. دیگه دست خودم نبود بلند بلند خندیدم. از اون خنده خوشگلام. محمد و علی به هم نگاه کردن و خندیدن. یه لحظه با محمد چشم تو چشم شدیم از تو آینه. چشمام در حین خنده پر شد و سریع نگاهمو ازش گرفتم. به شیده نگاه کردم و بلند گفتم

-معرفی می کنم ... سید علی حسینی ... دوست آقای خواننده...

فقط قیافه هاشون دیدنی بود. علی برگشت عقب و گفت

علی - خوشوقتم...

بهبتره از خیر حال و چهره شیده بگذرم. یه مدت گذشت و بعد من و علی و

محمد بلند خندیدیم. به خاطر قیافه های اون دوتا.

بالاخره رسیدیم و پیاده شدن. نگاه های علی و شیده و شیدا به هم گره خورد. بعدش ترکیدن. داشتم با لذت به اونا نگاه می کردم که محمد اومد طرفم و دوباره گلها رو گرفت مقابلم. این بار ازش گرفتم.

-ممنون ... معذرت می خوام ... عصبی بودم ... دلم واسشون تنگ می شه...

محمد- خیلی دوستشون داری؟

-خیلی بیشتر از خیلی ... تنها دوستانم...

سرش رو انداخت پایین.

محمد- متاسفم...

-مهم نیست ... خودم قبول کردم...

محمد- ممنون...

همه راه افتادیم سمت سالن.

شیده گوشیشو در آورد و گفت که جلوی در ورودی هستیم. رفتیم داخل. همه جلوی در با اسپند ایستاده بودن و نقل می ریختن روی سرو صورتمون. سرم رو اوردم بالا. مردم به ما که تبریک می بردن بعد دهنشون باز می موند. می دونستم پشت سرمون چه خبره.

فامیلای من و محمد و مرتضی و چند تا از دوستای من که انقدر گفتن که روم نشد دعوت نکنمشون. از تونلی که درست کرده بودن رد شدیم. متفرق شدن. مامان محمد اومد طرفم و با لذت پیشونیموب* و*سید.

مامان- سالن که امشب مال ماست ... برید تو جایگاه عروس و داماد بشینید ...

رفتیم و نشستیم. با لذت به مهمونا خیره شدم. دخترایی که نگاهشون مات مونده بود رو علی. وای خدا داشتم ذوقمرگ می شدم. دلم می خواست بلند بلند قهقهه بزنم. وای مخصوصا ژیلا که معلوم بود هزار تا نقشه ریخته برا تور کردن علی واسه دوستی. دوستای خودمم که داشتن می ترکیدن از حسودی. خدایا می دونم خیلی خبیث شدم ولی دمت گرررم ... خیلی حال دادی بهم امشب ... خیلی باحالی...

در حال همین مناجاتهای عارفانه بودم که ژیلا با دوربین اومد سمتون. بلند به همه گفت

ژیلا- هر کی می خواد عکس بگیره بدوعه...

تقریباً همه او مدن. من سریع به شیدا چشمک زدم و اونم ماجرا رو گرفت. محمد نگران نگام کرد. شیدا دوربین خوشگل ۱۲ مگایکسلیم رو که بهش داده بودم آورد. دوربین ژیلارو از دستش با عذرخواهی گرفت و گذاشت روی میز مقابل ما.

شیدا :- هر کسی می خواد عکسارو بگیره با این دوربین لطفا ... خواهشا دوربین دیگه درنیارین ...

خخخخ نقشه های ژیلارو نقش بر آب شد. وای خدا مردم از خوشی.

شیدا خودش شد عکاس و شروع کرد کارش رو. مهمونای زیادی نداشتم ولی اونقدر دوتایی و سه تایی و تکی و غیره و ذلک عکس انداختن باهامون که داشتم روانی می شدم.

شام رو که آوردن مشتریهای من و محمد کم شد الحمدلله. دیگه کسی نموند که بخواد عکس بگیره. مرتضی با هزار تا ادب و احترام دوربینم رو از شیدا گرفت و او مد سمت ما.

مرتضی - خب اقا محمد نوبت عکس دوستانه اس ...

علی هم او آمد جلو و دست محمد رو کشید تا بلند شه. محمد دست علی رو اروم پس زد و از جاش تکون نخورد.

علی - واا... پاشو دیگه...

محمد با بی حوصلگی جواب داد.

محمد -: بیچه ها تورو خدا بیخیال شین شما دیگه چرا؟

مرتضی - عاطفه خانم شما یه چیزی بهش بگین...

واای خدایا این دوتا پاک خل شدن. اینا که میدونن همه چی نقشه اس چرا

اینطوری می کنن؟

به مرتضی نگاه کردم. داشت چشم و ابرو بالا می انداخت. از حرکاتش خنده

ام گرفته بود.

-اقا مرتضی ایشالا عکس هاتون رو بذارین واسه عروسی اصلیه آقای خواننده

و ناهید خانم...

رنگ از روی علی و مرتضی پرید. واا اینا چشونه؟

ادامه دادم.

-ایشالا به زودی...

با شنیدن صدایی درست از پشت سرم پریدم هوا.

-با منم عکس نمیندازی محمد؟

تازه دلیل حرکات مرتضی رو فهمیدم. بد سوتی داده بودیم. برگشتم.

خداایا! ... اینا تا امشب منو سگته ندن اروم نمی گیرن. دهنم اندازه غار باز

مونده بود. چقد شک اخه باید بهم وارد بشه؟

-خانم رادمهر ... اصلا انتظار نداشتم شما رو جای عروس پسر داییم بینم...

این اینجا چیکار می کرد؟

-سلام آقای موحد ... پسر دایی؟

لبخند خوشگلی تحویلیم داد.

-بله. معرفی می کنم ... بنده امین موحد هستم و ایشون محمد نصر پسر داییه

بنده...

به محمد نگاه کردم. نگران بود و همینطور علی و مرتضی. تازه یاد سوتی ام

افتادم. نکنه شنیده باشه؟ نه آگه شنیده بود یه چیز می گفت یا می پرسید...

امین- اقا مرتضی مثل اینکه شماها زودتر نوبت عکس گرفته بودین ... اول

شما بندازین بعد من...

محمد ناچارا بلند شد. منم بلند شدم برم پیش شیدا و شیده که امین رو بروم ایستاد.

امین - نمیگم چرا اینکارو کردی چون حق انتخاب داری ... خودت واسه زندگی تصمیم می گیری ... حق بازخواستتم ندارم چون بهت نگفته بودم که تو دلم داره یه حسایی نسبت بهت به وجود میاد ... ولی الان که ازدواج کردی باید جلو احساسمو بگیرم. فقط می خواستم بدونی ... و ازت تشکر می کنم که زود با کسی که بهش علاقه مند بودی ازدواج کردی چون الان میتونم جلوی پیشرفت حسمو بگیرم ... اگه سال بعد با محمد ازدواج می کردی دیگه نمی تونستم علاقم بهت رو از بین ببرم ... خوشبخت باشی...

با نهایت غم نگاهش می کردم. حدس می زدم یه چیزیش باشه. خیره شد بهم و منم خیره به اون. بدون اینکه متوجه باشم. چشمام پر شد.

امین - خوشبخت بشی...

خواستم ترک کنم اون محیطو تا گریه نکنم. با محمد چشم تو چشم شدم. داشت من و امین رو نگاه می کرد. با بی تفاوتی نگاهشو برگردوند سمت دوستاش.

مهمونی تموم شد و وقت خداحافظی رسید. یه سری همونجا باهامون
 خداحافظی کردن و بقیه تا دم در خونه باهامون اومدن. برای راه انداختنمون.
 جلو در که رسیدیم بابا چمدونام رو آورده بود پایین و جلوی در بود. علی و
 مرتضی و سایلام رو گذاشتن پشت پرشیاى محمد و بقیه هم دیگه داخل نرفتن
 و همون دم در ایستادن. من و محمد تک تک با همه خداحافظی کردیم. قبل
 رسیدن به عزیزترین کسام دویدم بالا و آخرین نگاه رو به خونه و اتاقم
 انداختم. خونه ای که هیچوقت دیگه نمیتونستم مثل سابق توش پا بذارم.

چقدر دلم تنگ می شد. اخه یکی نیس بگه نمیری بمیری که؟

برگشتم پایین. با گریه خودم رو انداختم بغل مامانم. بعدش بابام. همه گریه
 می کردن. مامانم شیدا و شیده مادر بزرگام خودم و ... توی بغل بابا گم شده
 بودم و همش سر و صورتم رو می ب* و*سید. اتنا اروم چادرم رو کشید.

نگاهش کردم.

اتنا- ابجی من خیلی دلم برات تنگ میشه ... کاش اقا محمد تو این شهر بود
 ... بدون تو خیلی تنها می شم...

نشستم روزانوهام و محکم بغلش کردم. خجالت رو گذاشته بودم کنار و بلند بلند دوتایی هق هق می کردیم. بعد دوباره و سه باره با همشون خداحافظی کردم و نشستم تو ماشین. مجبور بودم جلو بشینم. جلوی اونهمه ادم که نمیشد برم عقب. کمی بعد محمد هم اومد و بعدش علی و مرتضی...

یا حسین اینام می خوان با ما بیان؟

محمد ماشینو روشن کرد و از نور چراغ ماشینها و دوده اسپند فاصله گرفتیم. دیگه هیچ یار و یآوری جز خدا نداشتم. پس باید محکم باشم ازین به بعد. مثل کوه. پس اشک هام رو پاک کردم. هنوز زیاد دور نشده بودیم که صدای اس ام اس گوشیم بلند شد. بازش کردم. شیده بود نوشته بود

شیده- عاطی مواظب خودت باش...

لبخند تلخی زدم. دوباره نوشت.

شیده- راستی مواظب خودت باش میگم نزنن بلا ملا سرت بیارن اون

سه تا پسر؟

قلبم شروع کرد به تند زدن. راست می گفت خب. نوشتم...

-خاک بر سرم چرا زودتر نگفتی؟

جواب داد.

شیده- شوخی کردم ... بد به دلت راه نده ... یه ایت الکرسی بخون توکل به خدا...

سریع شروع کردم به خوندن آیت الکرسی و از استرس زیاد تصمیم گرفتم خودم رو به خواب بزنم. خب خلم دیگه...

سرم رو تکیه دادم به پشتی صندلی و چشمام رو بستم. صدا از کسی بلند نمی شد و این محیط رو برام ترسناکتر می کرد. حدودا ساعت دو شب بود و خواب به چشمای من نمی اومد. داشتم به دنیای نا شناخته ای سفر می کردم. بدون همنشینی. فقط خدا بود و خدا. توکل به خودش...

کل راه صدای نفس ها قاطی شده بود و نمی تونستم صدای نفسهای محمد رو ببلم. تموم راه شهرمون تا تهران رو چشم از هم باز نکردم ولی یک ثانیه هم نخوایدم تا اینکه بالاخره با متوقف شدن ماشین چشمام رو باز کردم.

علی - آقا محمد ... دست گلت درد نکنه ... خسته نباشی...

محمد در حالی که کمر بندش رو باز می کرد گفت.

محمد- خواهش داداش ... زحمت دادیم حسابی...

به اطراف نگاه کردم. چقدر عاشق این کوچه و این خونه بودم. همه پیاده شدیم. دوباره پسرها چمدون هام رو بردن بالا و و منم لطف کردم خودم رو حمل کردم.

علی - مرتضی جان. من می رسونمت ... ماشینم تو پارکینگه محمده...

کلی از شون تشکر کردم. محمد رفت پائین دوباره و مرتضی هم پشت سرش. جلوی در ایستاده بودم. علی ازم خداحافظی کرد. استرس گرفته بودم. حال بدی داشتم. دیگه تنها بودم. علی جلوی پله ها که رسید مکث کرد و برگشت طرفم. اومد جلو.

علی - خانم رادمهر ... محمد پسر خوبییه ... من بابت این کارش ناراحتم ولی دیگه کاریه که شده ... فقط ... اگه مشکلی پیش اومد یا از چیزی ناراحت و اذیت شدین رو کمک من حساب کنید...

لبخند زدم.

علی - باشه؟

-باشه. ممنون...

خیلی اروم شدم. استرس هام خوابید. اونقدرهام تنها نبودم.

علی - بدون کوچکترین رودر بایستی؟

دوباره خندیدم.

-بی رودر واسی...

اینو که گفتم دوباره یه لبخند تحویلیم داد و خدا حافظی کرد و رفت. چمدونام

رو کشیدم تو که محمد اومد. دوتاش رو گرفت دستش و جلوتر رفت. با چه

عشقی و جب به و جب خونه اش رو نگاه می کردم.

اخی یادش بخیر بخیر دفعه اولی که پام رو گذاشتم تو این خونه. اون دفعه با

ارزوی محمد. این دفعه با خود محمد...

اون یکی چمدونم رو برداشتم و پشت سرش رفتم. ایستاده جلوی یک در و

چمدونام رو گذاشت جلوش. کنار اتاقی بود که دفعه قبل از توش اومده بود

بیرون. برگشت سمتم و گفت.

محمد - اینجا اتاق شماست...

ممنونی گفتم و رفتم جلو و در رو باز کردم. اول سه تا چمدونم رو کشیدم تو و

در رو بستم. حالا وقت خوردن اتاق با نگاهم بود. چشمم رو بستم و چرخیدم.

بعد آروم بازشون کردم. سمت راستم کمد دیواری بود. روبروم پنجره بود و زیر

پنجره یه میز مطالعه با یه چراغ مطالعه روش. روبروی کمد دیواری و زیر یکی از پنجره ها یه تخت بود با دوتا عسلی. و یه آئینه قدی. پنجره ها کرکره کرم رنگ داشتم و روتختی و بالش هم کرم رنگ بودن و پتوی قهوه ای سوخته. عاشق این اتاق شدم. در رو قفل کردم و لبا سام رو کندم. خیلی خسته بودم. اول تموم سوراخ سنبه های اتاق رو گشتم. همه کشوها و کمد ها خالی بود. بیخیال پریدم روی تخت و همونطور با شلوار جین خوابیدم. یه خواب حسابی.

با احساس تشنگی شدیدی از خواب بیدار شدم. یکم طول کشید تا موقعیتم رو انالیز کنم. وقتی یادم اومد که تو خونه محمدم لبخند بزرگی روی لبم نشست.

بلند شدم و تونیکمی رو که روی زمین انداخته بودم تم کردم. و روسریم رو هم انداختم روی سرم. و بیرون رفتم. هیچ صدایی نمی اومد. پاورچین پاورچین رفتم آشپزخونه. یه نگاه به اطرافم انداختم. محمد نبود ولی بازم روم نمی شد یخچالش رو باز کنم. اگه خودم جهیزیه آورده بودم. بی خیال بابا. رفتم و یه لیوان برداشتم و زیر شیر آب پرش کردم و سر کشیدم. آخیش...

او دم بیرون و دنبال ساعت گشتم. بالای تلوزیون نصب شده بود. سمت راستش یکم پایین تر از ساعت ... اخی ... یه عکس خیلی خیلی خوشگل و بزرگ از محمد بود. خدایا این پسر چقدر تو دل من جا باز کرده بود. دارم نابود می شم ... از دیدن عکسش هم به وجد می آم.

عکسش سیاه و سفید بود و تمام قد. یه دستش رو به دیوار تکیه داده بود و پای راستش رو ضربداری کنار پای چپش گذاشته بود و زل زده بود تو لنز دوربین. چقدر قشنگ بود...

نفسم رو فوت کردم بیرون و از ترس اینکه از یه جایی بینتم و مچم رو بگیره رفتم تو اتاق و در رو بستم. دلم گرفت. خیلی احساس تنهایی می کردم. رفتم سراغ گوشیم. اووه چقدر پیام و تماس داشتم!

آه این عکس محمد انقدر حواسم رو پرت کرد نفهمیدم ساعت چند بود؟ ساعت سه و نیم بود ... چقدر خوابیده بودم!

پیام هام رو باز کردم. یکیش از علی بود. نوشته بود...

علی - آبجی این شماره منه ... میدونم امانت دار خوبی هستی ...

لبخندی زدم. با مامان که کلی زنگیده بود تماس گرفتم. بعد از چند تا بوق برداشت. نشستم روی تخت و سلام دادم.

مادرم- تو کجایی پس دختر؟ ما رو نصف جون کردی...

-بیخشید انقدر خسته بودم خوابم برد ... البته فکر کنم بیهوش شدم چون اصلا صدای گوشیه نشنیدم...

مادرم- بله تو که جواب نمیدی ... زنگ زدیم به محمد ... خب ... خوش میگذره؟

بغض کردم.

-مامان اینجا تنهام...

مادرم- قربونت برم مامان. گریه نکنیا ... محمد هست. ماهم میایم و میریم ... شما هم می آید ... هر وقتم دلتنگ شدی زنگ می زنی ... بی قراری نکنی جلوی محمد ها؟

-باشه مامانی ... سلام پرسون ... بابا و اتارو هم بب*و*س از عوض من...

مادرم- مواظب خودت باش عزیزم ... کاری نداری؟

-نه مامانی ... دعا کنید ... خداحافظ...

-خدافظ...

گوشیو گذاشتم رو عسلی و روسریمو از سرم کشیدم. رفتم سراغ چمدون هام و بازشون کردم. همه رو خالی کرده. بعدش با تمام دقت تمام وسیله هام رو چیدم تو اتاق. انقدر غرق کار شده بودم که گذشت زمان رو متوجه نمی شدم. صدای گوشیم بلند شد. صدای اذان مغرب بود. یهو یادم افتاد نماز ظهر نخوندم. دو دستی کوبیدم تو سرم که نماز صبح و ظهر و عصرم هم غذا شده بود. بیرون رفتم وضو گرفتم و اوادم ایستادم به نماز مغرب.

اتاق مرتب شده بود. بعد نماز لباسهایی که از دیشب تنم بود رو عوض کردم. در رو که باز کردم. محمد رو دیدم که تو چند تا برگه غرق شده بود. اروم سلام دادم. با صدای من سرش رو آورد بالا و سرد و خشک جوابم رو داد. مهم نبود سردیه صداش. مهم این بود که الان تو هوایی که محمد نفس می کشید نفس می کشیدم. دوباره رفت تو برگه هاش.

-بینخشید ... من اینا رو کجا بذارم؟

به چمدونام اشاره کردم. حرف زدندمو نگا ... مثلا شوهرم بود!

از جا بلند شد و او مد سمتم. دو تا شون رو گرفت و سومی رو خودم برداشتم.
رفت کنار در ورودی یه در رو بهم نشون داد.

محمد- اونجا انباریه...

خودش رفت تو و چند دقیقه بعد او مد بیرون. منم رفتم دا خل و انبار یه
کوچیکی بود. چمدونم رو گذاشتم روی اون دو تای دیگه و او دم بیرون.
هنوزم دم در ایستاده بود و دست راستش تو جیش بود.

محمد- اونجا دستشویییه ... اونجا حمومه ... اونجا هم اتاق منه...

با دستش مکانها رو بهم نشون می داد. رفت جلوی اپن ایستاد و یه دفترچه و
چند تا برگه برداشت. رفتم و مقابلش ایستادم.

محمد- این تو همه آدرس ها و شماره تلفن هاییه که ممکنه لازمتون بشه ...

لطفا فقط از آژانسی که شمارشو اینجا براتون نوشتم استفاده کنید ... قابل

اطمینانه ... این برگه هام هم واسه دانشگاہتونه ... خودتون یه نگاهی بهش

بندازین ... و ... دیگه چی؟ اهان اینکه توی یخچال و اشپزخونه همه وسایل

مورد نیاز هست. بازم اگه چیزی لازمتون شد بگین تا تهیه کنم ... و اینکه

شماره حسابتون رو برام اس اس کنید تا ماه به ماه یه مبلغی رو به حسابتون

واریز کنم ... تا وقتی اسمم به عنوان شوهر تو شناسنامه اتون هست این
وظیفمه ...

اونارو ازش گرفتم و فقط سر تکون دادم. رفت و دوباره سرشو فرو کرد تو برگه
هاش. ایستاده بودم و نمی دونستم چیکار کنم؟ کجا برم؟

دلم نمی خواست برگردم تو اتاق. کاش می شد پیش محمد می بودم ولی
مجبور بودم برم.

داخل اتاق به برگه ها به نگاهی انداختم و پوفی کردم. پس فردا اولین کلاس
بود تو دانشگاه...

خدا به خیر کنه. از دلتنگی داشتم می پوسیدم. کاش محمد یه خورده مهر بوتر
و صمیمی تر برخورد می کرد. هعی ... خدا...

محمد

از وقتی مرتضی زنگ زده بود عین مرغ پرکنده فقط تو اتاق رژه می رفتم. یعنی
چه کارم داره که چند بار اومده و نبودم؟ نکنه بیاد رادمهرو بیینه و عوض درست
شدن همه چی خراب بشه؟ نه ... وقتی اومد ... به محض این که حس کنم

داره حسادت می کنه میرم و به هر قیمتی برش می گردونم ... حتی اگه مجبور شم میگم غلط کردم گفتم طلاق بگیریم...

خدایا ناهیدم بعد از مدت‌ها داره پا میذاره تو خونه ام ... یعنی چی کار داره باهام؟

صدای زنگ در بلند شد. بالاخره اومد. خواستم شیرجه بزنم سمت در که پشیمون شدم. بذار رادمهر در رو باز کنه. خدایا توکل به تو. سر تا پا گوش شدم و به در چسبیدم. واضح نمی شنیدم. پس در رو باز کردم و رفتم بیرون. رفتم جلوتر. دوتا شونم ایستاده بودن و زل زده بودن به همدیگه.

رادمهر - بفرمایید؟

ناهید - ناهید هستم ... به جا نیاوردم؟

یه ذوقی کردم تهش ناپیدا. حالا وقتش بود. رفتم جلوتر

-سلام خوش اومدین ... ایشون نامزد من هستن...

ناهید - سلام آقای نصر ... پس به خاطر همین اینقدر عجله داشتین؟

خدایا ... این یعنی ناهید هنوز رو من حساسه؟ این جمله یعنی حسادت؟ وای

که چقدر خوشحالم از اینکه بازم می بینمت ناهیدم...

جوابشو ندادم. ناهید با خونسردی دستشو برد سمت رادمهر.

ناهید- خوشوقتتم عزیزم ... خوشبخت بشی...

خیلی ازاین حرکتش جا خوردم. شاید می خواست حرص منو دریاره. رادمهر

با ادب زیاد تعارفش کرد و راهنماییش کرد سمت مبل. بعدش رفت توی

اشپزخونه و با دوتا فنجون چای تو سینی اومد بیرون.

چایها رو بهمون تعارف کرد و چادر و کیفش رو از روی مبل برداشت و با

دستپاچگی گفت

رادمهر- خیلی خب من دیگه برم ... دیرم شده ... با اجازتون ... خدافظ...

حتما کلاس داشت. حتی نذاشت جوابشو بدیم. چند دقیقه سکوت بینمون

حاکم شد. نمی خواستم هیچ حرفی بزنم. اگه کوچکترین اعتراضی بکنه همه

چیو واسش توضیح میدم و دوباره ازش خواستگاری می کنم. بعدش دیگه

نمی تونم تو روی مامان و بابام نگاه کنم. تو همین افکار بودم که ناهید دستشو

اورد جلو و فنجون چاییش رو برداشت.

ناهید- امیدوارم ایندفعه اشتباه نکرده باشی...

-یعنی چی؟

ناهید- به نظر دختر خوبی می اد ... مواظب باش نشکنیش...

-یعنی من بودم که تو رو شکستم؟

با بی تفاوتی یه جرعه از چایش رو خورد و گفت

ناهید- نه منظورم این نبود ... ادم از کسی که دو ستش داره ضربه می بینه ...

اگه طرف مقابل برات مهم نباشه هر کاری کنه عین خیالت نمیداد...

صدام یه درجه رفت بالا.

-یعنی میخوای بگی تو هیچ علاقه ای بمن نداشتی؟

ناهید- دیگه تموم شد همه چی ... الانم تو ازدواج کردی ... من برای این حرفا

اینجا نیومدم...

چاپیشو سر کشید و دست برد سمت کیفش. از توش یه جعبه درآورد و گذاشت

روی میز.

ناهید- این پیش من جا مونده بود ... چند بار اومدم نبودى تا اینکه زنگ زدم

اقا مرتضی و گفت امروز خونه ای ... خب من دیگه برم...

به موهام چنگ زدم و به پاش بلند شدم.

-خوش اومدی..

رفت و پشت سرش در رو بست. من موندم و بغضی که بهش اجازه ترکیدن نمی دادم.

رفتم سر میز و جعبه رو باز کردم. حدسم درست بود. حلقه اش بود. حلقه ای خودم با این دستام دستش کردم و قبل و بعدش هیچ دستی رو تو دستم نگرفتم. جعبه رو محکم پرت کردم خورد به تی وی و افتاد زمین.

چرا از احساساتش نگفت؟ یعنی اصلا دوستم نداره؟ حتی تحمل کردنم هم برایش غیر ممکنه؟ چقدرم زود رفت...

رفتم تو اتاق و خودم رو پرت کردم روی تخت. انقدر فکر کردم که مغزم هنگ کرد و خوابم برد.

با شنیدن صدای بلندی از خواب پریدم. یکی داشت با همه زورش مشت و لگد نثار در می کرد. بی شعور در شکست... هول هولکی رفتم و سمت در و بازش کردم. علی پرید تو و یقه ام رو گرفت. داد می زد.

علی - بی شعور مثلا اون امانته دست تو؟

دستش رو گرفتم و گفتم.

- چته علی؟ چی شده؟

علی - کجاست؟ تو مردی؟ نمی دونی اونیه که حالا زنته تا حالا کجاست

توی این شهر غریب؟

حالا دوهزاریم افتاد. ترس تمام وجودم رو برداشت. دستشو محکم پس زدم و

گفتم

-ساعت چنده علی؟

علی - ۹ شب...

-یا حسین...

دویدم سمت اتاقش. برنامه اش رو میز بود. نمی تونستم تمرکز کنم و روز شو

پیدا کنم. یه نفس عمیقی کشیدم و دوباره به کاغذ خیره شدم. کلاشش تا شش

بود. والای خدای من...

دویدم بیرون و گوشیمو از روی اپن برداشتم. پنج بار زنگ زده بود. به علی

چشم دوختم.

-کلاشش تا شش بود ... کجا مونده؟ تو از کجا فهمیدی نیومده؟

علی - یه ساعت پیش بهم زنگ زد ... می خواست با نگرانی ازم چیزی پرسه

که قطع شد ... هر چی می گیرم گوشیش خاموشه ... خدا خودش بخیر کنه...

دستام رو فرو کردم لای موهام و نفسم رو با قدرت فوت کردن بیرون.

-علی چه خاکی تو سرم کنم؟ یعنی کجاست؟ آدرس اینجا رو هم بهش

نگفتم خاک به سرم...

علی رفت سمت در.

علی - بیا بریم دنبالش ... شاید هنوز جلوی دانشگاه باشه...

رفتیم. جلوی دانشگاه نبود. تا ساعت دوازده همه جای اون اطرافو گشتیم.

جایی رو هم بلد نبود آخه ... اگه خدایی نگرده بلایی سرش می اومد؟ هر چی

آیه و ذکر و دعا بلد بودم خوندم. کلی گشتیم. هیچ خبری ازش نبود. علی من

رو رسوند خونه. تصمیم گرفتم فردا ساعت کلاسش برم دانشگاه. اگه نبود باید

می رفتم سراغ پلیس.

از تو اتاقش برنامهشو برداشتم و نشستم روی مبل. فردا ساعت ۱۰-۱۲ کلاس

داشت. اه ... فردا ساعت ۹ باید می رفتم صدا و سیما واسه تحویل یه سفارش

کار. لعنتی...

محکم چنگ زدم لای موهام.

عاطفه

بلند شدم و نشستم. یه کش و قوسی به بدنم دادم و یه ب* و *س برای خدا فرستادم.

-خدا جونم دمت گرم ... مخسی ... فکر نمی کردم اینقدر راحت بخوابم ... دختره همیچین یه دفعه ای و غیر منتظره اومد که اسم خودمم یادم رفت. چه برسه به اینکه از شوهرم آدرس بپرسم...

یه بار دیگه کلمه شوهرم رو تکرار کردم و نیشم تا بنا گوش باز شد. دلخوشم به این حماقت شیرین...

چادرم رو از روم برداشتم و گذاشتم کنار. وضو گرفتم و به نماز صبح ایستادم. یکم قران خوندم و بعدش کتابام رو جلوم باز کردم.

دیروز اولین روز دانشگاهم بود و منم عهد بسته بود که خوب درس بخونم. بیخیال ... خب معلومه کسی عین خیالشم نمیداد که من کجام؟ معلوم نیست با دختره چه حرفا که نزدن ... قشنگ بود قیافش ... پوستشم که سفید بود ... اینم شانسه ما داریم؟ من نرسیده دختره برگشت ... خدا کنه به این زودیا راضی نشه بیاد تا من یکم طعم بودن کنار محمد رو بچشم...

به ساعت یه نگاه انداختم. اشک هام رو پاک کردم و بلند شدم. جمع و جور کردم و پاورچین پاورچین زدم بیرون. راه دانشگاه رو در پیش گرفتم.

خب؟ حالا امروز چه گلی به سرم بگیرم؟ چطوری ادر سو پیدا کنم؟ باید برم بست بشینم جلو در صدا و سیما و بلکه یه فرجی شد و علی رو دیدم.

به افکار خودم خندیدم و وارد دانشگاه شدم. استاد سر کلاس بود و مشغول درس دادن. نشستم سر کلاس و برگه هام رو گذاشتم جلوروم.

خدایا من چرا اینقدر بیخیالم؟ ولی خیلی گلی ... اگه تو مواظبم نباشی نابودم ... مثل دیشب که نجاتم دادی ... قربونت برم ... کمک کن خونه رو یه جوری پیدا کنم...

حدود یه ساعت از کلاس گذشته بود که در زده شد. مشغول نوشتن بودم. در باز شد و یکی اومد تو. همه‌مه بچه‌ها بلند شد. سرم رو گرفتم بالا ببینم چه خبره که قلبم شروع کرد به دیوونه بازی درآوردن.

محمد اینجا چیکار می کرد؟

محمد- سلام ... استاد شرمنده خانم رادمهر هستن؟

استاد- احوال شما آقای نصر؟ بله. امری داشتین؟

نفسش رو صدا دار فوت کرد بیرون.

محمد- همیشه لطف کنید اجازه بدین با من بیان که بریم؟

استاد- بله بله ... ایرادی نداره...

بمن نگاه کرد و گفت

استاد- می تونید تشریف ببرید...

محمد بدون اینکه به سمت بچه ها نگاهی بندازه عذرخواهی کرد و رفت

بیرون. منم از دیدن فرشته نجاتم اونقدر ذوق زده شده بودم که یکم برا بچه ها

قر پیام و قیافه ها شونو ببینم. باد ستپاچگی و سایلم رو جمع کردم و با تشکر

زدم بیرون. تو راهرو ایستاده بود.

نگاه پر از خشمش رو بهم دوخت و راه افتاد. معلوم نبود چشمه؟ یعنی اومده

دنبالم چیکار؟ اصلا فهمیده دیشب نبودم؟ واسه هر چی که اومده خدایا

شکرت ... دیگه اواره نمی مونم...

رسیدیم جلو در خونه. پیاده شدیم و از پله ها بالا رفتیم. در روباز کرد و وارد

شد. منم که همیشه خدا پشت سرش. در رو بستم و چرخیدم داخل خونه که

صورتتم سوخت.

دستم رو گذاشتم روی گونه ام و با ناباوری خیره شدم تو چشمای غضبناک

محمد ... چرا؟

داد زد.

محمد- کدوم گوری بودی دیشب تا حالا؟ نمی گی دست من امانتی؟ نمی

فهمی باید بهم خبر بدی کدوم قبرستونی می مونی و کی میای؟ نمی فهمی اینا

رو؟

چشمام پر شد. همونطور خیره بودم بهش. اشک هام ریختن. صدام رو اوردم

پایین.

-من ... من ...

خیره بود بهم و بلند بلند نفس می کشید.

-من آدرس اینجا رو نداشتم ... گوشیمم خاموش شد چون باطریش تموم شد

... من زنگ زدم بهتون ... من ... من ... متاسفم ... ببخشید...

دویدم ست اتاقم و نشستم پشت در. زانو هام رو بغل کردم. چند دقیقه ای

همونطور نشستم و گریه کردم. این دفعه از خوشحالی. از خوشحالیه اینکه

نگرانم شده بود. حتی به عنوان یه امانت ... اما نگرانم شده بود.

چند ضربه به در کوبیده شد.

محمد :- در رو باز کن...

صداش رو آورده بود پایین تر. نمی تونستم جلوش مقاومت کنم پس بلافاصله

بلند شدم و در رو باز کردم. سرش پایین بود.

محمد- کجا بودی؟

نیشم شل شد. اشکام رو مثل بچه ها با آستین مانتوم پاک کردم و کامل براش

توضیح دادم.

-گوشیم که خاموش شد می خواستم از یکی تلفن بگیرم ولی خب ...

شمارتونو حفظ نبودم ... بعدش به خورده تو همون خیابون بالا و پایین رفتم تا

اینکه چشمم خورد به یه مسجد ... موندم اونجا ... شب در مسجد رو بستنی

هم قایم شدم تا شبو بمونم اونجا و تو خیابون نباشم...

سرش رو اصلا بالا نیاورد.

محمد- لطفا از این به بعد هر جا میری بهم خبر بده ... شماره ام رو هم حفظ

کن ... تو امانتی اینجا...

وای که چقد دلم می خواست بپریم ب* و* سش کنم. دستشو کرد تو جیش و دورینم رو در آورد. گرفت طرفم.

محمد- این جا مونده بود تو ماشین ... لطفا مواظب عکس هاش باش...

-اگه بخوای می تونم همین الان همشونو پاک کنم...

شونه بالا انداخت.

محمد- نمیدونم ... هر کاری دوست داری نکن ... فقط...

حرفشو قطع کردم و خودم ادامه اش دادم.

-به کسی نمی دمشون...

رفت تو اتاقش. موندم جلوی در. به در بسته اتاقش خیره شده بودم. چقدر این

بشری احساس بود. یه معذرت خواهی هم نکرد که زده تو گوشم. ولی عیب

نداره ... هر چه از دوست رسد نکوست...

سه هفته مثل برق و باد گذشت و من دیگه آدرس خونه رو از اسم خودمم بهتر

بلد بودم. هفته ای ۴ روز کلاس داشتم. با آژانس می رفتم و با آژانس برمی

گشتم. پول جهیزیه ام هم تو حسابم بود و تو این یه سال حداقل با این پول

هیچ مشکلی نداشتم. محمد هم وقتی دید بهش شماره حساب نمی دم گفت

یه حساب برام باز می کنه و کارتو میذاره تو اتاقم. ولی من تصمیم گرفته بودم بهشون دست نزنم و موقع رفتنم همه رو به جا براش بذارم.

مادرم هر روز بهم زنگ می زد. صداهش بغض داشت ولی گریه نمی کرد چون اونوقت منم بی قرار می شدم. عوضش اتنا خیلی بی تابمی می کرد و اشکم رو در می آورد. می دونستم که کم کم عادت می کنن ولی خب دیگه...

منم کلی از محمد و خوبی هاش براشون می گفتم تا دلشون خوش باشه. همش به دروغ...

چون من روزی سر جمع دو ساعت محمد رو نمی دیدم. به خاطر دوتا کار سفارشی که صدا و سیما همزمان بهش سپرده بود. صبح ها می رفت بیرون و بعد ظهر حدودا ساعت شش بر می گشت.

مادر شوهرم هم هر دو سه روز به بار زنگ می زد و کلی صمیمی و مهربون باهام صحبت می کرد. دختر نداشت و به من جای دخترش محبت می کرد. خیلی خانم خوبی بود.

من هم از فرصت استفاده می کردم و کلی ازشون سوال می پرسیدم. هر دفعه دستور پخت یه غذا. تقریبا بلد بودم. موقع آشپزی مامانم نگاه می کردم ولی

انجام نداده بودم تا حالا. ازشون می پرسیدم و به دقت یاد داشت می کردم. اونا هم با هزار تا ذوق و کلی صبر و حوصله برام توضیح می دادن. از مادرم درباره نحوه خرید هم می پرسیدم.

خلاصه همه زنگ می زدن و کلی حال و احوال و مشاوره.

تو این سه هفته از نبودن های محمد نهایت استفاده رو کردم. اول از همه خونه اش روزیرو کردم به جز رو تا اتاق. یکی اتاق خود محمد و یکی هم اتاقی که دفعه اولی که پامو گذاشتم اینجا ازش بیرون اومد. اصلا جرعت نمی کردم برم تو این دوتا اتاق. گاهی دست رو دستگیره اشون هم میذاشتم ولی تو نمی تونستم برم. دیگه بیخیال شدم.

تمرین آشپزی هم می کردم. بعضی وقتا روزی دوتا غذا همزمان می پختم. خودم اینقدر خورده بودم که ترکیدم. کم می پختم ولی چون دو نوع بود از پسشون برنمی اومدم.

یه شب که محمد اومد ازش پرسیدم که اینورا پیرمرد پیرزن تنها زندگی کنه

هست یا نه؟

یکم مشکوک شد چون گیر داده بود واسه چی می خوای؟ منم گفتم وقتایی که حوصله ام سر میره برم کمکش یا اگه کاری داشت واسش انجام بدم. یه لبخند مهربون زد و گفت که طبقه اول یه پیرزن تنها هست.

منم از اون به بعد از دو نوع غدام. اونى که بهتر مى شد رو مى برم واسه اون. روز اول که رفتم یه چایی مهمونش شدم و ازش خواهش کردم که اگه کاری داشت یا چیزی خواست بی تعارف بهم بگه. اونم خیلی برام دعا کرد.

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و

منتشر شده است

کلی غذا پختم. کم کم طرز پختن دستم اومد. اونم دور از چشم محمد.

تو این مدت علی و مرتضی هم چند بار به خونه تلفن کردن.

از یه طرف هم برنامه ریزی کرده بودم که از همین اول کاری روزی سه چهار ساعت درس بخونم. می خوندم. اگه نیاز بود بیشتر هم می خوندم.

به ساعت نگاهی انداختم. ۵/۳۰ بود. کم کم دیگه محمد پیداش می شد. رفتم تو آشپزخونه. کتری رو پر کردم و گذاشتم روی گاز تا بجوشه. هنوز از آشپزخونه بیرون نیومده بودم که زنگ در زده شد. رفتم طرف در. تنها چیزی که تو این خونه اعصابم رو خورد می کرد کف پارکتش بود. اتاق من و خودش فرش داشت ولی سالن نه. همیشه مجبور بودم دمپایی پام کنم.

از چشمی در نگاه کردم. اوه اوه علی بودم. دویدم تو اتاق و چادرم رو سرم کردم. دوباره دویدم بیرون. پام گیر کرد به لبه مبل و نزدیک بود با مغز برم تو زمین. از دسته مبل گرفتم و دوباره صاف شدم و دویدم. بالاخره در رو به روی اون طفلک باز کردم. با یه لبخند دخترکش ایستاده بود پشت در. ولی من که دل نمی باختم. یه دل داشتم و اون رو هم به محمد غول بیابونی باخته بودم.

غول بیابونی؟ همین لقب باعث شد به علی لبخند بزوم و سلام بدم.

علی - سلام ... اجازه هست؟

از جلوی در کشیم کنار.

-خواهش می‌کنم ... بفرمایید...

اومد تو و جلوتر از من رفت. چه خودمونی؟

در رو بستم و برگشتم داخل خونه. علی سرشو کرده بود تو اون اتاق مرموز که

هنوزم نفهمیده بودم توش چه خبره؟

آخ که چقدر دلم می‌خواست منم بدوم جلو و منم سرم ببرم تو اون اتاق. تو

همین فکر بودم که علی سرشو بیرون آورد و در رو بست. رفتم جلوتر و با

دستم اشاره کردم که بشینه. راه افتاد سمت مبل.

علی - آقای خواننده نیست؟

خندیدم.

-نه صدا و سیماست ... شمام بهش میگین آقای خواننده؟

خندید و نشست.

علی - ما از شما یاد گرفتیم...

دو تا مونم خندیدیم.

-بیخشید ... چند لحظه تنهاتون می‌ذارم ... الان میام...

رفتم تو اتاق. صدای علی رو شنیدم که گفت.

علی - خواهش می کنم ... شما راحت باشین...

در رو بستم و سریع به مانتو و جوراب و روسری سرم کردم و چادرم رو انداختم
رو سرم. تو آینه به خودم لبخند زدم.

پسر خوبی بود علی ... با توجه به شناختی که از قبل هم از شخصیتش داشتم
می دونستم پسر خوبییه. باهش احساس راحتی می کردم. برای اولین بار طعم
داشتن برادرش بزرگ رو باهش چشیدم.

رفتم بیرون و وارد آشپزخونه شدم و چایی دم کردم. بعدش با یه ظرف پر از
میوه و یه بشقاب خالی اومدم بیرون. جلوی علی گذاشتم و روبروش نشستم.
-خیلی خوش اومدید علی آقا...

تکیه اش رو مبل گرفت. یه پرتقال برداشت و شروع کرد به پوست کندن...
علی - شرمنده آبجی ... این یه مدت سرم خیلی شلوغ بود ... نتونستم سر بزدم
... مشکلی که پیش نیومده؟

سرم رو به علامت منفی تکون دادم.

علی - محمد که بابت اون اتفاق اذیت نکرد؟

می دونستم منظورش گم شدنمه.

-نه اصلا ... اصلا...

علی - هیچی نگفت بهت؟ داد نزد؟

خندیدم و گفتم

-نه علی آقا ... فقط بهم گفت که بیرون رفتنی حتما بهش خبر بدم ... دیگه

هیچی...

علی دوباره مشغول پوست کندن پرتقالش شد.

علی - خدا رحم کرد اتفاقی برات نیفتاد ... نترسیدی؟

-چرا داشتم سخته می کردم ... خدا رو شکر که مسجد رو پیدا کردم و دیدیمش

... وگرنه اصلا به ذهنم نمی رسید برم تو مسجدی بمونم ... کلی هم گریه

کردم...

نفسش رو فوت کرد بیرون.

علی - از دست این محمد حواس پرت...

پرتقالش رو چهار قسمت کرد و بهم تعارف کرد. یه تیکه اش رو برداشتم.

علی - پس این محمد کی میاد؟

-تقریبا شش اینا می اد...

به ساعت نگاه کردیم. ۶ بود دقیق.

علی - الاناست که پیداش بشه پس ... حوصلت سر نمیره؟ دلتنگ نیستی؟

یه لبخند زدم و سرم رو انداختم پایین.

-سرم رو با آشپزی گرم کردم ... کلی تمرین کردم...

علی - واقعا؟ اتفاقا که محمد شانسکی یه عروسی گیرش اومده کد بانو ...

بهرتر از اون گیرش نمیداد...

-شما لطف دارید علی آقا ... شما با پدر و مادرتون زندگی می کنید؟

یه تیکه از پرتقالش رو گذاشت دهنش.

علی - آره ... اومدن پیش من. یه مدتی...

-چقدر دوست دارم خانواده شما رو ببینم...

علی ابروهایش رو بالا انداخت و گفت

علی - این یعنی دعوت؟ چه عالی ... پس میشه نتایج تمرین آشپزی آبجی رو

هم دیدم...

وای این پسر چقدر ماه بود خدا...

خندیدم.

-من که از خدامه شما تشریف بیارین ولی از صاحب خونه می ترسم...

آخرین تیکه پرتقالش رو انداخت دهنش.

علی - اونو بیخیال ... من از محمد صاحب خونه ترم ... خودم بهش می گم

...

همون لحظه صدای چرخیدن کلید تو قفل در اومد. مثل همیشه ضربان قلب

من از هیجان دیدن محمد رفت رو هزار.

علی - چه حلال زاده ام هست...

از شدت هیجان سریع پریدم بالا. بلند شدم و با دستپاچگی گفتم.

-میرم چای بریزم...

محمد وارد شد و سلام داد. ای من قربون اون سلام دادنت...

اومد کلیدش رو انداخت رو اپن و کنار علی نشست. شروع کردن به شوخی و

خنده و میوه خوردن. براشون چای بردم و رفتم تو اتاق. حرفاشونو می شنیدم و

باهاشون می خندیدم. علی گفت که فردا با پدر و مادرش میاد.

یکم بعد صدام کرد.

علی - عاطفه خانم ... دست شما درد نکنه ... زحمت دادیم.

چادرم رو مرتب کردم و رفتم بیرون. علی و محمد سرپا بودن.

-خیلی خوش اومدین علی آقا... خیلی خوشحال شدم...

علی - ما فردا خدمت می رسیم...

یه چشمک بهم زد و رفت سمت در.

-قدمتون سر چشم...-

برای بدرقه اش رفتم. جلوی در که رسیدیم محمد گفت

محمد - علی یه دقیقه واستا...

بعد رفت توی اتاق مرموز. علی درحالی که کفشاش رو پاش می کرد آروم

گفت.

علی - آبجیه من ... عشقی که به محمد داری خیلی پاک و دوست داشتتیه ...

ایشالا هر چی خدا می خواد همون بشه...

چشمام گشاد شد. یعنی اینقدر ضایع بودم؟

اومدن محمد فرصت هر حرفی رو ازم گرفت. یه سی دی گرفت طرف علی.

محمد - گوش کن ببین چطوره؟

علی گرفت و یه چشمک زد و رفت. محمد در رو بست و چرخید طرفم. نگاهش آتیشم می زد. جرعت نگاه کردن بهشوندا شتم. با صداش سرم رو گرفتم بالا.

محمد- خودش رو دعوت کرد ... فردا شب مهمون داریم...

یه لبخند داغی تحویلش دادم.

-از پشش برمیام ... نگران نباش...

سریع در رفتم از مقابلش. ظرف های روی میز رو جمع کردم و چادرم رو انداختم روی میبل. ظرفا رو بردم بشورم. همه حواسم به محمد بود. اومد تو آشپزخونه و از پشت بهم نزدیک شد.

واایی بیشعور جلو نیا دیگه...

هر چی می اومد جلوتر لرزش دستام بیشتر می شد. می ترسیدم ظرفاشو بندازم بشکونم ناهید بدون ظرف بمونه. بالاخره ایستاد. در ست پشت سرم. دستش رو از بالای سرم رد کرد و یه لیوان از اب چکان برداشت و گرفت زیر شیر اب.

محمد- مطمئنی از پشش بر میای؟ آشپزی بلدی؟

سرم رو به نشونه مثبت تکون دادم. لال شده بودم. اخه خیلی نزدیکم ایستاده بود. دلم می خواست هلش بدم عقب و فرار کنم. لیوان آبش رو سر کشید و شست و گذاشت سر جاش و ازم فاصله گرفت.

آخیییشششش ... فاصله که گرفت زبونم باز شد...

همونطور که به ظرفا ریکا می زدم گفتم.

-البته اگه می ترسی گند بز نم می تونی از بیرون غذا بگیری...

داشت از آشپزخونه می رفت بیرون.

محمد- نه بابا درست کن بینم دست پختت چطوره؟

برگشتم نگاهش کردم. نشست جلوی تلوزیون و کنترل رو گرفت دستش.

چقدر دلم می خواست ساعتها بهش زل بز نم ولی برگشتم و به کارم ادامه دادم.

تموم که شد پریدم تو اتاقم تا درس بخونم. غرق درس شدم و کلی خوندم.

وقتی حسابی خسته شدم نگاهی به ساعت انداختم. ۱۱ بود.

واای به محمد شام ندادم. مانتم هنوز تنم بود و لباسم رو عوض کردم و رفتم

بیرون.

ای جانم ... عزیزم ... جلوی تی وی خوابش برده بود. رفتم جلو و زل زدم

بهش. بغض گلوم رو چنگ زد

چی میشد الان؟ بیخیال ... حالا که نمیشه...

چقدر دوستش داشتم. دلم نمی اومد تی وی رو خاموش کنم. اخه نورش

افتاده بود رو صورت محمد و آگه خاموشش می کردم دیگه صورتش رو نمی

دیدم. در اتاقش باز بود.

حالا یه بهونه توپ واس رفتن به اتاقش داشتم. آروم آروم رفتم جلو و داخل

اتاق شدم.

ای ای ای رو نکرده بود تو اتاقش بالکن هست. همون و سیله هایی که تو اتاق

من بود اونجا هم بود. یه عکس از خودش و یه عکس هم از حرم امام حسین

رو دیوارا بود.

عکس خودش بالای آینه اش بود و عکس حرم امام حسین بالای تختش. رفتم

جلوتر و پتورو کشیدم تو بغلم. سرم رو فرو کردم تو بالشتش و چند تا نفس

عمیق کشیدم. انگار تنگی نفسم رو می خواستم جبران کنم. بلند شدم و

برگشتم بیرون. تا برسیم بهش فقط یه ریز پتوش رو ب*و*سیدم و بوییدم.
انداختم روش.

کاش می تونستم بهش دست بزنم. پووف...

قلبم تند می زد. آروم تی وی رو خاموش کردم. نشستم همونجا کنار تی وی.
صدای نفس های کشیده و شمردن اش بلند شد.

آخ ... چقدر دلتنگ صدای نفس هاش بودم...

اشک هام جاری شد. یاد حرف علی افتادم. اصلا ناراحت نبودم که احساسم
رو علی میدونست. خوش حال هم بودم. از اینکه فهمیده و عشقم رو بهم یاد
آوری کرد. دیگه باید پا می شدم می رفتم. آگه بلند می شد و می دید خیلی بد
می شد.

رفتم تو اتاقم و خوابیدم. خیلی زود خوابم برد.

صبح که بلند شدم محمد نبود. پتوش رو هم جمع کرده بود. روز تعطیلیم بود.
بعد شستن دست و صورت و وضو و صبحانه تلفن رو برداشتم. به مادرم زنگ
زدم. بهم پیشنهاد داد خورشت مرغ و کتلت بپزم. خدا رو شکر که همه چی
داشتیم تو خونه. لباس پوشیدم و زدم بیرون. فقط یکم خرید داشتم. دوغ و

نوشابه خریدم. با کاهو و گوجه فرنگی و خیار. سالاد هم باید می داشتم
کنارش خب...

برگشتم خونه خریدارو رو این گذاشتم دیدم محمد یادداشت گذاشته

-سلام من بعد ظهر میام خونه ... هرچی لازم داری اس ام اس کن واسم
میگم مرتضی می خره تحویل میده ... آخرین روز کارمه تو صداسیما ...
عصر می خوام که خودم نیستم.

با عشق هزار بار دست خط شوب* و* سیدم بهش اس دادم همه چی هست
لباسامو عوض کردم و شروع کردم به تمیز کردن خونه خریدارو گذاشتم تو
بیخچالورفتم سراغ درس. ظهر شده بود. تا ساعت چهار درس خوندم و بعدش
یک ساعت خوابیدم. از استرس حتی ناهارم نتونستم بخورم.

پنج رو گذشته بود که رفتم سراغ شام پختن. گویشم کنار دستم بود و هر یه نیم
ساعت یه بار زنگ می زد به مامان و گزارش می دادم کلی ازش کمک گرفتم
مایع کتلت رو هم درست کرده بودم خورشتم هم در حال پختن بود بوی
خوبی می داد. خدا کنه مزه اش هم خوب باشه. داشتم کتلت ها رو سرخ می
کردم. صدای باز شدن قفل او مد. اوه محمد او مد. عین جت دویدم اتاق و

شالم رو سر کردم. موباز جلوش راحت نبودم. دوباره دویدم آشپزخونه. با خنده پرسید...

محمد- سلام ... چرا بدو بدو راه انداختی؟

خندیدم و شونه بالا انداختم. کیسه های میوه رو هم گذاشت رو این.

-وای اصلا میوه رو یادم نبود ... خوبه خریدی...

یه لبخندی زد و این رو دور زد و اومد داخل آشپزخونه. به کتلتم شکل دادم و انداختمش تو ماهی تابه. در قابلمه مرغ رو باز کرد و بو کرد.

محمد- فقط بوش خوبه نه؟

خندیدم. از ته دل.

-امیدوارم قابل خوردن باشه...

شونه بالا انداخت و رفت سراغ یخچال. مثل همیشه. آخرین کتلتم رو هم انداختم توی ماهی تابه و به ساعت نگاه کردم. هفت و نیم بود. دلم قیلی ویلی می رفت واسه حرف زدن با محمد.

-آقای خواننده؟ میشه حواست به اینا باشه من سالاد درست کنم؟

بدون حرف او مد سر ماهی تابه. منم کاهو ها و گوجه و خیار رو با دقت تمام و تمیز شستم. مخصوصا کاهو ها رو.

-آقای خواننده ... یه سوال بپرسم؟ البته بیشتر فضولیه؟

محمد- بپرس...

-میگم ... شما چرا اینقدر در مورد حضرت زهرا می خونی؟

کلی اهنگ در مورد ایشون داشت. سکوت کرد. چرخیدم و نگاهش کردم. لبخند رو لبش بود. نگاهم کرد و با صدای ارومی گفت...

محمد- خب ... دل هر کی یه جایی گیره...

جوری گفت که مو به تم سیخ شد. برگشتم و به کارم ادامه دادم. بعد خوردشون کردم و تو دو ظرف جا دادم که سفره ام تقارن داشته باشه ... سفره؟

سفره! وای کجا می خوام شام بخوریم؟

میز تو اشپزخونه چهار نفره بود. برگشتم سمت محمد.

-آقای خواننده کجا سفره بندازیم حالا؟

فقط نگاهم کرد. با بی حوصلگی گفتم.

-آگه خونه ات پارکت نبود و چار تا فرش داشت الان نمی موندیم.

محمد- اها ... یه دقیقه صبر کن...

با عجله رفت توی انباری و کمی بعد با یه فرش اومد بیرون. پس فرش داشت و رو نکرده بود.

جلوی در انباری یه فضای خالی بزرگی بود. مبلها هم که تو اون یکی سالن بودن و این فضا کلا خالی بود. گذاشت همونجا کف زمین. با پاش هل داد. فرش قل خورد و تا آخر باز شد.

محمد- اینم از فرش و جای سفره خانوم نویسنده...

نویسنده؟ تنها چیزی که بهش فکر نمی کردم نوشتن بود.

از پشت میز بلند شدم. یه سینی گرد بزرگ برداشتم. توی یه بشقاب پلو کشیدم. توی یه کاسه خورشت و توی یه پیش دستی هم چند تا کتلت گذاشتم. همه رو چیدم توی سینی. بعدش یه بشقاب پر از سالاد گذاشتم توش و به خودم یه نگاهی انداختم. یه دامن بلند با یه ماتوی بلند مشکی هم پوشیده بودم. شالم هم سرم بود. سینی رو برداشتم و رفتم بیرون. رو به محمد که داشت فرش رو تنظیم می کرد گفتم

-اقای خواننده میشه در رو باز کنید؟

سرش رو بالا گرفت و با تعجب نگاهم کرد.

محمد- کجا؟

-میرم واسه حاج خانم غذا ببرم...

یه لبخند مهربون تحویلیم داد. قلبم افتاد تو پاچه ام. اومد جلو و سینی رو ازم

گرفت

محمد- شما در رو باز کن من می برم ... الان مهمونامون میان ... میوه ها

نشسته اس ... چایی هم نداریم...

-وای خاک به سرم ... چایی...

داشتم می دویدم سمت آشپزخونه که محمد باخنده گفت

محمد- کجا؟ در رو باز کن خانوم نویسنده...

برگشتم در رو باز کنم که مثل همیشه سر خوردم. داشتم با مغز می رفتم تو در

که دستای محمدم دستم رو گرفت. با ساعدش سینی رو نگه داشته بود و با

انگشتاش و با تمام قدرت دست من رو تو دستش گرفت. خون به صورتم

هجوم آورد.

ای من قریون تو برم علی داداش که خودتو دعوت کردی مهمونی ... دستام داشت می رفت رو ویره. سریع از دست محمد کشیدمش بیرون و در رو باز کردم. محمد یه لبخند زد و رفت بیرون.

محمد- مواظب باش دیگه...

وای خدایا من امشب جوون مرگ می شم. سریع کتری رو گذاشتم رو گاز.

محمد

-با اجازه حاج خانوم...

در رو بستم و پله ها رو دوتا یکی اومدم بالا. همزمان مهمونامون رسیده بودن.

دم در داشتن سلام و احوالپرسی می کردن. رفتم جلو.

-سلام ... خیلی خوش اومدید.

برگشتن. با علی و پدرش دست دادم و گفتم.

-بفرمائید خواهش می کنم ... بفرمائید...

داخل شدن. دستم رو زدم پشت علی و باهم رفتیم تو. خانم حسینی عاطفه رو

بغل گرفت. پیشونیشو ب*و*سید.

عاطفه؟ من بودم اسمش رو بردم؟

خانم حسینی - ماشالله ماشالله چقدر خانوم...

عاطفه یه لبخند زد و با شرم سرش رو انداخت پائین.

عاطفه - لطف دارین ... خیلی خیلی خوش اومدین ... بفرمائید...

از شرمش لبخند نشست روی لبم. دختر خیلی خوبی بود. نمی تونستم انکار

کنم که ازش خوشم می اومد. خیلی مهربون و اروم و مظلوم بود. علی هم

همینو می گفت. خصوصاً وقتی چند روز پیش براش تعریف کردم که زدم تو

گوشش و بهم هیچی نگفت. علی کم مونده خرخره ام رو بجوه.

پدر علی یه جعبه شیرینی گذاشت رو این.

آقای حسینی - خیلی مبارک باشه آقا محمد ... خوشبخت بشین عاطفه خانوم

...

هر دو تشکر کردیم و من تعارفشون کردم که بشین.

عاطفه - دست شما درد نکنه ... چرا زحمت کشیدین؟

خانم حسینی - ببخشید دیگه ... باید زودتر ازین ها خدمت می رسیدیم.

-اختیار دارید.

عاطفه رفت آشپزخونه. دستم رو باز زدم پشت علی

-چه خبرا؟

علی - شما چه خبر؟ بالاخره اون دو تا کار سفارشی ات تموم شد؟

-اره ... دیگه امروز کامل تموم شد. فردا پس فردا هم پخشش می کنن...

علی - راستی محمد اون سی دی رو که داده بودیو گوش دادم. خیلی عالی بود

... دمت گرم ... همین واسه صداو سیما بود دیگه؟

-اره اونى که بهت دادم تیتراژیه برنامه بود ... دو سه روزه میره رو انتن اون یکی

هم موند دست خودشون ... میارم حالا...

عاطفه با سینی بیرون اومد و به همه چایی گرفت. برگشت تو آشپز خونه و با

ظرف پر از شیرنی اومد بیرون. قبلا کاردو پیش دستی هارو گذاشته بود روی

میز. بلند شدم و پیش دستی ها رو گذاشتم روبه روشون عاطفه شیرنی رو

گرفت و در حالی که ظرفو می داشت رو میز نشست پیش خانم حسینی. تموم

این مدت مادر علی قربون صدقه ی عاطفه می رفت. چایی خوردیم و بحث

محرم اومد وسط. کم مونده بود به محرم. شروع کردیم درباره ی برنامه هامون

صحبت کردیم ودر باره ی هیئت علی اینا که محرما داشتن. برنامه هامونو

ریختیم و کلی انتقاد و پیشنهاد ... عاطفه و خانم حسینی هم باهم صحبت می کردند اروم ... وسطای بحث ما اقایون عاطفه بلند شد فنجان ها رو جمع کرد و رفت تو اشپزخونه. بلند شدم که برم کمکش که خانم حسینی گفت

- شما بشین اقا محمد من میرم کمکش ... بشین.

- نه ... نه ... شما بفرمایید...

خانوم حسینی - محمد؟ تعارف؟ بشین پسر ... بشین.

سفره رو انداختن. و مارو صدا کردن. بلند شدیم و رفتیم سر سفره ... الحق والا از صاف این دختر با سلیقه بود. خیلی خوشگل چیده بود سفره اش رو. نشستیم و عاطفه با دیس بزرگ برنج اومد بیرون و گذاشت سر سفره تعارفشون کردم که شروع کنن ... نوبت من شد و غذامو کشیدم. نگاهم افتاد به عاطفه. داشت بانگرانی نگاه می کرد به علی که غذا شو شروع کرده بود. آخی ... می ترسید که غذاش خراب شده باشه...

بشقابی رو که واسه خودم کشیده بودم رو گرفتم طرفش. نگاهم کرد. یه لبخند مهربون تحویلش دادم. ازم گرفت. خلاصه شروع کردم به غذا خوردن ... نه ... خوشمزه بود ... واقعا خوب بود یه مدت طولانی سکوت بود و فقط صدای

قاشق چنگال و گاهی هم صدای علی که چیزی می خواست از اینو اون. با
اشتها می خوردم.

علی - عاطفه خانوم دست پختتون خوبه ها ... خوش بحال این محمد شکمو
شد...

همه خندیدن.

خانم حسینی - آره دختر گلم ... دست درد نکنه ... خیلی خوب شده...

نگاهش کردم. داشت می خندید. گونه اش چال افتاده بود.

عاطفه - ببخشید دیگه ... اولین بارمه...

خانم حسینی - چند سالته دخترم؟

غذاش رو فرو داد و گفت.

عاطفه - دو ماهی میشه که هیجده سالم تموم شده...

علی یه دفعه ای افتاد به سرفه. در همون حال لیوانش رو پر آب کرد. یکم آب

خورد

علی - واقعا؟

نفسش رو بلند بیرون داد و با یه حالت خاصی نگاهم کرد. نمی دونستم انقدر کوچیکه. سرم رو انداختم پائین و با قاشق غدام رو اینور و اونور کردم. اشتها کور شده بود ولی ناراحت نبودم از اینکه آورده بودمش خونه. حداقل دیگه تنها نبودم. اصلا از وقتی اومده بود دیگه مثل قبل اعصابم خورد نبود. با اینکه زیاد نمی دیدمش ولی باز...

می ترسیدم فکر کنه از غذاش خوشم نیومده پس تا آخر خوردمش.
فقط نوزده سالش بود ... پووف...

عاطفه

در گیر حل مسئله بودم. یهو آهنگ محمد که داشتم با هندزفری گوش می دادم قطع شد. خودکارم رو کوبیدم رو کتاب.

-اخه بیشعور؟ نمیدونی نباید یهویی خفه شی؟ اونم وسط درس؟ نمی دونی صدای محمد نباشه هر چی که خوندم میپره؟

هنوز غر غر هام تموم نشده بود که دوباره صدای محمد تو گوشم پیچید. یه لبخند گشاد زدم. معتاد شده بودم دیگه. بدون صدای محمد نمی تونستم

تمرکز کنم و درس بخونم. خودکارم رو دوباره برداشتم. صفحه گوشیم رو روشن کردم بینم کی بهم اس داده. شیده بود. نوشته بود.

شیده- یه وقت خبر نگیری بی معرفت؟

یه شکلک ناراحت هم گذاشته بود. راست می گفت اونقدر سرم شلوغ بود که تقریبا نه به کسی زنگ زده بودم و نه جواب کسی رو داده بودم. زنگ می زدن به محمد. می خواستم ادامه درس رو بخونم. فردا بهش زنگ می زدم و حسابی دردو دل می کردیم. دوباره صدای محمد قطع شد. گوشیم داشت زنگ می خورد. به ساعت نگاه کردم. ۹ شب بود. درس رو که خوب بلد بودم. پس جواب بدم تا یه استراحتی هم بشه. هندزفریو کشیدم و گوشيو گذاشتم رو گوشم.

-سلام...

با بی حوصلگی گفت

شیده- زهرمار...

-وا؟

شیده- کجا مردی تو؟ نه زنگ می زنی نه اس میدی ... نه جواب ادمو میدی؟

بله دیگه به همین زودی ما رو یادت رفت؟

-برو با بابا دیوونه ... به خدا جواب هیچکسو نمی دادم ... مثلاً عهده کردم

خوب درس بخونما ... وگرنه پرتم می کنن بیرون از دانشگاه ... خوفی؟ چه

خبر؟

شیده- کوفت ... تموم شد میان ترما ت؟

-فردا آخریشه ... دیگه چه خبر؟

شیده- هیچی ... دلمون برات تنگ شده ... یه ماهه همو ندیدیم...

-من بیشتر ... در ضمن یه ماه و یه هفته...

شیده- چی کار می کنی؟ پسره رو تور کردی؟

-دلت خوشه ها ... بعد مهمونی من فقط تو اتاق درگیر درس بودم و اونم فقط

یا تو اون اتاق مرموزشه یا تو چند تا برگه کاغذ ... فکر کنم داره شعر میگه...

شیدا- خاک تو سرت هنوز نفهمیدی اون اتاق چیه؟ خب یه ثانیه در رو باز و

بسته کن...

-کوفت عوض سلامته؟ کلا شما همیشه تلفناتون رو اسپیکره ... عمرا اگه در

اونجا رو باز کنم...

شیدا- پس از فضولی بمیر...

شیده- اهان فمستم. حتما ناهید اون توئه ... قایمش کردس...

داد زدم.

-یشور ... غلط کردی...

هر سه تا باهم زدیم زیر خنده. بعدش یه مدت ساکت شدیم. یه لحظه خیلی

دلگرفت.

-شیده؟

شیده- ها؟ چی شد؟

-شیده ... من ... روز به روز بیشتر...

شیده- چی؟

-عاشقش می شم...

هر دوشون سکوت کردن. آهی کشیدم.

شیده- خب ... خب حداقل یه کاری کن تا اونجا هستی بهت خوش بگذره...

- یعنی چی؟

شیده-: بابا اینقدر باهاش سرد نباش ... بگو ... بخند ... باهاش حرف بزن ...

سر به سرش بذار ... هنوزم موهاشو شونه نمی کنی؟

هممون خندیدیم.

-نه...

بیشتر خندیدم.

-رو سری سرم خب همیشه...

شیدا- آره خب یکم به خودت برس ... باهاش شوخی کن ... کل کل کن ...

شلوغ کن ... نمی خواد عاقلانه رفتار کنی...

آه کشیدم.

-باشه سعیمو می کنم ... خب قطع کنید دیگه ... پول تلفوتون میلیاردی میدا

...

شیده پوفی کرد و گفت.

شیده- عاطی کوفتت شه...

-چی؟ چرا؟

شیده- علی او مده خونتون مهمونی ... کوفتت شه باهات می حرفه ... کوفتت

شه شمارشو داری...

-ایشالا قسمت شما...

خندید.

شیده- ایشالا...

-خب دیگه کاری نداری؟

شیده : عاطی؟

-ها چته؟

شیده- نمای اینجا؟

-چطوری پیام آخه؟

شیده- مگه دو ورز دیگه حلیم مادر بزرگت نیست؟ نمای؟

-آخ راست می گی اصلا یادم نبود ... به محمد میگم ولی توهم لو نده ...

شاید جور نشد بیایم...

شیده- پس خبرشو بهم بده ... کاری نداری؟

-باشه ... نه مرسی ... سلام برسون ... خدافظ...

اووف چقد فک زدیم. همونطور که هندزفری رو فرو می کردم تو گوشم تماس رو قطع کردم. دوباره آهنگام پلی شدن. آهنگ محمد تموم شد. رفتم سراغ مسئله ای که داشتم حل می کردم.

آهنگ چنگ دل کویته پور پلی شد. صدا شو بلند کردم. تقلید صدام خیلی عالی بود. چند بار اگه یه آهنگ رو گوش می دادم سریع لحن برمی داشتم. حتی می تونستم طرز ادا کردن کلمات خواننده رو هم موبه موبه پیاده کنم. پس لهجه خوزستانی کویته پور رو هم هم خیلی خوب برداشتم. مسئله ام حل شد. منم هم صدام رو گرفته بودم رو سرم و هم مسئله حل می کردم و با کویته پور می خوندم.

مسئله لعنتی حل نمی شد این یکی. درگیر حلش بودم که هندزفریم از تو گوش چپم کشیده ش.

یا حسین ... خیلی ترسیدم. ناخودآگاه جیغ زدم و سریع از رو صندلی بلند شدم. تو اتاق فقط چراغ مطالعه روشن بود. محمد با خنده روبروم ایستاده بود.

محمد- چرا داد می زنی؟

-تو اینجا چیکار می کنی؟

محمد- معذرت می خوام. کلی در زدم و صدات کردم ... جواب ندادی ...

اوادم تو دیدم هندزفری داری ... نمی شنوی...

خودم رو جمع و جور کردم و گفتم.

-کاری داشتی؟

محمد- میگم الان شش روز از محرم میگذره ... یه عزاداری هم نرفتیم ...

میخوام برم هئیت...

واای نه ... من از ترس سخته می کنم اگه تنها بمونم ... از تنهایی تو تاریکی

وحشت داشتم. سریع گفتم.

-میشه منم بیام؟

محمد- همون اوادم بگم اگه میای پاشو آماده شو بریم...

از ته دل لبخند زدم و گفتم

-مرسییی ... الان آماده میشم...

محمد رفت بیرون. چراغ اتاق روشن کردم. در رو بستم تا آماده شم. واای

خاک به سرم روسری هم سرم نبود. حالا خوبه چراغ خاموش بودا. ای تو

روح عاطفه خوبه از اهنگای محمد نمی خوندی. وگرنه همه چی لو می رفت. رفتم سمت کمد تا آماده شم.

همونطور که لباس هام رو می پوشیدم به حرفای شیده و شیدا هم فکر می کردم. باید یکم شلوغ می کردم یا حداقل باهاش حرف می زدم. حداقل بعدا حسرتشو نمی خوردم. آماده شدم و زدم بیرون. محمد روی مبل جلوی تی وی نشسته بود و کنترل تو دستش بود. برگه هایی که چند روز توشون غرق بود هم جلوش بود.

-اهم...

نگاهم کرد و گفت:

محمد- بریم؟

-بریم...

بلند شد و تی وی رو خاموش کرد و راه افتاد. رفتم پائین و سوار ماشین شدیم. روشن کرد و همونطور که داشت دستی رو می کشید گفت.

محمد- شما فقط تو مهمونیا می خوای به ما غذا بدی؟

از فرصت استفاده کردم و خیره شدم بهش.

-فکر نمی کردم دوباره *ه* و *س* کنی دستپخت من رو بخوری...

خندید و هیچی نگفت. نه دیگه سکوت نداشتیم ... باید بحرفی...

-از فردا ... آخرین امتحانم رو میدم و دوباره میرم سر تمرین آشپزی...

بازم چیزی نگفت. دیگه بیشتر نگاه کردن جایز نبود. نگاهم رو به جلو پرتاب

کردم. ژستشو عوض کرد. یه چیزی رو هم همش آروم زیر لب زمزمه می کرد.

زیر چشمی نگاهش می کردم. ارنج دست چپش رو گذاشت بود لبه پنجره و

انگشت اشاره اش رو روی چونه اش حرکت می داد. با دست راست هم فرمون

رو گرفته بود. از تو بخاری بلند بشر ... نفسم رو فوت کردم بیرون. چند لحظه

بعد صداش بلند تر شد.

محمد- باز امشب *ه* و *س* پرواز کردست دلم...

یه بار دیگه هم تکرارش کرد. آهان باید از فرصت استفاده می کردم.

-پرواز؟

لبخند زد

محمد- آره...

-چرا؟

محمد- دو ست دارم م صرع اولش این با شه ولی هرچی فکر می کنم یه چیز خوب واسه کامل کردن بیتم پیدا نمی کنم...

-اهنگ جدیده؟

نفس عمیقی کشید.

محمد- اوهوم...

باز ژسشتو عوض کرد. دست راستش موند رو دنده و با دست چپ فرمون رو گرفت. باید ادامه می دادم.

-در مورد چیه؟

محمد- شهید...

سر تکون دادم. دوباره سکوت حاکم شد. بالاخره رسیدیم. پیاده شدیم. آخ که چقدر دلم واسه این صداها تنگ شده بود. صداهایی که از جلو مسجد ها و تکیه ها شبهای عزاداری میاد. اگه شهر خودمون بودم یه شب عزاداری رو هم از دست نمی دادم. کی فکرشو می کرد که امسال با محمد پیام؟

هیچ نرفته تو بغضم گرفت. محمد برگشت طرفم.

محمد- حواست به گوشیت باشه رفتنی خبرت کنم...

سرم رو تکون دادم. می خواستم یکم خودم رو لوس کنم. داشت می رفت که صداش زد.

-اقای خواننده؟

شب بود و داخل هم چراغ هاش خاموش بود. در ضمن همه به عشق امام حسین می اومدن پس نگران لو رفتن خواننده بودنش نبودم.

-اقای خواننده؟

برگشت و با سوال نگاهم کرد. دلم می خواست براش ب*و*س بفرستم. کلا مشکی پوشیده بود. ریشهاش یکم بلند شده بود. یه شال مشکی هم دور گردنش. عجب خواننده ای! خدایا دمت گرم که این راهو جلو پاش گذاشتی.

-ممنون که منو آوردی ... خیلی دلم گرفته بود...

یه لبخند زد.

محمد - التماس دعا.

رفت داخل. منم رفتم. اولین بار بود که تنها می اومدم مجلس. تو تاریکی به زور یه جا واسه نشستن پیدا کردم.

خیلی چسبید. اونقدر دعا کردم واسه همه. بیشتر از همه واسه محمد. برا خودمم دعا کردم که هر چی صلاحه اتفاق بیفته مثل همیشه همه چیو سپردم به خودش. خیلی سبک شدم.

اخرای سینه زنی اقایون بود که صفحه گوشیم خاموش و روشن شد. سریع جواب دادم. شوهرم بود اخه ... اخییی ... شوهرم...

قند تو دلم اب میشد با این کلمه. یه گوشم رو گرفتم

محمد- عاطفه خانوم ... من بیرونم میای؟

ای جونم ... عاطفه خانوم؟ نه جان من یه بار دیگه ... عاطفه خانم؟ اسممو

صدا کرد؟

بدون نقش بازی کردن؟

وای که آگه مجلس امام حسین نبود قهقهه می زدم. از زور هیجان جوابش رو

ندادم و قطع کردم.

اخره تو چقدر بی جنبه ای دختر؟ حالا خوبه فقط اسمتو صدا زد ... یه جانمی

چیزی بگه لابد مردی از ذوق ... رفتم بیرون.

ای من فدای تو امام حسین ... خیلی خوش گذشت مرسی.

پاک خل شدم رفت. محمد تو ماشین منتظرم بود. بیرون که رفتم چراغ داد.
نشستم کنارش و راه افتاد.

-مرسی عالی بود ... دعا کردی؟

لبخند زد بهم. ای خدا ... اخه تو چرا اینقد بی احساسی محمد؟

محمد- قرار بود شما دعا کنی...

هر چقدم سرد باشی من به حرفت میارم پسر...

-وای راست میگی قرار بود واست دعا کنما ... اووف یادم رف...

بازم خندید. وای دیگه دارم خل می شم ... باید یه چیز بذاری کف دستش تا

یه کلمه حرف بزنه ... عیب نداره ... تا وقتی بهم نگه خفه یه ریزور می زنه...

-اقای خواننده؟ میگم که ... چیزه ... خب...

چند صدم ثانیه بهم نگاه کرد و دوباره سرشو چرخوند روبروش. اهان الان

منظورت این بود که حرفمو بزنی؟

-هر سال محرم مادر بزرگ من شب تاسوعا حلیم می ذاره...

محمد- یعنی میخوای بری؟

-نه. آگه شما کار داشته باشی نه...

محمد- چون برام دعا نکردی نمی ریم...

خندیدم. بی اختیار چند بار اون مصرعی رو می خوندم زیر لب تکرار کردم. دیگه هیچی نگفت. سکوت حاکم شد. نصف شب بود و همه جا خلوت. من که سوزنم گیر کرده بود.

-باز امشب ه*و*س پرواز کردست دلم...

به بیرون نگاه کردم. به چراغایی که یکی یکی از جلو چشمم رد می شدن.

-باز امشب ه*و*س پرواز کردست دلم ... ه*و*س فکه و دهلاویه کردست

دلم...

با صدای محمد دومتر پریدم هوا.

محمد- چی؟ چی گفتی الان؟

خیلی بلند حرف می زد. این چرا یهو عصبانی شد؟ نگاهش بین من و

روبروش در نوسان بود.

-من؟ من چیزی نگفتم به خدا...

یه دفعه زد رو ترمز. چرخید طرفم.

محمد- این ... این چیزی رو که خوندی یه بار دیگه تکرار کن ... بگو...

اهان ... وای خدایا شاعر شدم رفت. چی گفتم ... اصلا حواسم نبود.

-باز امشب ه*و*س پرواز کردست دلم ... ه*و*س فکه و دهلاویه کردست

دلم...

خیره نگاهم می کرد. بیتو کامل تکرار کرد. سکوت کرد. همونطور که نگاهم

می کرد گفت...

محمد- بی سر و بی دست همچو مولایش حسین...

تم لرزید. زیر لب یه یا حسین گفتم و مصرعشو تکرار کردم. چشمامو بستم و

دوباره خوندم

-بی سر و بی دست همچو مولایش حسین ... یاد روی همچو ماهش بی

قرارم کرده است.

نگاهش کردم. تکیه داد و بیتو زمزمه کرد. نگاهش به اسمون بود.

محمد- روز و شب می بینم او را او ولی...

چشمامو بستم و دیگه بازشون نکردم.

-رفته است , تنها رهایم کرده است...

محمد- خواستم تا بار دیگر بینم از او خنده ای.

بی اراده یه یا حسین دیگه گفتم. یاد شهید همت افتادم.

-رب من لبخند زیبا را به قابش برده است...

محمد- وقت تدفینش به بالینش بدم وای از دلم...

-یاد چشمانی که دیگه نیست قرارم برده است...

با تمام وجودم خودمو گذاشته بودم جای یه همسر شهید و از زبونش می گفتم. کاملاً غیر ارادی.

محمد- باز می بینم که او خسته و خاکبست تنش

باز بعد روز و شبها بی خوابی امدست...

محمد- خواستم شکوه کنم از او، از دیر آمدن...

-شکوه از دیر آمدن؟ اما کنون که آمده ست.

سکوت کرد. چه شمامو از هم باز کردم داشت نگاهم می کرد. اول لبخند زد.

بعد از ته دلش خندید. یعنی داره مسخره ام می کنه الان؟

محمد- مرسی ... مرسی عاطفه تو بی نظیری.

وای خدا قلبم. وای کم مونده بود سگته کنم.

بی توجه به حال و روز من دوباره راه افتاد. بیشعور الان باید منو ببری
بیمارستان.

شعر رو تکرار می کرد و مدام لبخند می زد.

وای امام حسین من فدای تو بشم ... انقدر از تعریفش ذوق کرده بودم که حد
نداشت.

-مفتی نبودا ... هزینه داشت ...

محمد- خب بگو ... چقدره؟

-مفت ... باید بریم حلیم مادر بزرگم. فقط ...

محمد- مفت؟

دوباره خندید.

محمد- باشه ولی این خیلی گروه ... باید به جاش چند بیتم ادامه بدی
تمومش کنی ...

این بار نوبت من بود که بلند بخندم. خبیثانه همه سعیمو کردم که از اون خنده
خوشگلام باشه. موفق هم بودم. چند ثانیه خیره شد بهم.

پووف نباید اینکارو می کردم ... من قول داده بودم ناهیدشو برگردونم.

بیخیال ... فعلا که خبری نیست. آخه منم دل دارم ... ناهید که محمدمو نمی

خواست ... پس من چرا باید دست رو دست می داشتم...

شب خیلی عالی ای بود.

محمد

در رو باز کردم و با شوخی هلش دادم تو. کنش های عاطفه رو که دیدم از

پشت پیرهنشو گرفتم و وادارش کردم تا بایسته. برگشت طرفم.

مرتضی - چی شد؟

-واستا ببینم...

بلند یا الله گفتم. عاطفه از تو اتاقتش داد زد.

عاطفه - بفرمایید...

خنده ام گرفت. رو به مرتضی گفتم

-حالا می تونی بری تو...

زیر لب یه فحشی نثارم کرد که نفهمیدم چی گفت و رفت تو. خودش رو ولو

کرد روی میل.

مرتضی - چه بوی غذایی میاد؟

دیشب بهم گفت که بعد امتحاناش غذا می پزه. پس سر حرفش بود. بالاخره از تو اتاقش اومد بیرون. یه چادر و با شال سرش بود. سلام داد.

مرتضی با صمیمیت زیادی باهاش صحبت می کرد ولی اون مثل همیشه موقر جوابشو می داد. از اینکه حد و حدود رو رعایت می کرد خیلی خوشم می اومد. بالاخره خودمم بچه مذهبی بودم دیگه.

پشت سرش وارد آشپزخونه شدم تا ببینم چه کرده. یه نگاهی به قابلمه کرد.

عاطفه - نمی دونم ماکارونی دوست داری یا نه؟

-اوم عاشقشم ... اصلا من همه چی می خورم...

مشغول چیدن میز. تکیه دادم به اپن و زیر نظر گرفتمش. احساس می کردم زیر نگاه خیره ام معذبه. سرم رو چرخوندم دیدم مرتضی ایستاده بیرون آشپزخونه و زل زده به عاطفه. یه جورى شدم. یه حال خاصی بهم دست داد. می خواستم برم مرتضی رو به حرف بگیرم تا نگاه کردن یادش بره.

عاطفه - بفرمایید...

نشستیم پشت میز و برامون غذا کشید.

مرتضی - دست شما درد نکنه...

مرتضی - محمد خوش به حالت شده ها ... این یه سالو؟

حالا چه اصراری داشت روی این یه سال تاکید کنه؟

-عاطفه خانم دست شما درد نکنه. هم به خاطر نهار هم به خاطر اومدنتون

... قبل اومدن شما مرتضی یه ساعت هم از اینجا بیرون نمی رفت...

دوباره از اون خنده های دیشبش رفت. نمی دونم چرا نگاهم غیر ارادی رفت

رو مرتضی. داشت نگاهش می کرد. ماکارونی به این خوشمزگی کوفتم شد.

کاش مرتضی رو نمی اوردم اینجا.

بی اراده خشمگین به عاطفه نگاه کردم. هنوز سرپا بود و داشت وسیله ها رو

جابجا می کرد. نفمیمد تو نگاهم چی خوند که ظرف غذاشو برداشت.

عاطفه - من تو اتاقم هستم ... چیزی لازم داشتین صدام کنید...

دلم ریخت.

مرتضی - نه ... شما هم بشینید اینجا دیگه ... نکنه من مزاحم شدم؟

عاطفه - ای وای اقا مرتضی این چه حرفیه؟ نه می خوام شما راحت باشین ...

در ضمن الان باید یه زنگی هم به دختر داییم بزنم...

مخالفتی نکردم با رفتنش. حتی وقتی رفت نفس راحتی کشیدم. با اشتها رفتم سراغ غذام. با مرتضی هم کلی حرف زدیم. آخر هم بهش گفتم که فردا صبح می رم و پس فردا قراره برگردم. تنها چیزی که پرسید...

مرتضی - عاطفه تنها می مونه؟

نگاهش کردم و گفتم.

-منظورت خانم رادمهره دیگه؟

یه لیوان آب خورد.

مرتضی - میگم اگه تنهاست بیاد خونه ما با خواهر من هم دوست می شن...

یه لبخند زورکی زدم

-نه ... با هم می خوایم بریم؟

مرتضی - کجا می خوای ببریش؟

چه اصراری داشت که برنامه عاطفه رو بدونه؟ قاشق رو انداختم تو بشقابم.

-مرتضی میشه تموم کنی سوالاتو؟

خودمم نمی دونستم چه مرگمه. دیگه حرف نزد. مرتضی بعد ظهر پا شد و

تشریفش رو برد. خیلی خوشم اومد که عاطفه اصلا از اتاق بیرون نیومد. رفتم

بهش خبر دادم که فردا صبح حرکت می کنیم. خیلی خوشحال شد. انقدر ذوق کرده بود که نمی دونست چی بگه؟

یعنی انقدر اینجا اذیت می شد که از فکر برگشتن کلی ذوق کرد؟

شب تا دیر وقت فقط این پهلو اون پهلو شدم و به ناهید فکر کردم و خودم و مرتضی و عاطفه. هیچ نتیجه ای هم نمی گرفتم. عاقبت به زور فکرامو شوت کردم بیرون که بخوابم. خیر سرم می خواستم صبح رانندگی کنم.

صبح با صدای در بیدار شدم. در اتاقم چهار طاق باز بود ولی عاطفه تو نیومده بود. بیرون ایستاده بود و در می زد. نگاهش کردم و دستم رو بردم بالا. یعنی اینکه بیدارم.

عاطفه - سلام ... صبح بخیر ... ساعت هفته...

نشستم. کمی چ شمامو مالیدم. برگشتم جواب سلام شو بدم که دیدم رفته. لباسهایی که تنم بود رو کندم و لباس مشکی پوشیدم. شال مشکی ام رو هم انداختم دور گردنم. شلوار کتون مشکی پوشیدم و رفتم بیرون تا یه ابی به دست و صورتم بزنم. عاطفه داشت صبحونه آماده می کرد. سلامی دادم و

رفتم تو دست شویی. کارامو کردم و به راست رفتم سرمیز. لیوان شیرم رو سر کشیدم.

-تو ساک برداشتی؟

سرشو تکون داد.

-میشه لباس منم بذاری تو ساکت؟

یه لبخند زد و دوباره سرش رو تکون داد. صبحونه رو خوردیم. تا من برم پایین و ماشین رو آماده و چک کنم عاطفه هم حاضر شد و با یه ساک تو دستش اومد پایین. چادر عربی سر کرده بود. خیلی بهش می اومد. ساک رو گذاشت پشت ماشین و با هم نشستیم. یه بسم الله گفتم و راه افتادیم.

یه خورده خودش رو از روی صندلی بلند کرد. چادرش رو در آورد. یه چیزی هم زیر لب زمزمه می کرد و چادرش رو تا می کرد. فکر کنم دعا می خونده. کارش که تموم شد گذاشتش روی صندلی عقب. سه چهار ساعت راه داشتیم. مدت زیادی ازین رو بینمون سکوت حاکم بود. عاطفه بیرون رو نگاه می کرد.

-خوابت میاد بخواب ... هنوز راه داریم.

بهم نگاه کرد.

عاطفه- نه ... خوابم نمیاد ... آگه بیاد هم نمی خوابم که...

سرچرخوندم طرفش.

-چرا؟

عاطفه- آگه من بخوابم ... شما هم خوابت می بره ... و خدایی نکرده واسه

همیشه می خوابیم...

خندیدیم.

-خب اینطور ساکت نشستنت هم با خوابیدن فرقی نداره که؟

دختر خوبی بود. پس می تونستم باهاش مهربون باشم. آگه از کسی بدم می

اومد کاری می کردم که جرات نکنه یه کلمه باهام حرف بزنه. ولی این رو

خودم کشونده بودم تو شهر غربت. پس حداقل یه هم صحبت که می تونستم

باشم براش.

عاطفه- خب چی بگم؟ ممنون که اومدی بریم شهرمون...

-مفت نبود که ... قراره عوضش یه چند بیت تحویل بگیرم...

خندید.

عاطفه- راستی شعرت کامل شد؟

-نه هنوز...

عاطفه- اره دیگه ... بعدشم می خونی و می ترکونه و همش مهمون این برنامه

و اون برنامه...

اخم هام رفت تو هم و نفسم رو فوتیدم بیرون.

عاطفه- حرف بدی زدم؟

-نه ... نه ... فقط از چیزی که یادآوری کردی حالم گرفته شد...

عاطفه- معذرت ... راستی میشه یه سوال بپرسم؟

به اینه بغل نگاه کردم و سرم رو به نشونه تایید تکون دادم.

عاطفه- اولین باری که رفتی جلوی دوربینها چه حسی داشتی؟

خیلی بهش فکر کرده بودم.

-حس ادمی رو که داره جواب پس میده...

چند ثانیه نگاهم کرد. بیشتر براش توضیح دادم.

-میدونی که اون دنیا سوال ازت می پرسن...

عاطفه- متوجه نشدم کاملاً؟

-اولین باری که پا گذاشتم توی یه استدیو... با دیدن دوربینها و مجری ای که قرار بود ازم سوال بپرسه یاد قیامت افتادم... ولی حتی جلوی اونهمه دوربین تو بازهم می تونی دروغ بگی... ولی اون دنیا نه... اونجا دیگه دست و پات بسته اس...

عاطفه- چه جالب... اصلا بهش فکر نکرده بودم...

باز هم سکوت کرد.

-بحثو عوض کردی که بیت های من رو نسرایی؟

عاطفه- من بلد نیستم شعر بگم که... اونشیم شناسی شد... جو هیات گرفته بود منو... فازم عوض شده بود...

خندید. ای کوفت... اون چه طرز خندیدنه جلوی یه پسر؟

-دیروز مرتضی همچین نگاهش کرد می خواستم جوری داد بزنم که اون طرز خندیدن یادش بره.

عاطفه- ولی عوضش برنامه های خوبی برات دارم آقای خواننده... به جای تشکر...

-چه برنامه ای؟

عاطفه- براتون خوابایی دیدم...

-خیر باشه؟

عاطفه- خیره ... البته اگه زرنگ باشین...

-یعنی چی اخه؟

عاطفه- اگه زرنگ باشی می تونی ناهید خانومو برگردونی ... فعلا چیزی

نپرس چون نمیگم...

ناهید؟ ناهید ... یعنی واقعا دوست داره سریع از شر من خلاص شه و برگرده؟

بی دلیل حالم گرفته شد.

-بخواب...

عاطفه- نه ... خوابم نمباد...

-نترس بابا اگه کسل شدم صدای ضبطو تا اخر میدم بالا تا دو متر بپری هوا.

داشتم نگاهش می کردم. بازم خندید. ای خداا...

عاطفه- همیشه الان روشنش کنی؟

دست بردم سمت ضبط. مرتضی تازه یه سی دی گرفته بود و دیروز انداخته

بود. تا حال گوش نداده بودم. خودمم کارای خواننده های دیگه رو می خریدم

و گوش می دادم. از چیزایی که داره استفاده کنم و یا ایراداشو بررسی کنم و نقدش کنم. اینطوری کمک بود به خودم...

تو همین فکر بودم که دیدم عاطفه داره غش می کنه از خنده. نگاهش کردم. وقتی می خندید بی اختیار نگاهم می رفت سمتش. کم کم از خنده اش خنده ام گرفت.

-به چی میخندی؟

یه خورده خندید و بالاخره تونست جوابم رو بده.

عاطفه- وای خدا ... هیچی ... دارم مقایسه می کنم...

دوباره زد زیر خنده.

-چیو؟

خنده اش که تموم شد گفت

عاطفه- اهنکشو با اهنکای تو ... چیه این؟ داره رسما چرت و پرت می خونه

...

حق داشت. این اهنکه انصافا رسوا بود. خیلی مسخره بود.

-مگه تو اهنکای من رو گوش میدی؟

عاطفه- همش رو دارم...

با افتخار سرم رو گرفتم بالا. بادی به غبغب انداختم و یه ابروم رو هم دادم

بالا. عاطفه یه ژستم یه نگاهی انداخت.

عاطفه- زیاد خوشحال نشو ... مجبورم...

برام زبون درآورد و ادامه داد.

عاطفه- چون عاشق موسیقیم ... و از طرفی هم تو تنها خواننده ای هستی که

همه اهنگاشو دوست دارم ... از اهنگای بقیه هم یه سری رو گلچین می کنم

...

-چرا؟ کی مجبورت کرده اهنگ های بقیه رو گوش نکنی؟

عاطفه- افکارم ... علایقم و اعتقاداتم...

-به قول خودت متوجه نشدم کاملاً؟

عاطفه- خب میدونی ... تا حالا هر خواننده ای که بوده اومده رو فقط رو ظاهر

کار کرده ... به جز یکی دوتا اهنگ خوبی که میخونن بقیش رو میان فقط رو

ریتم و موسیقیش مانور می دن ... پس موسیقیا و اهنگهای رنگارنگ و متنوعی

دارن ولی متن و محتواشون ... همه شون یکیه ... هیچ فرقی با هم ندارن به

خاطر همین ... ولی شما تنها آقای خواننده ای هستی که همه حواس و فکر و ذهنیت روی محتوای کارته ... به خاطر همینه که اهنگش که زده میشه متوجه میشم که از کارای شماست یا نه ... چون رو محتوا تاکید داری موسیقات زیاد رنگارنگ نیستن و نسبت به بقیه ساده ان...

دهم باز مونده بود. اصلا انتظار نداشتم که یه دختر نوزده ساله همچین حرفایی از دهنش بیاد بیرون! واقعا به این چیزا فکر می کرد؟
نگاهش کردم. خندید.

عاطفه- چیه؟ نکنه فکر کردی چون چادریم تعصبات کورکورانه دارم و دلیل ندارم واسه کارام؟

عجب دختری بود. خیلی خوشم اومد. وارد بحث شدم باهاش. خوشم اومد از نظراتش.

-خب حالا اینی که در مورد اهنگای من گفتی حسن بود یا عیب؟
عاطفه- به نظر من هیچ عیبی وجود نداره ... اگه عیب بود اهنگات اینقدر مورد توجه قرار نمی گرفت...

-اچه میگی موسیقی هات ساده ان...

عاطفه- خیلیم ساده ساده نیس که ... معلومه براش دقت و زحمت صرف شده ... در عین این سادگی ای که نسبت به بقیه اهنگا میگم به دل میشنه ... بعدشتم. اونقدر ادم درگیر کلمه ها و جملاتی که می خونی میشه ک اصلا فرصت نمیشه موسیقی رو بشنوه...

-ولی تو شنیدی...

عاطفه- اره من شنیدم چون کالبد شکافیشون می کنم...
خندید و ادامه داد.

عاطفه- در ضمن حس می کنم اهنگات یه فرقی هم داره ... چون فقط حس می کنم و نمی دونم درسته یا نه نمیگم تا نخندی بهم...
لبخند زد.

-بگو نمی خندم...

عاطفه- احساس می کنم واسه خودت یه سری خطوط قرمز داری...
-واضحتر لطفا...

عاطفه- منظورم اینه که فکر می کنم تو استفاده از سازها یا نحوه استفاد شون برا خودت یه سری محدودیتهایی در نظر گرفتی ... یعنی گاهی تو موسیقیایی

که به گوشم می رسه بعضی صداها و ریتم هایی هست که به هیچ وجه تو
ملودیای تو نشنیدم ... البته آگه از کلمات اشتباه استفاده کردم ببخش چون
چیزی نمیدونم از موسیقی...

با چشمای گشاد شده ام نگاهش کردم. بعد به روبرو نگاه کردم. بعد به عاطفه
و دوباره به جلو...

-میدونستی تو بی نظیری؟

عاطفه- اره قبلن هم بهم گفته بودی...

دوتایی زدیم زیر خنده. حالا نخند و کی بخند.

-کاملا احساس درست. من بعضی از سازها و سبک ها استفاده نمی کنم ...

چون به خودم اجازه نمیدم از موسیقیه حرام استفاده کنم...

با توجه به سنش خیلی بیشتر سرش می شد. راه زیادی نمونده بود. ۲۰ دقیقه

... شایدم کمتر. کلی براش حرف زدم و از موسیقی گفتم. چه ادمایی که

دوروبرم رو پر کرده بودن و رشتشون هم موسیقی بود و چه مدرک هایی داشتن

ولی واقعا نصف عاطفه هم متوجه نبودن. توجیه نبودن. اونم عاطفه ای که به

قول خودش چیزی از موسیقی نمی دونست.

بالاخره رسیدیم. از این راه ها زیاد می رفتم و می اوادم. پس خسته نبودم. حتی بیشتر از این راهو. چون مدام باید به خانواده ام تو اصفهان هم سر می زدم. گاهی بعضی کارها و ضبط هامم تو اصفهان بود.

پا به حیاط خونه گذاشتم. از دفعه اولی که اوادم اینجا عاشقش شدم. یه خونه شمالی. حیاط بزرگی که دو تا باغچه بزرگ هم داشت با کلی درخت میوه و سبزی و گل و گیاه. از در که می رفتی تو یه حوض کوچیک روبرو بود و سمت چپ حیاط هم انباری و دستشویی. ته حیاط یه خونه با سه تا اتاق مجزا که البته هر سه به هم راه داشتن و یه غلام گردش بزرگ هم تو ورودی بود. تو حیاط یه چادر برزنتی بزرگ زده بودن که رنگش نارنجی و طوسی بود.

عاطفه- حلیم رو تو چادر می پزن...

رفتم داخل چادر. یه دیگه بزرگ روی اجاق بود و توش هم پر آب.

-این که حلیم نیست ... سرم رو کلاه گذاشتی ... همش ابه...

خندید و اوادم داخل چادر.

عاطفه- هنوز زوده دیگه ... تا صبح آماده میشه و صبح زود هم پخشش می

کنن...

یه نگاه به وسایلی داخل چادر انداخت و گفت.

عاطفه- بیا بریم تو ... فکر می کنم دارن ناهار می خورن که کسی بیرون

نیست ... فکر کنم حسابی شکه بشن...

در حالیکه با هم می رفتیم بیرون پرسیدم

-چرا شکه؟

با ذوق بچگانه ای گفت.

عاطفه- اخه هیچکی خبر نداره اومدیم ... شیده از دیروز کچلم کرده ... منم

جوابشو نمی دادم ... کسی خبر نداره...

خندیدم و رفتیم داخل. یه ضربه به در چوبی زدم و گفتم

-یا الله ... مهمون نمی خواین؟

عاطفه ریز خندید و از چارچوب در رد شدیم. همه نگاهها برگشت سمتمون.

چند نفر به سرفه افتادن و بعد همشون بدون استثنا بلند شدن اومدن سمتمون

و کلی ماچ و ب*و*سه به صورتمون دادن. واسمون کنار هم جا باز کردن.

خانواده خونگرمی بودن. و خیلی با هم صمیمی بودن. همش در حال بگو بخند و سر به سر هم گذاشتن بودن. کوچیک و بزرگ. باهاشون احساس راحتی می کردم. هر چند نمی شناختمشون. به جز بعضیا رو...

خب اخه فقط تو عروسی بهم معرفی شده بودن. اونم حفظ نکرده بودم که؟

عاطفه

نهار که تموم شد و وقت جمع کردن سفره شد از جام بلند شدم. دختر عموم یاسمن اومد نزدیک و زیر گوشم گفت.

-عاطفه تو دیگه شوهر کردی ... پس باید تنبلی رو بذاری کنار ... سفره رو

خوب تمیز کن ... ظرف هارم خوب بشور ... به دردت می خوره...

خواستم یه نیشگونش بگیرم که در رفت. یکی خودش رو حبس کرد تو

دستشویی. یکی دل درد گرفت. یکی رفت به دیگ سر بزنه بینه اب جوشید یا

نه. یکی حالت تهوع گرفت. خانم ها همه با هم رفتن تو اشپزخونه و همش

می گفتن

-زود ظرفا رو بیارین بشوریم...

چند نفر بچه بغل گرفتن. اقایونم که ... صد رحمت به پادشاه ها. شکم هاشون که پر شد تکیه دادن به پشتی ها.

من موندم و یه سفره از این سر خونه تا اون سر ... نامردا...

شروع کردم به جمع کردن. دوبار که رفتم و برگشتم محمد بلند شد و او مد کمکم. خدایی نمی تونستم نیشم رو از شدت ذوق کنترل کنم. پسره عمه بزرگم که خیلی هم بیشعور و شوخ بود و اسمش مهدی ، یهو بلند گفت.

مهدی- محمد بشین ... زحمت نکش عاطفه هست...

همه خندیدن. یه پشت چشم براش نازک کردم و گفتم.

-از تو که ابی بخار همیشه ... بین خجالت بکش...

مهدی- اولاشه ... داغه هنوز...

رو به محمد کرد.

مهدی- یکم بگذره درست میشی محمد...

صدای خنده همه جا رو پر کرد. ظرفا رو بردم تو اشپزخونه و او مدم. همه داشتن می خندیدن. مخصوصا محمد. چند نفر از محمد خجالت کشیدن و

او مدن تا کمک کنن. دوباره به مهدی نگاه کردم. و با چشم به محمد اشاره کردم.

-یاد بگیر...

دستمال گرفتم دستم تا سفره رو تمیز کنم. خب چی مشد الان یکبار مصرف می انداختن.

مهدی- عاطفه یه دقیقه بیا اینجا...

با دستش کوبید روی مبل و بهش اشاره کرد. می خواستم برم که ناخودآگاه نگاهم به محمد افتاد. خنده اش محو شد و اخم هاش رفت تو هم. مردد موندم برم یا نه؟ نکنه محمد برداشت دیگه ای کرده باشه؟ فکر کنم مهدی هم اخم های محمد رو دید که گفت

مهدی- نمی خواد بیای ... به کارت برس. خوب تمیز کن ... خوب...

پسره بیشعور روانی ... محمد چرا اخم کرد یعنی؟

تصمیم گرفتم جلوی محمد با پسرای دیگه صمیمی صحبت نکنم. می ترسیدم فکر کنه دختر جلفیم. آخه با اخلاق مهدی شنایی نداشت. اون سر به

سر همه می داشت. از من هم دوازده سال بزرگتر بود. پس اصلا منظوری نداشت.

کارم که تموم شد رفتم تو اتاق. همه دخترا نشسته بودن. درو بستم و ساکم رو گذاشتم کنار دیوار. رو سریمم از سرم کشیدم بیرون و افتادم به جوشون ... کلیم بدو بیراه نثارشون کردم هممون فقط می خندیدیم. خسته که شدم بلند شدم و لباسم عوض کردم یه ساپورت مشکی پوشیدم با یه دامن مشکی لی که تا حالا نپوشیده بودم. طرح های روش خیلی خشگل بود و بلندیش هم تا وسطای ساق پام می رسید بعدش یه بلوز خوشگل مشکی هم پوشیدم و چادر شال رو هم گذاشتم دم دست تا بیرون رفتنی سر کنم. هر چند که دیگه کم کم اتاقا رو جدا می کردن یه اتاق اقایون بقیه اش هم واسه خانوما. واس شام هر سال همه کلی مهمون می اومد. لباسام رو که عوض کردم و یه چرخی زدم و رو به دخترا گفتم

-چطوره؟

شش تا دختر بودیم و با هم که می افتادیم یکی از یکی شلوغ تر می شدیم.

شیده- لاغر شدی؟

دختر عموم یاسمن گفت.

یاسمن - از عشقه...

بعدش دستم رو کشید و نشستم روی زمین و قیافشو یه طور خنده داری کرد و

با لحن مرموزی پرسید

یاسمن - خوش می گذره؟

یهو هر پنج تا شون ترکیدن از خنده. منم که اصلا انتظار همچین سوالی رو از

این خبیث نداشتم با بالش کنار دستم کوییدم تو سرش و داد زدم.

-ای زهر مار... کووفت... نخیر اصلا هم خوش نمیگذره...

دوباره قیافشو همونطور کرد.

یاسمن - چرا؟ خوبه که...

حرصم گرفت.

-یاسمن خفه میشی یا خفه ات کنم...

مریم - بابا خب چرا شاکی میشی؟ یه کلام بگو چند بار خوش گذشته تا حالا؟

باز همشون خندیدن. حتی شیده و شیدا نامرد که می دونست هیچ خبری

نیست. با عصبانیت گفتم

-هیچ بار...

ژیلا- وا؟ چه بی بخاره اون بشر؟

یاسمن- نه بابا... میدونم تقصیر این عاطفه اس دیگه... نمی بینی تا بهش

انگشت می زنی جیغ بنفش می کشه؟ بیچاره محمد که تا حالا پدرش در

اومده...

باز ترکیدن. ای کوفت... مرض... زهر هلاهل...

-بچه ها پا میشم میرما...

شیدا- خب بابا بشین... بچه ها بحث رو عوض کنین...

یاسمن- چه سرخ و سفیدم میشه...

تا شب که مهمونا بیان و مراسم زیارت عاشورا و شام و اپنا کلی حرف زدیم و

اصلا هم از اتاق بیرون نیومدیم. وقت شام شد و کلی مهمون داشتیم. آقایون

هم که اتاق دیگه بودن پس راحت بودیم.

یه ساعت از خوردن شام گذشته بود و داشتم از مهمونا پذیرایی می کردم که

زن عموم صدام کرد.

زن عمو- عاطفه جان... شوهرت بیرون کارت داره...

واای ... شوهر؟ چقدر دلم برآش تنگ شده بود. خودش رو که نمی تونستم
 پس حلقه ام رو با لذت ب*و*سیدم و چادر کشیدم سرم. رفتم بیرون. با لبخند
 نگاهم کرد.

محمد- حوله داری؟

-آره ... میخوای دوش بگیری؟

سر تکون داد.

-یه دقیقه واستا...

دویدم برآش حوله اوردم. خواست بره که صدآش کردم.

-آقای خواننده؟

برگشت.

محمد- این آقای خواننده اسم داره ها؟

خندیدم.

-نذاری باهات عکس بگیرنا...

محمد- با پسرا که اشکالی نداره ... ولی باشه حواسم هست خواستم با دخترا

عکس های لاوی بندازم با گوشی خودم باشه...

چشمام گرد شد. وا؟! یعنی چی عکسهای لاوی با دخترا بگیرم؟
حالتم رو که دید بلند خندید و رفت. دیوونه! پس شوخی می کرد.
نفس راحتی کشیدم و رفتم داخل.

مراسم زیارت عاشورا و عزاداری هم گذشت.

آقایون هم که نوبتی پای حلیم بودن و هی سفارش چای و شیرکاکائو می دادن.
همه شونو هم من می بردم. خب من دیگه متاهل بودم و راحت اجازه داشتم به
چادر برم و پیام و یه ذره این دخترا رو به خاطر حرفاشون بچزونم. با یادآوری
حرفاشون خنده نشست روی لبم. سریع لبم رو گاز گرفتم.

خاک تو سرت ... چه خوششتم میاد ... الکی از این فکرانکنا ... هیچوقت
ازین خبرا نیست...

موقع خواب بود. همه مهمونا رفته بودن. مثل هر سال آقایون نوبتی تا صبح
نوبتی پای حلیم بودن. رفتم سر ساکم و شلوار گرمکن محمد رو برداشتم که
براش ببرم. تو اتاق آقایون کسی نبود. یه کم اینور و اونور رو دید زدم.

-شاید سر حلیم باشه...

خواستم برم بیرون که مهدی اومد تو اتاق و خودش رو ولو کرد رو زمین. نیمه دراز کش شده بود.

طبق عادتی که واسه سربه سر گذاشتنش داشتم گفتم.

-کارها رو شوهر بیچاره من انجام میده ... خستگیرو این در می کنه...

خندید.

مهدی- ولی شوهرت کاریه ها...

جلوی این که می تونستم حرف دلمو بزنم.

-الهی بمیرم ... از صبح زود پا شده یه ریز داره کار می کنه ... خب توام یه

تکونی به خودت بده...

بازم خندید و در حالی که باهام شوخی می کرد گوشیشو از جیبش کشید

بیرون داد زدم.

-گوشیه جدید خریدی باز؟

چرخوند طرفم.

مهدی- اره...

-بینم...

منم که عشق گوشه‌ای! رفتم طرفش. کاملاً دراز کشید و یه دستشو گذاشت زیر

سرش. نزدیکش روی یه پام نشستم.

بیشعور می خواست حرصمو در بیاره نمی داد دستم.

مهدی- بیا عکسای شوهرتو نگاه کن دلت وا شه...

عکسا رو آورد. چقد ناز بودن. عزیزم. سر گوشه‌ی رو با دستم گرفتم. پائین

گوشه‌ی رو هم مهدی با دستش گرفته بود. به چه عشقی نگاه می کردم.

مهدی- نگاش کن ... بچه محو شد تو افق...

نیشم باز شد و از ته دل قهقهه زدم. خاک بر سرم مثلاً شب تاسوعاست.

سریع خنده ام رو قورت دادم و گوشیشو ول کردم. خواستم پا شم که دیدم

محمد تو قاب در ایستاده. قلبم شروع کرد به تند زدن.

محمد- اقا مهدی داییتون صداتون می کنه ... بابای عاطفه خانم.

مهدی با غر غر از جاش بلند شد و رفت بیرون. محمد اومد داخل اتاق و

ایستاد رو بروم. گرمکنش رو گرفتم طرفش. دستش رو آورد جلو ولی عوض

لباسش دست من رو گرفت و فشار داد. فشار دستاش لحظه به لحظه بیشتر

می شدن.

استخونام داشتم پودر می شدن. نگاهش کردم. خیلی عصبانی بود. خیلی خیلی. انگار به زور نفس می کشید. خیلی دردم گرفته بود ولی جرات سوال پرسیدن نداشتم. محمد در حالیکه دندوناش رو به هم قفل کرده بود گفت.

محمد- عشق بازی هات رو بذار واسه بعد اینکه گورت رو از خونه من گم کردی...

یعنی چی؟ چی داشت می گفت؟ چقد بی رحمانه قضاوت کرده بود. گورم رو گم کنم؟ محمدی که من رو با خواهش آورده بود تو خونه اش این حرفو به من زد؟

هیچی مثل این جمله نمی تونست غرورم رو خورد کنه. اشکام جاری شدن. به هق هق افتادم. دستاش خیلی پر زور بودن و داشت با تمام قدرت مچ دستم رو فشار می داد. دستم شکست فکر کنم.

-محمد داری اشتباه می کنی ... اون ... داشت عکسای تو رو بهم نشون می داد...

یه لحظه نگاهم افتاد سمت در. مهدی ایستاده بود و نگاهمون می کرد. محمد دستمو به شدت پس زد. گرمکنش از دستم افتاد. انقدر دستم درد می کرد که نتونستم نگاهش دارم. هق هق می کردم.

مهدی نگاهشو ازم دزدید و رفت.

محمد- دیگه نمی خوام صداتو بشنوم...

با دست دیگه ام گرمکنش رو برداشتم و گذاشتم گوشه اتاق. مچ دستم رو با دست دیگه ام گرفتم و رفتم بیرون. نصف شب بود و حیاط هم خلوت بزرگ. یه گوشه که کسی نیمنم پیدا کردم و نشستم. زار می زدم. گند زدم. خب حق داشت عشقم. هر کس دیگه ای هم اون صحنه رو می دید. فکر بد می کرد. سینوس هام به شدت مشکل داشتن و آگه فشار می اومد بهم به سر درد شدیدی دچار می شدم. کم کم سینوس هام داشتن می ترکیدن. خیلی گریه کرده بودم. دیگه صمیمیت محمد رو از دست دادم. برای همیشه صداهش رو هم از دست دادم. سرمو چرخوندم تا ببینمش و قلبم اروم بگیره. جلوی چادر مهدی داشت باهاش صحبت می کرد. برام مهم نبود. محمد رو از دست داده بود. از زور گریه نفس هم بزور می کشیدم. شیدا و شنیده اومدن طرفم. خودم

رو انداختم بغل شیده و میون هق هق همه چیو براش گفتم. بیش از حد گریه کرده بودم. خیلی حالم بد بود. سینوس هام داشتن نابود می شدن. همونجا تو بغل شیده در حالی که داشتن قربون صدقه ام می رفتن چشمام تار شد و از حال رفتم.

محمد

بالاخره چشماشو باز کرد. چشمای خوشگلی اشت. انقدر بهش زل زده بودم که همه چهره اشو حفظ بودم. صورتش نه گرد بود نه بیضی. پوست کاملاً گندمی داشت. دقیقاً به رنگ گندم بود. مژه های صاف بلند. بینی معمولی داشت که به صورتش می اومد. لبای نازک و خطی و خوش فرمی داشت. اولین بار بود که موباز می دیدمش. موهای بلند خرمایی داشت که خیلی لخت بودن. چهره اش بی روسری خیلی عوض می شد.

بهش نگاه کردم. من رو که دید چشماش پر شد. مژه های صافش حالت معصومانه و خمار به چشمای عسلی اش داده بودن. بعضی وقت ها هم میشی دیده می شدن چشماش. و بعضی اوقات هم مثل الان عسلی رنگ بود.

چشمشماش یه برقی داشت که طرف مقابلو به خودش جذب می کرد. خیره تو چشمشماش بودم. خیلی به نظرم زیبا می اومدن. یه حالت خاصی بهم دست داده بود. ازش سر در نمی اوردم. در زده شد. از ترس اینکه نا محرم باشه سریع شال دور گردنم رو باز کردم و انداختم رو سرش. مامان عاطفه بود. او مد داخل. عاطفه نشسته. دختر داییش به همه گفتن که توی رو ضه خیلی گریه کرده و سینوس هاش اذیت شدن. ولی من که می دونستم فضیه چیه و چرا گریه کرده.

خیلی خجالت کشیدم از اون حرکت وحشیانه ام. کاش می داشتم توضیح بده. نمی دونم چرا یهو پاچه گرفتم. وقتی مهدی داشت توضیح می داد و بعدش هم از عاطفه کلی برام تعریف کرد کم مونده اب شم برم تو زمین از خجالت. مادر عاطفه یکم بهش اب و غذا خوروند و بعدش رفت و در رو هم بست. دوباره رفتم تو چشمشماش. بهم نگاه کرد. بعدش شالم رو از سرش کشید و گرفت رو صورتش و با بغض گفت

عاطفه- داشتم دنبال تو می گشتم ... مهدی یه دفعه او مد و لو شد رو زمین گفت بیا عکسای شوهر تو ببین ... گوشیش تازه بود و خسیس نمی داد دستم.

منم مجبور شدم برم نزدیکش و عکسا رو ببینم...

دستم بی اراده رفت جلو و انگشتم کشیده شدن رو مچش.

-میدونم ... متاسفم...

عاطفه- نه نه ... من متاسفم ... حق داشتی ... اصلا نباید عکسا رو نگاه می

کردم ... هر کی جای تو بود هم فکر دیگه می کرد ... باور کن من اون دختری

نیستم که تو فکر می کنی ... من ... من ... من.

دیگه از خودم متنفر شدم. نایستادم بقیه حرفشو بزنه. رفتم بیرون. خیلی

اعصابم خورد بود. دستام رو فرو کردم لای موهام و تند تند نفس عمیق می

کشیدم. نمی فهمیدم چرا اینقدر بی قرارم ... یه احساس نا شناخته تو وجودم

بود و به شدت ازارم می داد...

تو اون موقعیت هم حق رو به من می داد ... مثل یه بچه می موند. در حالیکه

ناهید خیلی معقول و بزرگونه رفتار می کرد. ۲۲ سالش بود خب. شیطونی

زیاد نمی کرد. ناهید ... کاش می فهمیدم چه مرگمه ... خدایا ... خدایا...

روز بعد رسیدیم تهران. کمر بندم رو باز کردم و گفتم:

-خیلی خیلی خوش اومدید...

شیده- شرمنده ها ... ببخشید خیلی زحمت شد...

-خواهش می کنم ... این چه حرفیه ... خوش اومدین ... به عاطفه که بغل

دستم نشسته بود نگاه کردم.

-اینطوری شاید عاطفه خانوم منو ببخشه...

پیاده شدم و راهنماییشون کردم.

راستش دیدم برگشتنی عاطفه خیلی بی قراری می کرد خودم پیشنهاد دادم

شیده و شیدا بیان و چند روزی مهمون ما باشن. خودمم دیگه درگیر کار می

شدم و باید اهنگسازی کار جدید رو شروع می کردم. عاطفه هم تنها نمی

موند و حال و هواش عوض می شد.

سه تاشون با هم رفتن تو اتاق. سوئیچ رو گذاشتم رو اپن و نگاهشون کردم. سه

تا دختر چادری و خیلی سر سنگین.

رفتن تو اتاق و در رو هم بستن. باید به مازیار و شایان خبر می دادم که بعد

ساعت نه شب بیان و شروع کنیم. تو همین فکرا بودم که صدای خنده اشونو

شنیدیم و بعدش صدای هیس هیس. آخه اینا اینهمه خنده رو از کجا می

اوردن؟

خیلی صمیمی بودن باهم. اووف یادم رفت به عاطفه خبر بدم. رفتم سمت

اتاقش...

عاطفه

در رو که پشت سرم بستم سه تایی چادر امون رو کندیم و بعدش روسری امون.

شیدا نشست روی صندلی مطالعه ام و شیده روی تخت. شیده یکم خود شو

باد زد.

شیده- عاطی ما که شب رو که اینجا می خوابیم ... تو کجا می خوابی؟

شیدا- منم برم...

-کجا؟

شیدا- میرم پیش محمد...

بالش روی تخت رو برداشتم و حمله کردم طرفش. چند تا محکم کوبوندم تو

سرش و اونم فقط فریاد می زد. شیده از اونور با خنده می گفت.

شیده- الان مهمون اومده خونه محمد ... الان فریاد یا ابالفصلش بلند می شه
ها...

دست از سر شیدا برداشتم.

-وا چرا؟

شیده- فریاد یا ابالفصل اصفهانی وقتی بلند میشه که مهمون بیاد خونش...

-غلط کردی ... یه بار دیگه به اصفهان توهین کردی نکردیا...

شیده- نگفتی شب رو کجا می خوابی؟ پیش محمد؟

-من از اصلا نمی خوابم ... خوبه؟

شیده شروع کرد.

شیده- شبا که ما می خوابیم...

عاطفه خانوم بیداره...

ما خواب خوش می بینیم...

اون دنبال شکار محمده...

بعدشم یه چشمک خبیث بهم زد. خنده هامون رفت رو هوا. ولی سریع گفتم

-هیس ... هیس...

در اتاقم زده شد. روسریاشون رو کشیدن سرشون. التماس کردم ساکت شن و در رو باز کردم. محمد با لبخند پشت در ایستاده بود.

محمد- عاطفه خانوم ... راستی یادم رفت بگم ... دیشب علی زنگ زد. فردا باید واسه شام و هیاتشون بریم.

یکم فکر کردم.

-اخه ... خب شما برین ... منکه نمی تونم اینا رو تنها بذارم...

محمد- نه بابا ... هیات امام حسینیه دیگه ... همه با می ریم ... الانم من یکی دوساعت بیرون کار دارم ... باید برم کمک علی ... فعلا...

سرم رو تکون دادم و منتظر شدم بره. راه افتاد سمت در. خوب گوش دادم. صدای باز و بسته شدن در رو که شنیدم گفتم.

-بچه ها بپرین بیرون ... آقای خواننده رفت...

شیده- تو غلط می کنی به محمد میگی شما برین من مهمون دارم...

-فعلا که تو خوش بحالت شده ... چون فردا می ریم...

شیده طبق عادت گند دیرینه اش رفت دوش بگیره. شیدا هم همه سوراخ سنبه های خونه رو گشت و بعد اومد کمک من تا شام درست کنیم. خلاصه ساعت

هشت شد و همه آماده و لباس پوشیده میز رو چیدیم. محمد که او مد شام رو خوردیم. خیلی گر سنه بودیم. بعد شم که میوه و چای. ساعت نه و نیم بود که محمد بلند شد و عذر خواهی کرد و رفت تو اون اتاق مرموز. من و شیدا و شیده خبیثانه به هم نگاه کردیم ولی قبل این که کوچکترین حرفی بینمون رد و بدل بشه محمد او مد بیرون. در رو بست و رفت حموم. ما هم بلند شدیم. یکی ظرفها رو جمع کرد یکی شست و یکی ظرفها رو از خشک کن جمع کرد و باز چیدیم تو اتاق. مدتی فقط با گو شیا مون ور رفتیم و بلوتوث بازی کردیم. از بیرون هم هیچ صدایی نمی او مد. فکر کنم محمد خوابیده بود. عاقبت گوشی رو پرت کردم رو عسلی...

-بچه ها حوصلم سوید ... یه کاری کنیم خب...

شیدا چشماشو ریز کرد.

شیدا- عاطی ... جون من بیا بریم ببینیم تو اتاقه چیه ... مدل درشم فرق می کنه...

-وای نه اصلا حرفشم نزن ... بهش فکر کردنی دلشوره می گیرم...

شیده یه نگاهی به ساعتش انداخت.

شیده- بین الان یه ربع به یازدهه ... مطمئن باش خوابه ... دو ثانیه در رو باز می کنیم و می بندیم...

قبلم تند می زد.

-بچه ها تو رو خدا بیخیال شین ... من نمیام...

شیدا- تو نیا ... ما خودمون می ریم...

بلند شدم و رفتم سمت در. همه مون بلوز استین بلند و شلوار راحتی پوشیده بودیم و موهای بلندمون هم باز بود و دور شونه هامون ریخته بود. دم در ایستادم و شیدا در رو باز کرد و به بیرون سرک کشید.

در رو چهار طاق باز کرد. چراغها روشن بود.

شیدا- عاطی نیست ... بریم دیگه...

منم هیجان خونم کم شده بود. فضولیمم بعد از مدتها دوباره سر باز کرده بود. بلند شدم و هر سه پاورچین رفتیم بیرون. حالا انگار اومدیم دزدی! ما چقدر فضولیم خدا...

جلوی در اتاق که رسیدیم با استرس گفتم...

-واسا ... اگه تو همین اتاق باشه چی؟

دو تا شونم خیره شدن به من. شیدا سر چرخوند و اروم گفت.

شیدا- نه ... خوابه ... بین ... دمپایاش جلو در اتاقشه...

نگاه کردم. دراتاقش بسته بود و چراغش خاموش بود. دمپاییشم جلو در بود.

یه نفس راحت کشیدم و رفتیم جلوتر. یا هر سه تامون پا برهنه بودیم تا سر و

صدا ایجاد نشه. شیدا دستش رفت روی دستگیره در. من و شیده هم کله

هامون رو بردیم جلو. سه تایی سرفرو کردیم پشت در. یکم در رو اروم باز

کرد. خیلی کم. چراغ داخل روشن بود. پنج تا پسر نشسته بودن تو اتاق. شیدا

در رو بست. محمد و مرتضی رو شناختم بینشون. بقیه رو اصلا فرصت نکردم

بینم.

با دهن باز و با ذوقی بچگونه شیده رو بغل کردم.

-وای شیده ... استدیوشه...

عاشق استدیو خواننده ها بودم. و عاشق تو اون اتاق که دو بار هم نصیبم شده

بود.

شیدا با تعجب تعجب بیش از حد گفت.

شیدا- عاطی ... حامد ... یه خواننده که از آوردن فامیلش معذورم بود اون؟

چشمام گرد شد.

-حامد؟ نه ... ندیدم...

شیدا- باور کن...

-شیدا یه کوچولو باز کن در رو ببینم...

شیدا- بیخیال می بینمون...

شیده- وجود حامد ... تو خونه محمد نصر تعجب اور تر وجود من و تو شیدا

نیست که...

خندیدم.

-خب من که از نزدیک ندیدمش...

حالا من همونی بودم که التماس می کردم در رو باز نکنن ها. اونا هم مثل من

فضولیشون بدجور قلقکشون می اد. دوباره در رو باز کردیم. این دفعه کمتر از

قبل. سر هامون رو فروکردیم تا از اون خط باریک تو رو ببینیم. همون لحظه

صدای زنگ گوشی او مد.

مرتضی - وای باز این دختره سیریش...

گو شیش رو گذاشت رو اسپیکر و جواب داد. خواستم در رو ببندم که شیده

نذاشت. اصلا استرس نداشتم چون زیاد تو دید نبودیم.

با صدایی که به زور شنیدمش گفت.

شیده- بذار بینم با کی می حرفه؟

مرتضی- خانم اخه من چقدر به شما بگم که همیشه...

صدای دختره او مد.

دختره- چرا نشه؟ دلیل بیار خب ... چی کم دارم؟

همشون می خندیدن کثافتا

مرتضی صداشو آورد پائین تر و به دوستاش گفت.

مرتضی- وای خدا ... ببینید چطور دکش می کنم...

بعد ولوم رو برد بالا.

مرتضی- اخه عزیزم ... این چه حرفیه میزنی؟ تو هیچی کم نداری ... ولی من

شرایطم جور نیست...

دختره- من هیچی ازت نمی خوام ... هیچی...

مرتضی- نه منظورم از یه لحاظ دیگس ... من عاشق کس دیگه ای هستم...

دختره سکوت کردم. ما هم که خیال نداشتیم در رو بینیدیم.

دختره- کی؟

مرتضی- عاشق صابخونه امون شدم ... یه خانم بیوه ای هس که خیلی ارومه

... البته از بد شانسی سه تا پسر داره ... یکی از یکی سییلو تر...

دختره قهقهه زد. ما هم که داشتیم خفه می شدیم از خنده.

مرتضی- به جان تو راست می گم ... نخند ... ناراحت می شم ... فقط

پسراش مخالفن که اونم با گذشت زمان ایشالا راضی شون می کنم...

دختره می خندید و ما هم پشت در به زور سر پا ایستاده بودیم. وقتی با هم

بودیم به ترک دیوار هم می خندیدیم حالا چه برسه به حرفای این مرتضای

بیشعور.

دختره- من دارم جدی می گم ... جدی باش لطفا...

مرتضی- مگه من با شما شوخی دارم؟ الانم با هم اومدیم نامزد بازی ...

میخواهی گوشو بدم بهش؟

دوستاش داشتن می خندیدن. محمدم می خندید و شونه هاشم می لرزید.

دختره ایشی گفت و قطع کرد.

شیدا دستگیره رو ول کردم. سه تایی داشتیم می خندیدم و از زور خنده زمینو گاز می زدیم. نمی تونستیم صدا دار بخندیم پس برای تخلیه هیجانا تمون دهنمونو باز کرده بودیم و می خندیدم. اونم چه طوری؟ اونقدر که تا کلیه هامونم دیده می شد. خیلی وضع وحشتناکی بود. من که چشمم بسته بودم و دستم رو گرفتم جلو دهنم.

یکم که خندیدم چشمم رو باز کردم که به بچه ها اشاره کنم بریم. دیدم محمد ایستاده تو قاب در. نیم قدم باهم فاصله داشتیم. فقط. ما هم دهن باز خشکمون زد. هر سه هم مو باز.

شیده زودتر به خوش اومد و جیغ زد و دوید سمت دستشویی. شیدا هم پشت سرش. داشتم بهشون نگاه می کردم. شیدا قبل از اینکه بتونه بره تو شیده در رو بست. شیدا هم موند پشت در. شیدا هم می خندید و هم مشت به در می کوبید و می گفت

شیدا- باز کن بیشعور...

یه دفعه در باز شد و شیدا هم خودشو پرت کرد تو دستشویی. مات و مبهوت.
 اصلا اسم خودمم یادم رفته بود. به محمد نگاه کردم. بدجور شکه شده بود.
 بدتر از من خشکش زده بود.

-سلام خوبی؟

محمد با چشمای گشاد شده اش بهم خیره شده بود. هیچی نگفت. بیچاره
 هنوز تو شوک بود. فک کنم تو عمرش همچین شلوغ کاریایی ندیده بود.
 سرم رو خاروندم و گفتم.

-خب خوبی دیگه. خدا رو شکر...

هیچی نمی گفت. دوستاش از داخل گفتن.

-محمد چی شد؟ چه خبره؟

صدای پا او مد.

-با اجازه من برم...

بدو رفتم تو اتاق و در رو کوبیدم. صداشو از پشت در شنیدم.

مرتضی - محمد چته جن دیدی؟

یهو محمد منفجر شد. چنان قهقهه می زد که تا دو ساعت به خنده اش خندیدم. عجب سوتی ای بودا...

صبح با شیدا مشغول چیدن میز صبحانه بودیم که شیده از دستشویی درومد بیرون. همه حجاب داشتیم ولی خدا رو شکر محمد نبود. شیده اومد تو اسپرژخونه و روبروی ما تکیه داد به این. بد جور خوابالو بود. دیشب تا نزدیکی های صبح با هم خندیده بودیم. شیدا نشست پشت میز و منم مشغول چک کردن چایی و ریختن مربا و عسل توی ظرف شدم.

شیده- چه خبرتونه اول صبحی سر و صدا راه انداختین؟ نذاشتین دو دقیقه کپه مرگمونو بذاریم...

شیدا- دیشب رو نقد می کردیم...

شیده- نقد و بررسی نداره که...

خمیازه کشید و ادامه داد.

شیده- بدبخت انگار سه تا فضایی دیده ... بیچاره یه ربع هنگ بود بعد یه ربع تازه یادش افتاد باید بخنده...

خمیازه کشید. من و شیدا هم داشتیم می ترکیدیدم. شیدا هم که داشت میز و گاز می زد. منم از شدت ویره خنده نمی تونستم تو ظرف عسل بریزم. یه نیم نگاه به شیدا انداختم. گردنشو خاروند...

شیده- عاطفه ... گلم ... چه ناز می خندی...

یا علی ... پاک خل شده بود. تو فضا بود. عسل ها رو ریختم تو ظرف و مرباها رو هم. بدون نگاه کردن بهش گذاشتم رو میز و برگشتم تا چایی بریزم. شیده هم از بی خوابی قاط زده بود و زده بود به سرش.

چایی ها رو ریختم و برگشتم. محمد درست پشت سر شیده و اونور این ایستاده بود و داشت می خندید.

شیده- ما هم عین خری که بهش تیتاب داده باشن داشتیم جای خالی می زدیم ... اون طفلک هم که اینهمه لطافت و وقار و دلبری رو ... یه جا توی سه تا دختر باهم ندیده بود...

خمیازه کشید. براش چشم و ابرو بالا انداخت. ای تو روحمون. یه ریز جلوش داشتیم سوتی می دادیم. دستاشو باز کرد طرف اسمون و بلند گفت
شیده- خدایا این شادی ها رو از ما بگیر...

یا حسین این دختره پاک خل شده بود. انگار یه چی زده. براش ابرو بالا انداختم

شیده- چته تو چرا چشم و ابرو می ر*ق*صونی؟ بیا این پشتمو بخارون ببینم

...

همون لحظه چرخید انور تا من پشتشو بخارونم که با محمد چشم تو چشم شد. شیدا هم همین لحظه متوجه اوضاع شد. خواست مثلا اوضاع رو جمع و جور کنه. به روی مبارکشم نیاورد.

شیده- سلام ... صبح بخیر اقا محمد ... چی شده؟ واسه چی می خندید؟

یهو خونه از صدای خنده ما چهار تا جوری رفت هوا که گفتم الانه که خدا هممونو سنگ می کنه روز عاشورایی.

گذشت و شب رسید.

شیده- عاطی ما نیاییم ... خیلی ضایعس. میایم سوتی موتی می دیم ... اخه

ما رو چه به خونه مجری مشهور رفتن...

-وا؟! چرا مسخره بازی در میارین؟

شیده- اخه من واسه چی بیام اونجا جهانو تماشا کنم ... علی که مال من نیست...

باز دوباره این رفت تو مود افسردگی. براشون خیلی غیرعادی بود این قضیه هیات رفتن. درست مثل من وقتی که محمد رو دیدم یا وقتی که به عقدش در اومدم. به هیچکی هم چیزی نمی شد تعریف کرد. خب چیز عادی ای نبود. حالا فکر می کردن توهم زدیم و اینا ... واسه چی خودمون مسخره مردم می کردیم؟

بالاخره با کلی زور و فحش راضی شون کردم که بیان. من و شیدا چادر عربی سرمون بود ولی نداشتیم شیده عربی سر کنه می گفتیم واسه دلبری چادر معمولی که سنگینتر نشون میده رو سر کنه.

آخی چقد علی و شیده به هم می اومدن!

شیده چادر به سر جلوی ائینه ای ستاده بود و به خودش خیره شده بود. خیلی دmq بود.

شیده- عاطی ... میترسم بینم همش خوابه...

رفتم جلو و نیشگونش گرفتم. برام عجیب بود که عصبانی نشد از این حرکتیم.

شیده- عاطی آره بیدارم ... ولی من به تماشای جهان آمده ام...

-ای کوفت...

در اتاقم زده شد. قبل اینکه در رو باز کنم صدای محمد بلند شد.

محمد- عاطفه خانوم ... دیشب ما شین دست مرتضی بود گند زده توش ...

میرم تمیزش کنم ... شما هم یه ربعه بیاید پائین...

داد زدم.

-باشه ... چشم...

هممون ساکت بودیم. صدای باز و بسته شدن در او مد.

-بچه ها شما یه ربع بیاین ... من برم بابت دیشب ازش عذرخواهی کنم...

وای خدایا چرا این دو تا اینقدر افسرده شدن؟ چیزی نگفتن. منم در رو باز

کردم وزدم بیرون. محمد تو پارگینکم بود. خم شده بود روی صندلی عقب و

با دستش روی صندلی و پاک می کرد و می ریخت بیرون. رفتم جلوتر.

-اقای خواننده؟ من بابت دیشت خیلی خیلی معذرت می خوام ... می دونم

اصلا کارمون درست نبود. یکم کنجکاو بودم بینم اون اتاقه چیه که همیشه

درش بسته اس...

سرش رو آورد بیرون و با تعجب نگاهم کرد.

محمد- مگه نمی دونستی اون اتاق استدیوئه؟

سرم رو انداختم پائین.

-نه ... روز اول همه جا رو نشون دادین ولی نگفتین اونجا چیه؟

محمد- واقعا؟

بعد خندید.

-معذرت می خوام ... بخدا نمی خواستم فضولی کنم. نمی دونستم شما اون

تویید...

محمد- اشکالی نداره بابا ... تقصیر خودم بوده پس ... ولی تو هم شلوغ بودی

رو نمی کردیا کوچولو...

-کوچولو؟

محمد- اره کوچولویی دیگه ... تنها بودی نه ها ... ولی دختر دایی هاتو که می

بینی...

دیگه ادامه نداد. لبخند محوری زدم.

محمد- بعدشم ... من بیست و شش سالمه و تو نوزده ... پس کوچولویی...

دوباره خم شد تو ما شین. منتظر بودن شیدا و شیده بیان. محمد رفت سراغ
صندلی جلو. خوب تکوندش. منم فقط داشتم نگاهش می کردم.

محمد- عاطفه؟ امشب ناهید هم میاد اونجا...

انگاریه سطل اب یخ ریختن رو سرم. بغضم گرفت.

محمد- با برادرش تو دوران نامزدی دوست شدیم ... امشبم دوتایی میان...

باز چیزی نگفتم. کلمه ای حرف می زدم اشکهام می ریخت و همه چی لو
می رفت. من اومده بودم کمکش کنم.

محمد- میخوام باهاش حرف بزنی و یه جوری بهش نزدیک بشی ... بین
میتونی یه کاری کنی؟ یا چیزی بفهمی؟

نگاهم کرد. الان بود که داد بزنم. فقط سرم رو تکون دادم. یه لبخند عمیق زد

محمد- ممنون ... واقعا ممنون...

بالاخره اومدن پائین. سوار شدیم و راه افتادیم. هرسه مون هم ماتم گرفته بودیم

ولی مطمئن بودم که محمد از خوشحالی دل تو دلش نیست.

خدایا ... نه ... نباید شکایت می کردم ... خودم قبول کرده بودم. اومده بودم

کمک کنم عشقش برگرد. عشقش؟ خدایا ... خدایا شکرت...

رسیدیم. جلوی در چند نفر بودن. کلا پارچه های مشکی زده بودن و در هم کامل باز بود. نمی دونم خونه خودشون بود یا نه. داخل حیاط پر ادم بود. پیاده شدیم و رفتیم داخل. انگار به پاهام وزنه سربی اویزون بود. رنگ شیده پریده بود. شیدا هم از ناراحتی شیده دمق بود. شام غریبان امام حسین بود و خب خدا رو شکرکه ماها حال خندیدن نداشتیم.

محمد ایستاد و دست تکون داد. ما هم به تبعیت ازش ایستادیم. با نزدیک شدن علی فهمیدم که به اون دست تکون داده بود. یه پیراهن و کت و شلوار مشکی پوشیده بود. محمدم همینطور. هر دوشونم شال مشکی گردنشون بود. علی رسید و به گرمی دست محمد رو گرفت و همو ب*و* سیدن. به ما نگاه کرد و خیلی گرم و صمیمی تحویلمون گرفت. ما هم همگی فقط لبخندای مصنوعی و مسخره تحویلش می دادیم.

شیده که کلا حرف نمی زد. باز من و شیدا جواب سلام دادیم. حواسم رفت پیش محمد. داشت یه طرف دیگه رو نگاه می کرد. سرم رو انداختم پایین که صدای محمد همه وجودم رو لرزونند.

محمد- ناهید خانوم؟ چند لحظه...

سرم رو اوردم بالا. نفسم بالا نمی اومد. به زور سر پا ایستاده بودم. ناهید رو دیدم که اومد پیشمون. یه دختر مانتویی با حجاب به نسبت خوب و کمی تپل و سفید. قیافش قشنگ بود. اومد جلو سلام داد و دست من رو تو دستش گرفت.

ناهید- سلام عزیزم ... خوشحالم که باز می بینمت...

از صمیمیش تعجب کردم. دفعه قبل خیلی سرد بود. با اینکه دستم رو گرفت ولی سردی رفتارش معلوم بود ولی حالا!

اونقدر حالم خراب بود که کوچکترین صدایی از گلوم خارج نمی شد. می دونستم دارم خراب می کنم ولی حتی نمی تونستم بخندم. بغض لعنتی بدجور گلوم و راه نفسم رو گرفته بود. محمد دست برد تو جیش. یه حلقه دراورد. گرفت طرف ناهید.

محمد- این رو جا گذاشته بودین خونه من ... دست شما باشه بهتره ... شاید یه فرجی شد.

ناهید- یعنی چی آقای نصر؟

حلقه رو گرفت ولی محمد بدون جواب رفت. طرفی که پسرای زیادی جمع شده بودن. ناهید دست من رو رها کرد و پشت سر محمدم رفت. دهنم رو باز کردم تا بلکه بتونم نفس بکشم. چشمام رو بستم و اشک هام ریختن. دوباره بازشون کردم. علی یه صندلی کشید جلو و شیده من رو نشوند روی صندلی. می دوزستم ر سوای عالم و ادم شدم ولی دست خودم نبود. فقط به محمد و ناهید که داشتن با هم حرف می زدن خیره شده بودم. دستم رو گذاشتم روی گلوم. چنگ زدم بهش. علی ایستاد رو بروم تا جلوی دیدم رو بگیره. ایستاد تا نینمشون. کلافه بود. شیدا هم چشماش پر شده بود. شیده با بغض گفت.

شیده- آخه ادم بیشعور ... چقدر گفتم نکن نابود می شی؟

علی بهم خیره شد. و من به علی.

علی- درست میشه ابجی ... درست میشه...

بعد به شیده نگاه کرد.

علی- میشه بیرینش داخل؟

نفهمیدم با کدوم پا رفتم تو و یه گوشه نشستم. هیچی هم از شام نخوردم. درد داشتم. دردی که با هیچ قرص و امپول و جراحیو آرام بخشی درمان نمی شد.

فقط صدای نفس های محمد رو می خواستم. تا نفس هام اروم بگیره. ناهید که از قبل شام نشسته بود رو بروم بلند شد و اروم اومد جلو. چهار زانو نشست مقابلم.

ناهید- چرا چیزی نخوردی خانومی؟

یه لبخند تحویلش دادم. نمی دونم چرا ازش متنفر نبودم. همچین حقی هم نداشتم.

-میل نداشتم اخه...

شیده و شیدا هم همچین به بیچاره نگاه می کردن که انگار قاتل پدر بزرگشونه.

ناهید- چند سالت زن داداش؟

لبخند تلخی زدم.

-نوزده...

ناهید- محمد خوش سلیقه است ها...

اسم محمد رو که می برد حالم گرفته می شد. با دستم به خودش اشاره کردم و

گفتم.

-اره ... خیلی خوش سلیقه اس...

ناهید- اون قضیه تمومه. الان تو زن محمدی...

-نه نیستم ... هیچی معلوم نیست ... معلوم نیست ازدواج کنیم یا نه...

این جمله ای بود که محمد خواسته بود به ناهید بگم. دیگه کم مونده باز

اشکام بریزن. فکر کنم فهمید که بلند شد و رفت بیرون.

شیده خم شد و دم گوشم گفت.

شیده- کاش اسمش حکیمه بود...

وا؟ چرا؟ انقدر حالم بد بود که اصلا نخواستم بیرسم و یا بخندم. به این

عزاداری احتیاج داشتم چه خوب که اومدیم.

شیده- پس چرا اینجا مختلط نیست عاطی؟ یعنی چی؟

می خواست مثلا من رو بخندونه.

شیده- ببین چه خیره؟ اینهمه دختر اومدن دلبری ... من که دیده نمی شم

بینشون...

باز دوباره این ناهید اومد.

ناهید- عاطفه جون علی اقا بیرون کارت داره...

حالا حال این شیده خراب میشه. در گوشش گفتم

-یادت باشه ... من واسه اون فقط یه خواهرم...

شیده- برو بابا دیوونه ... حالا انگار من صاحبشم...

بلند شدم و با ناهید رفتیم بیرون. ناهید تنهامون گذاشت.

علی - بیا بشین اینجا...

به پله های بالکن اشاره کرد. هر دو تامون نشستیم کار هم با یکم فاصله.

علی - اگه یادت باشه ... روز اولی که پاتو گذاشتی تو خونه محمد بهت گفتم

اگه از چیزی ناراحت یا اذیت شدی بهم بگو ... ولی نگفتی ... نگفتی که عشق

به محمد اذیت می کنه ... مثل همون شبی که تکیه دادی به ماشین و بهش بد

و بیراه گفتم ... نگفتم اونروزی که ناهید اومد خونتون اذیت شدی و دوساعت

از زودتر از کلاست از خونه زدی بیرون ... نگفتمی که فرداش محمد زد تو

گوشت و بهت چرت و پرت گفت...

-شما از کجا میدونی زد؟

علی - چون همون روز خودش بهم گفت و منم یه دل سیر فحشش دادم ...

ولی از تو که پرسیدم گفتمی حتی داد هم نزد ... حالا می خوام بدونم چرا همه

اینایی رو که اسم بردم رو نگفتی؟ بهم اعتماد نداری؟ من رو برادرت نمی
دونی؟

-نه... اصلاً اینطور نیست... من نگفتم چون گفتنش فایده ای نداشت... من
قبل وارد شدن به زندگی محمد می دونستم چه مشکلاتی روبرومه... ولی
فکر نمی کردم اینقدر سست باشم...

علی - نه... تو سست نیستی... باید بگی فکر نمی کردی اینقدر عاشق باشی
...

بغضن رو قورت دادم.

علی - ولی حالا فهمیدی... ابجی... من چیکار کنم برات خواهری؟

-هیچ کاری از کسی بر نمیاد...

علی - دعا که میتونم بکنم برات...

بلند شدم و با لحنی که عصبی می زد گفتم.

-پس شب و روز دعا کن که خدا این عشق لعنتی رو ازم بگیره...

دویدم تو... خوش شانس بودم. چون بلافاصله مراسم شروع شد و چراغها رو

خاموش کردن.

محمد

از صبح زود بعد نماز کارم رو شروع کرده بودم. فقط واسه ناهار رفته بودم بیرون تمام ذهنم و متمرکز کرده بودم روی آهنگ سازی. همیشه دوست داشتم اهنگ سازی واسه کارهام رو خودم انجام بدم نه کسه دیگه. پس حالا هم دست به کار شده بودم. می خواستم یه چیز توپی درش بیارم. زمین پر از کاغذ های مچاله شده ای بود که توشون نت اهنگ نوشته بودم. احساس گرسنگی شدیدی داشتم ... خیلی فسفر سوزونده بودم ... تنها هم بودم. مازیار و شایان امروز و فردا رو نمی خواستن بیان و مرتضی هم که خودم گفته بودم نیاد.

غلط کرده بیاد بچه پرو ... میره تو صورت عاطفه در نمیاد...

بلند شدم برم یه چیزی بخورم و یه چایی بریزم. در رو باز کردم این ور و اون ور رو نگاه کردم رفتم جلوتر. به اشپزخونه نگاه کردم نرسیده بودم. سرم رو چرخوندم و دیدم که شیده و شیدا جلوی در پهن شدن یکی دستشو گرفته دهندش. یکی رو شکمش. دارن غش می کنن از خنده. خندم گرفت ... رفتم

نزدیکشون بینم باز چه خبره. منو که دیدن خودشونو جمع و جور کردن و خندشون رو قورت دادن ولی لبخنداشون رو لباشون بود.

-چی شده؟

شیده-هیچی به عاطفه می خندیم...

-چرا خب چی شده؟

شیده- از صبح خیلی افسرده و پکر بود گفتیم یک ذره سر کارش بذاریم بلکه بخنده...

شیدا- گفتیم همسایتون اومده بود کارت داشت ... دیوونه الان پاشده رفته دم درشون به پسره میگه چیکارم داشتی ... پسره هم هنگ کرده بدبخت!

دو باره دو باره زدن زیر خنده. ای خدا اینا چقدر شلوغ بودن با همدیگه ... خندیدیم و رفتیم بیرون. پسره یه لبخند تحویل عاطفه داد. قاطی کردم و رفتم جلو و سلام دادم.

-عاطفه خانوم ایشون نبودن ... حاج خانوم همسایه طبقه اول بودن...

بعد از پسره که با خنده زل زده بود به عاطفه عذرخواهی کردم. دستش عاطفه رو گرفتم و کشیدمش تو. با سرعت دستش رو از دستم در آورد. در رو که بستم

من و شیده و شیدا خندیدم. اونا هم معلوم بود خیلی سعی می کردن جلو

خودشونو بگیرن. عاطفه با تعجب نگاهمون می کرد.

عاطفه- بذار برم بینم حاج خانوم چیکارم داشت؟

واای که چقدر قیافش با مزه شده بود. خندیدم و گفتم

-نمی خواد...

عصبی شد.

عاطفه- یعنی چی نمی خواد؟ شاید کاری واسش پیش اومده باشه...

ولوم صداسش غیرعادی رفته بود بالا. شیدا با خنده گفت.

شیدا- عاطی بیخیال سرکاری بود ... کسی صدات نکرده بود...

دوباره لبخند زدم. یه نگاه به هرسه مون انداخت و رفت. خنده های شیده و

شیدا محو شد.

شیدا- گفتم الان چند تا مشت و لگد نثارمون می کنه...

شیده- بیخیال اعصابش خورده...

ابرومو دادم بالا و پرسیدم.

-چرا؟ چش شده؟

شیده اهی کشید.

شیده- هیچی ... آگه بشه ما یه ذره ببریمش بیرون حال و هواش عوض شه...
فکره به شدت مشغول شد. فقط سر تکون دادم. دوباره برگشتم تو استودیوم.
گرسنگی و تشنگی از یادم رفته بود. یعنی چش بود؟

نگاهم به برگه هام افتاد و دوباره رفتم سر کارم. غرق اهنگا و نت ها بودم که
تلفن خونه زنگ خورد. حتما مامان اینا بودن والا کسای دیگه به گوشیم
میزنگن. رفتم و برداشتم. مادر عاطفه بود. کلی حال و احوال کرد. بعدشم
گفت که فردا میان اینجا. صبح میان و شب با شیده و شیدا بر می گردن. منم
گفتم قدمشون رو چشم.

تو این مدت کلی از تنهایی در اومده بودم. حس قشنگی بود همخونه داشتن.
خودشم از جنس ظریف دخترونه. مخصصوا با این سه تا زلزله ... ولی عجب
حکایتی بود ... سه تا دختر تو خونه محمد نصر! ...

واای که چقدر قیافه اشون دیدنی بود اونشب که اومده بودن فضولی. تلفن
دستم بود و داشتم به اونشب فکر می کردم و می خندیدم. نگاهم به عکس

خودم روی دیوار افتاد. بعدش به ساعت. هشت و نیم بود. پنج رفته بودن.

حسابی دیر کرده بودن. دیگه هوا تاریک شده بود. دیر کرده بودن حسابی...

گوشیمو از جیبم کشیدم بیرون و شماره عاطفه رو گرفتم. اوای انتظارش صدای

من بود. صدا زنگ گوشیش بلند شد. صدا از تو اتاق می اومد. در اتاق هم

کامل باز بود. همونطور که موبایل رو گوشم بود رفتم تو اتاق. گوشی روی میز

مطالعه اش روشن و خاموش می شد و ویبره می رفت. نفسم رو فوت کردم

بیرون. یه نیم نگاه به صفحه گوشی انداختم و قطع کردم.

عههه؟ اون چی بود؟

گوشیو گرفتم دستم و دوباره زنگ زدم تا عکسه رو ببینم.

خدای من! داشتم منفجر می شدم از خنده... بلند بلند قهقهه زدم. دوباره به

عکسه نگاه کردم. اونقدر خندیدم که تماس قطع شد. خدایا این دختر دیگه

کی بود؟ خیلی بامزه بود. بعد از مدتها وجودش باعث می شد من قهقهه بزنم.

دلَم می خواست دوباره عکسه رو ببینم. باز شمارشو گرفتم. خدایا...

عکس من و علی بود که قبلا روی سایتها پر شده بود. با هم دوتایی انداخته بودیم. فقط صورتامون بود. برا علی یه مو گذاشته بود و سیبیلای بابا کرمی بزرگ و یه عین گرد و اما من!...

رو سری من موهای بلند خرمایی گذاشته بود و به چشمم خط چشم کشیده بود و یه عینک هم روی چشمم بود. یه لب گنده رژ مالی شده روی لبهام گذاشته بود و یه گل رز روی موهایی که واسم درست کرده بود گذاشته بود. با اون ته ریشام منظره فوق العاده ای رو درست کرده بود. خیلی عکس توپی بود. دوباره از ته دل خندیدم. گوشیشو گذاشتم سر جای اولش و رفتم توی استدیو تا دیگه جمع و جور کنم. بالاخره اومدن. با کلی سر و صدا و عاطفه هنوز پکر بود. چنتا نایلون دستشون. از کجا مغازه پیدا کرده بودن این محرمی؟ و شام هم خریده بودن. کلی تشکر کردم و شام رو خوردیم و بعدش چای و دوباره رفتن تو اتاق. چراغا رو خاموش کردم و خودم رو انداختم رو مبل جلوی تی وی. شروع کردم به کانالها رو پس و پیش کردن. اخر سر یه فیلم جنگی پیدا کردم و تماشا کردم. اخرای فیلم بود که در اتاق باز شد و عاطفه اومد بیرون. نگاهامون به هم گره خورد. گوشه دستش بود.

تقریباً دو و نیم ماه بود که این دختر کوچولو همسر من بود. نمیدونم چرا دلم میخواست بکشونمش پیش خودم. شاید به خاطر اینکه بدونم چرا سرحال نیست؟

-توام خوابت نمیداد؟ برو دو تا چایی بریز بیا اینجا فیلم ببینیم...

رفت و بعد ده دقیقه با سینی چای اومد. میخواست دور بشینه که خودم رو

جابجا کردم

-بیا اینجا...

نشست کنارم. فیلم تموم شد. دو تا مونم خیره شده بودیم به اسم های انگلیسی که بالا می رفت.

عاطفه - به ناهید خانم گفتم که معلوم نیست ازدواج کنیم یا نه ... همونطور که خواسته بودی...

برای اولین بار دوست داشتم در مورد ناهید حرف نزنه و از خودش برام بگه. چایمو برداشتم. اونم برداشت و فنجان رو گذاشت رو لبش.

-من رو خوشگل تر از علی کرده بودیا ... نمی دونستم موی بلند بهم میاد ... یا ارایش...

بعد خندیدم. چاییش پرید گلوش و شروع کرد به سرفه کردن. خودم رو بهش نزدیک کردم و زدم پشتش. اروم شد و کشید کنار. نمیدونم چرا ازم فرار می کرد و نمی دونم چرا من فرار نمی کردم ازش؟ شرمنده سرش رو انداخت پایین. دلم می خواست کمی سر به سرش بذارم.

-اونطوری نکن قیافتو... تا توضیح ندی بخششی در کار نیست...

عاطفه- خب من... از دستت عصبانی بودم... به خاطر همین اون بلا رو سرت اوردم... ولی شیدا اونو گذاشت تصویر مخاطب... به خدا من نداشتم...

خندیدم. خیلی عکس باحالی بود.

-چرا عصبانی بودی؟

عاطفه- میشه جواب ندم؟

نمی دونم چرا احساس کردم صداس بغض داشت. از ناراحتی اش پکر شدم. دوست داشتم بخنده.

-برنامه خاصی تو گو شیت داری؟ با ویرایش های معمولی که نمیشه اونقدر

قشنگ درست کرد؟

لبیخند زد. خدا رو شکر.

عاطفه - اره ... cymera ...

اهانی گفتم و خیره شدم به صفحه تی وی. فیلم بعدی شروع شده بود.

-اون عکسو به من میدی؟

خندید. نگاهش کردم. چشماش تو تاریکی هم به چشم می اومد. دلم می

خواست از اون خنده هاش بره. چایمو سر کشیدم. مثل همیشه شال سرش

بود. فنجونش هم دستش بود. دلم می خواست شالشو از سرش بکشم ... وای؟

چه غلطاً؟

یه طوری بودم. یه حال خاصی داشتم. نمی دونم چه مرگم بود...

عاطفه

توی شیشه ویتترین یه نگاه به خودم انداختم. چادر و مقنعه ام رو صاف کردم و

دست از تماشای مغازه ها برداشتم و راهیبه خونه شدم. به قدم هام نگاه می

کردم. سرم رو اوردم بالا. بازم دختر و پسری رو دیدم که دستاشون تو هم قفل

شده بود. اصلا طاقت دیدن این صحنه های عاشقونه رو نداشتم. خیلی حالم

گرفته می شد. به جای خالی حلقه تو دستم خیره شدم. تو این مدت همه تلاشم رو به کار بسته بودم تا همسر محمد نباشم و کاملاً هم موفق بودم. چون احدی ما رو با هم ندیده. تو دانشگاه هم اصلاً کسی نمی دونست من متاهلم مثلاً! به جز اطرافیانمون.

قدم هامو تند کردم. وارد ساختمون شدم. از پله ها رفتم بالا. دوست داشتم از پله ها استفاده کنم. کلید رو انداختم داخل قفل و چرخوندم. اووه چقدر کفش! در رو بستم و چادرم رو سرم جابجا کردم. تو استدیو بودن و در باز بود. صدایشون می اومد. مونده بودم برم سلام بدم یا نه که محمد اومد بیرون. سلام داد و با لبخند نگاهم کرد. بعد مرتضی و دو نفر دیگه اومدن بیرون و نوبتی حال و احوال پرسیدم. با همشون. اون دو نفر رو هم شناختم. اون شب که رفته بودیم فضولی دیده بودمشون. چقدر گرم و صمیمی باهام حرف می زدن. محمد تمام مدت با لبخند نگاهم می کرد. عاقبت به حرف اومد.

محمد- ایشون اقا شایان هستن ... ایشونم اقا مازیار...

دو باره سری تکون دادم. عذر خواهی کردم و رفتم تو اتاق. دامن و تونیک پوشیدم و روسری و چادر انداختم رو سرم. می دونستم انقدر درگیر کار شدن

که هیچی نخوردن. می خواستم برم بیرون که در زده شد. باز کردم. محمد
توی قاب در ایستاده بود. لبخند که می زد دلم هوری می ریخت پائین.
همونطور خیره شده بودم بهش.

محمد- اجازه هست؟

فهمیدم میخواد بیاد تو. کشیدم کنار و اومد داخل. در رو بست و نشست روی
تخت. همونجا تکیه دادم به در.

محمد- میخواستم بگم بچه ها امروز و فردا کلا اینجان ... اذیت که نمیشی؟

-شما صاحبخونه و صاحب اختیاری. من چیکاره ام؟

محمد- تو همخونه منی...

-نه. اذیت نمی شم...

محمد- مطمئنی؟

سری تگون دادم.

-عجله داری؟ منظورم واسه تموم کردن کارته؟

کف دستاشو عقب تر برد و گذاشت روی تخت. یه پاش رو هم انداخت رویه

پای دیگه اش

محمد- اره ... باید سریع اینو تموم کنم ... میخوام تا محرم تموم نشده برم سراغ یه کار واسه امام حسین ... که تا این تموم نشه نمی تونم اونو شروع کنم

...

-چرا؟

محمد- اخه این نصف کاره می مونه ... بعدا فراموش میشه...

دوباره سری تکون دادم. انگار قصد نداشت بره. چه بهتر. یه مدت بود که به شدت اعصابم خرد بود. اصلا فکر کنم که از وقتی شیده اینا رفته بودن. محمد مهربون تر شده بود و این من رو به شدت ازار می داد. نمی تونستم تحمل کنم. دیگه تحملم تموم شده بود. دیگه اینجا بودن واسم عذاب بود. چون محمد مهربون بود ولی من ندا شتمش. مال من نبود. نخواهد بود و نمی خواست که باشه. دلش جای دیگه گیر بود.

سرم پایین بود و چادرم رو شونه ام افتاده بود. سرم رو اوردم بالا و دیدم محمد خیره شده بهم. واقعا دیگه طاقتم طاق شده بود. نمی تونستم اینجا رو تحمل کنم. پس به زبون اوردم چیز یو که مدتها بود بهش فکر می کردم.

-اقای خواننده؟ میشه شماره ناهید خانومو بهم بدی؟

ابروهاش رفت بالا و صاف نشست و پرسید. صندلی رو کشیدم کنار تخت و نشستم روش.

-یادته بهت گفتم برات خوابایی دیدم که اکه زرنگ باشی میتونی ناهید و برگردونی؟

فقط نگاهم کرد و حرفی نزد.

-راستش من یه فکری دارم...

بازم حرفی نزد. فقط نگاهم می کرد. کاش می شد همین فردا ناهید برگرده و من خلاص شم از اینهمه عذاب. مصمم تر شدم.

-میخوام باهاش حرف بزنم و بگم بیاد تا از شما موسیقی در حد ابتدایی یاد بگیریم و طرز زدن یه ساز مثلا پیانو رو...

هیچ حرفی نمی زد. بزور لبخندی زدم و ادامه دادم.

-البته اگه می خوای ناهید خانومت رو بیاری تو خونه ات ... باید یکم هم خرج کنی ... از چیزایی که بلدی یکم یادمون بدی ... حالا من دونگ خودم رو میدم ... اینطوری بهانه ای وجود داره که ناهید خانم هفته ای دو بار بیاد اینجا و شما بتونی یه کارایی بکنی...

سرم رو انداختم پایین. بازم صدای نفس هاش بود که غم ها عالم و ادم رو از یادم برد. پشیمون شدم از حرفی که زدم. ولی دیگه گفته بودم. کاش می شد این صدای نفس ها تا اخر عمرم برا من باشه. یادم باشه یه بار قبل رفتن صدای نفس هاشو ضبط کنم...

-البته آگه آگه یکی از دوستات زحمت این آموزش رو بکشن خیلی بهتره و اصلا شک نمی کنه ... احتمال رد کردن پیشنهاد من هم کمتر میشه ... باشه؟
قبوله؟

با صدای ارومی گفت.

محمد- قبوله...

-پس شمارشو بده...

اعتراف می کنم که دیگه چیزی ازم باقی نمونه بود. گوشیشو گذاشت روی عسلی کنار تختم و بلند شد رفت سمت در. درو که باز کرد چرخید طرفم

محمد- واقعا دوست داری از اینجا بری؟

فقط نگاهش کردم. رفت و در رو هم بست. به بغضم اجازه ندادم که تبدیل به اشک بشه. برای جلوگیری از گریه رفتم بیرون و برا شون چای دم کردم و میوه چیدم.

صدای خوندن محمد می اومد. در استدیو باز بود می خواستم چایی بریزم که یکی اومد تو اشپزخونه. مرتضی بود.

مرتضی - وای. عاطفه خانوم دست شما درد نکنه ... چقدر زحمت کشیدین ... خودمون می بریم...

من موندم این اینجا چکار می کرد اخه؟

-نه اقا مرتضی ... چه زحمتی...

من سینی رو برداشتم و مرتضی هم ظرف میوه و چند تا پیش دستی. داخل استدیو رفتم. دم در ایستادم. مرتضی وسیله های توی دستشو برد داخل و بعد اومد سینی رو هم از من گرفت.

برگشتم تو اشپزخونه و شام پختم. کم کم هوا داشت تاریک می شد. خدا رو شکر که در استدیو باز بود و صدای خوندن محمد رو می شنیدم. وضو گرفتم و نماز خوندم. همه چراغها رو خاموش کردم. فقط چراغ استدیو روشن بود و

هود توی اسپزخونه. سرم با شام گرم بود. قیمه پخته بودم. گذاشتم قشنگ جا بیفته و برنج رو هم پختم. و زیرش رو خاموش کردم. شام خوردنی دو باره گرمش می کردم. یه چای واسه خودم ریختم و نشستم پشت میز.

صدای محمد همه قلب و روحم رو اروم می کرد انقدر خونده بود که حالا همش رو حفظ بودم. ساعت هشت بود و می دونستم که حالا حالا ها گرسنه اشون نمیشه. چایمو سر کشیدم. محمد دوباره شروع کرد از اول خواندن. داشت تحریرها رو کار می کرد. همش استپ می کرد و می گفت که دوباره می خونم. بعد یه مدت دوباره اهنگ از اول پلی شد و صدای محمد. شروع کردم اروم اروم باهاش خواندن. چقدر دلم برای خودش و صدای نفس هاش تنگ می شد. می دونستم که کم باید بار و بندیلیم رو جمع کنم. دیگه تحمل این شهر رو نداشتم. قید دانشگاه رو هم حاضر بودم بزنم. فقط می خواستم برم. داشتم اینجا نابود می شدم. گریه کردم. اشک هام بی اختیار می ریختن و با محمد زمزمه می کردم. سرم رو گذاشتم رو میز. خیلی تو اون حالت موندم. سرم رو از رو میز برداشتم و اشک هام رو پاک کردم. به قول داداش علی فکر نمی کردم اینقدر عاشق باشم. رفتم سراغ یخچالوبی هدف

توش رو نگاه کردم. اصلا نفهمیدم واسه چی یخچالو باز کردم. در شو بستم.
زیر لب زمزمه کردم...

-کاش می شد صدای نفس هاتو برای همیشه تو گوشهام جا بذاری...

اهی کشیدم و دستم رو از رو دستگیره یخچال برداشتم. چرخیدم. محکم
خوردم به یه چیزی. تر سیدم مرتضی با شه. سریع خواستم خودم رو بکشم
عقب که بازومو گرفت. از صدای نفس هاش شناختمش. محمدم بود. دستش
که روی بازوم بود همه انرژی رو گرفته بود. صدای محمد هنوز هم از استودیو
می اومد ولی خودش اینجا بود. انرژی ای واسه حرف زدن نداشتم.

محمد- اخه تو چته؟ الان دو هفته اس که اینطوری هستی ... یا فقط گریه می

کنی یا بغض داری؟ بودن اینجا اذیتت می کنه؟

حرفی نزدم. بغضم ترکید و باز گریه کردم. این بار شونه هام می لرزیدن. حس
کردم محمد چیزی می خواد بگه. مرتضی اومد تو محمد حرفشو خورد. یکم
منتظر موند تا مرتضی بره ولی پررو پررو ایستاده بود بهمون نگاه می کرد.
محمد با حرص دستم رو کشید و برد توی اتاقش. هنوزم داشتم گریه می کردم.

در رو بست و من رو چسبوند به در. اتاقش تاریک بود. دست راستش رو گذاشت روی شونه ام و خم شد و صورتش رو مقابل صورتم گرفت.

محمد- بگو چته...

-مهم نیس...

صداش رفت بالا.

محمد- د لعنتی اگه مهم نبود ذهن من دو هفته مشغول نمی شد ... حالا بگو چته؟

حق همم بیشتر شد. دست چپش رو گذاشت روی گونه ام و با شصتت اشک هام رو پاک کرد. دیگه واقعا داشتم جون می دادم. برام همه این مهربونی هاش عذاب الیم بود. حالم رو بد می کرد. بعدش موهام رو فرو کرد داخل روسریم. دستش رو همونجا روی موهام موند. سرش رو آورد جلو تر.

محمد- بگو چته؟ بگو. بگو عاطفه...

دستش رو از روی شونه ام کنار زدم و گفتم

-میخوام برم ... می خوام از این جا برم ... می فهمی؟

زدم بیرون و رفتم سمت اتاقم. در رو باز نکرده بودم که مرتضی صدام کرد.

برگشتم نگاهش کردم. چیزی نگفت. روانی!

منم رفتم تو در رو بستم. نگاهم به گوشیه محمد افتاد. برش داشتم. شماره

ناهید رو زدم تو گوشه خودم. همون لحظه باهاش تماس گرفتم. بعد از چهار

تا بوق برداشت.

ناهید- بفرمائید...

-سلام ناهید خانوم ... خوبی؟

ناهید- سلام شرمنده به جا نیاوردم...

-عاطفه ام گلم...

ناهید- ا عاطفه جان خوبی؟ چطوری عزیزم؟ چه خبرا؟ چی شده یاد ما

کردی؟

-خبر که سلامتی ... ناهید جان راستش یه پیشنهاد عالی داشتم برات که

خیلی خوشحال میشم قبول کنی همراهیم کنی...

ناهید- خیره...

-راستش یکی از دوستای آقای خواننده قبول کرده که بمن موسیقی یاد بده ...
 در حد ابتدایی ... و همینطور پیانو رو ... ولی من تنهایی روم نمیشه برم ...
 بعد شم جز تو کسی رو نمی شناسم. میشه خواهش کنم بیای باهم شرکت
 کنیم؟

یه مدت سکوت کرد و گفت.

ناهید- آخ ... خب ... من که نمیشه پیام ... شاید اون نخواد اصلا...

-نه هماهنگه ... باهاش صحبت کردم بعد به شما گفتم دیگه...

ناهید- حالا کدوم دوست محمد هست؟

وای باز این اسم محمد رو آورد. صدام رفت رو و بیره. ساکت شدم.

ناهید- الو؟

یه نفس عمیق کشیدم و گفتم

-مازیار...

اوهو ... چی گفتم ... از خودم اسم پروردم. حالا شاید بدبخت بلد نباشه یا

نخواد...

ناهید- نمی دونم که والا ... اخه...

نذا شتم ادامه بده. باید هر جور شده می اومد و من رو خلاص می کرد از این همه عذاب.

-اخه نداره. بیا دیگه ... بیا بابا ... هفته ای دو روزه ... چیزی رو که از دست نمی دیم هیچ ... یه چیز جالب هم یادم می گیریم ... به برکت آقای خواننده ...

دو تا مونم زدیم زیر خنده. اون از ته دل من مصنوعی.

ناهید- ولی همچین بیراه هم نمی گی؟ حالا کی هست این کلاسا؟
باز خندیدیم.

-از دی ماه دیگه شروع میشه ... باز خبرت می کنم ... یه دنیا ممنون که قبول کردی...

-خواهش عزیزم پس خبر از تو...

-چشم کاری باری؟

-نه قربونت...

-بازم ببخش مزاحم شدم ... خدا حافظ...

-این چه حرفیه عزیزم سلام برسون خداافظ...

تماس رو قطع کردم ... به کی سلام برسونم؟ ها؟ به محمد؟ عجب ادمیه قبول کرد. آگه من بودم عمرن تو روی طرف نگاه نمی کردم.

گوشیه محمد رو برداشتم ببرم بدم بهش. چقدر دلم می خواست فایل به فایلشو بریزم بیرون ... فضولی کنم ... ولی خیلی بد میشد ... وویی چقدر نزدیکم ایستاده بود. دستش رو صورتم بود ولی هیچی حس نمی کردم از بس ناراحت بودم.

رفتم بیرون ... نبودن ... هر از گاهی صدایی از استدیو بلند می شد. اونم که الان که درش بسته بود ... چرا بستن؟

گوشی رو گذاشتم رو اپن و رفتم تو اشپزخونه. به قابلمه غذام سری زدم. خوب پخته بود. زیرش رو خاموش کردم. یهو صدای مرتضی اومد

مرتضی - محمد چی می گفت بهت؟

سکته کردم. کنار من ایستاده بود و شونه اش رو به هود تکیه داده بود.

جوونم؟ به تو چه. چه پررو ان ملت...

فقط نگاهش کردم. سرشو انداخت پائین.

مرتضی - اذیتت میکنه؟

وا؟! من موندم کف روی این بشر. چه خودمونی!.

مرتضی - پرسیدم اذیتت می کنه؟

محمد - آره اذیتش می کنم ... که چی؟

برگشتم عقب. محمد دم آشپزخونه ایستاده بود و دست به سینه تکیه داده بود به

اپن. خدایا اینا چرا اومدنی یه اهن و اوهونی بلد نیستن؟ عین جن ظاهر میشن

...

محمد تکیه اش رو از اپن گرفت. دستش رو انداخت و اومد جلو. روبروی

محمد مرتضی ایستاد.

محمد - که چی؟

مرتضی - محمد من فقط یه سوال پرسیدم...

قلبم داشت می اومد تو دهنم ... خیلی ترسیده بودم. صدای محمد رفت بالا.

محمد - منم سوال پرسیدم. اره زنده اذیتش می کنم ... که چی؟ چیکار می

خوای کنی؟

صداش باز رفت بالاتر.

محمد - چیکار می تونی بکنی؟

خیلی عصبی بود. خدایا چیکار کنم؟

مرتضی پوزخندی زد و گفت.

مرتضی - زنت؟

یا حسین محمد منفجر شد. مرتضی رو محکم هل داد. مرتضی خورد به کابینت پشت سرش. محمد فقط دندوناش رو هم فشار می داد. مثل اونروزی که من رو با مهدی دیده بود نفس می کشید صداس او ج گرفت.

محمد - مرتضی ... مرتضی ... مرتضی ...

دست چپش رو مشت کرد و کوبید کنار گوش مرتضی رو کابینت. ای لعنت به من که وجودم همه جا باعث دلخوری و دردسر بود. با بغض گفتم.

-بس کنید. بسه ... چرا به خاطر دروغی که بین من و محمد نصر هست دارین دوستیه چند ساله اتونو خراب می کنین؟ من که تا یکی دو ماه دیگه میرم ... پس الکی دوستیتون رو سر یه چیز الکی به هم نزنید ... بس کنید.

محمد توی همون حالت سرش رو انداخت ولی صدای نفساش هنوز اروم نشده بود. مرتضی هم به من خیره شده بود. دویدم تو اتاق و در رو بستم. زنگ زدم به علی. این دومین بار بود که بهش زنگ می زدم.

علی - الو؟

-سلام علی اقا خوبید؟

علی - سلام خواهری؟ چطوری؟ چه خبرا؟

نفس عمیقی کشیدم.

علی - ابجی چیزی شده؟ اتفاقی افتاده؟

همه چیز رو براش تعریف کردم و بهش گفتم که دوست دارم برم. تمام مدت

سکوت کرد و به حرفام گوش داد. حرفام که تموم باز چند ثانیه سکوت کرد.

علی - خواهری؟

منتظر موندم حرفشو بزنه.

علی - به محمد بگو که دوستش داری...

خون تو رگهام یخ بست.

-نه ... نه ... اصلا ... نمیتونم ... نه همیشه ... نباید اینکارو بکنم...

علی - باشه. باشه ابجی اروم باش ... فقط یه پیشنهاد بود. احساس می کنم یه

مرگش هست...

-نه علی اقا ... کاش می شد ... ولی می دونم فقط دارم خودم رو خورد می
کنم...

علی - بذار من الان زنگ بزنم چشمه؟

-اخه می فهمه من خبر دادم...

علی - نه خواهی ... نمی دارم بفهمه ... خیالت راحت...

-باشه هر جور صلاح می دونید...

علی - خدافظ...

-خدافظ...

امروز اصلا درس نخونده بودم. خاک به سرم. ۱۷-۱۸ روز دیگه امتحانام
شروع می شد. کتابم رو باز کردم. نیم ساعت تموم مشغول ورق زدن بودم.
اصلا تمرکز ندا شتم. خسته بودم از اینجا. از یه طرف هم دلم نمی خواست
محمد رو از دست بدم. من فقط یکی دو ماهه دیگه اینجا مهمون بودم. پس
باید کاری می کردم که بهترین خاطراتم رو رقم بزنم. هر چند الانشم بهترین
روزام رو داشتم. ولی دلم می خواست دیگه جنگ و دعوا راه نندازیم. کتاب رو
بستم و بیرون رفتم. مرتضی روی مبل نشسته بود آرنجاش رو پاش بود و سرشم

پائین بود. محمدم تو اشپزخونه بود. رفتم داخل اشپزخونه. سرش رو با دستاش گرفته بود و ارنجاش هم رو میز بود. ای من قربون اون حرص خوردن تو ... کاش می تونستم بهت بگم چقدر دوستت دارم. .. کاش می شد بهت بگم نفسم به صدای نفس هات بسته است ... بعد اینکه از اینجا برم حتمی ترین بیماریم تنگی نفسه...

رفتم سر کابینتها و یه لیوان برداشتم و براش اب ریختم. گذاشتم مقابلهش. سرش رو بلند نکرد. خم شدم و دم گوشش زمزمه کردم.

-اقای خواننده؟ پاشو برو از دلش در بیار...

سرش رو گرفت بالا و خیره شد تو چشمام. طاقتم باز داشت از دست می رفت. چقد دوست داشتم نزدیکش بشم. استغفرالله ... بیخیال عاطفه مرتضی بلند شد.

مرتضی - با اجازه...

رفت سمت در. نگاهم رو از مرتضی گرفتم و باز به محمد خیره شدم. بلند شد و تند از اشپزخونه زد بیرون. محمد - مرتضی واستا...

از اشپزخونه می دیدمشون. مرتضی ایستاد ولی برنگشت.

محمد رفت مقابلش ایستاد و محکم بغلش کرد.

محمد- ببخش مرتضی ... دست خودم نبود...

مرتضی هم دستاشو حلقه کرد دور محمد. سفره رو با خوشحالی انداختم و

خوشگل چیدمش. بچه ها همیشه می گفتن اگه فقط یه نفر تو خانواده ما

سلیقه داشته باشه اون عاطفه اس.

محمد از روز مهمونی دیگه فرش رو برنداشته بود. سرجاش بود و گاهی

نمازآمون رو روی اون می خونیدیم. اخ گفتم نماز. عاشق نماز خوندن محمد

بودم ... عاشقش بودم ینی ... دلم می رفت ... غش و ضعف می رفتم ... اصلا

هر چی بگم باز کمه...

خلاصه این دو روز هم به خوبی و خوشی گذشت و من مشغول درس شدم.

روز تعطیلم بود و نشسته بودم پشت میزم و مشغول درس. شب بود و شام رو

هم خورده بودیم. گاهی خودم غذا درست می کردم و گاهی محمد از بیرون

می گرفت. طبق معمول با صدای محمد درس می خوندم. خسته شده بودم

یکم. برای استراحت صدای اهنگ رو بردم بالا و هندزفریمو محکم تر فرو

کردم تو گوشم و با انگ شتام فشار دادم. صدام رو گرفتم رو سرم. البته خودم صدای خودم رو نمی شنیدم. خیلی کیف می داد. موهام هم همش از زیر شالم سر می خورد می افتاد روی صورتم و دماغمو قلقلک میداد. وسطای خوندن می خندیدم. اهنگ تموم شد. از ترس این که نکنه محمد بیاد خونه و صدام رو بشنوه اهنگ رو قطع کردم. خواستم برم بیرون سرک بکشم بینم سوتی دادم و محمد شنیده یا نه؟

واای! بسم الله ... عین جن می مونه ... خاک تو سرم شد...

محمد رو تخرم نشسته بود و با خنده بهم نگاه می کرد. وای بیچاره شدم. نشستم رو صندلیم و سرم رو انداختم پائین. خیلی خجالت می کشیدم. خیلی ضایع شدم. گند بزنی ای شانس ... داشتم خودم رو فحش می دادم که محمد بلند شد و اومد طرفم. دستشورا ستشو گرفت جلوم. خیره شدم به دستش. یعنی چی؟ یعنی الان دستم رو بذارم تو دستت؟ وای نه عمرا...

دستش رو تکون داد. ناچارا دستم رو گذاشتم تو دستش. ووییی!

داشتم جون می دادم. اخه این چه کاراییه که تو میکنی پسر؟ من رو می کشی آخر ... دستم به وضوح می لرزید. کشوندم و بلند شد. دستم رو ویره بود.

مطمئنا فهمیده بود که جونم واسش در میره. انگار لال شده بودم. دستم رو کشید و راه افتاد. منم دنبالش. دلم می خواست دستم رو بکشم بیرون. به دستامون خیره شده بودم و از دیدن اینکه دستام تو دستاش خیلی کوچولو دیده میشن قند تو دلم اب میشد. چقدر وسوسه شدم بب*و*سم دستای مردونه اش رو.

رفتیم داخل استدیو. من رو کشوند تو اون قسمت که می خوندن. خب نمی دونم اسمش چیه؟ پشت میکروفنش نگهم داشت. میکروفن رو آورد پایینتر و قدش رو جلو دهن من تنظیم کرد. با تعجب داشتم نگاهش می کردم. دستش رو آورد و شالم رو از سرم کشید. یا حسین. این پسره چشه؟

دیگه واقعا داشتم از خجالت اب می شدم. دلیلش رو هم نمی دونستم. با دستام موهام رو که یه خورده اش ریخته بود رو صورتم رو کنار زدم و زدم بالا. هدفون رو گذاشت رو سرم. رفت بیرون و در رو بست. پشت شیشه رو بروم ایستاد و هدفونش رو گذاشت رو گوشش. می دونستم وقتی حرف بزنم فقط محمد که هدفون رو گوشش صدامو کی شنوه. خب سه بارتو استدیو خونده بودم و می دونستم چه خبره تقریبا.

-اقای خواننده؟ چیکار داری می کنی؟

داشت با کامپیوتر روبروش ور می رفت. صدام رو که شنید سرش رو آورد بالا و نگاهم کرد. دست از کار کشید و صاف ایستاد.

محمد- برای من بخون...

خب اینو که خودمم می دونستم.

-اچه من بلد نیستم ... نمی تونم.

محمد لبخندی زد و گفت.

محمد- دروغ؟

-به خدا دروغ نمی گم ... من نه نت سرم میشه نه سبک و لحن...

محمد- چند بار خوندنتو شنیدم ... الانم راه فرار نداری ... باید بخونی...

پامو کو بیدم روزمین.

-محمد...

یه خنده خوشگل تحویلیم داد. قلبم ریخت.

محمد- چه عجب...

دوباره رفت تو کامپیوترش و چند ثانیه بعد سرش رو آورد بالا. بهانه اوردم.

-من درس دارم نمی تونم...

صاف شد.

محمد- یکی از اهنگای خودمو پلی می کنم...

ای بابا این کوتاه بیا نیست. منم بدم نمی اومد ولی جلو محمد راحت نبودم.

می ترسیدم خراب کنم. آهنگ پلی شد.

محمد- حفظی؟

-اره ... ولی یه دقیقه صبر کن...

اهنگ رو استپ کرد و منتظر نگاهم کرد.

محمد

عاطفه- تو رو رو تو کن اونور...

خندیدم.

-چرا؟

عاطفه- من اینطوری نمی تونم تمرکز کنم...

سر تکون دادم. اهنگ رو پلی کردم و پشتمو بهش کردم. ضرب اهنگ رو طبق عادت‌م با پام روی زمین می رفتم. صدام پخش شد و صداش زیر صدام. واضح نبود. اروم می خوندم. چشمامو بستم تا صداشو تشخیص بدم. مصرع به مصرع صداش بلند تر می شد و لرزشش کمتر. هنگ کرده بودم. صداش واقعا خوب بود. لحظه به لحظه صداش قوی تر می شد. و سطای اهنگ بود که بهت زده چرخیدم طرفش. همینکه نگاهش به چشمام افتاد سریع چشماشو بست. آهنگ تموم شد و آهنگ بعدی پلی شد. سریع حمله کردم طرف کامپیوتر و زدم صداش ضبط شه. واقعا عالی می خوندم. گاهی با صدای خودش می خوند و بعضی جاهاشو صداش رو کلفت می کرد تا به صدای من برسه. آهنگ سوم پلی شد. واقعا توی شوک بودم. چشماشو باز کرد و بهم خیره شد و خوند. می گفت هیچی از نت سردر نمیاره ولی همه رو درست می خوند. بعضی جاها یکم فالژ می شد. همه سعیشو می کرد تا صداش رو شبیه من کنه. همه تحریرهام رو مو به مو اجرا می کرد. همه اوج و فرود هام رو به زیبایی اجرایی می کرد. لحنم رو درست مثل خودم از اب در می آورد. حتی ... حتی طرز ادا کردن کلماتم رو درست مثل خودم اجرا می کرد. واقعا عالی بود. زبونم بند

اومده بود. بعد از خوندن خودم تا حالا از خوندن هیچ کسی اینقدر به وجد نیومده بودم. خوندنشوشنیده بودم و می دونستم صدایش قشنگه ... حتی حرف زدن معمولیش ... ولی فکر نمی کردم اینقدر خوب و بی نظیر بخونه. ایراد داشت ولی اینها واسه من خواننده ایراد به حساب می اومد نه برای کسی که فقط از روی گوش کردن آهنگ بتونه اینطور اجرا کنه. آهنگ سوم هم تموم شد. گوشو از رو گوشش برداشت و گذاشت روی میکروفون و اومد بیرون. آهنگ بعدی که پلی می شد رو قطع کردم. هدفون رو از رو سرم سر دادم و افتاد رو گردنم. جلوی در ایستاد.

عاطفه- همینجوری واستادی داری نگاه می کنی ... نه دو تا فحش می دی نه لبخند می زنی ادم بفهمه خوب خونده یا کند زده؟
به خودم اومدم. خندیدیم به حرفش. با لحن مسخره ای گفتم.

-افرین ... خیلی خوب بود...

واقعاً نمی دونستم چی بگم و چطور ازش تعریف کنم. مخم هنگ کرده بود. عین یه کوه آتشفشان فوران کرد. چشمش گرد شد. خیلی عصبی به نظر می رسید.

عاطفه- فحش می دادی از این تعریف بهتر بود...

-چی؟

بلند گفت.

عاطفه- گفتم این تعریف از صد تا فحش برام بدتر بود...

فقط نگاهش کردم. اصلا نمی توانستم کاری کنم. قیافه اش خیلی بامزه شده

بود. لبخند زدم. داد زد.

عاطفه- بی احساسه ... بی احساسه...

دستاشو مشت کرده بود. رفت سمت در. پریدم و دستشو گرفتم. دستمو پس

زد و گفت.

عاطفه- بی احساسه خیارشور...

رفت بیرون و در رو کوبید. خودم رو پرت کردم رو صندلی. چند دقیقه

همینطور به مانیتور سیستم خیره شده بودم. دست بردم و صداش رو پلی کردم.

و هدفون رو گذاشتم روی گوشم. تمام مدت لبخند می زد. چقدر حال کردم

وقتی سعی می کرد صدای من رو تقلید کنه. یاد حرفش افتادم.

-حالا چرا خیارشور؟

بلند زدم زیر خنده. راست می گفت خب طفلک ... عین خیارشور ازش
تعریف کردم. ولی چیکار می کردم؟ حداقل یه عزیزم می داشتم تنگش ... اوه
... چه غلطا ... من که نمی دونم چطوری باید از دخترا تعریف کرد. هر چی
میگی عصبی تر می شن.

بلند شدم برم از دلش دربیارم که متوجه شدم شالش تمام مدت تو دستم بود.
با لبخند بهش نگاه کردم و گذاشتمش روی صندلی و رفتم سمت اتاقش. در
زدم.

-عاطفه خانوم؟

از تو داد زد.

عاطفه - بله؟

خندیدم.

-در رو باز کن خب.

چند ثانیه بعد در به روم باز شد. مو باز بود. چقدر چهره اش عوض شده بود.
نه. انگار دیگه عصبی نبود و اروم شده بود.

-می خواستم بگم خیلی عالی خوندی ... واقعا عالی بود...

لبخند زد و گونه اش چال افتاد.

عاطفه- ببخش که اون حرفو زدم ... نمی دونم چرا عصبانی شدم در حالی که تو چیزی نگفتی...

سکوت طولانی ای بینمون حاکم شد. هیچ کدوم نه حرف می زدیم نه چیزی می گفتیم. اون به زمین نگاه می کرد و من به اون. مغزم همش فرمان یه کاری رو می داد. اعمالم انگار دست خودم نبود. دلوزدم به دریا و یه قدم رفتم جلو. داشت نگاهم می کرد. با تعجب. خودمم از خودم داشتم از خودم تعجب می کردم. دست راستم رو گذاشتم پشت گردنش و سرم رو بردم نزدیکتر. دست چپم رو گذاشتم روی پهلویش. خم شدم آروم پیشونیش رو ب* و* سیدم.

نمیدونم چه مرگم بود و چرا اینکارو کردم؟ یه لحظه لرزید. بهش حق می دادم. یکم مکث کردم و ازش جدا شدم. چراغا رو خاموش کردم و رفتم تو اتاقم. دراز کشیدم رو تخت و چشمامو بستم. لبخند بی دلیلی رو لبهام بود. قلبم هنوز تند می زد. مرور کردم خاطراتمو. از روز اولی که اومده بود اینجا تا امروز. لبخندم از روی لبام نمی رفت. با همون خاطرات خوابم برد.

صبح با صدای الارم گوشیم بیدار شدم. همه روزای هفته رو ساعت هفت صبح تنظیم شده بود. برای نماز صبح هم خودم به طور اتوماتیک! بیدار می شدم. عاطفه داشت چایی دم می کرد. حواسش بهم نبود. یه لبخند زدم و سلام دادم. نمی دونم چرا یه مدته همش نیشم بازه؟ برگشت و جوابم رو داد. رفتم دستشویی ابی به سر و صورتم زدم. او مدم بیرون. اوه چه سرعتی؟ میز صبحانه رو چیده بود. حوله رو انداختم رو دوشم و رفتم سر میز.

-خوبی؟ صبحت بخیر...

عاطفه- خوبم ... صبح شما هم بخیر...

مشغول شدم. عاطفه چای آورد و نشست رو بروم. یه لقمه کره عسل گرفتم. خواستم بخورم که وسط راه پشیمون شدم. لقمه رو گرفتم طرف عاطفه. با کمی مکث گرفت ازم. خدایی زده بود به سرم. عاطفه لقمه رو فرو داد
عاطفه-- آقای خواننده؟ من با ناهید صحبت کردم و قبول کرد که بیاد...
لقمه ام پرید گلوم. به سرفه افتادم. داشتم خفه می شدم. عاطفه سریع بلند شد و او مد زد پشتم. یه کم از چاییو فرو دادم و راه گلوم باز شد. انگار داشت پشتم رو ناز می کرد انقدر اروم زد. دوباره برگشت نشست سر جاش.

عاطفه- ببین چقدر ذوق زده شدی...

جوابش رو ندادم. جوابی نداشتم.

-حالا اینکه واسه آموزش بیاد اینجا رو میشه به جوری توجیه کرد ولی من از

دهنم پرید گفتم اقا مازیار این کارو به عهده میگیره... حالا میگم بنده خدا

شاید نخواد... میشه شما باهاش صحبت کنی؟ هزینه رو هم که میگیره پپرس

... هزینه خانومتون رو هم خودتون زحمت بکشید...

خندید. خانوممون؟ اصلا به حال عجیبی داشتم. ازش سر در نمی اوردم.

تصمیم گرفتم بهش فکر نکنم.

-باشه... بعد صبحونه بهش زنگ میزنم...

صبحونه رو که خوردیم به مازیار زنگ زدم و گفتم که واسه به سری آموزشها

لازمش دارم. قطع که کردم برای عاطفه توضیح دادم حرفاشو.

-گفت شایان سابقه تدریس داره و بهتر میتونه کمک کنه... گفت که خودش

با شایان صحبت می کنه...

نمی خواستم برم. پس پشت میز نشستم و گفتم.

-اگه زحمتی نیست میشه دوتا نسکافه درست کنی باهم بخوریم؟

عاطفه-- حتما

رفتم تو استدیوم. چند دقیقه بعد عاطفه با سینی اومد دم در.

-اجازه هست؟

-اختیار دارید ... خونه خودتونه...

اومد داخل و روی یکی از مبلها نشست و سینی رو هم گذاشت روی یکی از میزها.

عاطفه- بفرمایید...

-دست شما درد نکنه...

تکیه دادم به صندلی یا که روش نشسته بودم و نگاهش کردم. باز شال سرش بود. با دقت داشت همه اتاقم رو تجزیه و تحلیل می کرد. سیستم رو روشن کردم و صدایش رو برایش گذاشتم. اسپیکرها رو هم روشن کردم. صدایش که پخش شد سریع سر چرخوند طرفم. بهش لبخند زدم. یکم تو سکوت گوش دادیم. انصافی کلی حال کردم. نسکافه ام رو برداشتم.

-خیلی عالی بود. من اولین باری که پشت میکروفون خوندم کلی خراب کردم

تا بالاخره یه چیز خوب از اب در اومد. ولی تو خیلی خوب بودی...

عاطفه- خب ... من اولین بارم نبود ... چهارمین بارم بود...

چشمام گرد شد.

-چی؟ یعنی چی؟

عاطفه- من از اول راهنمایی تا اخر دبیرستان عضو گروه مدر سمون بودم ...

ازاین گروه های معمولی نه ها ... حرفه ای کار می کردیم ... همیشه اول بودیم

و برنده و کلی جاها دعوتمون می کردن ... به خاطر همین هم سه بار رفتیم

استدیو استادمون و تکی خوندم...

-واقعا؟

-بله واقعا...

بعد خودشو لوس کرد.

عاطفه- تازشم استادمون همیشه از من تعریف می کرد ... خیلی از خوندن

من خوشش می اومد. هر وقت دستش خالی می شد می گفت عاطفه بخون

...

فکم بی اختیار منقبض بود.

-خانم بود دیگه؟

-نه. اقا بود...

فنجون رو تو دستم فشار دادم.

-جوون بود؟

عاطفه- اره ... بیست و شش سالش بود...

فنجون رو گذاشتم رو میز. بچه پررو عین خیالشم نمیاد جلو شوهرش داره این

حرفا رو میزنه ... من چمه حالا؟

-تو جلوی یه پسر غریبه می خوندی و اون کیف می کرد؟

عاطفه- نه ... من مساله اش رو پرسیدم گفتن اگه استاد شاگردیه عیبی نداره...

فکم منقبض تر شد.

-شاید از نظر تو استاد شاگردی بوده باشه ولی از نظر اون...

عاطفه- نه بابا ... فک نکنم ... تو از کجا مطمئنی اصلا؟

صدام رفت بالا.

-چون خودمم یه پسر و خودم همین دیشب خوندمت رو شنیدم...

صدای اس ام اس گوشیم نداشت حرفمو رو تموم کنم. سرش رو انداخت

پائین. نگاهی به گوشیم انداختم

-شایانه ... اس زده می‌گه من در خدمتم ... بگم از کی بیاد؟

عاطفه- از همین فردا...

بلند شد و رفت بیرون. فکرم به شدت مشغول بود. بلند شدم. در رو بستم و دوباره صدایش رو پلی کردم. با شایان هم سه شنبه ها و جمعه ها صبح ساعت ده تا یازده و نیم قرار گذاشتم. عاطفه هم اون موقع ها کلاس نداشت. صدای عاطفه همینطور پشت سر هم پلی می شد و من خودکار به دست ایرادا شو یادداشت می کردم که در باز شد. چرخیدم. علی بود. سریع صدای عاطفه رو قطع کردم.

علی اومد تو. لبخندی زد

علی- صدای کی بود؟

یه چشم غره بهش رفتم.

-زنم. حرفی داری؟

اومد طرفم و باهام دست داد.

علی- اوه اوه زنت؟ پیشرفت کردی...

-اره زنم ... چیه؟ چرا همه تعجب می کنن؟ مگه غیر اینه که عاطفه الان زن منه؟

علی نشست همونجایی که عاطفه نشست بود. عین برق گرفته ها از جا بلند شدم و دست علی رو کشیدم و جای دیگه نشوندمش. نمی خواستم حتی گرمای تنش با گرمای تن کسی دیگه قاطی بشه. چشماش چهار تا شده بود با تعجب نگام کرد ولی چیزی نگفت.

علی - نه داداش ... تو راست میگی ... زننه...

نشستم و براش همه نقشه عاطفه رو تعریف کردم. زمزمه وار گفت.

علی - عجب دلی داره این دختر...

رادارام بدجور حساس شد.

-منظورت چیه؟

علی - هیچی ... همینجوری...

-علی پرسیدم منظورت چیه بود؟

علی - هیچی بابا محمد ... منظورم کلی بود ... تا حالا شده یه بار بهت بگه

ببریش بیرون؟ نه ... هیچ جا جز دانشگاه نرفته چون نمی خواد کسی تو و اون

رو باهم ببینه و برات شایعه سازی بشه ... بری تو حاشیه ... فقط فکر ابروی
تونه ... اینم از این کارش ... قرار بود فقط حضور داشته باشه قرار نبود کاری
کنه ... ولی همه تلاششو داره میکنه تا به قولی که به تو داده وفادار باشه و ناهید
خانوم رو برگردونه ... از این لحاظ می گم چه دلی داره...

همه حرفاش راست بود. برای تأیید سر تکون دادم. چنگ زدم لای موهام.
اعصابم به شدت بهم ریخته بود. نفسم رو فوت کردم بیرون.

علی - محمد چته؟ چرا چند روزه اینطوری هستی؟

-نمیدونم علی ... نمی دونم چمه ... تمام سیستم روحی ام بهم ریخته...

خندید.

علی - درد عشقه ... ناهید خانم بیاد درست میشه...

جوابی ندادم.

علی - چند روز دیگه نقشه هم خونه ات می گیره ... ناهید خانومت برمی گرده

... عاطفه میره ... همه چی درست میشه...

بغضم گرفت. چنگم محکم تر شد.

-علی دهنتو ببند...

بلند شد و او مد طرفم. دستاش رو گذاشت رو شونه هام و خیره شد تو چشمام.
 علی - میخوای ناهیدو برگردونی؟ از ته دل؟ دفعه قبلم که پرسیدم جواب
 ندادی ... یادته؟

سر تکون دادم.

-نمیدونم چمه علی ... کمک کن ... یه احساس نا شناخته افتاده تو جونم ...
 همه وجودم رو پر کرده ... نمیدونم چیه ... دارم خل میشم ... یه چیزیم هست
 ... ولی نمیدونم چیه ... چمه...

علی - توفقط جواب منو بده ... همه خواسته ات اینه که ناهید رو برگردونی؟
 بغضم ترکید. بلند شدم و محکم بغلش کردم.

-علی ... من نمیدونم ... دیگه مطمئن نیستم که اینو بخوام ... می دونم الان
 داری میگی خیلی پستم ... هم ناهیدو طلاق دادم و هم به بهونه اون زندگی
 این دختر کوچولو خراب کردم...

علی خندید.

علی - این دختر کوچولویی که میگی نوزده سالشه ها...

-علی...

محکم تر بغلش کردم.

-من زندگی دوتاشونم خراب کردم...

علی - تو زندگی هیچ کسی رو خراب نکردی ... حداقل عاطفه اینطور فکر

نمیکنه...

ازش جدا شدم و دوتایی نشستیم روبروی هم.

-چرا ... اونشب نبودی بینی چطور سرش رو گذاشته بود رو میز آشپزخونه و

گریه می کرد ... همون شب که بهم زنگ زدی ... بهم گفتم می خواد بره...

علی - بیا فعلا عاطفه رو بذاریم کنار ... در مورد ناهید صحبت کنیم ... عاطفه

هست و همیشه درستش کرد ... تصمیمت در مورد ناهید چیه؟ چرا فکر میکنی

زندگیشو خراب کردی؟

-چون من عصبانی شدم ... به خاطر چیزی که گذشته بود ... من گفتم طلاق

...

علی - اگه دوست داشت باهات می موند ... برات توضیح می داد ... توجیه

می کرد ... تلاش می کرد واسه نگه داشتنت و اروم کردنت...

-نمیدونم علی ... نمیدونم...

علی - من احساس می کنم تو توی دوراهی گیر کردی محمد ... بیا خودتم کمک کن باهم حلش کنیم ... چرا از خود ناهید نمی پرسی چرا وقتی گفتی

طلاق قبول کرد؟

سکوت کردم.

علی - باید ازش پرسیدی. به خاطر خودت ... تا ازین حال بیای بیرون...

-شاید یه روزی پرسدم...

علی - زودتر پرس محمد ... تا دیر نشده...

سکوت کردم.

علی - تو ... عاطفه رو دوست داری؟

قلبم از حرکت ایستاد. چیزی رو پرسید که ازش وحشت داشتم.

علی - تو الان شش ماهه که از ناهید طلاق گرفتی ... و سه ماهه که عاطفه زنته

... بهش علاقه پیدا کردی؟

وحشت زده گفتم.

-نه علی ... نه ... نه...

علی - چرا می ترسی محمد؟ باشه آگه نمیخوای با من حرف بزنی مشکلی نیست ولی با خودت روراست باش ... با دلت ... بین کدوم وری هستی؟
بعد تلاش کن...

بلند شد.

علی - اومده بودم بهت سر بزnm. دیگه میرم ... خدافظ...

بعد رفتن علی خودم رو تو استدیو حبس کردم. با خودم عهد بستم تا راهمو انتخاب نکردم بیرون نرم. باید سریعتر تکلیف رو روشن می کردم. ناهیدو می خواستم یا نه؟ می خواستم برگرده یا نه؟ واقعا بلا تکلیف بودم.

حداقل به خاطر عاطفه هم که شده باید انتخاب می کردم. حداقل اون رو از بازی خارج می کردم. حالا یا با اومدن ناهید یا با بدون اومدنش. نباید بیشتر از این زندگی عاطفه رو خراب می کردم. اصلا این چه غلطی بود که من کردم؟ مثل بچه ادم می رفتم ناهید رو بر می گردوندم دیگه ... اندازه جلبک هم مغز تو کله ام نیست...

تا نزدیکی های صبح فقط تو استدیورژه رفتم. به هیچ نتیجه ای هم نرسیدم. هیچی. دیگه دا شتم دا شتم کلافه می شدم. این مسئله همه کار و زندگیم رو

تحت الشعاع قرار داده بود. چاره ای هم نبود. باید می داشتم زمان همه چیو حل کنه. شاید برخورد با ناهید بتونه یه کمکایی بهم بکنه ... خدا میدونه فقط ... خدا میدونه...

دستم رفت سمت شال عاطفه.

عاطفه

طبق عادت دیرینه ام همونطور که نشسته بودم رو تخت بالشم رو محکم بغل کردم. بینی و دهنم رو فرو کردم توش. نیشم شل شد. هزار بار اون حرکتشو تو ذهنم مجسم کردم. چشم رو بستم و ثانیه به ثانیه اش رو به تصویر کشیدم. کار هر ساعتی بود که تو ذهنم تکرارش کنم و لذت ببرم. ب* و *سیدنش رو. اگه می دونست نسبت به حرکاتش چقدر بی جنبه ام دیگه نگاهمم نمی کرد. از یه چیز ولی مطمئن بودم. اینکه عشقی به من ندا شت. احسا سش برادرانه بود. شایدم میخواست از دلم در بیاره و ارومم کنه. اونقدر از حرکتش شوک زده شدم که نفسم هم قطع شده بود. مخصوصا وقتی مکث کرد. فکر کنم بعد رفتنش نیم ساعت جلو در اتاق بی حرکت مونده بودم. عاشقم دیگه. چه کنم؟

نمیدونم دوست دارم ناهید زود برگرده با نه ... دیر برگرده ... نمیدونم ...
صدای زنگ در رشته افکارم رو پاره کرد. قلبم تند می زد. بلند شدم تو ائینه یه
نگاه به خودم انداختم. لباس های بیرون تنم بود. واسه این که ناهید نفهمه من
تو خونه محمد زندگی می کنم. دویدم بیرون و در رو باز کردم. می دونستم
اون دو تا صدا نمی شنون الان ... درو که باز کردم ناهیدو با لبخند خوشگلی
رو صورتش دیدم. در کل دختر قشنگی بود ... هی ... زندگی لبخند رو لبام.
من حق د شمنی باهاش رو ندا شتم از شم متنفر نبودم ولی نمی تونستم انکار
کنم که وقتی با محمد یه جا هستن حالم بد جور خراب میشه.

-سلام عزیزم ... خوش اومدی بفرما...

از جلو در کشیدم کنار تا در بشه. اومد تو. همدیگه رو ب* و* سیدیم.

ناهید- دیر که نکردم...

-نه بابا ... بفرما...

در رو بستم و با هم رفتیم داخل.

-بشین عزیزم ... من میرم برات چای بریزم...

تو دلم گفتم. هرچند که مهمون منم و صاحبخونه خود تویی...

آهی کشیدم و رفتم. پشت سرم اومد تو اشپزخونه داشتم فنجنون برمی داشتم
که نشست پشت میز غذاخوری.

ناهید :- اینجا بهتره...

فنجنونا رو گذاشتم داخل سینی و یه قندون هم توش.

ناهید- استادمون کجاست؟

خندیدم.

-با صاحب خونه توی استدیو ان ... در هم بستس ... کلا حواسشون نیست.

ناهید- تو خیلی وقته اومدی؟

-نه. منم تازه اومدم ... یه ربعی میشه که رسیدم...

خندید و پرسید.

ناهید- حالا چرا اینجا کلاسارو برگزار می کنیم؟ مگه نگفتی اقا شایان قراره

بهمون درس بده؟

-اره ... خوب آخه گفتن واسه کار با پیانو و آشنایی با نت ها بهتره تو استدیویی

تمرین کنیم که فقط آقای خواننده داره دیگه...

چایی ها رو ریختم و بردمش گذاشتم جلوش روی میز. خودمم رو بروش نشستم. عجیب بود رابطه ما دوتا. از همه عجیبتر واسم ناهید بود. که با من خوب بود. انگار نه انگار که من زن همسرشم. شایدم فعلا خیالش راحت بود که ما قراره ازدواج کنیم و این قرار قطعی نیست. خیلی دلم می خواست بیرسم چرا از محمد جدا شدی ولی خب واقعا کار درستی نبود. بعد از چند ثانیه ناهید دوباره سکوت بینمون رو شکست. در حالی که با دسته فنجان بازی می کرد گفت.

ناهید- راستی ... مازیار ازدواج نکرد؟

-نمیدونم ... من خبر ندارم. چطور؟

ناهید- اخه خیلی وقته نامزده...

-واقعا؟ نامزده؟ نمی دونستم...

چشماسش گرد شد.

ناهید- چطور نمی دونستی؟ خودشم نگفته باشه حلقه اش همیشه دسته...

-اخره من یه بار بیشتر ندیدم اقا شیان و اقا مازیارو...

ولوم صداسش رفت بالا.

ناهید- عاطفه؟ من دارم شاخ در میارم ... اینا که صبح تا شب اینجان و با

محمدن ... مگه میشه نبینشون؟

باز این گفت محمد. ای بز نم ... استغفرلله.

-ناهید جون من که بهت گفته بودم ... من و اقای خواننده زیاد با هم نیستیم

... یعنی اصلا باهم نیستیم ... قراره که ازدواج کنیم ... اصلا هم معلوم نیست

که ته این قرار چی میشه؟ به اصرار مادر اقای خواننده به هم محرم شدیم که

بینیم چی؟ که فکر نکنم بشه...

صدام خیلی رنجور بود. خودم با تمام وجود داشتم حس می کردم.

انگار از ناراحتیم ناراحت شده بود.

ناهید- اخه چرا نشه؟

باز شدن در استدیو مهلت نداد جوابش رو بدم. خدا رو شکر البته. چون

مجبور بودم جواب دروغی بدم. محمد و علی و شایان او مدن بیرون. علی

اینجا چیکار می کرد؟ کی اومده بود که من ندیدم؟ ای خدا اینا واقعا عین جن

می موندن.

همه با هم سلام و احوالپرسی کردیم. علی یواشکی بهم یه چشمک زد.

هیچکی ندید. منم نفهمیدم منظورش چی بود؟

چشمام رو گرد کردم و با حرکت سرم پرسیدم که چی شده؟ خندید و لبش رو

گاز گرفت و سرش رو بالا انداخت. یعنی اینکه هیچی!

همشون داخل اسپنخونه بودن. محمد خم شد رو میز و دستش رو دراز کرد تا

یکی از چایبها رو برداره. به دستش نگاه کردم. اصلا یه لحظه همه دنیا رو سرم

خراب شد. حلقه تو دستش بود. بعد سه ماه از محرمیتمون تازه اولین بار بود

حلقه دستش کرده بود. اونم چه حلقه ای؟ حلقه نامزدیش با ناهید. عرق

سردی پیشونی ام نشست. کاخ ارزو هام خراب شد. من هر لحظه اینو با خودم

مرور می کردم که محمد برای من نیست و قرار هم نیست که واسه من باشه

ولی بازم حالم بد می شد. اون لحظه فقط احتیاج داشتم بلند بلند گریه کنم.

نگاهم هنوز خیره بود به حلقه محمد که داشت چاییشو سرمی کشید. سریع

چشمام رو بستم تا اشکام نریزن. جلوی چشمای بسته ام صورت علی نقش

بست. الان تنها تکیه گاهم بعد خدا همون علی بود. چشمام رو باز کردم و به

علی نگاه کردم و خسته و در مونده. لبش رو گزید. چیزی نگفت. معلوم بود تمام مدت دیده نگاهم رو به حلقه محمد.

علی - عاطفه خانوم. میشه چند لحظه باهات صحبت کنم؟ خصوصی...

فقط می خواستم فرار کنم از اون موقعیت. سریع گفتم

-بله حتما...

علی رفت بیرون. راه افتادم برم. محمد باپای راستش روزمین ضرب گرفت. داشتم از مقابل محمد رد می شدم که دستش دراز شد جلوم و راهمو بست. داشت فنجون رو دوباره روی میز می داشت. صبر کردم دستشو برداره. تکیه داده بود به این و دستش به فنجون بود و روی میز. یکم مکث کرد. از کارش تعجب کردم. هنوزم با پاش می کوبید روی زمین. بالاخره دستشو جمع کرد و راهم باز شد. علی هم دست به جیب ایستاده بود توی هال و رفتم بیرون. علی من رو کشوند تو استدیو و در ور بست. اخ چقد الان احتیاج به یه اغوش داشتم که خودم رو بندازم توش و داد بزنم. تکیه دادم به دیوار و سر خوردم و اروم نشستم روی زمین. زانو هام رو بغل کردم. علی هم جفت دستا شو فرو کرده بود تو جیبش و کنارم ایستاده بود. نگاهش به رو برو بود.

علی - خوبی ابجی؟

-نه داداش...

علی - بهم اعتماد داری ابجی؟

-دارم داداش...

علی - پس قول مردونه میدم که هر حرفی بین ما زده میشه بین خودمون هم

میمونه ... من و تو خدا ... حالا باهام حرف بزن...

-داداش...

علی - جونم خواهری؟

-داداش من یه سال قبل اینکه محمداز نزدیک بینم مهرش به دلم نشست

... یک و نیم ساله که روز شبم با فکر محمد میگذره ... نمیدونم چطور این

فکرو از خودم جدا کنم ... داداش ... من به خاطر علاقه ام بهش ... اومدم تو

خونه اش ... چقد شانس داشتم که محمد این پیشنهاد رو بهم داد ... داداش

... کمک کن ناهید زود برگرده ... من زودتر برم ... داداشم ... هر ساعتی که

بیشتر تو این خونه نفس می کشم ... وابستگیم بیشتر میشه و دوست ندارم

دیگه جدا شم از صدای نفساش ... داداشم ... من خیلی ... دوشش ... دارم

...

نفس عمیقی کشید.

علی - خواهری ... من فکر میکنم که محمد...

باز شدن در مهلت حرف رو از مون گرفت. محمد بود. دستش رو دستگیره بود

و به من خیره شده بود. هنوز با پاش رو زمین می کوبید.

محمد - شرمنده ها ... حرفاتون تموم نشد؟

علی دستاش رو از جیبش آورد بیرون و گفت

علی - چرا ... چرا ... تموم شد ... من دیگه میرم ... خدافظ...

با هممون خداحافظی کرد و رفت بیرون. از جام بلند شدم برم واسه بدرقه علی

که محمد دستشو دوباره جلوم حایل کرد. منصرف شدم از رفتن. اومد تو و در

رو بست.

محمد - چی می گفت بهت؟

-هیچی...

سرش رو با حرص تکون داد.

محمد- هیچی ... که هیچی نمی گفت؟ اون وقت این همه مدت چیکار می کردین؟

این همه مدت؟ هیچ گذاشتی دو دقیقه بحریم؟ خندم گرفته بود از حرص خوردنش. چقد من این غول بی احساس رو دست داشتم. چه قد و هیکلی داشت کصافط ... کاملا میتونست من رو قاب بگیره با هیکلش.

محمد- باتوام...

خیلی حرصم داده بود. تصمیم گرفتم منم یکم حرصش بدم. شونه بالا انداختم و با بی تفاوتی گفتم...

-خصوصی بود خب ... اگه میخواست شمام بشنویین بلند تو همون آشپزخونه می گفت..

خنخنخ ... دندوناش رو رو هم فشار داد.

محمد- به من جواب سر بالا نده ها ... عین آدم پرسیدم عین آدم جواب می گیرم...

وای وای ... دلم بر اش ضعف می رفت. می خواستم یقه اش رو بگیرم تو مشتم صورتش رو بیارم پائین و تک تک اجزای صورتش رو بب* و*سم ... ولی حیف که آرزوی محالی بود ... به زور خنده ام رو مهار کردم و گفتم

-مگه وقتی شما و ناهید خانوم خصوصی صحبت می کنید من ازتون چیزی می پرسم؟

چشاشوریز کرد.

محمد- خودت خوب میدونی که قضیه ما فرق می کنه...

پسره احمق.. حالا چی میشد به رخم نمی کشیدی که دوسش داری؟ بی اختیار از دهنم پرید...

-از کجا میدونی قضیه من و علی فرق نمی کنه؟

چشاش در شت شد.. چند ثانیه اصلا نفس نکشید. اوه نفس بکش ... دارم تنگی نفس می گیرم لعنتی ... ولومش رفت پائین...

محمد- چی گفتی؟

اوهوع ... مثل اینکه بدجور گند زدم...

محمد- علی؟

خاک به سرم یه آقا هم نداشتم تنگش. باید در می رفتم و گرنه احتمالا صورتم تا یه ماه کبود می شد ... الفرار...

دستشو از روی در کنار زدم و رفتم بیرون. شایان و ناهید روی مبل نشسته بودن و صحبت می کردن. قدمامو تند کردم. رفتم جلو و کنارشون نشستم -شرمنده دیر شد..

شایان- شروع کنیم؟

من و ناهید سر تکون دادیم. شایان شروع کرد. جلسه اول بود و به توضیح نت ها و چیزای مقدماتی مشغول شد. دو ساعت تموم شایان فقط صحبت کرد و درس و توضیح داد. ما هم مشتاقانه گوش می دادیم و نت برداری می کردیم. کلاس تموم شد ولی محمد هنوز از استدیوش بیرون نیومده بود. شایان یکم منتظر موند و وقتی دید محمد نمیاد از جا بلند شد و با خنده گفت شایان- محمد باز اون تو داد و بیداد راه انداخته ... بهتره که برم...

-یعنی چی؟ متوجه منظورتون نشدم

شایان- آخه عصبی بود ... هر وقت عصبانی باشه خودش رو اون تو حبس می کنه و پشت میکروفون اونقد بلند بلند میخونه که ادم میترسه حنجره اش پاره شه ... این طور خودشو خالی می کنه...

هممون خندیدیم.

-من باید منتظرش بمونم شما اگه عجله دارین معطل نشین...

شایان رفت و ناهید هم باهاش. خونه رو یکم جمع و جور کردم و نشستم پشت میز و نت هایی که از صحبت های شایان برداشته بودم رو مرور کردم. و هم در سای امروز دانشگاهم رو ... خعلی خوش به حالم شده بود ... عاشق موسیقی بودم و حالا داشتم یاد می گرفتم...

از توی کتاب ها و برگه هام که اوادم بیرون دیدم ساعت ۴/۳۰ ... محمد هنوز تو استدیو بود. ناهارم نخورده بودیم از بس حواسمون پرته. رفتم پشت در ایستادم. مردد بودم که در بزنم یا نه.

دستم رفت بالا که منصرف شدم ... ترسیدم به قول شایان هنوزم عصبانی باشه. خیلی ترسناک می شد عصبی بودنی. ای من قربون اون جذبه ات بشم

...

با دستمال کشیدن کمد ها و میزا و بقیه و سیله های خونه خودمو سرگرم کردم.
شام هم عدس پلو پختم.

ساعت ۸ شد. خیلی گرسنه ام بود. ولی محمد بیرون نمی اومد. خودم رو انداختم روی میل جلوی تلوزیون که چشمم خورد به عکسش روی دیوار. تا حالا یه دل سیر ندیده بودم این عکسشو. می ترسیدم نگاه کنم و معمو بگیره.
خدایا.. من واقعا عاشق این پسر بودم ... جونم در می رفت براش...

ساعت ۹ شد ولی محمد...

تصمیم گرفتم به علی زنگ بزنم و گندی که زدم رو تو ضیح بدم و ازش کمک بگیرم. رفتم تو اتاقم و درو هم بستم. با علی تماس گرفتم و همه چیو براش تعریف کردم ... کلی خندید...

علی - آجی خانوم باید دهنتم رو طلا گرفت که حرف بسیار بسیار باحال و به جایی زدی...

تعجب کردم.

-چطور؟

علی - شاید این حرفت به تصمیمش کمک کنه ... شاید...

-داداش میشه واضح حرف بزنی؟

علی - بینخیال ... ولی حرفت خعلی توپ بود اصلا به ذهن خودم نرسید.

-به خدا ازدهنم پرید..

علی - خب میگم خوب بود دیگه ... آبعی یه چی می گم قبول کن ... هیچ

کدوم ضرر نمی کنیم...

کنجکاو شدم.

-چی؟

علی - بیا رو این حرفی که زدی یه کم مانور بدیم ... بقیشو نپرس..

-نهههه ... اخه خیلی ناراحت میشه...

علی - آره می دونم زبا ید غیرت یه مرد رو تحریک کرد ولی این بار یه

کوچولوش برا محمد لازمه ... بسپرش به من.. خودم درستش می کنم ... تو

فعلا کاری نکن و از منم چیزی بهش نگو...

-اگه پرسید چی؟

علی - اگه پرسید؟ خب ... یه جوری بیچونش ... نذار لو بره ... اول باید بدونم موقعیت و شرایط روحیش چطوره؟ شایدم خطر مرگ تهدیدمون می کرد و کلا عملیات رو کنسل کردیم..

دو تا مونم خندیدیم.

-باشه داداش.. لطف کردی ... شرمندم اینقد مزاحم میشما...

علی - ای بابا این چه حرفیه؟ تو اینجا مهمونی و تنها ... رو من حساب نکنی چکار کنی؟

-ممنون ... کاری نداری؟

علی - نه.. مواظب خودت باش ... یا علی خدافظ

-خدافظ...

روز ها تند و پشت سر هم می گذشت. کلاسای دانشگاهم تعطیل بود ... فرجه های امتحانا بود. حسابی سرم گرم درس بود.. باید سنگ تموم می داشتم. نمی خواستم شکست بخورم و بازنده باشم. گاهی هم به عنوان استراحت آشپزی می کردم یا داستان کوتاه می نوشتم. محمدم دیگه اون حرفمو به روم نیاورد. از علی و مرتضی هم که کلا خبری نبود. کلاس های

موسیقی سر جاش بود. کلی چیز یاد گرفته بودم. و آشنایی زیادی پیدا کرده بودیم با این دنیای موسیقی. عالی بود. هم این دنیا هم مریمون. شایان انصافا سنگ تموم می داشت و ریز و درشت همه چی رو بهمون یاد می داد. بعد آشنای کامل با تنها و خوندن و نوشته شون کم کم قرار بود بریم سمت پیانو. ناهیدم کلی تشکر می کرد به خاطر این که ازش خواستم همراهیم کنه. معمولا نمی داشتم حرفی بینمون رد و بدل شه ولی باز صم بکم که نمی تونستم بشینم. محمد و ناهیدم پیش می اومد که با هم پیچ پیچ کنن.. بهتره از توصیف حال اون روز هام بگذرم. دیگه خودم رو آماده رفتن کرده بودم. میدونستم فوق فوقش تا عید اینجام و دیگه هیچ.

سرم رو تکون دادم که فعلا این فکرا رو از سرم بریزم بیرون و و به آسپزیم برسم. امروز رو به خودم استراحت داده بودم. دو هفته شب و روز درس خونده بودم. حتی تموم مدتی که تو خونه محمد بودم جز اون شبی که خودش ازم خواست تلوزیونم نگاه نکرده بودم. با اینکه جز دانشگاه هیچ جای دیگه ای نمی رفتم اصلا دپرس نبودم و حوصله ام سر نمی رفت.

وقتی محمد بود واسه چی باید ناراحت می بودم؟ از یه طرفم این شهر و

تنهایی خیلی خوب شده بود واسم. حداقل خوب به درس هام می رسیدم.

غذام تقریبا آماده بود. قاشق تمیز برداشتم و یه کم از قورمه سبزیم چشیدم.

انصافی خوب شده بود. بعد اون همه تمرینی که کردم. در قابلمه رو گذاشتم و

قاشق رو گذاشتم توی سینک. زیر برنجم رو کم کردم. با صدای گوشیم پریدم

هوا. روی اپن بود هم زنگ می خورد هم ویبره می رفت.

از بس خونه سوت و کور بود و محمد هم صبح تا شب تو استدیوش بود با

کوچکترین صدایی می پریدم هوا.

رفتم سمت گوشیم و نگاهش کردم. شماره نا شناس بود. جواب ندادم. قطع

شد و دوباره زنگ خورد. آرنجام رو گذاشتم روی اپن و گوشیمو گذاشتم روی

گوشم.

صدای الو؟

-سلام بفرمایید...

با ذوق گفت

-سلامم عاطفه ی خودم ... خوبی فدات شم؟

چقد این صدا واسم آشنا بود. ضربان قلبم تند شد. با یه دنیا مهربونی و خنده حرف میزد.

صدا- الو... عاطفه؟ شناختی بی معرفت؟

داشتم همه مغزمو زیر و رو می کردم و صدا رو آنالیز می کردم تا صاحب صدا رو پیدا کنم. بد جور واسم آشنا بود. به نتیجه نرسیدم.

-نه... شناختم... شما؟

صدا- بله دیگه... از دل برود هر آنکه از دیده برفت... شهابم خانووم...

مغزم هنگ کرد. چند ثانیه نفسم قطع شد. اصلا انتظارش رو نداشتم. دلم می خواست بدوم و از خوشحالی فریاد بزنم. انگار به گوشام اعتماد نداشتم.

-چییی؟ کی هستیییی؟

خندید.

صدا- شهابم خوو...

دیگه نمیتونستم خوشحالیمو پنهان کنم. داد می زدم. فریاد می زدم

-شهاب... شهاب بی شعور خودتیییییی؟ اره؟ خودتیییی؟ بمن میگی بی

معرفت؟

داشتم داد و بیداد می کردم و همراهش قهقهه می زدم از خوشحالی. اونم مثل من می خندید.

شهاب- آره خودمم عزیزم ... چرا داد می زنی حالا؟

- نامرد ... چرا داد می زنی؟ کدوم گوری بودی تو این همه مدت؟ چرا بمن خبر ندادی؟ من که دیگه واسه تو غریبه نبودم بیشتر...

شهاب- عزیزم این مدتی که نبودم خیلی با ادب شدیا؟ و استا برات تو ضیح بدم بعد فحشاتو بده ... من الان ایرانم ... خیلی دلم واسه تنگ شده ... می خوام ببینمت..

من هنوز داشتم داد می زدم.

- منم دلم واسه تنگ شده شهاب ... خیییلی ... کجایی؟ کی اومدی؟
خندید.

شهاب- یه هفته ای میشه که کاملاً مستقل و مستقر شدم ... فقط تهرانم ...
چطور میتونی بیای ببینمت؟

- شهاب منم تهرانم ... واسه دانشگاهم ... تو فقط بگو کجایی؟ شهاب
کجایی؟

باعشق گفت

شهاب- عزیز دل من ... آدرسو برات اس میکنم همین الان ... کی میای

خانومی؟

-تو ادرسو بفرست من ساعت چهار اونجام شهاب ... دوساعت دیگه...

شهاب- باشه ... عالییه. خیلی منتظرتم ... بای...

خندیدم.

-کوفت ... چه بای بای هم راه انداخته ... منم بای...

دو تا مونم خندیدیم و قطع کردم. فقط خدا می دونست که چقققد خوشحال

بودم. تو عمرم اینقدر ذوق نکرده بودم. البته چرا. این خوشحالی حتی یک

هزارم خوشحالی محرم محمد شدن نمی شد. یه ب*و*س واسه خدا فرستادم.

صدای اس ام اس گوشیم بلند شد.

-خدایا عاشقتم...

هونطور که گوشی تو دستم بود چرخیدم تکیه بدم به اپن و اس رو بخونم که

سینه به سینه محمد شدم. البته سینه به سینه که نه. سر به سینه. ماشالا قد ...

جونم هیکل ... گو شیو از تو دستم کشید بیرون. خیره شدم تو چشمماش. یه جور خاصی نگاهم می کرد.

محمد- کی بود؟

ای پیرم بب*و*سمش این غول رو با این ابهتش ... فدات بشم...

-هیچ کی ... یکی از دوستای قدیمی...

یه نگاه به صفحه گوشی انداخت ولی پیام رو باز نکرد. دستش که گوشیم توش بود رو انداخت پائین. مطمئن نبودم الان مودش چیه؟ ولی عصبی به نظر نمی رسید. انگار رنجیده و غمگین بود.

محمد- می خوای بری ببینیش؟

سر تکون دادم. چند ثانیه خیره شد بهم. نگاهموازش نگرفتم. حس می کردم دارم ذوب می شدم تو نگاهش. همینطور خیره به چشمام بود. نمیدونم چرا حس می کردم یه غمی داره. کاش ناهید زودتر می اومد و از این همه ناراحتی و تنهایی درش می آورد.

چشمام پر شد. یه خورده اومد جلوتر. صورتش بهم نزدیکتر می شد. صدای نفس هاش داشت بهم زندگی می داد. نمیتونستم نگاهمو بگیرم ازش. باز اومد

جلوتر. نمی فهمیدم قصدش چیه. اشکام خشک شدن و قلبم بدجور داشت حال رو لو می داد. دیگه نزدیک تر نیومدم. یکم ایستادم. گوشو گذاشت روی اپن و رفت بیرون. با نگاهم دنبالش می کردم. خودش رو پرت کرد روی مبل جلوی تلویزیون.

برای اینکه نفهمه خیلی بی جنبه و بی ظرفیتم، سعی کردم خودم رو جمع و جور کنم. میز رو چیدم. بعد نهار محمد دوباره رفت تو استدیوش.

ساعت سه و نیم کاملاً آماده بودم. یواشکی به بیرون سرکی کشیدم. محمد نبود. پاورچین پاورچین رفتم از اتاق بیرون و از خونه خارج شدم. می ترسیدم ببینه و نذاره برم. باز تو استدیوش سرگرم بود. همون دم در آژانس. آدرسو دادم و سر راه هم یه جعبه شیرینی و دسته گل خریدم. دل تو دلم نبود. جلو درشون پیاده شدم و زنگ رو زدم.

کلی استرس داشتم. در باز شد. درو آروم باز کردم و رفتم داخل.

یه خونه ویلایی با حیاط خیلی خوشگل و ناز. یه گوشه هم تاب دوفره بود. دو تا درخت و کلی گل و گیاه.

رفتم جلوتر و پشت در ساختمون ایستادم. قبل از اینکه در بزنم در به روم باز شد. کیمیا بود. کیمیای خودم. وای که چقد دلم براش تنگ شده بود. کنارشم شهاب ایستاده بود. هر دو زدیم زیر گره و محکم همدیگه رو بغل کردیم. خیلی خوشحال بودم. سکوت مطلق بود و کسی حرفی نمی زد. شهاب هم چشمش پر شده بود. بالاخره از کیمیا جدا شدم و میون اشک خندیدیم و محکم چندین بار هموب* و*سیدیم. چقدر به هممون سخت گذشت اون روزها

کیمیا- سلام مهمون نور چشمی من ... بفرما تو قربونت برم ... دو ساعته دم در نگهت داشتم...

اشکام رو پاک کردم و همراهشون رفتم داخل. یه سالن که دور تا دورش مبل سلطنتی چیده شده بود. همه وسایلا تازه بود. دعوت شدم سمت مبل ها. همین که جلوتر می رفتم چند تا اسباب بازی دیدم. روی زمین. پشت میز و وسط سالن. .. خدای من ... داد زدم

-کیمیا ... بچه توعه؟

شهاب و کیمیا زدن زیر خنده. چادر و کیفم رو پرت کردم روی زمین و دویم سمت بچه. عزیزم ... فدات بشم ... یه دخیل تپل و سفید و لپالو ... محکم بغلش کردم و کلی ب* و* سیدمش. طفلک بچه هنگ کرده بود. وقتی حسابی بچه رو آب لمبو و آبیاری کردم. دوباره گرفتمش بغلم و بلند شدم. کیمیا و شهاب کنار هم هنوز وسط سالن ایستاده بودن و من رو دید می زدن.

دستم رو گذاشتم پشت گردن بچه. نگاهشون کردم.

-بیشعورا ... حقشه دیگه تو روتون هم نگاه نکنم ... اینقدر غریبه بودم؟

با عشق به هم نگاه کردن و خندیدن. دلم هزار تیکه شد. یاد محمدم افتادم. دلم براش تنگ شده بود. حالا که مقایسه می کنم می بینم حاضرم همین الان شهاب و کیمیا رو ول کنم و برم پشت در اتاق محمد بشینم. بودن کنار محمد و حس کردنش رو بیشتر ترجیح می دادم. به بچه نگاه کردم و آروم لپش رو گاز گرفتم. قلقلکش اومد و خندید.

-اشمت چیه خاله جون؟

کیمیا اومد جلو و من رو نشوند روی مبل و گفت

کیمیا- اسمش غزاله اس خالش...

-کیمیا چن ماهشه؟

اخم شیرینی کرد

کیمیا- یه سالشه خاله ژوون...

بازم هزارتاب*و*س نثار غزاله کردم. بعد همه نشستیم دور هم و کلی گفتیم و خندیدیم و خوردیم و حسابی خاطرات تعریف کردیم به هم. از قدیم و جدید. ازین مدتی که دور بودیم از هم.

یهو چشمم خورد به ساعت. یا حسین ... ساعت ۸/۳۰ بود. دستپاچه شدم و سریع گوشیمو برداشتم بینم محمد زنگ زده یا نه. وای گوشیم خاموش شده بود. شارژش تموم شده بود. ای بترکی ... هول شدم.

-من خیلی دیرم شده باید برم...

شهاب- خوابگاهت تا چند بازه؟

-خوابگاهی نیستم خونه اجاره کردیم با بچه ها...

شهاب- خب چه بهتر ... شب رو پیش ما بمون...

-نه ... نه ... به بچه ها گفتم بر می گردم ... فردا هم امتحان دارم وسیله هام

پیشم نیست ... اصلا نمیشه ... باز میام...

مگه من چقد محمد رو دا شتم که حالا بخوام با این جا موندن یه شیش رو از دست بدم؟ بلند شدم. کیمیا هم غزاله رو گرفت تو بغلش و بلند شد به پام ...

آماده که شدم شهابم کتتش رو تنش کرد

شهاب- واستا من می رسونمت...

-نه مزاحم نمیشم با آژانس میرم دیگه...

شهاب- مگه من مردم که تو نصف شبی با آژانس بری؟

-خدا نکنه...

کیمیا رو ب*و* سیدم و ازش کلی تشکر کردم. شهاب یه گاز کوچولو از لپای غزاله گرفت

شهاب- بابایی ... مواظب مامان جون باش تا من برگردم...

رفتیم بیرون و سوار اتومبیل شهاب شدیم. راه افتاد. به بیرون نگاه کردم و در همون حال ازش پرسیدم

-شهاب چرا این دوسال بهم زنگ نزدین؟

شهاب- به خاطر خودت گلم ... میدونستم واسه تو درد سر شدیم و شدیداً

سختگیری می کنن برات ... کنترلت می کنن ... دوست نداشتم بدتر بشه...

-شهاب نمیدونی مامانت ... شیدا. شیده ... چی کشیدن تو این دو سال
طفلکی ها...

شهاب آهی کشید

شهاب- اودمم که دیگه همه چیو درست کنم ... باید یه زندگی آروم رو شروع
کنیم

-ان شاء الله

شهاب هم زمزمه کرد

شهاب- ان شاء الله

بقیه راه تو سکوت سپری شد. آدرشو به شهاب داده بودم. جلو در خونه ایستاد.

شهاب- اون جعبه هم واسه توئه عزیز دلم ... برش دار...

نگاهی به صندلی پشت انداختم که شهاب بهش اشاره می کرد. با تعجب

پرسیدم

-واسه من؟ براچی؟ چی هست؟

شهاب- یه سوغاتی ناقابل ... البته اگه اندازه ات نشد عوضش می کنیم..

سلیقه کیماست..

باذوق گفتم

-مرسی شهاب ... سلیقه کیمیا تکه و حرف نداره ... مطمئنم.. البته به جز یه

مورد..

با تعجب نگام کرد

شهاب- تو چه مورد؟

براش شکلک در آوردم گفتم

-تو...

از ته دل خندید.

شهاب- بازم تاکید می کنم که به کسی خبر نده ما اومدیم.. خودم میخوام یه

کارایی کنم ... بازم حتما به ما سریزن...

-مطمئن باش به فامیل چیزی نمی گم ... دستتم درد نکنه رسوندی منو ...

بای

خندید. جعبه رو برداشتم و دوباره تشکر کردم و پیاده شدم.

محمد

کاش می فهمیدم چه مرگمه؟ من ... محمد نصر ... با این همه غرور و پرستیژ
الان نشسته بودم روی جدول تو خیابون ... اونم جلوی در آپارتمان ... دستام
سرم رو محاصره کرده بودن. نمیدونستم کجا برم دنبالش بگردم؟ گوشیش هم
که خاموش بود. یعنی من اینقدر براش بی رنگ و بی ارزشم که حتی یه
خداحافظی هم نکرد باهام؟ پشت تلفن داشت با یه پسر حرف میزد ... شهاب
... همه مکالمه اش رو شنیدم ... ولی باتوجه به شناختی که ازش داشتم بهش
شک نکردم. نخواستم زود قضاوت کنم. ولی دیگه داشتم روانی می شدم.
یعنی این همه مدت رو پیش اون شهابه بوده؟ اگه دیگه برنگرده؟ یه بنز مشکی
جلوی آپارتمان ایستاد. یه نیم نگاه بهش انداختم و دوباره رفتم توی لاک
خودم. دوباره دستام بودن و سر بیچاره ام.

-خدایا؟ چی کار کنم.. به علی بگم؟ علی.. علی ... مرتضی ... ای خدا چرا

همه دوستام شدن ملانک عذاب من؟

یهوو صدایی تو سرم پیچید که همه فکرام یادم رفت ... صدای یه پسر...

پسر - عاطفه...

سریع سرم رو گرفتم بالا. همون راننده بنز بود. عاطفه وسط کوچه ایستاد.

برگشت و به پسر نگاه کرد.

عاطفه - بله؟

دقیق شدم رو چهره پسر.

پسر - یه دنیا ممنون...

عاطفه - واسه چی؟

پسر - به خاطر بودنت...

عاطفه باز اون خنده هاش رفت. پسر هم گازشو گرفت و رفت. اگه ایستاده

بود هیچ دندونی توی دهنش باقی نمی موند.

هیچ کدوم من رو ندیدن. یه یکم بالا تر از آپارتمان زیر درخت و روی جدول

نشسته بودم. عاطفه دوید توی آپارتمان.

چرا واسه یه پسر غریبه اون طوری خندید؟ اصلا با اون کجا بود این همه

مدت؟ اصلا اون پسر کی بود؟ خون جلو چشمام رو گرفته بود. رگ گردنم

بدجور متورم شده بود. کاملاً حس می کردم. دستام مشت بود و پام ضرب

گرفتم روی زمین. نفسام تند و بلند شده بود. اصلا برا چی باید اونو به اسم

کوچیک صدا کنه؟

بلند شدم و با قدم های تند رفتم سمت خونه. باید واسم توضیح می داد ...

باید...

پله ها رو دو تا یکی رفتم بالا و کلید رو داخل قفل چرخوندم. داخل شدم و

کفشامو در آوردم و دمپایام رو پام کردم. رفتم جلو تر. دیدم سر شو برده داخل

استدیو

عاطفه - محمد؟ کجایی؟

چه عجب؟ از بس بهش خوش گذرته یادش افتاده من هم اسم دارم. درست

پشت سرش ایستادم

-خوش گذشت؟

یه دفعه ای چرخید. کلی ترسیده بود طفلک. ولی انقدر عصبانی و پریشون

بودم که الان فقط می خواستم بدونم اون شهاب لعنتی کیه. چشماش از

خوشحالی برق می زدن. با یه دنیا ذوق و شوق گفت

عاطفه - آره ... خیلی ... جات خالی

وای. کاش این حرفو نمی زد. منفجر شدن و سه حال اون لحظه ام کمه. فقط دلم می خواست خودم رو خفه کنم. دلم می خواست سرم رو بکوبم به دیوار. از زور حرص حس می کردم راه گلوم بسته شده و نفسم بالا نیامد. بی اختیار زدم زیر گوشش. با بهت نگام کرد و لبخندش محو شد. اونقدر شوکه شد که حتی دستشم رو نگرفت روی صورتش. خیلی محکم زدم. به زور لباس از هم باز شد.

عاطفه - شهاب...

خون جلو چشممو گرفته بود. رگ گردنم داشت می ترکید. نذاشتم حرفشو ادامه بده و یکی دیگه زدم زیر گوشش.

این بار محکمتر و با اختیار. دست روی غیرت من گذاشته بود. از بهت درومد و چشمش پر شد. همه وسیله های توی دستش رو پرت کرد جلوی پام. دوید تو اتاقش. دستم رو مشت کردم و کوبیدم به دیوار. خیلی دردم گرفت ولی بیشتر از درد زخم غیرتم نبود. پیشونیم رو چند بار محکم کوبیدم روی دستش مشت شده ام روی دیوار. و دیگه توی اون حالت موندم. خیلی ... تا وقتی که

صدای نفسام منظم و آرام شن. نمیدونم چقدر گذشت ولی طولانی بود. به اندازه یک قرن...

سرم رو که از روی دیوار برداشتم چشمم خورد به یه جعبه. جلوی پام. نشستم روی زمین و چادر عاطفه رو از روش کنار زدم. در جعبه رو باز کردم.

وای. وای. تازه آرام شده بودم. یه لباس خیلی خوشگل و مجلسی توش بود. با حرص کشیدمش بیرون و نگاهش کردم. فقط میخواستم با همین دستام جرش بدم. عوضی. سائز تن زن من رو از کجا میدونه که اینو واسش خریده؟

دیگه نمیتونستم تحمل کنم. محتویات کیفش رو ریختم بیرون. گوشیشو چنگ زدم و دویدم سمت اتاقش. با لگد به در کوبیدم. سریع باز کرد. وحشت کرده بود.

داد زدم.

-شارژت...

سریع دوید و واسم آورد. با خشم نگاهش کردم. با صدای آرومی گفت

عاطفه- یادت باشه که هر جور دوست داری قضاوت می کنی...

صورتش بدجور قرمز شده بود. در رو کوبید. اصلا وحشی شده بودم. رفتم تو

استدیو و گوشیه زدم شارژ و روشنش کردم

بعدش در رو بستم تا صدای دادو بیدام بیرون نره. میدونستم قراره چاک دهنم

رو وا کنم و...

خوانندگی و وجهه و شهرت رو گذاشته بودم کنار. فقط میخواستم بدونم این

پسره کیه. دوباره حمله کردم به گوشی و آخرین شماره ای که افتاده بود. چی؟

شهاب جان؟ من محمد نصرم ... آقای خواننده ام و و اون شهاب جان؟

واقعا کم مونده سخته کنم. شماره رو گرفتم. بلافاصله جواب داد

شهاب- جونم عزیزم؟ مشکلی پیش اومده؟

یا فاطمه زهرا ... خودت امشب به دادم برس ... صدام از زور خشم می لرزید.

جونم عزیزم؟

به زور گفتم

-فقط بگو کی هستی؟

طول کشید تا جواب بده.

شهاب- شما؟

داد زدم

-من شوهرشم ... تو کی هستی لعنتی؟

شهاب- شوهرش؟ شوهر؟

-گفتم بگو کی هستی؟ همین...

شهاب- آروم باش پسر ... من پسر دایشم ... چرا اینقدر عصبی هستی؟ چی

شده؟

کمی آروم شدم.

-اگه ... اگه پسر دایشی چرا من تا حالا ندیدمت ... اسمتم نشنیدم؟

شهاب- الان عاطفه کجاس؟ ها؟

دندونامو جوری به هم فشار دادم که کمی مونده بود خورد بشن

-اسم زن من رو نیار ... باهاش چیکار داشتی؟ دلعتی کجا برده بودیش؟

شهاب- مثل اینکه خانم شما نه از من چیزی بهت گفته نه از تو به من ... باشه

داداش. میفهمم حالتو. بذار واست توضیح میدم و خودمو معرفی می کنم.

-زود ... همه چیو می خوام بشنوم...

شهاب- باشه ... بذار من برم خونه خانومم تنهاس ... خودم باهات تماس می

گیرم ... ده دقیقه ای رسیدم

خانومش؟ زن داره؟ گوشیو قطع کردم ... نکنه سوء تفاهم بوده باشه؟ آخه

امشب چه خبره خدای من؟ برام ده دقیقه اش به اندازه ده سال طول کشید.

بالاخره زنگ زد.

سریع جواب دادم.

-بگو ... فقط می خوام بشنوم...

شهاب- باشه داداش ... پس خوب گوش کن ... من شهابم ... پسردایی خانوم

شما ... برادر شیده و شیدا که حتما میشناسیشون ... بیست و هشت سالمه و

دوسال ایران نبودم ... الان که بعد دوسال دوری و بی خبری برگشتم میخواستم

عاطفه رو ببینم ... اولین نفر...

غریدم

-آخه چرا عاطفه؟

شهاب- میگم ... همه چیو میگم ... وقتی بیست و یک سالم بود عاشق یه

دختر شدم که یه سال از خانوم تو بزرگتر بود ... از قضا دوست صمیمی عاطفه

هم بود ... بدجور عاشق شدم.. روز به روز بیشتر می شد احساسم ... دیگه نمیتونستم خودم رو کنترل کنم ... نه خودم رو و نه رفتارم رو ... از شانسم هم زیاد می دیدمش ... عاقبت به پدر و مادرم گفتم ... اولش خوشحال شدن که می خوام ازدواج کنم ولی بعدش که فهمیدن طرفم کیه بیچاره ام کردن ... آخه ما خونواده مذهبی بودیم و اونا...

ولی کیمیای من یه فرشته پاک و معصوم بود ... عاطفه هم همه جوهره تائیدش می کرد ... چهارسال تموم پدرم دراومد و رو مغز پدرم مادرم کار کردم که این واقعا با بقیه افراد خونواده اش فرق داره.. عاطفه هم قضیه رو می دونست ... بالاخره اواخر اونم وارد ماجرا شد تا مهر تائید رو به کیمیا بزنه ... همه را ضی شدن و بابام هیچ جوهره رضایت نمی داد ... نمیدونم راجع به کیمیا چی بهش گفته بودن ... ولی اگه می گفت نه ... واقعا نه بود ... منم هیچ حوره حاضر نبودم از کیمیا دست بکشم ... جون می دادم براش ... عاطفه هم خیلی کمکم کرد تا اینکه اون رو هم به شدت تنبیه کردن که دخالت نکنه ... بعدش دوباره همه مخالف شدن ... هیچکس دلیل نمی آورد ... واسه مخالفتش ... البته دلیل که میگم منظورم دلیل منطقیه ها ... عاطفه هم شده بود واسطه بین من و

کیمیا. که حالا اونم عاشقم شده بود ... انقدر ازین خبر خوشحال شدم که واقعا قید همه چیو زدم ... به کمک عاطفه من و کیمیا پنهانی با هم عقد کردیم تا بقیه رو تو عمل انجام شده قرار بدیم ... خانواده کیمیا من رو قبول داشتن ولی وقتی ما این کارو کردیم کلا طرد شدیم ... عاطفه رو هم به مدت اذیت کردن ولی بخشیدنش ... ماموندیم و حوضمون ... دیگه جامون اونجا نبود ... تنها دلخوشیمون همدیگه بودیم ... به پیشنهاد من رفتیم خارج از کشور ... اینجا. تو ایران با کار و تلاش وضعیت مالیم رو به درجه خوبی رسونده بودم ... اونجا هم با سرمایه ای که داشتم و تلاش دوتامون کار و بارم گرفت ... دوسال مونددیم ... غربت بدجوری اذیتمون می کرد ... بچه دار که شدیم تصمیم گرفتیم برگردیم ... دوست داشتم بچه ام تو ایرانم بزرگه ... روی خاک ایران بازی کنه و قد بکشه ... یه امیدی هم به بخشیده شدن تو دلمون بود ... شاید به خاطر این بچه ... تو این مدت هم به عاطفه هیچ زنگی نزدم تا خدایی نکرده براش دردرس درست نکنم ... به اندازه کافی خرابش کرده بودم ... ولی خدا میدونه که من و کیمیا هر روز یادش می کنیم و واسش دعا می کنیم ... اگه کمک ها و تلاش های اون نبود من الان این فرشته ام رو نداشتم ... به

خاطر همینکه که عاطفه برام جور خاصی عزیزه ... به خاطر همین بود که میخواستم اولین نفر عاطفه رو ببینم ... بعدشم ... فعلا نمیخوام اعضای خانواده ام بفهمن که من برگشتم ... همین بود داداش ... ولی نمی دونم چرا عاطفه در مورد ازدواجش چیزی به من نگفت!

واقعا آروم شده بودم. ولی شرمنده بودم به خاطر دیوونه بازیایی که حتی دلیلشم نمی دونستم. خوروانی نمیتونستی آروم و عین آدم پرسی؟ عربده ات چی بود دیگه؟

هر بار که شهاب از عشقش به هم سرش گفت یه نفس عمیق از سر راحتی و آسودگی می کشیدم. ولی شرمندگیم رو نمیتونستم کاریش کنم.

-من ... واقعا متاسفم ... خون جلو چشمم رو گرفته بود ... حتی نذاشتم طفلک توضیح بده...

شهاب- نیازی به عذرخواهی نیست ... می فهممت دادا شم ... منم به کیمیا همین حسو دارم...

سکوت کردم.

شهاب- مرده و غیرتش دیگه ... من و تو هم که عاشق...

بعد ہم بلند بلند خندید۔

عاشق؟ چہ چیزایی میسنوم...

-نہ شہاب ... متاسفانہ اینطور کہ تو میگی نیست ... فکر کنم حالا نوبت منہ

کہ واسہ تو تعریف کنم ... فقط ... حرفای تو پیش من امانت میمونہ و حرفای

من پیش تو...

شہاب- ارہ حتما ... خاطرت جمع ... فقط یہ چیزی؟

-چی؟

شہاب- اینہمہ مدت باہات حرف زدم ولی اسمتو نمیدونم ... معرفی کن

خب خودتو...

لبخند زدم.

-من ... محمد نصر ... ۲۶ سالہ ... مهندس ... مدرک ... کارشناسی ارشد

... خوانندہ ... اممم ... دیگہ چی بگم؟

بعدم خندیدم.

شہاب- چی؟ محمد نصر خوانندہ؟ شوخی میکنی؟

-نہ داداش ... شوخی چرا؟ باور نمیکنی از عاطفہ پیرس...

خندید.

شهاب- عه؟ عاطفه؟ چی شد مرد عاشق؟ رگ غیرتت خوابش برد؟

دوباره دوتایی خندیدیم.

-بذار واست توضیح بدم...

منم از ب بسم الله همه چیو واسش گفتم.

شهاب- یعنی واقعا دوسش نداری؟ پس اون عصبانیتت؟

جوابشو ندادمو سکوت کردم. جوابی هم نداشتم.

شهاب- هستی؟

-آره هستم ... ولی من با اون یه قراری گذاشتم ... عصبانیتتم به خاطر اینه که

زنمه و روش غیرت دارم...

شهاب- ولی غیرت نشونه عشقه وگرنه آدم عین خیالشم نمیاد...

-به فرض اینکه من دوسش دارم، اون چی؟ آگه براش ارزش داشتم حداقل

پیش تو که اینقدر باهات صمیمیه اسمی از من می آورد...

شهاب- محمد، من عاطفه رو خوب می شناسم ... یعنی تو اون مدتی که یار

و یاورم بود خوب شناختمش ... مطمئنم، حاضرم برات قسم بخورم که آگه

نگفته دلیل محکمی واسش داشته ... مثل خراب نشدن وجهه خواننده
محبوبش ... شاید...

-نمیدونم شهاب ... اصلا بیخیال ... حالا ... من ... چطوری از دلش در
بیارم؟

چقد سریع باهاش گرم گرفتم و راحت صحبت می کردم باهاش. این از من
بعید بود.

شهاب- بد باهاش حرف زدی؟

آهی کشیدم.

-از خودش پرس ... اگه خواست بهت میگه...

شهاب- نه نمی پرسم ... خودت برو از دلش در بیار ... اگه بخشیدت بدون
دوست داره...

چقدر به این حرفش ذوق کردم. ولی نامردی بود. اگه اون دوسم داشته باشه
هم کاری از من برنمیاد. ما با هم قرار گذاشتیم.

خلاصه خداحافظی کردیم. حالا من موندم و گندی که هیچ جوری نمی شد
جمعش کرد. ولی حرف شهاب یه نور امیدی تو دلم بود.

صدای شکم بلند شد. خیلی گرسنه بودم. رفتم سر یخچال و غذایی رو که از ظهر مونده بود رو گرم کردم. میز رو خوشگل چیدم و زدم بیرون. یه گلفروشی پیدا کردم و چند تا شاخه گل رز از رنگای مختلف خریدم و با یه جعبه شیرینی برگشتم.

وسایل هاش که روی زمین ریخته بودن رو مرتب جمع کردم و گذاشتم روی یکی از مبل ها. گل ها رو توی یه گلدون باریک گذاشتم و بردمش سر میز. واقعا نمیدونستم چطوری از دلش در بیارم. کاش حداقل احساسا سم رو خودم میدونستم تا میتونستم براش توضیح بدم. کاش بشه که خوشحالش کنم. گوشیش که تقریبا شارژ شده بود رو از برق کشیدم و با شارژرش برداشتم و رفتم در اتاقش.

چراغ اتاق خاموش بود. می خواستم در بزنم ولی منصرف شدم. صداش زدم.
-عاطفه...

منتظر شدم ولی جوابی نداد.

-عاطفه خانوم خواهش میکنم بیا بیرون...

بازم جوابی نداد. دلم خیلی گرفت:

رنجور گفتم

-خواهش می کنم...

یه خورده بعد درو باز کرد. موهاش از زیر شالش ریخته بود بیرون. هنوزم لباس های بیرونش تنش بود. چشمش قرمز شده بود و بعد از چشمش ... جای دستم روی صورتش...

شرمنده سرم رو انداختم پایین. واقعا شرمنده. بغضم گرفته بود. وسیله های تو دستم رو گرفتم طرفش. گرفت وخواست در رو ببندد. با پام در رو گرفتم. گوشه و شارژر رو از دستش درآوردم دوباره و با دست دیگه ام دستش رو گرفتم و آروم دنبال خودم کشیدم. وسیله هاش رو گذاشتم کنار بقیه روی مبل و باز کشیدمش.

دستاش خیلی کوچیک بودن تو دستام. از دستای ناهید کوچولو تر بودن. کلا خیلی از ناهید کوچولو تر بود از لحاظ هیکل و همه چی...

نشوندمش روی صندلی پشت میز شام. بعد واستادم جلوش. آروم اومدم پایین و رو زانو هام نشستم مقابلش ... رسماً جلوش زانو زده بودم. پشیمون هم

نبودم. از ته دل این کارو کردم ... نگاهش به زمین بود ... یه دستمو به جای

سیلی کشیدم و با اون یکی دستم هم دستشو گرفتم...

-خیلی بیشعورم ... نه؟

هیچی نگفت.

-عاطفه ... عاطفه خانوم...

هیچی نمی گفت. دستش رو فشار دادم. حرارت بدنم داشت میرفت بالا. یه

حال خاصی داشتم. خیلی بد بود.

-لعنتی یه حرفی بزن خب...

اشکاش ریختن رو دستام.

-عاطفه غلط کردم ... خوبه؟ من رو تو غیرت دارم ... تو زن منی...

بازم دو قطره دیگه چکید رو دستم. ای لعنت به من که همش عذاب بودم واسه

این دختر. نمی تونستم اون حالشو تحمل کنم. داشتم از غصه می ترکیدم.

-خب حرف بزن ... فحش بده ... هشت تا بزن تو گوشم ولی حرف بزن ...

داری بدجوری شکنجم می کنی با سکوت...

بازم اشکاش ریختن. دلم می خواست جوری داد بزنم که گلوم پاره شه.

خم شدم رو دستای خودم و اشکاش رو با زیونم گرفتم.

-نریز اینارو حیفه...

محکم هلم داد و پسم زد. میون گریه داد زد.

عاطفه- دلت واسه اشکای ناهیدت بسوزه...

دوید تو اتاقش. حالم بد بود. خیلی بد بود. رفتم تو استودیو... با خودم حرف

میزدم...

-چه حرف مزخرفی است اینکه مرد گریه نمی کند... گاهی فقط باید مرد

باشی تا بتوانی گریه کنی...

-و یه چیزو خوب فهمیدم... به حرف زدنت احتیاج دارم... خودمم نمیدونم

چرا؟

عاطفه

اواخر دی ماه بود. ماه صفر هم یکی دو روزه تموم می شد و از عزا هم در

اومده بودیم. این دو هفته امتحانام بدترین روزهای عمرم بود. همه می دونستن

امتحان دارم و کسی بهم زنگ نمی زد که هوایی نشم مثلا... فقط تو درس و

مشق بودم. فقط ... حالا همه این لعنتی ها به کنار ... دو هفته بود صدای نفس های محمدمو نشنیده بودم.

من که اصلا بیرون در نمی اومدم. کلمه ای هم باهاش حرف نمی زدم. اصلا نمی دیدمش که باهاش حرف بزنم. خدای بزرگم شاهده که کوچکترین ناراحتی ای نداشتم ازش. فقط می خواستم یه خورده حرصش بدم. اصلا آگه هرکسی ازم می پرسید بهترین هدیه ای که تا حالا گرفتی چی بوده می گفتم سیلی های محمدم ... خیلی چسبید بهم ... عا شقم دیگه ... محمدم دیگه حرفی نزد باهام. فقط گاهی که می دیدمش نگام می کرد. توی نگاهش یه چیزی خاص بود که هیچ جوهره ازش سر در نمی آوردم. بدجور دلم هوای نفس هاش رو کرده بود. هر شب با دلتنگی و گریه از دلتنگی می خوابیدم. دلتنگی صدای نفس هاش ... جونم در می رفت واسش خب ... اونم این دو هفته رو به شدت درگیر بود...

شاپان واسه کلاس می اومد. غیر اون روز ها هم می اومد. مازیار و مرتضی هم می اومدن. اصلا بیرون نمی رفتم که حتی بخوام سلام اینا بدم. فقط صدا ها شون رو می شنیدم ... خدا خیر بده هر کسی رو که در استودیو رو باز می

ذاشت. حداقل صدای محمد رو می شنیدم ... نمی دونم چش بود عشقم؟ فقط با همشون دعوا می کرد ... مخصوصا با مرتضی ... ولی اونا چیزی بهش نمی گفتن ... انگار همه می دونستن چشه جز من؟ درگیر کار امام حسینی بود که می گفت. شاید به خاطر تاخیری که افتاده بود واسه کارش و محرم و صفر تموم داشت می شد عصبی بود.

این امتحان آخر رو هم عالی داده بودم الحمدلله ... خدارو شکر راحت شدم ... حسابی می تونم استراحت کنم...

از دانشگاه خارج شده بودم که یک بنر توجهم رو به خودش جلب کرد. دوباره برنامه بود تو دانشگاه. با یه مهمون ویژه. آخرین برنامه امام حسین بود. تایه ساعت دیگه هم شروع می شد. لیست مهمونایی که نوشته بودن رو خوندم. اوه اوه چقدر آدم معروف ... حتما برنامه مهمیه...

دیگه بقیه اسم ها رو نخوندم و دویدم سمت محل برگزاری. خدا کنه جا بشه واسم ... رسیدم. خیلی شلوغ بود ولی خدارو شکر کاملاً پر نشده بود. اون جلوها یه جا واسه خودم نشون کردم دویدم و نشستم. یه خودکار و کاغذ درآوردم و تا برنامه شروع بشه جرقه هایی که مغزم واسه داستان کوتاه زده بود

رو پیاده کردم روی کاغذ ... چقد با نوشتن تخلیه می شدم ... بالاخره با اومدن
 مجری سرم رو بالا گرفتم. وسیله ها رو گذاشتم تو کیفم. نگاهی به ساعت
 کردم. ۱۰/۳۰ بود چه وقت شناس هم هستن ... یه نگاه هم به دور و برم
 انداختم ... اووه پر بود ... سالن از جمعیت داشت می ترکید ... کلی دوربین
 اینا هم همه جای سالن مخصوصا ورودی هستن ... اه حتی از صداسیما هم
 بودن...

مجری کلی چرب زبونی و خوش آمدگویی کرد و بعد قاری رو دعوت کرد.
 بعد از قرآن اعلام کرد که سخنرانی آقای پناهیان هست و مستقیم پخش میشه
 و بعدش هم یه رونمایی داریم. خلاصه دوربین ها و حاج آقا که آماده شدن
 برنامه هم شروع شد. پخش شبکه ۳ بود. حاج آقا پناهیان شروع کرد به
 سخنرانی ... در مورد محرم و صفر و امام حسین و وداع با ماه صفر و عزای امام
 حسین. خیلی عالی سخنرانی کرد. خیلی ها هم گریه کردن. منم جزوشون ...
 واقعا عالی بود سخنرانیش ... صداشو تمام مدت با گوشی ضبط کردم ... دلم
 گرفته بود ... بدجور هوای دلم ابری بود ... که سخنرانی هم تموم شد و
 ضدحال اساسی بهم خورد...

بعد سخنرانی دوربین های صدا سیما قطع شدن و مجری از یه برنامه ی ویژه صحبت کرد که دوباره بعد ۲۰ دقیقه دیگه قرار بود بره رو آنتن. پخش مستقیم. خلاصه دوباره صحنه و جای دوربین ها رو تنظیم کردن. منبر حاج آقا رو برداشتن و نظم دادن. مجری شروع کرد به حرف زدن...

مجری- خب ... خیلی ممنون که تا حالا نشستین پای برنامه و همراه ما بودین ... حالا واسه اینکه حال و هوا یکم عوض شه یه بخش فوق العاده رو براتون داریم ... سورپرایزه ... خواننده محبوب ک شورمون قراره الان از یه کار بسیار زیبا رونمایی کنن و تقدیم حضور شما شه...

قلبم داشت پدرم رو در می آورد ... جونم به لبم رسید تا مجری اسم خواننده رو برد...

-خب من دعوت می کنم از ... محمد نصر عزیز ... که به دلیل نبود وقت اول اجرا کنه و صحبت باهش رو می داریم واسه بعد اجرا...
اومد روی سن. با مجری دست داد و تعارفات معمول.

قلبم داشت می اومد تو دهنم ... این پسری که اومد روی سن همه زندگی من بود ... آرزوم بود ... شوهرم بود ... شوهرم ... ولی کسی نمی دونست و قرار نبود بدون زنش الان این پایین نشسته...

ای من قربون تو بشم آخه عشق من ... نامرد چرا به من نگفته بودی؟ آگه بنرو نمی دیدم چی؟

میکروفون رو گرفت دستش. یه پیرهن قهوه ای سوخته مردونه پوشیده بود و یه کت اسپرت مشکی. یه شلوار کتون مشکی هم پاش بود. دست راستش یه انگشتر عقیق مشکی. دست چپش هم حلقه بود. از دور نمی تونستم بینم حلقه اش کدومه؟ واسه من یا ناهید؟ ولی چه احساس غرور و افتخاری بهم دست داد. قربونش برم ریشاش یکم بلند شده بود. ولی همه جوهره واسه من قشنگ بود ... چقدر دلم واسش تنگ شده بود. با چشام دایتم قورتش می دادم. بالاخره دوربین ها آماده شد واسه پخش زنده. آهنگش پلی شد. سرش پایین بود. با دو دستش میکروفون رو نگه داشته بود. چشمش رو بست و شروع کرد به خونندن. ریتم آهنگ خیلی آروم بود. دل آدم رو می لرزوند و بدجور هوایی می کرد ... چقدر با حس می خونند. میکروفون رو از این دست به اون

دست می داد و دست آزادش رو تو هوا تکون می داد ... روی سن راه می رفت ... گاهی در عین خوندن لبخند می زد. هر از گاهی هم چشاش رو باز می کرد ... گاهی می ایستاد و با پاش ضرب آهنگ رو روی زمین می رفت ... متش واقعا عالی بود ... بغضم ترکید ... فقط من نبودم ... صدای گریه از همه جای سالن می اومد ... واقعا شاهکار واسه کارش کم بود ... عالی بود ... واقعا عالی بود...

کاش می شد که پاشم و داد بزنم که این پسر مال منه ... نمی تونستم ... خدایا نمی تونم بدمش به ناهید اینو ... خدایا من می خوامش ... نمیخوام بدم به ناهید ... مال منه ... خدایا مال منه این پسر ... باشه؟ خدایا می شنوی؟ خدایا...

دیگه طاقت نداشتم بمونم اونجا. آهنگش که تموم شد پاشدم و رفتم بیرون. اشکام هم که بند نمی اومدن لعنتی ها. با آژانس رفتم خونه. اگه با اتوب* و*س یا تاکسی می رفتم خیلی ضایع بود. چون گریه ام بند نمی اومد. رسیدم خونه و فقط چادرم رو انداختم روی میزم. درو بستم و خودم رو به شکم پرت کردم

روی تختتم. سرم رو فرو کردم داخل بالش. هم به خاطر گریه زیاد هم به خاطر کمبود خوابی که داشتم سریع خوابم برد...

با احساس قلقلک روی بینی ام بیدار شدم. چشم باز کردم. محمد بالا سرم بود. داشت با موهای خودم دماغم رو قلقلک می داد. ترسیدم با دیدنش...

کثافت چرا مو هامو باز کرده بود؟ یعنی محمد برم گردونده بود یا خودم تو خواب؟

لبیخند زد.

محمد- ساعت ۳ شده ... هنوز ناهار نخوردیم ... پاشو که روده بزرگه روده کوچیکه رو خورد...

نمی دونم چه مرگم بود ولی با هاش حرف نمی زدم. فقط عین منگلا نگاهش کردم...

محمد- من خریدم ناهارو ... پاشو ... امشبم میخوایم بریم مهمونی...

باز نگاهش کردم. موهام رو رها کرد.

محمد- صبح دانشگاه شما بودم ... آهنگم پخش مستقیم بود ... دلت بسوزه

...

زبونش رو در آورد بیرون و خندید. باز فقط نگاش کردم. دلم می خواست تا آخر دنیا باهاش قهر کنم تا اینطور باهام رفتار کنه...
آهی کشید و بلند شد.

محمد- تو که با من حرف نمیزنی ... ولی من میگم ... یه ساعت پیش زنگ زدن بهم و دعوتم کردن واسه یه برنامه زنده ... ساعت ۱۲ میره رو آنتن ... با هم میریم، شب تنها نمونی...

بعدم دستمو کشید و برد سر میز نهار. خیلی گر سنم بود. عوض تموم این دو هفته امتحانا رو در آوردم. محمد بعد ناهار رفت بیرون. منم دستی به خونه و سر و صورتم کشیدم. دیگه از این به بعد باید مو هام رو شونه می کردم.

تلفن خونه رو برداشتم و به همه تک تک زنگ زدم و کلی حرف زدم و دلم وا شد. دیگه امشب آخرین شبی بود که با محمد قهر بودم. شیده گفت دیگه بسشه باهاش بحرف. منم که از خدام بود.

ساعت ۸ بود که محمد اومد. روسری سرم نبود. دویدم تو اتاق. دیوونم دیگه

...

اومد تو اتاقم. بدون در زدن. بچه پررو...

محمد- سلام ... قایم شون نکن که حسابی دیدم ... چیزه ... واسه من قایم

نکن ولی الان مهمون داریم لباس بپوش...

نپرسیدم کیه؟ لالم انگار ... خاک تو سرت عاطفه...

لباس پوشیدم و رفتم بیرون. علی بود ... چقد دلم واس داداش تنگیده بود. با

کلی خوشحالی گفتم

-سلام علی آقا...

علی لبش رو گاز گرفت و ابرو بالا انداخت. فهمیدم خیلی صمیمی بوده

لحضم. پس عملیاتی که میگفت کنسل بود. سریع به محمد نگاه کردم. آهی

کشید و سرش رو زیر انداخت.

علی - سلام عاطفه خانوم ... خوبین؟

جواب علی رو ندادم. دلم واس محمد ضعف می رفت. کلی فحش و نفرین

نثار خودم کردم واسه این احمق بازیام...

-میرم یه چیزی واسه شام درست کنم...

علی - نه آبجی نمیخواه ... امشب اومدم ببرمتون بیرون واسه شام ... مهمون

من ... هم برا اولین بار بیرون میرید هم خستگی امتحانا در میشه...

-خب همین جا می خوریم ... واسه شما دردرس میشه...

علی - نگران نباش ... ما هم پکیدیم خب از بس زندانی شدیم تا کسی نبینه ما

رو...

بعدم خندید...

علی - اعتماد به سققم تو حلق محمد...

محمد اصلا نمی خندید. دلم خون بود از دست خودم.

من چقد بیشعورم ... عشقم از فردا صبح دیگه آستی...

از علی پذیرایی کردم و به خاطر ناراحت نشدن محمد رفتم تو اتاقم. با هم

بحث می کردن راجع به امشب. محمد می گفت که امشب یه ساعت از وقت

مردم قراره به دیدن من بگذره و نمیخوام جزو وقت های تلف شده زندگی شون

باشه ... داشتن بحث می کردن که چیا بگه محمد و راجع به چی صحبت کنه.

کم کم شروع کرد به آماده شدن. از صحبتاشون فهمیدم که یه ساعت قبل

شروع برنامه باید اونجا باشیم. حالا هم ساعت ۹ بود. زدیم بیرون از خونه.

علی پشت فرمون ماشینش نشست. محمد میخواست بره پارکینگ ماشینشو

بیاره.

علی - محمد کجا؟ همه با ماشین من میریم...

محمد سرشو خاروند.

محمد - آخه ما می خوایم بریم صدا سیما بعدش ... دیگه وقت نمیشه یه بار

دیگه برگردیم خونه...

علی - داداش من مخلصتم دربست ... خودم میبرمت و خودمم میام دنبالت

... حالا پیر بالا...

محمد دیگه تعارفی نکرد. نشست جلو و منم پشت سرش نشستم ... ای من

فدای تو عزیزدلم ... علی راه افتاد. سکوت حاکم بود.

علی - محمد چته تو؟

محمد - هیچی...

علی - محمد به من که دیگه نه...

محمد - هیچی ... هیچی علی ... از بیشعوری خودمه...

علی نگاهش به محمد انداخت...

علی - یعنی چی؟

نفسش رو پوفی داد بیرون. جوابی نداد. خودم رو کشیدم وسط تا از شیشه جلوی ماشین خیابون رو ببینم. علی دست برد سمت ضبط و روشش کرد. همونطور که باهاش ور می رفت گفت

علی - بذارین یه صدای مزخرف بذارم یکم بخندیم حال و هوامون عوض شه ...

بعد یه آهنگ پلی کرد. از آهنگای محمد بود. من و محمد لبخند می زدیم. صدای محمد پخش شد. تازه می خواستم تو دلم شروع کنم به قربون صدقه که علی نداشت

علی - نگا ... نگا ... بین چه تحریری میزنه ... بین چطور صدا شو میلرزونه ...

یکم مکث کرد و ادامه داد

علی - آها ... گفتم میلرزونه یاد یه چیزی افتادم ... عاطفه خانوم دیدین محمد چه میلرزونه لامصب؟ صدا رو نمیگم ها ... تن و بدن رو میگم ...

آماده انفجار بودم. محمد بلافاصله به علی نگاه کرد و گفت

محمد - چرا چرت میگی علی؟

با این حرفش و تصور لرزوندن محمد ترکیدم. بلند خندیدم. محمد عین جن زده ها برگشت عقب و نگاه تندی بهم انداخت ... فکر کنم بازم از اون خنده ها رفتم. کوفتم شد. سریع قورت دادم خندم رو. محمد دوباره صاف نشست ولی من زیرچشمی نگاهش می کردم. بعد از تو آئینه یه نگاه به علی انداختم. خندید و یه چشمک بامزه زد ... آخی ... باز غیرتی شده بود ... کاش داشتمش ... کاش مال من بود...

علی - خب حالا توام محمد ... حالا فک کرده مهمون برنامه زنده شده چه خبره؟! چه خودشم میگیره ... درآر اون خودکارو دو تا امضا بده به ما ... میترسم از صداسیما که بیای بیرون دیگه شناسیمون...
تمام مدت لبخند میزد. علی به شدت سعی داشت محمد رو از اون حال و هوا بکشه بیرون ولی محمد ... حس می کردم داغون تر از این حرفاس. کاش میفهمیدم چشمه. علی یه نگاه بهش انداخت و پوفی کرد.

علی - خب نده ... ولی خودکارتو آماده کن ... پیاده شدیم لازمت میشه...
بعدم شونه بالا انداخت کمی بعد علی ماشین رو نگه داشت و گفت که رسیدیم. همگی پیاده شدیم. دنبال علی به راه افتادیم. اول علی وارد شد و بعد

محمد و بعد هم من ... کسایی که روبه در بودن نگاه خیره و متعجبی انداختن ... معلوم بود از رستوران های عالیه ... همینطور پشتشون راه می رفتم ... سر ها و نگاه ها دونه دونه می چرخید سمتون. نمیدونم چرا دوست داشتم از شون فاصله بگیرم ... علی و محمد شونه به شونه راه می رفتن و من با سه چهار قدم فاصله از شون ... سر یه میز متوقف شدن ... علی برگشت و با نگاهش دنبالم گشت ... رسیدم بهشون.. محمد نشست. تلخ شده بودم.

علی - عاطفه خانوم چرا نمیای؟

رفتم جلوتر.

-کاش نمی اومدیم ... من راحت نیستم...

علی ابرو هاش رفت بالا.

علی - چرا؟

-شما نمی تونید جلو دوربینای مردم رو بگیرید...

محمد - مهم نیس ... بشین...

تندی کردم

-برای من مهمه که واست شایعه درست نشه ... امروز عکست با من ... فردا با کس دیگه...

حتی دلم نمی خواست اسم ناهیدو ببرم. علی واسم صندلیو کشید

علی - مهم نیس ... بشین...

ناچارا نشستم. درست روبروی محمد. دو تا گارسون اومدن طرفمون. من پشت به جمعیت نشسته بودم. دولا و راست شدن و کلی خودشیرینی ... خندم گرفته بود ... محمد و علی هم انصافی بد باهاشون برخورد نمی کردن ... آقا یه ده دقیقه ای که گذشت دونه دونه آدم بود که می اومد سر میز ما ... آی امضا و خودشیرینی ... پر دختر هم بود.

کثافت محمد حلقه ننداخته بود ... ای خداا ... چقدر زبون می ریختن و خودشیرینی می کردن. چند تاشونم بدجور زل زده بودن به من. بعضیا هم باهام حرف میزدن تا نسبتم رو بکشن بیرون از زیر زبونم ... بعضیا هم جوری نگاهم می کردن که حس می کردم خیانتکار ترین آدم روی زمینم ... محمد و علی خیلی صمیمی جوابشونو می دادن. بیچاره ها یه لقمه غذا هم نمی تونستن کوفت کنن ... هه هه هه...

من بدجور معذب بودم. خصوصاً که کم کم دوربینا داشت می اومد بیرون و بازار عکس گرفتن. من که از خدام بود همه دنیا بفهمن محمد الان ماله منه ولی آبروی محمد چی می شد؟ یه دختره بدجور سیریش شده بود بفهمه نسبتم با این دو تارو ... محمد بهم خیره شده بود ... یه دختر دیگه هم درخواسست عکس گرفتن کرد و بقیه هم شروع کردن. دیدم دیگه واقعا محمدم داره به خطر میفته ... بلند شدم.

-میرم دستامو بشورم...

با قدم های تند دویدم سمت دستشویی که علامتش رو دیوار بود. اول دستامو شستم که دروغ نگفته باشم ... بعدش هم مدت زیادی همونجا موندم و تو آینه خیره شده به خودم...

از این به بعد باید به خودم می رسیدم ... یه کم ترگل ورگل می شدم و دوتا سرخاب سفیداب می مالیدم رو صورتم...

یه کم بعد یه سرکی بیرون کشیدم ... ایشالا که عکس گرفتتا شون تموم شده باشه ... دیدم دو تا گارسون و یه مرد خپل و قد متوسط داره میره سمت میز ما ... غذا رو داشتن میبردن. منم دیگه موندن رو جایز ندونستم ... رفتم جلو...

مرده خودش رو معرفی کرد... فهمیدیم مدیر رستورانہ ... کلی خوش آمد گویی کرد و گفت که باعث افتخار و مباهاتشه ... چاپلوس ... بعد هم از همه مشتری های دیگه مودبانه خواهش کرد که برن دیگه و بذارن که ما شاممون رو راحت کوفت کنیم. همه رفتن و من هم نشستم ... غذامون رو خوردیم...

تمام مدت من بودم و نگاه های خاص محمد. که هیچی از منظور و حرفای نگاهاش نمی فهمیدم ... ولی همین که کسی نتونست عکسی از محمد در کنار من داشته باشه عالیه ... بعد شام و کلی تشکر از علی و خداحافظی از کل رستوران اومدیم بیرون. این طفلکام عجب دردسری داشتنا...

یه ساعت بعد علی جلوی در صداسیما نگه داشت...

علی - خب محمد جان موفق باشی ... ما هم میریم یه بسته تخمه می خریم می شینیم نگات می کنیم ... بعدم میایم دنبالت...

محمد دستش رو از دستگیره در برداشت و با لحن مشکوکی پرسید

محمد - شما؟

علی - آره دیگه ... من عاطفه خانومو می برم خونمون ... به مامانم گفتم...

محمد - نه لازم نیست ... مرسی ... عاطفه با من میاد...

علی - کجا میاد؟

محمد - میشینه پشت صحنه...

علی - محمد باز تو خل شدی؟ میبریش بگی کите؟

محمد - می برمش میگم زنمه...

قند کیلو کیلو تو دلم آب می شد ... حس می کردم داره کم کم عصبانی میشه..

علی - خب محمد می شینیم همین جا جلوی در تا تو بیای ... خوبه؟

علی دیوونه ... اومد ابرو شو در ست کنه زد چشمشم در آورد. من و تو دو تایی

دو ساعت بشینیم ور دل هم چیکار کنیم؟

می ترسیدم محمد فوران کنه ... مخصوصا که اصلا هم حال درستی نداشت.

-نه داداش ... من میرم با آقا محمد ... فوقش میگه خواهرزاده ای چیزیمه...

رو کلمه داداش عمدا تاکید کردم و بعد بلافاصله پیاده شدم. محمد یکم با

علی صحبت کرد و بعد پیاده شد ... داخل شدیم و محمد خودش رو معرفی

کرد. کلی تحویلش گرفتن و بعد هم مارو راهنمایی کردن ... داخل استدیو که

شدیم تهیه کننده برنامه با خوشرویی تمام اومد استقبال محمد.

تهیه کننده- به به ... صفا آوردین ... خوش اومدین خانوم ... همسرتونن آقای
نصر؟

مردد به محمد نگاه کردم.

قاطعانه گفت

محمد- بله...

تهیه کننده- قدم رو چشم ما گذاشتین ... چه عالی...

تو دلم عروسی بود ولی با نگرانی به محمد نگاه کردم. نگاهشوازم گرفت...

محمد- خانومم رو نمی تونستم تنها بذارم ... اگه اشکالی نداره پشت صحنه
تون بشینن...

تهیه کننده- نه عزیز ... چه اشکالی؟ باید الان بریم اتاق گریم ... می خواهید

خانومتون هم تو برنامه باشن؟

رنگ از روم رفت.

-نه ... نه ... اصلا.

همه خندیدن...

تهیه کننده- چیز ترسناکی نیست دخترم ... مشکلی پیش نمیاد...

فقط دلم می خواست گریه کنم ... می ترسیدم تو عمل انجام شده قرارم بدن و

مجبورم کنن. با بغض گفتم

-نه ... نه ... خواهش می کنم.

باز همه خندیدن.

تهیه کننده- باشه ... هر جور مایلین...

محمد راهنمایی شد به اتاق گریم و برا من صندلی آوردن و ازم پذیرایی

کردن. محمد بعد تموم شدن کارش اومد بیرون ... بعدش نوبت آماده شدن

صحنه بود. انقد برو بیا بود که حد نداشت. سروصدا ... همه با هم حرف

میزدن. همه بدو بدو و تکاپو ... از تمیز کردن و چیدن دکور و تست دستگاه ها

... چند نفر هم همش میرفتن میومدن به محمد گیر می دادن ... یکی میکروفن

واسش درست می کرد و یکی مو هاشو.. یکی گریمش رو دستکاری می کرد.

آخرم جاش مشخص شد و نشوندنش ... کلی خندیدم بهش ... فقط هم

ارتباط چشمی داشتیم باهم ... ولی هنوز هم درک بعضی نگاهاش برام سخت

بود...

بالاخره ساعت دوازده شد ... منم که عشق اینجور کارها با لذت لحظه به لحظه رو می بلعیدم ... تیتراژ برنامه رفت و بعدش شروع شد. مجری صحبت کرد و عشق من رو به عنوان مهمون ویژه شون معرفی کرد. بعد هم از محمد کلی سوال پرسید. اول درباره کار امام حسینش که انصافا لنگه نداشت و محشر بود ... بعدم راجع به خودش و مسائل دیگه زندگیش ... محمد هم با تسلط جواب میداد و صحبت می کرد ... کلمه از دهنش در نیومده رو هوا می زدمش ... مثل همیشه عالی و فیلسوفانه جواب میداد و گاهی هم شوخی می کرد ... پیشور چرا حلقه دستش نکرده بود؟

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و

منتشر شده است

محمد تا ساعت ۱ مهمون برنامه بود و بعدش تا ۱/۳۰ برنامه ادامه داشت ...
 ولی ما بعد از تشکر و خداحافظی اومدیم بیرون ... انصافی به من یکی کلی
 خوش گذشت ... مخصوصا که عزیزدور دونه بودم و همه کلی تحویل می
 گرفتن و به حرف می کشیدنم ... تو حیاط صداسیما ایستادیم.. محمد به علی
 زنگ زد.. یکم صحبت کرد..

محمد- علی دیوونه نشو دیگه خودمون میریم...

محمد- دروغ میگی دیگه؟ آخه الان بیرون چیکار می کنی تو؟ ساعت یکم
 گذشته...

محمد- باشه ... خب منتظریم ... مرسی...

گوشیو قطع کرد و گذاشت تو جیش. هوا خیلی سرد بود.. از دهنش بخار بلند
 می شد..

محمد- دیوونه میگه الا و بلا خودم میام دنبالتون ... تا اون بیاد نیم ساعتی
 طول می کشه...

جوابی بهش ندادم و نگاهمو ازش گرفتم. یه مدت سکوت حاکم شد. کم کم
 داشت سردم میشد. یه نگاه به دور و برم انداختم ... یه گوشه تاریک زیر چند تا

درخت با فاصله کمی از دیوار یه سکوی کوچولو بود ... رفتم طرفش تا بشینم ... چادرم رو مرتب کردم و جمع و جور کردم و لبه لبه سکو نشستم ... چون سردم بود مجبور شدم یکم خودم رو جمع و جور کنم و کاملاً رو لبه بشینم ... محمد آروم آروم قدم برداشت طرفم ... دستشوفرو کرد تو جیش و روبروم ایستاد.. خیلی ایستاد.. تا اینکه مجبور شدم سرم رو بگیرم بالا ببینم چشه ... سرشو کج کرده بود طرف چپ و خیره شده بود بهم ... دلم هوری ریخت پایین. سریع نگاهموازش دزدیدم و به پاها و کفشش خیره شدم.. اصلاً با نگاه کردن به شلوارش که یه طور قشنگی روی کفشش افتاده بود هم دلم می رفت ... بین چقدر دیوونه ام دیگه ... پاش یخورده تکون خورد. دیدم داره کتش رو

در میاره...

سریع گفتم

-واس خاطر من در نیارا...

بی توجه به حرفم یکی از دستاش رو کشید بیرون ... عین یه چیزی پاچه گرفتم

-کتت به من بخوره میندازش زمین کلی هم لگدش می کنم...

شونه بالا انداخت و دوباره کتش رو تنش کرد...

حالا از خدامه کتش رو بندازه رو دو شما ... آخه احمق مگه تو قرار نبود آشتی کنی آخه؟ محمد تو چقدر بی احساسی؟ نمی بینی دارم یخ می زنم؟ بیشعور ... آخه دروغگو تو فقط یه خورده سردته ... نه در اون حد که بخوای کت اضافی بپوشی ... اه.. پروندمش دیگه ... خاک تو سرت عاطفه...

تو همین فکر بودم که محمد درست از کنارم رد شد رفت بالای سکویی که روش نشسته بودم ... زیرچشمی نگاهش می کردم تا جایی که دیگه ندیدمش ... یه کم بعد حس کردم درست پشت سرم واستاده ... ولی نمی خواستم برگردم و نگاهش کنم ... مثلاً قهر بودم آخه

همه جا سکوت بود و تاریک و خلوت ... صدای نفس هاش به گوشم رسید ... مثل همیشه نرمال و منظم نبود ... تند بود و بی قرار ... خیلی نزدیک بود ... نمی دونستم الان در چه حالتیه و اون پشت داره چیکار می کنه خب ... خیلی نزدیکم بود انگار ... داشتم حالی به حولی می شدم ... دیگه باید برمی گشتم بینم چه خبره ... یهو دیدم پا هاش از دو طرف و کنار پاهام رد شد و از سکو آویزون شد. نشست و از پشت کامل چسبید بهم و بعد با کتش بغلم کرد

... انقدر یهو بی بود که ... نفس کشیدن یادم رفته بود ... خدایا من کیم؟

کجام؟ اسمم چی بود؟ الان قضیه چیه؟

واقعا داشتم سخته می کردم ... محمد محکم تر بغلم کرد ... داشتم خفه می

شدم ... یه نفس عمیق کشیدم ... صدای قلبم همه جای صداسیما رو برداشته

بود ... خوبه هیچ کس نبود ما رو ببینه ... مغزم واقعا از کار افتاده بود ... منی

که نمی داشتم دختر دایم بهم دست بزنی حالا...

بدنم یه دفعه ای ریشه گرفت ... قشنگ داشتم می لرزیدم ... محمد کتشی رو

باز تر کرد و بیشتر منو به خودش فشار داد ... فکر میکرد سردهمه ... نمی

دونست هیچ سرمایی تو وجودم نیست ... نمی دونست دارم آتیش می گیرم

... نمی دونست طاقت این همه خوشی رو ندارم ... نمی دونست طاقت این

همه نزدیکی بهش رو ندارم...

کاش میتونستم فرار کنم ولی همه اعضا و جوارحم تو هنگ بودن ... یکی منو

restartکنه ... محمد دهنش رو از رو چادر چسبوند به گوشم و با صدایی که

انگار از ته چاه در می اومد گفت

محمد - ببخش منو دیگه...

منم که بی جنبه ... چشمام خمار شده بود فک کنم ... خاک تو سرم ... خب
تا حالا دست هیچ پسری به دستام نخورده بود و حالا ... لرزشم قطع شد ...
کلا سایلنت شدم ... حرف زدن هم از یادم رفته بود ... محمد با اون صدای
خوشگل و آروم همش تو گوشم می گفت

محمد- ببخش ... ببخش ... ببخش...

داشتم روانی می شدم ... خیلی وضع وحشتناکی داشتم...

محمد- بخشیدی؟ می بخشی؟

آب دهنم رو قورت دادم و فقط سر تکون دادم ... خوبه پشتم بود و قیافم رو
نمیدید ... خیلی حالم بد بود ... وحشتناک ... سرشو جلو تر آورد و گوشم رو
ب*و*سید ... نکن کثافت ... نکن تو رو امام حسین ... نکن جان مادرت.
داری آبم می کنی ... داری نابودم می کنی ... دلم میخواست برگردم و
ب*و*ش کنم ... ولی زشت بود ... گردنم رو بردم پایین تر و آروم لبه کتش
رو ب*و*سیدم ... اصلا دست خودم نبود این کارام ... وای علی پیشور
کجایی؟ بدو دیگه ... جز صدای نفس هامون که آروم شده بود هیچ صدای
دیگه ای بلند نمی شد ... بالاخره این گوشی لعنتی محمد زنگ خورد ... ولی

نه ... دیگه آرام شده بودم تو اون حالت ... محمد یه دستش رو برداشت و از

جیبش گوشیشو در آورد...

محمد- الو...

صدای علی رو شنیدم

علی- بیرونم ... بدوئید...

محمد- اومدیم...

خواستم بلند شم که دوباره دستش رو حلقه کرد و یه بار دیگه گوشم رو

ب*و*سید...

محمد

بالاخره فکرهامو کردم و حسابی تجزیه و تحلیل کردم قضیه ناهیدو ... من در

حقتش نامردی کرده بودم ... بدجور ... پس باید برای جبران نامردی ای که

کردم برش می گردوندم ... باید برش می گردوندم ... سریعاً عاطفه رو هم از

این بازی در می آوردم تا اینقدر زجر نکشه ... باید سریع بازی رو تموم می

کردم ... آخی ... اون شب عین جوجه بود تو بغلم ... نسبت بهم خیلی

کوچولو بود ... عاطفه رو بغل کرده بودمش ... ب*و*سیده بودمش ... ولی اصلا از کارم پشیمون نبودم ... دلم می خواست تا می تونم بهش محبت کنم...دلیل خاصی هم براش نداشتم ... اینطور حداقل خاطره خوبی ازم به جا می موند تو ذهنش ... فقط باید صبر می کردم کلا سا شون تموم شه ... نمی خوام ناهید فکر کنه عاطفه بهش کلک زده و دوباره بپره از دستم ... از فکرام اوادم بیرون و به مازیار که هنوز درگیر اون پیانو بود خندیدم و زدم بیرون ... باز همشون ریخته بودن اینجا. شایان و مازیار و صد البته مرتضی ... ما شالا خونه که نیس کاروانسراس ... جلوی tv ایستادم و به ساعت نگاه انداختم. ۴/۳۰ بود ... باید می رفتم به عاطفه هم خبرهایی می دادم ... خواب بود. نفهمید بچه ها او مدن ... در اتاقش روزم ... ه*و*س یه کم شیطنت به سرم زد ... پس سریع بدون این که اجازه بگیرم درو باز کردم و پریدم تو ... جلو آئینه با شونه ایستاده بود. تا منو دید سریع پرید شالشو کشید رو سرش ... با خنده درو بستم و رفتم جلو. صندلی مطالعه اش رو کشیدم و گذاشتم جلو آئینه و نشوندمش رو اون...

-بالاخره بیدار شدی کوچولوی خوابالو؟

چپ چپ نگاه کرد.

عاطفه- در زدن که بلدی ... اما اینم باید بدونی تا اجازه ندادن نمیتونی داخل

بیای...

خندیدم و جوابشو ندادم. بعدم هم زمان شالشو از سرش کشیدم و شونشم

گرفتم..

داد زد

عاطفه- عه ... چیکار می کنی؟ شالم...

بدون توجه شروع کردم به شونه کردن موهاش ... لذت می بردم از این کار ...

موهاش واقعا خوشگل بودن و خیلی خیلی لخت ... تموم که شد بلندش کردم

و چرخوندمش طرف خودم ... خیلی مطیع بود جلوم ... دست خودم نبود.

خیره شدم بهش ... از سر تا پا ... فقط نگاهم می کرد ... هیكلش رو فرم بود

... کمر باریک و پاهاش تو پر و یکم تپل ... خوشم می اومد ... خوش فرم

بود. قدش تا بالای سینه ام بود. راحت می تونستم بلندش کنم. جوجه بود

دیگه. فکر کنم خیلی اذیت میشد وقتی نگاهش می کردم یا نزدیکش می شدم

... ولی من دوست داشتم...

عاطفه- باز که دوستان او مدن ... مگه تازه تموم نشده یه کارت؟

چنگ زدم لای موهاش که خودم شونه کرده بودمشون و گفتم

-کار واسه من نیست. مازیار داره واسه یکی آهنگ می سازه.

عاطفه- خب چرا اینجا؟

-خب دوستیم دیگه ... چی میشه مگه؟

عاطفه- هیچی...

بعد یه لبخند شیطون زد و گفت

عاطفه- می خواستم ببینم اگه کار جدید شروع کردی یه پیشنهاد بدم...

فهمیدم حسابی قصد شوخی داره. چشمامو ریز کردم و ابرو هامو گره انداختم.

-چه پیشنهادی؟

موزیانه خندید.

عاطفه- می گفتم از صدای یه نفر هم استفاده کنی. جای صداش بین خواننده

ها خالیه ... صداش از همه دنیا قشنگ تره...

چشام گرد شد.

-کی؟

پشت چشم نازک کرد.

عاطفه - علی جون دیگه...

انگار یه سطل پارچ آب یخ ریختن رو سرم ... جونش دیگه چی بود؟

خندید. بی اختیار شونه از دستم افتاد. اومدم بگیرمش که دستم خورد به

پهلوی عاطفه ... یه جیغ خفیف زد و پرید بالا ... بیخیال شونه شدم ... با

تعجب نگاش می کردم...

چرا جیغ زد؟ نکنه؟ آهان پس...

لبخند خبیثانه ای زدم ... می دونستم راجع به علی داشت شوخی می کرد پس

منم از در شوخی وارد می شدم و حال گیری ... انگشتم رو زدم به پهلوش ...

عین بیچه ها پرید بالا.

عاطفه - محمد تورو خدا نه...

خندیدم.

- پس صدای علی جون جاش خالیه ها؟

دوباره انگشتم رو بردم جلو که دستاش رو ضربداری گرفت رو پهلو هاش ...

عین بیچه ها شده بود دقیقا ... پس قلقلکی بود...

عاطفه- آره. علی جوون ... کمک...

صاف ایستادم. واقعا رگم داشت میزد بیرون.

-الان دارم غیرتی میشما...

عاطفه- بیخیال ... بهتون نمیاد آقای خواننده...

صدام رو کلفت کردم. باید این شوخیو تمومش می کردم با شوخی ... چون

تحملش رو نداشتم ... لحنمو داش مشتی کردم.

-بیبین ضعیفه یه بار دیگه جز شوورت اسم مرد دیگه ای رو بیاری جوری می

زنم دندونات بریزه تو شیکمت ... اون وقت اسم علی که سهله ... اسم خودتم

یادت میره...

بعد شم دوباره خواستم انگشتم رو ببرم جلو که از زیر دستم فرار کرد و دوید

بیرون ... منم دویدم دنبالش ... وسط سالن پاش گیر کرد رو میل و غش کرد

رو میل. حالا نخند و کی بخند ... سریع رفتم و نشستم روی لبه ی میلی که

اون ولوش شده بود ... سریع خم شدم روش که نتونه بلند شه بشینه.

-آهان ... خوب گیرت آوردم ... باز از این شوخیا می کنی یا نه؟

خندید...

عاطفه- می کنم...

بعدم زبون درازی کرد...

-خب پس...

آستینام رو زدم هوا و انگشتم رو رو هوا تکون دادم به علامت قلقلک ...

چشمش گرد شد ... سریع قلقلکش دادم ... چه قهقهه ای می زد ... دست و

پاش رو تکون می داد که بتونه فرار کنه ولی من محکم نگه داشته بودمش ...

عشق می کردم وقتی می خندید ... گاهی هم جیغ خفیف می کشید...

عاطفه- محمد تورو خدا نکن ... نکن.. آبرو حیثیتمون رفت...

دست کشیدم.

-واسه چی آبرومون بره؟

هنوز می خندید.

عاطفه- این همه داد و بیداد کردم ... دوستاتم اینجان...

-نترس ... اون اتاق رو استدیو کردنی دیواراشم جوری ساختم که نه صدایی تو

میره و نه صدایی بیرون میاد ... وگرنه تا حالا همسایه ها شوتم کرده بودن

بیرون...

دوباره انگشتم رو بهش نشون دادم ... غش غش خندید. دلم رفت ... جدی شدم...

- آهان یه بار دیگه ام بینم جلوی یه پسر بلند می خندی یه کار می کنم که دیگه هیچوقت نتونی بخندی...

لبخندشو قورت داد.

عاطفه- مثلاً چیکار؟

لبخند خبیثی زدم.

- کسی که دندان نداشته باشه که نمیتونه بخنده...

بعدم زبون درآوردم واسش ... اخم کرد و روش رو برگردوند ... واقعا دلم ضعف رفت. بی اختیار ضربان قلبم رفت بالا ... هروقت این حالت بهم دست میداد یه گندی می زدم ... یهو یه خم شدم روش و گونه اش رو ب*و*سیدم ... با تعجب هم نگاه کرد ... برای اینکه از اون حالت مزخرف و مسخره پیام بیرون دوباره رفتم سر شوخی ... انگشتم رو بهش نزدیک کردم...

- اخم؟ بازم اخم؟ به من اخم می کنی؟

قلقلکش دادم ... باز صدای قهقهه اش بلند شد...

عاطفه- محمد ... غلط کردم ... ولم کن بابا ... غلط کردم بابا...

یهویی در استودیو باز شد. مرتضی صاف خیره شد به ما که درست رو به روش بودیم. سریع عاطفه رو کشیدم تو بغلم و سینه ام و هایل شدم بین اون و نگاه مرتضی. مرتضی دستش رو دستگیره همینطور خشکش زده بود و زل زده بود به ما...

-مرتضی خب برو اونور دیگه ... مگه نمی بینی روسری نداره؟

مرتضی قرمز شد ... اخم وحشتناکی بهم کرد و رفت بیرون از خونه و درو کوبید. عاطفه سرش رو از سینه ام جدا کرد.

عاطفه- چی شد؟

شونه بالا انداختم.

-خب کجا بودیم؟

همین لحظه گوشیم زنگ خورد.

عاطفه- خب خدا رو هزار مرتبه شکر...

صاف نشستیم. گوشیم رو از جیبم کشیدم بیرون. مامان بود ... عاطفه هم بلند شد و نشست گوشه میل و پاهاش رو جمع کرد تو بغلش ... یه دل سیر با مادر حرف زدم و بعد قطع کردن نفس عمیقی کشیدم.

-مهمون اندر مهمون شد..

با سوال نگاهم کرد.

-مامانم بود ... گف دو سه روز دیگه میان اینجا...

لبخند بزرگی زد.

عاطفه - چه خوب...

-امشبم آخه مهمون داریم...

عاطفه - کی؟ چرا زود تر نگفتی؟

-سورپرایزه ... شام میان...

زد تو سرش.

عاطفه - خاک به سرم ... خب زود می گفتی باید شام بیزم...

خندیدم.

-نمیخواد... تو این دو سه روز رو استراحت کن... از بیرون میخرم... مامان
اینا که میان یه هفته رو حتما اینجان...

زبونش رو گاز گرفت و صاف نشست... موهاش ریخته بودن رو شونه هاش
... خیلی صحنه قشنگی بود...

عاطفه- وای... محمد بدبخت شدیم...

-چرا؟

عاطفه- اتاقا رو چیکار کنیم ایندفعه؟

راست می گفت. دفعه قبل هم که مامان و بابای خودش اومده بودن همینطور
گیر کردیم. ولی اونا فقط یه صبح تا شب اینجا بودن. ما هم با کمک شیدا و
شیده تخت اتاق من رو بردیم تو اتاق عاطفه و وسیله های عاطفه رو هم چیدیم
تو اتاق من... و در اتاق عاطفه رو هم قفل کردیم و گفتیم که فعلا انبار کردیم
اونجا رو. ولی مامان من که می دونست اونجا انبار نیست. اصلا ممکنه بخواد
بره اونجا. باید اتاقا رو یکی می کردیم. یه فکری به سرم زد...

-یه کاری می کنیم...

عاطفه- چیکار؟

-من فردا یه تخت دونفره میخرم ... اینا رو هم یه هفته میذاریم خونه حاج خانوم ... و سیله های تو رو هم می بریم اتاق من ... مامان هیچ جوهره نباید شک کنه ... وای ... راستی باید کلاس شایان رو هم کنسل کنیم تا وقتی اونا هستن...

آخی ... عین لبو قرمز شده بود. فهمیدم از حرفم خجالت کشیده. برای این که خلاصش کنم، گفتم...

-خب برو یه چی سرت کن تا مازیار هم ندیدت...

انگار منتظر همین حرف بود. سریع فلنگ رو بست. عجیب تو دلم جا باز کرده بود این کوچولو...

بلند شدم و رفتم تو استدیو. مازیار یه نگاهی بهم انداخت و دوباره درگیر پیانو شد.

مازیار - چه عجب او مدی؟

دستم رو فرو کردم تو جیبم و گفتم

-نگفت کجا میره؟

مازیار همونطور که با دکمه ها ور می رفت گفت

مازیار - کجا رفت مگه؟

شونه بالا انداختم.

-چیزی نگفت ... رفت بیرون ... خداحافظیم نکرد...

مازیار از کارش دست کشید و با تعجب نگاهم کرد

مازیار - وا؟ دیوونه مثلا اومده بود تو رو صدا کنه ها ... خودشم رفت...

خندیدید. ولی خنده از روی لبهای من محو شد.

مازیار - مهموناتون اومدن؟

اون چیزی که تو ذهنم بود رو شوت کردم بیرون و بهش بها ندادم.

-نه حالا ... چیکارم داشتی؟

مازیار - هیچی می خواستم یه قسمت از نت رو واسم اصلاح کنی که اونم

بمونه واسه فردا ... الان مهموناتون میان ... منم جمع کنم برم...

دستم رو کوبیدم به پام و گفتم

-نه بابا تو کارتو بکن ... تازه بیان ... به تو چیکار دارن ... تو اینجایی دیگه ...

چیزی میخوری برات بیارم؟

هدفون رو گذاشت روی گوشش

مازیار- شرمنده اگه زحمتی نیس یه لیوان آب...

-الان میارم...

رفتم بیرون و زدم تو آشپزخونه. عاطفه داشت ظرفای ناهار رو می شست. دوباره شیطنتم گل کرد. پاورچین و بی صدا رفتم جلو و دو تا انگشت اشاره ام رو نزدیکش کردم و آروم زدم به پهلوهاش. یه جیغ کشید و بشقاب توی دستش سر خورد و افتاد تو سینک. قهقهه زدم. چرخید و دستکش کفی اش رو گرفت طرفم و با عصبانیت گفت

عاطفه- محمد باز خیارشور بازی در آوردی؟

بازم خندیدم. خیلی اصطلاح شیرینی بود این خیارشور. دوست داشتم خوو. بشقاب رو دوباره گرفت تو دستش

عاطفه- اگه می شکست چیکار می کردم؟ جواب ناهیدو چی می دادم؟ ها؟

خنده ام رو کوفتم کرد. یه اخم کم رنگی بهش کردم و رفتم سر یخچال و یه لیوان آب برای مازیار بردم.

مازیار و شایان هم رفتن و ما هم خونه رو برق انداختیم. میوه و شیرینی رو هم روی میز چیده بودیم و همه چی آماده و تمیز و شیک منتظر بودیم بیان. هیچ

جوړه هم لو نمدیادم که مهمونا کیان. میخواستم سورپرایز باشه. دلم می خواست ذوق زده شدنش رو ببینم.

اذان مغرب گفت.

-عاطفه خانوم ... من میرم نماز بخونم ... او مدن خیرم کن...

خندید و مثل بچه ها سرش رو کج کرد و با اخم پرسید

عاطفه- خوبگو کین دیگه؟

براش زبون در آوردم و رفتم تو اتاقم و در رو بستم. یه کم توی بالکن ایستادم.

سردم شد. یاد اونشب تو حیاط صداسیما افتادم. بی اراده لبخند روی لبم

نشست.

-منم عجب کارای خطرناکی میکنما...

با دستام بازو هام رو گرفت و مالش دادم. شونه هام رو جمع کردم و به ماه خیره

شدم. یه مدت زیاد.

بعد برگشتم تو اتاق سجاده ام رو پهن کردم. اذان گفتم و به نماز ایستادم.

مشغول خوندن نماز عشا بودم. رکعت اول هنوز تموم نشده بود که در اتاق باز

شد. یکی اومد داخل. جز عاطفه کسی نبود که بیاد خب. حواسم رو جمع

نماز کردم. اومد جلوتر و کنار تخت رو به من ایستاد. سمت راستم بود. فقط نگاهم می کرد. سر به سجده گذاشتم. ذکرهامم که بلند و با لهجه عربی می خوندم ... تف به ریا...

اونطور که نگاهم می کرد همه تمرکز رو از دست دادم. سعی می کردم اعتنا نکنم که داره دیدم میزنه. رکعت دوم رو شروع کردم.

دختره ی دیوونه فقط داشت نگاه می کرد. سوره توحید رو شروع کردم. بلند شد و اومد جلو. قنوت گرفتم. هنوز وسطای ذکر قنوت بودم که رفت عقب و از پشت سرم دستش رو دور کمرم حلقه کرد. به زور ذکر رو تموم کردم و همون طور ایستادم. در حالت قنوت. بدون این که ذکر ی بگم...

سرش رو هم چسبونده بود پشتم. یکم پایین تر از کتفم. به شدت داشت می لرزید. تپش قلبش رو هم در همون حالت داشتم حس می کردم. حالا فهمیدم اون شب که من اون کارو کردم چه حسی داشت. بدجور تلافی کرد نامرد. یادم رفت اصلا ذکر قنوت چی بود. داشتم داغ می کردم.

عاطفه- ممنونم ... بابت همه چی ... تو خیلی خوبی ... می دونم با دعوت شهاب و کیمیا می خواستی این روزایی آخری که اینجام خوشحال باشم ...

ولی بدون اگه این کارم نمی کردی بازم خاطره خوبی ازت تو ذهنم حک شده

... واسه همیشه ... ممنون واسه خوبی ها و مهربونیای برادرانت داداش ...

بعدش کتفم رو ب*و*سید و ازم جدا شد. به ولای علی کلمه داداش رو یه

جور خاصی گفت. نمی دونم چطور ولی خودم هم از اون کلمه چندشم شد.

هنگ کرده بودم.

اصلا نماز اینا یادم رفته بود. رفت بیرون و درو بست. بعد یه مدت تازه به خودم

اومدم. ذکر قنوت رو دوباره گفتم و چند تا هم استغفرالله به خاطر حواس پرتی

هام رد کردم و نماز رو تموم کردم...

رفتم بیرون. یه پسر قد بلند و خوشگل و خوش تیپ ... خیلی با اونی که

اونشب دیدم فرق داشت و یه خانوم با یه بچه تو بغلش به پام بلند شدن. رفتم

جلو و اول با کیمیا خانوم کلی سلام و احوال پرسسی کردم. گرم و صمیمی و

بعدش با شهاب ... چنان برادرانه بغلم کرد که موندم ... برادر ... چقد از این

کلمه بدم میومد ... بعدش دقیق شدم روی صورت اون کوچولو ... واای ... یا

خدا ... دقیقا دست رو نقطه ضعف من گذاشته بودن ... بچه رو گرفتم و کلی

با دل سیر نگاهش کردم ... فقط نگاهش می کردم ... دلم می رفت ... عشق

بیچه بودم ... یه روز هم بیچه خودم رو بغل می کنم ... بیچه خودم ... بچم
قربونش برم...

من و شهاب سرگرم شدیم و کلی از هر دری صحبت کردیم. عاطفه و کیمیا
هم چسبیده بودن به هم و آروم آروم پیچ پیچ می کردن. گاهی آه می کشیدن و
گاهی می خندیدند. همه حواسم به عاطفه بود ... ولی اون حسابی مشغول کار
خودش بود ... ببین چقد هیجان زده و خوشحال شده بود که حاضر شد به من
دست بزنه ... البته به عنوان برادر ... اه ... لعنت به این کلمه

عاطفه

فقط به غذام نگاه می کردم. فک کنم هنوز به قول محمد لبو بودم. پسر دیوونه.
از دانشگاه اومدم دیدم همه اتاقم رو خالی کرده. به جاش تخت های یه نفره
مون رو چیده تو اتاق من. میز مطالعه ها هم نبود. وسایلم هم نبود. من رو برد
تو اتاقش. یه تخت دو نفره تو اتاق خودش گذاشته بود. میزها رو هم برده بود
اتاق حاج خانوم گذاشته بود. همه وسایلم ها هم اونجا بود. اصلا حالم درست
نبود. به تخت که نگاه می کردم قلبم گرومپ گرومپ می زد. همیشه از این

لحظه می ترسیدم و می گفتم بیچاره عروس ها ولی حالا ... فکرای خاک بر
سری می زد به سرم ولی مثل همیشه بدم نمی اومد ... محمد نگام کرد و گفت
محمد- باز که لبو شدی...

منم دویدم بیرون. بی شعور چه خوششم می اومد. قهقهه می زد. بی حیا...
روم نمی شد به محمد نگاه کنم...

محمد قاشق غذاش رو برد دهنش. با صدایش منو از افکارم کشید بیرون.
محمد- مامان اینا که بیان کلا یه هفته همه کارام رو کنسل می کنم تا فقط
پیش هم باشیم و به تو هم بعد از مدت ها خوش بگذره ... برای اولین بار ...
تو خونه من...

تو دلم گفتم برا من ثانیه به ثانیه اینجا مثل بهشت بود...
-و آخرین بار...

زل زد تو چشمام ... یکم مکث کرد و لقمه اش رو فرو داد. دوباره مشغول
غذاش شد. حقیقت این بود که رفتن از اینجا برای من مساوی بود با دیوونه
شدن. کاش میشد یه جوری این پسر واسه من می شد. بالاخره تموم شد این

غذا. میز رو جمع کردیم. می خواستم ظرفا رو بشورم که زنگ در زده شد.

طفلکی محمدم تازه نشسته بود جلو Tv.

-من باز می کنم.

نیم خیز شده بود. با این حرفم دوباره راحت نشست. رفتم و بی هوا درو باز

کردم. اوه اوه مامان محمد بود ... با لبخند نگاهم کرد...

-سلام مادر جون ... وای قریوتون برم ... خوش او مدید ... بفر مائید ...

بیخشید من برم یه چی تم کنم...

مامان- نه نمیخواه دخترم حامد همراهمون نیست...

درو کامل باز کردم ... پریدم تو بغلش ... واقعا دوستش داشتم ... کلا هرچی

که مربوط به محمد بود رو دوست داشتم ... عاشقانه سر و صورتم رو می

ب*و* سید. بعدش نوبت باباش شد. ونم پیشونیمو آروم ب*و* سید ... چقد

حال کردم ... ساک مامان رو از دستش گرفتم. نمی داد.

مامان- سنگینه دختر...

پدر- من برم ماشینو قفل کنم و پیام...

رفت بیرون و در رو هم بست. محمد اومد جلو ... حالا نوبت ماچ و ب* و*سه
های اونا شد...

مامان- قریون گل پسر دومادم برم...

محمد- خدا نکنه مامان جان ... خیلی خوش او میدید ... فکر کردیم فردا
میاید...

تو دلم خدارو هزار مرتبه شکر کردم که امروز کار اتاق ها تموم شده بود ...
محمد ساک ها رو برداشت و گذاشت توی اتاق من ... دست مامان رو کشیدم
و نشوندمش رو مبل ... از شدت ذوق گونه اش رو ب* و*سیدم ... محمد اومد
بیرون ... مامان همون لحظه محکم بغلم کرد. با لهجه شیرین اصفهانی حرف
میزد...

مامان- ای قریون تو بشم دختری گلم ... الحق والانصاف ماشالا به سلیقه
محمدم ... پیر نیمیشه با این گل دختر ... از بس که با محبتس ...

از خودش جدام کرد اما دستاش همچنان بازو هام رو محاصره کرده بودن ... با
ولع به سر تا پام خیره شد...

مامان:- چرا جلو محمد شال سرت کردی کوچولو؟

به محمد نگاه کردم با نگرانی ... برام زیبون درازی کرد ... مامان هم که تمام مدت داشت نگاه میکرد ... محمد دستشو فرو کرد تو جیباش و دوباره زیونش رو درآورد ... دلم ضعف رفت براش ... بلند خندیدم. ما مان گونه ام رو ب*و*سید و با شیطنت به محمد نگاه کرد.

مامان- نگونه اونقدر بی جنبه اس که نیمی تونی موها تم مقابلش باز کونی؟
سرخ شدم و سرم رو انداختم پایین ... مامان خندید...

مامان- خب البته حقم دارد بچم...

اینبار محمد بلند خندید ... بی شعور ... واقعا داشتم آب می شدم...

مامان- ای قربان تو ... با حیا ... چه سرخ شد گلم...

دست آورد جلو و شالم رو از سرم کشید ... خدا رو شکر موهامو شونه کرده بودم...

مامان: ”نگران نباش ... فعلا که ما اینجایم نیمی تونه کاریت داشته باشد...

هم لذت می بردم هم از خجالت داشتم آب میشدم ... موهای رو پیشونیم رو زدم کنار ... چونه ام چسبیده بود به قفسه سینه ام...

محمد- مامان جان نگو دیگه ... کوچولوم آب شد ... چیزیش نموند واسه من که...

هیچ وقت تو عمرم انقدر لذت نبرده بودم از لحظه هام ولی حالا ... محمد او مد طرفم و از بازوم گرفت و بلندم کرد ... مامان همین جور داشت می خندید و قریبون صدقه ام میرفت ... محمدم منو می کشید تو اتاق خودش.

مامان- نبر عروسما ... میخوام یه دل سیر نیگاش کنم خو...
محمد- الان میایم مامان جان...

دقیقا مثل همون شب درو بست و منو چسبوند به در ... سرش رو آورد پایین.

محمد- اذیت میشی از حرفای مامان؟
سرم رو دوباره انداختم پایین ... خندید...

محمد- لبو که میشی خیلی باحال میشی ... منم که عاشق لبو...

کصافط داشت آبم می کرد ... واقعا نمی دونستم چیکار کنم از خجالت ...

سرم رو بردم جلو و بازوش رو محکم گاز گرفتم ... یه داد الکی کشید و بعدم دستش رو گرفت رو بازوش...

محمد- به چه جرمی بود؟

-جزای محبت های الکی بود...

او مد جلوتر.

محمد- الکی؟

-اوهوم...

محمد- من به هیچکس الکی محبت نمی کنم ... هیچ وقت...

کلافه بودم.

-من از محبت های برادرانه ام بدم میاد ... چون برادری نداشتم که بتونم

درکشون کنم...

کاش میشد بگم تو هیچوقت نمیتونی برای من برادر باشی ... چنگ زد لای

موهای ... برگشتم و درو باز کردم که برم بیرون ... محکم منو چرخوند طرف

و خودش و قبل از اینکه بتونم آنالیز کنم موقعیت رو ... سرم رو چسبوند به

سینه اش و روی موهام رو ب* و* سید ... یا حسین مظلوم ... من رو این

خانواده میکشن آخر ... حالا کجا فرار کنم؟ رفتیم بیرون ... بابا هم اوامده بود

... محمد گرم احوال پرسى با بابا شد...

-من میرم چای دم کنم.

مامان- نه دخترم خیلی خسته ایم ... بموند واسه بعد ... الان آگه اجازه بدیند
بریم بخوابیم...

محمد راهنماییشون کرد سمت اتاق و بعد اومد بیرون...

محمد- برم به مازیار و شایان بزنم بگم کار تعطیل به مدت یه هفته...

سرمو تکون دادم..محمد رفت تو استدیوش ... بیخیال ظرفا شدم ... دویدم تو

اتاق محمد ... سریع باید یه فکری می کردم ... آهان ... یه بالش از رو تخت

برداشتم ... یه پتو هم از تو کمدم ... سریع گذاشتمشون روزمین و خوابیدم ...

روی سرم رو کشیدم ... بعد دیدم خیلی مصنوعی میشه ... سرم رو باز کردم

... اونقدر حالم بد بود که مطمئن بودم خندم نمی گیره ... خودم روزم به

خواب ... خدا رو شکر یه ربعی طول کشید تا محمد بیاد ... اینطوری باور می

کرد که خوابم برده...

در اتاق باز شد ... چشمام رو بیشتر به هم فشار دادم ... فقط صدای قلبم بود

... خدا کنه رسوا نمکنه ... سکوت طولانی حاکم شد ... از صدای خش خش

تشخیص دادم که محمد بالاخره راه افتاد. صدا داشت بهم نزدیک میشد ...

دستی رو موهام کشیده شد.

محمد - یعنی تو الان خوابی؟

جوابی ندادم. محال بود باهانش روی یه تخت بخوابم ... کار دست خودم می
 دادم ... از صداها فهمیدم که بلند شد و رفت.. روی تخت دراز کشید ... اووف
 ... الحمد لله رب العالمین ... آخیش ... دیگه خودم رو واسه خواب آماده
 کردم ... تند تند دعا هام رو خوندم ... کم کم چشمام داشت گرم میشد...
 هنوز بین خواب و بیداری بودم که دیدم رو هوام ... یا خدا...
 محمد بلندم کرده بود ... با پتو و بالشم ... عجب زوری داره این بشر ... نباید
 لو می دادم بیدارم ... آروم راه افتاد و من رو گذاشت روی تخت ... وای نه ...
 ای خدا شانسه ما داریم؟ خب چیه مگه؟ تو که از خداته ... الانم که خودت
 روزدی به خواب ... چه مرگته دیگه؟ حس می کردم صورتش جلو صورتمه
 ... نفس هاش رو صورتم پخش می شد ... اگه بگم زندگی تازه میگرفتم دروغ
 نگفتم ... کاش میشد این نفس ها رویه جا ننگه دارم واسه روزهایی که قراره
 تنگی نفس بگیرم ... یه خورده تو همون حالت موند و بعدش اونم دراز کشید
 ... زیر چشمی نگاهش کردم.. پششش رو کرده بود به من ... فاصله اش هم ازم
 زیاد بود ... راحت ترین خواب عمرم رو کردم ... صبح با صدای اذان بیدار

شدم ... آروم آروم رفتم پایین تخت و وضویی ساختم و نماز خوندم و برگشتم ... لعنتی هر کاری می کردم خوابم نمیبرد ... قلبم بدجور بی قراری محمد رو میکرد ... می ترسیدم نگاهش کنم و ... ولی عاقبت جلوی دلم کم آوردم و نگاهش کردم ... آروم خوابیده بود ... نفس های عمیق می کشید و قفسه سینه اش بالا و پایین می شد ... چقدر دلم می خواست سرم رو بذارم روی سینه اش و به صدای قلبش گوش کنم ... ولی نه ... همین نفس هاش بیچارم کرده بود ... سرم رو بردم نزدیک تر و دقیق تر گوش دادم ... یهو مغزم یه جرقه ای زد ... سریع دویدم پایین و گوشیهو چنگ زدم و آروم نشستم رو تخت دوباره ... ضبط گوشیم رو روشن کردم و گرفتمش جلوی بینی و دهن محمد ... عین این احمقا ... ولی خب نیاز داشتم به این صدا ... بالاخره دل کندم و ضبط رو متوقف کردم زل زدم بهش ... ای کوفت بشه ناهید این صورت خو شگل ... چطور تونستی ازش دل بکنی؟ باز این بغض جون برگشت ... دیگه واسم مهم نبود ... من که رفتی بودم پس حداقل باید نمیداشتم حسرت چیزی تو دلم بمونه ... آروم رفتم جلوتر ... بسم الله گفتم تا بیدار نشه ... لبهام رو گذاشتم روی گونه اش ... صدای قلبم داشت کرم می کرد ... خیلی تو اون حالت

موندم ... ب*و*سیدم و ب*و*سیدم و ب*و*سیدم ... از ترس اینکه بیدار شه
 ازش جدا شدم و زدم بیرون ... آه ... من به تو میگم جنبه نگاه کردن بهش رو
 نداری میگی نه ... بیا تحیل بگیر ... دفعه آخری باشه که از این غلطای میکنی
 احمق ... صدایی که ضبط کرده بودم رو آوردم و گوشو چسبوندم گوشم ...
 زیاد واضح نبود ولی من تشخیص میدادم ... لبخند رضایت رو لبم نشست ...
 میدونستم دیر بیدار میشن به خاطر خستگی ... من بی جنبه هم هنوز تپش
 قلب داشتم به خاطر اون حرکتی که زدم ... وای قربونت خدا ... آرزو به دل
 نمی میرم دیگه ... خیلی چسبید ... خوشمزه بود ... خاک تو سرت عاطفه
 حالا انگار چیکار کرده ... یه لحظه سست شدم و خودم رو کوبیدم رو مبل ...
 با مشت زدم روی زانوم.

-کوفت بشه ناهید...

بعد هم گریه کردم ... تا میتونستم گریه میکردم ... با شنیدن صداهایی فهمیدم
 که محمد بیدار شده بدو رفتم دستشویی ... آب یخ رو وسط زمستون باز کردم
 و شستم دست و صورتم رو ... کلی هم موندم تا قرمزی چشمم بره ... بعدش
 هم زدم بیرون ... تو نوبت ایستاده بود...

محمد- سلام بانو...

-سلام.

رفتم تو آشپزخونه ... اولین بارش بود تا این موقع می خوابید ... ساعت ۹ بود
دیگه ... یکم بعد هم محمد اومد بیرون و با هم میز رو چیدیم ... صبحونه رو
که آماده کردیم اونا هم دیگه بیدار شدن و اومدن سر میز ... وای عاشق حرف
زدنشون بودم ... باید تمرین می کردم...

مامان- ما شالا ... دختر ۱۹ ساله ای که هم در سشوا بوخونه و هم خونه داری
کونه نیس تو دنیا ... فقط عروس گل خودمیس ...
خندیدم...

-شما لطف دارین مامان جان...

مامان- محمد که اذیتت نیمی کونه؟ می کنه؟ کمکت چی؟ می کونه؟

به جای من محمد جواب داد.

محمد- نه مامان ... همه کارا رو خودش می کنه طفلکی ... گاهی برای این
که دیگه خسته نشه غذا می خرم تا دیگه آشپزی نکنه ولی قایمکی ... آگه
بفهمه نمی ذاره...

سکوت حاکم شد ... راستی برادر شوهرم کجا بود؟ اودمم بپرسم که...

-داداش حامد چرا نیومده؟

دقیقا من و محمد هم زمان با هم همین جمله رو گفتیم ... به همدیگه نگاه

کردیم ... محمد شونه ای بالا انداخت و بعد چهار تایی خندیدیم.

بابا- والا ما این همه مدت نیومدیم گفتیم این حامد درس و امتحاناتش تموم

شه با خیال راحت بیایم ... تازه درگیر نمره ها و کارنامه اش شده ... یکی دو

روز دیگه خودش میاد...

صبحونه رو که خوردیم پا شدم که ظرف های الان و از دیشب مونده رو بشورم

که مامان نداشت...

مامان- امروز مسئولیت خونه و ناهار با آقایون ... آماده شو عروسکم میخوایم

بریم بیرون خرید...

چشمی گفتم و دویدم آماده شدم.. زدیم بیرون ... از صافی همه جا رو خوب

بلد بود ... هی از این جا به اون جا می رفت و کلی چیز میز می خریدیم ...

کلی کیف کردیم. برای من هم کلی چیز خرید ... هرچی می گفتم بیخیال

نمی خواد می گفت محمد همچین یه دفعه ای عاشق و بی قرار و مجنون شد

که وقت نکردم واسه عروسم خرید کنم. تو دلم می گفتم کاش واقعیت داشت.
ساعت نزدیکای ۳ بود. دیگه از پا افتاده بودیم هر دو تا مونم ... داشتیم آروم
آروم قدم می زدیم از پاساژ بیایم بیرون و بریم خونه...

مامان- بعد ناهید خیلی آدم گنده دماغی شده بود.. فکر نمی کردم دیگه سر به
راه شه ... خداروشکر که تو رو بهش هدیه داد...

چیزی نگفتم.

مامان- ولی حالا عشق و امید به زندگی رو توی برق چشماش می بینم...

تو دلم گفتم این برق همون عشق به ناهیدشه دیگه...

تو افکار خودم غرق بودم که دستم رو کشید و ایستاد. برگشتم بینم چه خبره
... ایستاده بود جلوی ویتترین یه مغازه و لباس هاش رو نگاه می کرد ... به
ویتترین نگاه کردم.

یا قمر بنی هاشم ... خدا خودش ختم به خیر کنه ... قبل از این که بخوام

بکشونمش بریم پرسید

مامان- لباس خواب که نداری؟ داری؟

صدام به زور در می اومد.

-نه مامان جان نیازی نیست بریم دیر شد...

پیشونیم روب* و*سید.

مامان- می دونم خیلی با حیایی ولی با من راحت باش ... خودت داری مامان

صدام می کنی...

یکم مکث کرد.

مامان- می دونم پسرم اونقدری بی قرارت هست که به اینا نیازی نداشته باشی

... ولی داشتش هم بدک نیست...

یه چشمک بهم زد و من رو کشوند توی مغازه. کلی لباس بهم نشون داد.

چقدر افتضاح بودن ... دهنم ۶ متر باز مونده بود ... ولی من که می دونستم

قرار نبود اتفافی بیفته ... کاش می افتاد ... اوه اوه چه غلط! ... تو نبودی می

گفتی حالت بهم میخوره؟ بین چه پیشرفتی کردی عاطفه ... مامان هرچی ازم

نظر می پرسید اصلا نمی تونستم جواب بدم ... فقط سرم پایین بود. اونم

قربون صدقم می رفت ... خودش چند تا لباس ضایع که من روم نمی شد

بهشون نگاه کنم انتخاب کرد و حساب کرد. لال شده بودم. کل راه تا خونه رو

حرف نزدم ... ولی ما مان قربون صدقم می رفت و گاهی بی هوا می

ب*و*سیدم ... نمی دونم چرا این قدر مهرم به دلش نشستته بود ... کاش واقعا عضو این خانواده بودم ... عاشقانه دوسشون داشتم ... رفتیم خونه ... ساعت چهار بود. کلی شاکی بودن. مرغ هم پخته بودن ... بعد ناهار تا من چایی بیارم مامان خریدارو باز کرد و دونه دونه همه رو نشون داد. چایی آوردم و آروم اون کیسه خاک بر سری رو برداشتم تا قایم کنم. ولی مامان متوجه شد و خندید. منم دویدم تو اتاق. داشتم فکر می کردم که کجا قایمش کنم که محمد اومد تو. دستش روزد به کمرش.

محمد- خب بینم اون تو چیه؟

کیسه رو گرفتم پشتم.

-هیچی ... وسایل شخصی...

اومد جلو.

محمد- خب بینم...

سرم رو بردم بالا به علامت نه ... باز اومد جلو ... صداش رو کلفت کرد.

محمد- ضعیفه، آدم چیزی رو از شوورش پنهون نمی کنه...

اومد جلو تر.

-تو که شوهر من نیستی..

ایستاد.

محمد- هستم...

دستش رو آورد جلو و خواست نایلون رو ازم بگیره...

نالیدم...

-نه محمد ... تو رو خدا...

التماسم اثر کرد ... ایستاد.

محمد- محمد؟ قبلا یه بار اینطور صدام کردی...

-ببخشید نمی دونستم ناراحت می شی..

یه لبخند خوشگل زد و رفت بیرون ... نفس راحتی کشیدم ... خدا رحم کنه

... حالا خوبه نیومد به من بپوشوندشون و از محمد نظر بخواد ... یه جای

مطمئن بین وسایلی خودم قایمشون کردم ... تا شب گفتیم و خندیدیم و فیلم

دیدیم و تخمه شکوندیم ... فرداش رفتیم پارک واسه شام ... یه شب هم علی

اینا دعوت کردن خونشون ما رو شام ... فهمیده بودن مامان و بابای محمد

اومدن. خلاصه منم که گل سرسبد مجلس بودم ... بعد ۳ روز حامد هم اومد

... دو روزی هم موندن و بعدش رفتن ... به من حسابی خوش گذشت ...
خیلی خونواده باحالی بودن ... با مامان حسابی صمیمی و جیک تو جیک
شدم. اونم که می دونست من همش لبو می شم همش آروم حرفای خاک بر
سری دم گوشم می زد و من ... بعدشم کیف می کرد ... همش هم توصیه می
کرد از اون لباس ها استفاده کنم و محمد رو اذیت کنم. عجیب بود والا ...
شب ها هم که بهترین شام بود ... محمد راحت می گرفت می خوابید. خب
هم این که احساسی به من نداشت و هم این که بزرگ بود و می تونست
خودش و کنترل کنه ... مثل من که بی جنبه نبود. تو این پنج روز خیلی بیشتر
محمد رو شناختم ... خیلی خوش می گذشت بهمون ... باهام خیلی مهربون
تر شده بود ... منم حسابی شلوغ می کردم و سر به سرش می داشتم.. احساس
می کردم خیلی چیزا تغییر کرده بین من و محمد ... خدا خیر بده همشون رو.

محمد

هفته دوم اسفند ماه بود ... تقریباً آخرای کلاس شایان اینا بود و من هم باید
بعدش بلافاصله میرفتم سراغ ناهید ... نمیدونم چرا دلم میخواست این کلاس

تا ابد طول بکشد ... دیر وقت بود ... به عاطفه گفته بودم که شام بخوره و من
 نیمایم. ساعت ۱۲ بود. کلید رو داخل قفل چرخوندم و وارد شدم ... سوئیچ رو
 انداختم روی این ... سر چرخوندم دیدم عاطفه tv می بیند ... همه چراغ ها
 خاموش بود و یه فیلم کمدهی هم داشت پخش می شد. فقط نور tv بود که روی
 صورت عاطفه افتاده بود. صدا شو همچین بلند کرده بود که انگار متوجه
 حضور من نشد. رفتم جلو تر و یه سرفه مصلحتی کردم ... سریع سرش
 چرخید طرفم ... رفتم جلو ... به پام بلند شد در حالیکه خودم هم می نشستم.
 دست عاطفه رو هم گرفتم و نشوندمش ...

عاطفه - سلام خسته نباشی ...

-سلامت باشی ...

نیم خیز شد. نذاشتم پاشه ... دوباره نیم خیز شد.

عاطفه - بذار برات چایی بیارم ...

دستش رو هنوز ول نکرده بودم. نذاشتم بلند شه دوباره.

-هیچی نمیخوام کوچولو ... اومدیم دو دقیقه خودتونو ببینیم ...

خندید... لپاش چال افتاد. سریع چشم ازش گرفتم. قلبم داشت ضربان می گرفت. دستش رو هم ول کردم. می ترسیدم باز کار دست خودم و خودش بدم ... تازگیا بدجور داغ می کردم ... انقدر ذوق کردم. اصلا فیلم دیدنش یادش رفته بود ... سرم رو بردم عقب ... خودم رو کشیدم پایین تر..

-عاطفه؟

عاطفه- بله؟

حالم خوب نبود باز...

-من از فردا سه روز نیستم ... میخوای بری شهرتون؟

غلط می کنه بره ... مگه من میدارم؟...

عاطفه- کجا می خوای بری؟

-از فردا ظهر می خوام برم صدا سیما. یه کار تیتراژ بهم سپردن. باید سه روزه

تمومش کنیم. باید شبانه روزی کار کنیم.

کمی سکوت کرد ... اصلا نگاهش نمی کردم ... می ترسیدم از نگاه کردن

بهش تازگیا...

عاطفه- خب ... خب تو که استدیو داری...

-استدیوی من در اون حد پیشرفته نیست ... کار حساسیه ... باید تو اونجا کار کنیم و متاسفانه وقت نداریم. به خاطر همینه که ۳ روز تمام باید اونجا باشیم. عاطفه- باشه ... هر طور که صلاحه ... ولی من دانشگاه دارم ... باید همین جا بمونم...

نفس راحتی کشدم ... چشام رو بستم و سرم رو تکیه دادم به پشتی مبل ... درون خودم داشتم جست و جو می کردم دلیل حالم رو ... خسته بودم ... از صبحم سر پا بودم ... ولی حالا احساس آرامش عجیبی داشتم ... تو حال خودم بودم که عاطفه آروم شالم رو از گردنم کشید ... بعدش موهای سرم رو مرتب کرد ... لذت غریبی برد ... بی اراده لبخند او مد رو لبم...

عاطفه- بیداری؟ فکر کردم خوابی...

جواب ندادم.

عاطفه- محمد؟

-محمد نه ... محمد...

خندید.

عاطفه- پاشو برو استراحت کن ... تا ظهر بیدارت نمی‌کنم.. حساسی بخواب

که قراره سرت شلوغ بشه...

بدون حرف بلند شدم...

-حال ندارم ... بیا کتم رو درآور...

باز خندید و گونه هاش ... ضربان قلبم رفت بالا ... بلند شد و اومد طرفم ...

نمیدونستم چه مرگمه ... داشت یکی از آستینام رو می کشید که دستش خورد

به دستم ... اه لعنت به تو محمد ... چه مرگته آخه؟ اختیار داشت از دستم در

می رفت ... کشیدم عقب.

-مرسی خودم در می‌آرم...

طفلکی با تعجب نگاهم کرد ... سریع رفتم تو اتاق و در رو قفل کردم ...

خودم داشتم خودم رو زندانی می‌کردم ... کتم رو در آوردم و پرت کردم روی

زمین ... پریدم روی تخت دو نفره ام ... چنگی لای موهام زدم و دراز کشیدم

... خسته و پریشون بودم ... سریع خوابم برد...

صبح پا شدم و تیز سر جام نشستم ... به ساعت نگاه انداختم ... لباسم رو

عوض نکرده بودم دیشب ... آخی کوچولو همونطور که گفته بود بیدارم نکرده

بود ... ساعت ۱۱ بود ... بلند شدم و رفتم بیرون ... فک کنم باز مشغول درس
 خوندن بود ... وسایلم رو برداشتم و رفتم حموم ... وقتی در اومدم دیدم چه
 سفره خوشگلی چیده روزمین ... نگام کرد ... باز شال سر کرده بود ... فکر
 می کردم تو مدتی که مامان اینا هستن عادت می کنه...

عاطفه- سلام خوب خوابیدی؟

اخم کردم بهش ... چشاش گرد شد...

عاطفه- چی شده؟

باز اخم کردم و رفتم نشستم رو مبل ... داشت خنده ام می گرفت ولی مهارش
 کردم ... اومد جلوم ایستاد...

عاطفه- چی شده؟ میشه بگی باز چیکار کردم؟

سرش پایین بود ... آخ دلم هویجوری داشت ضعیف می رفت یه ریز ...
 نخواستم ناراحتش کنم...

-آره میشه بگم ... باز شال سرت کردی...

عاطفه- خب آخه...

حرفشو قطع کردم. با ناراحتی مصلحتی ساختگی گفتم

-لازم نیست واسم دلیل بیاری ... من تو رو مجبور به کاری نمی کنم ... آگه از نظر تو من اینقدر...

ادامه ندادم ... سریع با یک حرکت کاملاً بچگونه شالش رو از سرش کشید...
عاطفه- آه ... بیا...

وای دلم می خواست فقط لپاش رو گاز بگیرم ... دیگه نتونستم نقشم رو ادامه بدم ... دستم رو کوبیدم به پام و سرم رو بردم عقب و قهقهه زدم ... اونقدر خندیدم که دل درد گرفتم ... نگاهش کردم ... خندید.

عاطفه- دیوونه...

بعدش رفت سر سفره نشست...

عاطفه- بیا یه چیز بخور ... این سه روز معلوم نیست یادت باشه چیزی بخوری یا نه...

حوله ام رو از دوشم کشیدم ... رفتم تو بالکن آویزونش کردم و برگشتم نشستم سر سفره...

-نگران نباش ... من به این جور کارا عادت دارم ... اصلاً خوراکم همین کارای دقیقه ۹۰ ایه..

شروع کردیم به خوردن ... انصافی خیلی چسبید ... خیلی گرسنه بودم ... بعد
 نداشت سفره رو جمع کنم ... راهیم کرد و زدم بیرون ... ماشین رو تو پارکینگ
 صداسیما پارک کردم و رفتم تو استدیویی که قرار بود توش کار کنیم ... بچه ها
 همه اومده بودن ... رسیدم و با همه شون دست دادم و احوال پرسى کردم ...
 ۴ نفر بودیم...

مازیار- نگا ... یه فرش و موکت هم نداشتن بشینیم روش ... می ترسن
 بخوابیم کارشون عقب بیفته...

نگو تهیه کننده برنامه ای که قراره واسش کاری بسازیم دم دره...
 با دستپاچگی نگامون می کرد.

تهیه کننده- الان میگم براتون یه چیز بیان...

بعدم رفت ... ۴ تایی بهم نگاه کردیم و زدیم زیر خنده ... من و مازیار و شایان
 و بشیر...

متن و شعر رو دادن دستم ... دیشب هم دیده بودمش ولی واقعیتش اصلا فکر
 نکرده بودم واسش ... همش می خوندمش ... باید یه لحن و ریتم و آهنگ
 توپ پیدا می کردم و بعد کار رو شروع می کردیم ... بچه ها مشغول تست

دستگاه ها و آماده کردنشون شدن ... یه ساعت بعد هم برامون یه فرش آوردن و انداختن یه گوشه استدیو ... تقریباً دو برابر استدیوی من بود ... خیلی هم مجهز بود ... بچه ها رفته بودن تو دستگاه ها. منم هم به کار اونا سرک می کشیدم تا از دستگاه ها سر در بیارم و هم تو ذهنم دنبال یه آهنگ خوب بودم ... اونقدر راه رفتم و فکر کردم که نزدیک اذان مغرب شد ... نمی خواستم از سر باز کنم ... آگه می خواستم کلی آهنگ تو ذهنم بود ولی می خواستم یه چیز توپ درش بیارم ... دیدم فایده نداره نمی تونم تمرکز کنم ... رفتم وضو گرفتم و نمازخونه رو پیدا کردم و نماز مغرب و عشاء رو خوندم ... ذهنم یکم آروم شد ... برگشتم تو استدیو ... بچه ها همه کاراشون تموم شده بود ... منتظر من بودن تا ملودیم رو تنظیم کنم و کار رو شروع کنیم ... منم که مغزم هنگ کرده ... هرکی هم نظر میداد به دلم نمی نشست ... تا اینکه برامون شام آوردن ... نشستیم و داشتیم غذا می خوردیم و منم درگیر بودم ... هنوز نصف غذامو نخورده بودم که یه چیز توپ به ذهنم رسید و بی اراده زیر لب زمزمه کردم ...

بعد یه بشکن زدم و بلند تر خوندم...

مازیار - عالی بود...

همه با هم و خودم زود تر از همه غذا مون رو ول کردیم و دویدیم سرکار ...
تمام شب تا صبح و فردا صبح تا شب رو سر کار آهنگسازی بودیم ... ملودیم
رو کاملا تنظیم نکرده بودم.. فقط یه طرح کلی داده بودم که ماکت اش رو
بسازیم ... ضبط و خوندن اصلی رو گذاشته بودیم و سه روز آخر ... چون
همش داشتیم حذف و اضافه می کردم به آهنگ و لحن ... استراحتمان فقط
وقتای نماز بود ... غذا ها مونم که یکی دو قاشق بیشتر نمی خوردیم ... اونم
نه در حال آرامش ... در حین کار ... فقط درگیر این بودیم که کار رو تموم کنیم
سر وقت ولی عالی جمعش کنیم ... یه چیز خوب در بیاد ... بعد نماز صبح
اومدیم تو استدیو و شروع کردیم برای ضبط ... باید فردا صبح قبل ۷ تحویلش
می دادیم ... این موقع صبح بهترین زمان و سه خوندن بود ... صدا عالی می
شد این موقع ها ... کارمون خیلی طول کشید ... تقصیر من هم بود ... راضی
نمی شدم و همش لحن رو عوض می کردم ... تحریرا رو کم و زیاد می
کردم.دیگه از نفس افتاده بودم ... همگی یعنی ... صندلی رو بردم تو اتاق و
میکروفون رو آوردم پائین و باقیمانده رو نشسته خوندم ... ساعت از ۴ عصر
هم گذشته بود ... نهار هم نخوردیم. تقریبا یه ساعته تمومش می کردم دیگه

... بالاخره تموم شد کار خوندن من هم ... تازه کار شایان و بشیر شروع شد ... تنظیم و میکس و ... باید می موندم و نظر می دادم ... ولی خداییش خیلی حرصشون دادم.. باز هم هر از گاهی از جایی از خوندم خوشم نمی اومد ... می پریدم و دوباره می خوندم یا لحن و تحریر رو عوض می کردم ... گاهی هم نظر میدادم که چیزی به آهنگ اضافه یا کم بشه ... استقبال می کردن و دوباره کار از اول ... ساعت ۱۲/۳۰ بود که گوشیم زنگ خورد ... علی بود...

-جونم علی جون؟

علی - سلام ... چطوری پسر؟

-خوبم ... تو خوبی؟ چه خبرا؟

علی - سلامتی ... کجایی؟ خواب که نبودی؟ چقدر صدا میاد...!

-استدیوی صداسیمام علی ... الان سه شبانه روزه پلک رو هم نداشتیم ... یه

کار سپردن بهمون...

علی - یعنی الان عاطفه تنهاست؟

-عاطفه خانوم! آره تنهاست...

علی - خب دیوونه می آوردیش پیش مامان من ... برم دنبالش؟

-لازم نکرده.. خودم الان میرم خونه...

خندید.

علی - باشه بابا... چرا اینقدر خشن میشی؟ راستی هفته بعد مرتضی همه رو

دعوت کرده باغشون... واسه چهارشنبه سوری...

سرم رو خاروندم.

-آها باشه مرسی...

علی - خب دیگه کاری باری؟

-نه مرسی قربونت خداحافظ...

برگشتم رو به مازیار.

-مازیار، شرمنده میشه من برم؟ الان سه روزه به خانومم حتی زنگم نزدم...

بشیر - محمد ازدواج کردی بالاخره؟

خندیدم.

-آره خیلی وقته...

بشیر - آخه اصلا ناهید خانومو ندیدم چند وقته... نمی دونستم... چند وقته

ازدواج کردی؟

قاطعانه گفتم

- پنج شش ماهه ... ناهید نه ... اسمش عاطفه خانومه...

شایان- بشیر گیر نده ... برات توضیح میدم ... بذار محمد بره، خانومش تنهاست.

- بچه ها شرمنده ام ها...

شایان- نه بابا ... اتفاقا تو بری بهتره ... این جا باشی باز تز میدی کار ما رو زیاد می کنی ... برو ... ما م این رو تحویل می دیم ... دیگه چیزی نمونده ... فقط فردا صبح ۷ اینا تونستی بیا...

هممون به حرف شایان خندیدیم ... با همه روب* و*سی کردم و خداحافظی کردیم و زدم بیرون ... ماشینو از پارکینگ در آوردم ... ماه کامل بود ... هوا خیلی خوب بود ... شیشه رو کشیدم پایین ... از سرمای زمستون خبری نبود ... بوی بهار می اومد ... تا برسم خونه ساعت ۱/۳۰ رو هم گذشته بود...

درو باز کردم و رفتم تو ... دیدم همه چراغا روشنه ... همشون الا اتاق من... عاطفه که زود می خوابید همیشه ... شاید درس می خونه ... درو بستم و رفتم تو ... چند ضربه به در اتاقش زدم اما جواب نداد ... باز کردم ... اون جا نبود

... تخت من و اون با هم تو اتاق عاطفه مونده بود ... میز هارو هم با هم از
 خونه حاج خانم آورده بودیم. هم اون درس می خونند و هم من داشتم شروع
 می کردم و اسه دکتری بخونم ... ولی نذا شتم همه و ساییدشو از اتاقم ببره و یه
 بار دیگه کوچ کنه ... فقط کتابا و چند تا وسیله دیگه برده بود ... همه چراغا رو
 خاموش کردم ... یعنی tv هم روشن بود و صداش تقریبا زیاد ... رفتم تو اتاقم
 ... اون جا هم نبود ... در بالکن باز بود ... رفتم جلو ... پرده بالکن بالا و پایین
 می رفت و نور ماه هم حسایی روشن کرده بود همه جا رو ... پرده حریر رو
 زدم کنار ... خدای من ... عاطفه پتو پیچیده بود دور خودش و یه گوشه بالکن
 جمع شده بود ... زل زده بود به زمین ... رد نگاهشو گرفتم ... سایه ام رو زمین
 افتاده بود...

-عاطفه؟

رفتم جلو تر ... خودشو جمع کرد و صدای هق هق اش بلند شد ... بدجور
 تر سیده بود ... دوباره رفتم جلوتر ... بازم خودشو جمع کرد و سرشو فرو کرد
 توی پتوش ... رفتم نشستم کنارش ...

-عاطفه منم محمدم ... نترس خانومم...

دیدم هندزفری تو گوشه ... سرش رو با دستام گرفتم و آوردم بالا ... صورتش
 خیس اشک بود و چشاشم محکم رو هم فشار می داد ... هندزفری رو کشیدم
 بیرون از گوشش...

-عاطفه ... منم ... کوچولو نترس...

آروم چشماشو باز کرد ... نگام کرد ... مات و مبهوت بود..دیگه گریه نمی کرد
 ... گوشی و هندزفریشو کشیدم بیرون ... هندزفریشو در آوردم ... صدای من
 بود ... قلبم لرزید ... آهنگو قطع کردم ... نگاهش کردم ... همونطور مونده
 بود ... کلافه بودم...

-چی شده؟ چرا این جا نشستی؟

یهو ترکید ... اشکاش همین طوری می باریدن ... دستاش پتو رو ول کردن ...
 خودم رو کشیدم جلو تر ... نور ماه خیلی قشنگ افتاده بود رو صورتش ...
 میدونستم رو صورت منم افتاده ... دستاش رو مشت کرد و محکم کوبید به
 سینم ... یه بار دو بار ... همینطور پشت سر هم ... گریه می کرد ... به شدت

...

عاطفه- خیلی نامردی ... خیلی بی احساس خیار شوری ... نمیگی من مردم تو این مدت یا زندم؟ نمیگی شاید از تاریکی وحشت داشته باشم؟ نمیگی شاید این ۳ شب رو خواب به چشم نیومده باشه و یه ریز گریه کرده باشم و با هر صدایی تا مرز سکنه رفته باشم؟ نمی فهمی اینارو؟

آخرین مشتش رو به سینم کوبید. دستش رو گرفتم ... راست می گفت ... چرا من احمق به فکر نرسیده بود ممکنه بترسه تنهایی تو تاریکی؟ من خاک بر سر حتی یه زنگ هم بهش نزده بودم ... دستش رو از دستم کشید بیرون...

عاطفه- می دونم اینجا اضافیم ... می دونم داری لحظه شماری می کنی تا ناهید برگرده و من گورم رو گم کنم ... ولی ... ولی حدافل...

گریه امونش نداد ... قلبم تالاب تولوپ میزد ... من چقدر بی فکر بودم..رفتم کاملا جلوش ایستادم و بلندش کردم ... چسبوندمش به در پشت سرش ... پتو رو روشونه هاش محکم تر کردم.

-تو هیچوقت اضافی نبودی ... نیستی ... نخواهی بود...

گریه می کرد عین ابر بهار ... چقدر بهش سخت گذشته بود ... فقط خیره شده بودم تو چشمماش که خیلی زیبا تر به نظر می رسیدن ... اونم خیره به من ...

هیچی نمی تونستم بگم ... هیچ عذری هم پذیرفته نبود ... یه زنگ که می تونستم بزنم ... یه قطره اشک سر خورد و افتاد روی لبش ... لبش رو همونطور که گریه می کرد لیس زد ... مثل بچه ها ... من دیگه نتونستم نگاهم رو از اون نقطه بگیرم ... دستام بازو هاش رو محاصره کرده بود ... همینجور داشت گریه می کرد ... من خیره بودم به...

دمای بدنم داشت می رفت بالا و ضربان شدید قلبم آرامش رو ازم گرفته بود ... اختیارم از دستم رفت ... سرم داشت می رفت جلو ... فقط گریه می کرد ... بازم رفتم جلوتر ... تا این که فاصله تموم شد ... دیگه گریه نمی کرد ... همینطور بی حرکت ایستاده بود ... صدای ضربان قلب دو تا مونم داشت می شنیدم ... دلم نمی خواست حالا حالا ها جدا شم ازش ... تو همون حالت کشیدمش تو بغلم ... باز دوباره گریه اش شروع شد ولی این بار با شدت بیشتر ... شوری اشکاش رو توی دهنم حس می کردم ... ولی بدم نمی اومد ... قصد نداشتم جدا شم ... بیشتر به خودم فشردمش ... اون هیچ عکس العملی نشون نداد ... هیچی ... بعد یه مدت طولانی ازش جدا شدم.. خیره شدم تو چشماش ... پیشونی ام رو چسبوندم به پیشونیش و محکم تر گرفتمش

... هیچ کاری نمی کرد ... دوباره سرم بی اختیار داشت می رفت جلوتر ...

هلم داد و دوید رفت...

یه دستی به موهام کشیدم ... رفتم تو و درو بستم ... اصلا از کارم پشیمون

نبودم ... راضی هم بودم ... تو عمرم هیچوقت این کارو نکرده بودم ... فکر هم

بهش نکرده بودم ... اصلا دلم نخواستنه بود این کارو کنم...

رفته بود تو اتاقش ... درشم قفل کرده بود ... بیخیال شدم ... اوادم تو اتاق

خودم ولی خواب به چشم نمی اومد ... تا صبح یک ریز تو اتاقم قدم زدم و

فکر کردم ... جواب همه سوالام رو پیدا کردم ... تکلیفم با خودم روشن شد

... به درون خودم بالاخره نفوذ کردم و پیدا کردم خودم رو ... با صدای اذان به

خودم اوادم ... وضو گرفتم و نماز خوندم ... یه مدت زیادی تو سجده موندم

بعد نماز و کلی دعا کردم ... ازش خواستم کمکم کنه تو این راه...

بعد راز و نیاز بلند شدم و سجاده ام رو جمع کردم ... همیشه هر وقت عصبی و

کلافه و پریشون بودم خوابم نمی برد ولی امشب از آرامش بیش از حد خوابم

نبرد ... گوشیمو از جیبم کشیدم بیرون و به علی زنگ زدم ... بعد از چند تا

بوق برداشت...

علی - سلام.. خیر باشه اول صبحی؟

-سلام خیره...

علی - خب الحمدلله ... چه خبر شده؟

-علی خبرای عالی...

علی - چی شده؟ چیه محمد؟

قلبم داشت می لرزید ولی گفتم ... با هر زحمتی که بود...

-علی ... من ... عاشق شدم...

یه مدت طولانی سکوت کرد...

علی - چی؟

-علی ... عاشق شدم ... عاشق عاطفه ... خیلی وقته این حسو دارم ولی تازه

ازش خبردار شدم...

علی - محمد تو حق نداشتی عاشق بشی...

دنیا رو سرم خراب شد...

-چرا؟

علی - چون تو تصمیم خودت رو قبلا گرفتی ... این همه مدت هم ناهید و هم عاطفه رو بازی دادی ... حالا راحت نمی تونی قید همه چیز و بزنی..محمد هر جور شده باید احساست رو مهار کنی ... باید پا رو دلت بذاری ... بهت گفته بودم زود با ناهید حرف بزن ... گوش نکردی ... ولی حالا هم دیر نشده ... تو حق داشتن عاطفه رو نداری ... باید ناهید رو برگردونی ... مرد باش ... از اول هم قرار همین بود...

با صدایی که به زحمت از گلو خارج میشد گفتم

-علی...

دیگه نتونستم چیزی بگم ... قطع کردم ... بغض داشت خفم می کرد ... چرا؟ چرا حالا که دلیل تمام آشفتگی هام رو فهمیدم ... می خواستم محکم باشم ... نذاشتم اشکام بریزن ... چرا حالا که فهمیدم عاشقشم؟ نمیتونم ... خدایا بدون این کوچولو نمیتونم ... نمیتونم به کس دیگه ای فکر کنم ... این کوچولو آرامش رو برگردوند به همه روح و جسم زندگیم ... خدایا تو می دونی من خیلی وقته که دل بهش باختم ... ولی چرا حالا که فهمیدم انقدر می خوامش باید ازش دست بکشم؟ امتحانه؟ داری امتحانم می کنی؟ دنیا رو به هم می

ریزم واسه نگه داشتنش ... من نمی خوام بذارم بره ... نمی دارم ... حالم خیلی خراب بود ... کی این زندگی لعنتی قرار بود روی خوشش رو بهمون نشون بده پس؟

۳روز گذشت ... عاطفه خودش رو کاملاً ازم قایم می کرد ... گاهی وقتا که اتفاقی موقع رفتن و اومدن به یا از دانشگاه می دیدمش فقط سرش رو مینداخت زیر و یه سلام آروم می کرد و می رفت ... امروز کلاس داشتن ... می دونستم بیرون میاد بالاخره ... ولی نمی اومد ... لعنتی ... داشت عذابم می داد ... حالا که عاشقشم داره خود شو ازم قایم می کنه ... مطمئن بودم به خاطر کار اون شبه...

ندیدنش داغون ترم می کرد ... دلم براش یه ذره شده بود ... می خواستمش ... احتیاج داشتم به حرف زدنش و خنده هاش ... کاش می فهمید ... کلافه بودم ... اومدم بزنم بیرون ... همین که درو باز کردم ناهیدو دیدم پشت در ... به زور یه سلامی کردم ... رفتم بیرون ... اصلاً نمی خواستم بینمش ... من فقط عاطفه رو می خواستم ... باز بغض به گلوم چنگ زد ... از اون شبی که به علی زنگ زدم دیگه جواب تلفن ها رو ندادم ... هزار تا missed call داشتم ... کلی

اس ام اس اما اصلا دلم نمی خواست نگاهشون کنم ... بی هدف و سرگردان ... خیابون ها رو می گشتم ... همه سعیم این بود که نذارم بغضم بترکه ... تا شب فقط خیابون ها رو دور زدم ... یه دفعه به خودم او مدم دیدم جلوی در آپارتمان علی ام ... بهترین جا بود الان واسم ... ساعت ۷/۳۰ بود ... رفتم تو و زنگشون رو زدم ... بدون جواب دادن باز کرد ... رفتم تو ... با آسانسور رفتم بالا ... حال استفاده از پله رو نداشتم ... برعکس همیشه ... در باز بود و علی منتظر ... داغون بودم.

-سلام...

علی - سلام ... بیا تو ... کسی نیست...

رفتم داخل و تکیه دادم به مبل ... نای نشستن هم نداشتم ... داشتم می سوختم ... علی او مد رو بروم ایستاد ... با پام ضرب گرفته بودم رو زمین ... دیگه نتونستم در برابر بغضم مقاومت کنم ... شکست ... بد شکست ... محکم و با تمام قدرت علی رو بغل کردم...

-علی ... می خواشم ... حداقل تو بفهم لامصب ... نمیتونم ازش دست
بکشم ... ۵ ماهه همه زندگیم شده ... تا حالا هیچوقت همچین حس قشنگی
رو تجربه نکرده بودم ... بفهم لامصب ... بفهم..

علی می زد پشتم ... محکم تر منو گرفت...

علی - خیلی وقته فهمیدم ... ولی داداش ... تو باید با ناهید حرف بزنی ...
باهاش حرف بزنی بین می خوادت یا نه ... آگه بخوادت باید مردونگی به خرج
بدی ... باید رو حرف و تصمیمی که از اول گرفتی واستی ... باید ... نذار
حرفت دو تا شه مرد ... کاش همون موقع که گفتم باهاش حرف می زدی ...
ولی حالا هم میتونی ... فقط زود تر ... نذار بیشتر از این طول بکشه ... نذار
اونم به حال تو بیفته ... نذار دو تا تونم داغون بشین ... باید مردونگی کنی
داداشم ... باید...

برای اولین بار بود که اینطوری گریه می کردم ... تا حالا بابامم اشکام رو ندیده
بود ... تا می تونستم تو بغل علی گریه کردم. تا می تونستم ... علی هم فقط
وا سم دعا می کرد ... ایشالا که هرچی به صلاحه ... شاید امتحان باشه ...
نباید وا می دادم ... نباید ... با او مدن پدر و مادرش دیگه موندن رو جایز

ندونستم و رفتم بیرون ... تو ماشین گوشی رو برداشتم و شماره شایان رو گرفتم...

شایان- الو ... کجایی تو پسر؟

-سلام شایان ... این کلاسای تموم میشه؟

شایان- یکی دو جلسه بیشتر نمونده ... چیزی شده؟ چرا صدات گرفته محمد؟

-نه چیزی نیست ... یکم حالم خوش نبود این چند روز...

شایان- حتما بعد اون ۳ روز بیخوابی و بی خوراکی مریض شدی...

-آره فک کنم ... شایان تو جمعه دیگه زحمت نکش ... نمیخواد بیای من خودم هستم...یه جلسه برگزار می کنم و کلاسو تمومش می کنم...

شایان- نه بابا میام ... اگه عجله داری خب همین یه جلسه ای تموم می کنم

...

-نه نه ... آخه می خوام خودم این جلسه آخرو باشم ... می خوام با خانومم

برم مسافرت ... بابا بذار یه خورده هم افتخار نصیب من بشه...

شایان- آخه...

-آخه نداره دیگه قبول کن...

شایان- آخه منم یه کاری داشتم...

با تعجب پرسیدم

-چه کاری؟

شایان نفس عمیقی کشید.

شایان- هیچی بیخیال ... مهم نیست..باشه، پس خودت جمعش کن دیگه...

-مرسی قربونت ... کاری نداری؟

شایان- نه ... خداحافظ...

قطع کردم و نفس عمیقی کشیدم ... باید هر طور شده تموم می کردم این عذابا

رو ... مردم و زنده شدم تا بالاخره فردا رسید ... قبلا به عاطفه از پشت در

اتاقش گفتم که جلسه آخره و شایانم نمیاد ... تا اینکه بالاخره زنگ در زده شد

و ناهید اومد تو ... خودم درو واسش باز کردم ... خیلی استرس داشتم ... می

دونستم که به خاطر ناهیدم که شده تو اتاق نمی مونه و میاد بیرون ... دلم

براش یه ذره شده بود ... ناهید دیدنش رو هم برام حرام کرده بود ... عاطفه هم

اومد بیرون ... با ناهید دست داد و سلام احوال پرسى کرد.

ناهید- حسرت به دلم موند که یه بار زرنگ تر از تو باشم و زود تر از تو برسم

...

هر دو خندیدن.. اصلا بهم نگاه نمی کرد ... ناهید به من نگاه کرد.

ناهید- آقا شایان نیومدن هنوز؟

تعارفشون کردم بشینن.

-امروز من به جای شایان هستم خدمتتون...

عاطفه مقنعه روی سرش رو مرتب کرد.

عاطفه- ناهید جونم ... امروز حاج خانوم طبقه اول مهمون داره من میرم

کمکش ... اگه میشه خوب نکته ها رو یادداشت کن ... ازت می گیرمشون...

ناهید- یعنی نیستی سر کلاس؟

عاطفه- نه ... به بنده خدا قول دادم کمکش کنم باید برم...

حتی ازم اجازه نگرفت ... ناهید روب* و*سید و سریع رفت ... دلم فشرده شد

... چرا این قدر از من بدش می اومد؟ شاید به خاطر کار اون شبم بود ... ولی

پشیمون نبودم ... پاش می افتاد بازم انجامش می دادم ... شاید بیشتر از اونو

... ناهید نشست و من رو بروش ... نفس عمیقی کشیدم...

-میشه در مورد یه سری مسائل دیگه صحبت کنیم؟

نگام کرد.

ناهید- چه مسائلی؟

گفتن جمله ای که تو ذهنم بود برام از جون کندن بدتر بود ولی باید می گفتم

... صدام و حتی دست و پام می لرزید...

-نمیخواهی برگردی؟

با تعجب نگاه کرد.

-من هنوز منتظر برگشتن تو هستم...

ناهید- اقا محمد زده به سرتون؟ یادتون رفته زن دارین؟

همه پریشونیم رو ریختم رو صدام ... فریاد زدم...

-اون زن من نیست...

اصلا از رفتارم تعجب نکرد ... خیلی خونسرد و آروم نگاه می کرد ... لبخندی

زد و سرش رو انداخت پایین ... وای نه ... یعنی خوشحال شد از حرفم؟

صدامو آروم تر کردم...

-برگرد ناهید ... برگرد...

خدای احد و واحد شاهده که چون دادن از این اصرار ها سخت تر نبود ...
 دلم می خواست بمیرم فقط ... باز لبخند زد... پس خوشش اومد از حرفم ...
 پس خوشحال شد از این که عاطفه رو نمیخوام ... برم بمیرم...

ناهید- اقا محمد ... این قدر خودتونو اذیت نکنین ... شما مجبور نیستین به
 من و خودتون و بقیه دروغ بگین...

-منظورت چیه؟

ناهید- اقا محمد شما منو خیلی دوست داشتی ... قبول ... می فهمم ... باور
 دارم ... ولی الان چیزی فراتر از دوست داشتن رو توی چشمتون می بینم ...
 اقا محمد شما عاشق عاطفه هستی ... عذاب نده خودت رو...

-اشتباه می کنی ... من چیزی از عشق نمی فهمم...

ناهید- اشتباه نمی کنم ... بذار برات روشن کنم که دیگه شما عذاب نکشی
 ... اقا محمد پادمه اون روزی که در حد انفجار از دستم عصبی شدی ... بلند
 داد زدی و گفتمی که منو نمی خوام ... گفتمی که کسی رو که منو به خاطر
 شهرتم بخواد رو نمیخوام ... گفتمی طلاق ... یادته؟ نیازی نیست شرمنده
 باشی ... من مطمئن بودم که شما اون حرفا رو از رو عصبانیت زدی و حرفا و

واقعیت دلت نبود ... مطمئن بودم و هستم ولی من که عصبی نبودم ... وقتی از پیشت رفتم ... چند روز خودم رو توی اتاقم زندانی کردم و فکر کردم ... به همه چی ... به خاطر تو ... به خاطر خودم ... من دوست داشتم ... ولی تو ذهنم همه چیز رو گذاشتم کنار ... فکر کردم ... شما رو تصور کردم ... بدون این که خواننده باشی ... بدون این که مشهور باشی ... بدون این که پولدار باشی ... تصور کردم که یه آدم معمولی تحصیل کرده به اسم محمد نصر اومده خواستگاریم ... اقا محمد من تو ذهنم مردد موندم که چه جوابی بهت بدم ... در حالیکه وقتی محمد نصر خواننده و مشهور اومد خواستگاریم بدون لحظه ای تردید قبول کردم ... از این جا فهمیدم که من و شما نمی تونیم یه زندگی عالی بسازیم ... نمیگم دوست نداشتم ... چرا داشتم ولی با خودم که خلوت کردم دیدم برای من زن خواننده بودن لذت بیشتری داره تا زن محمد نصر بودن ... از این جا به خودم شک کردم ... اگه ادامه می دادم باهات عین نامردی بود ... چون ممکن بود روزی به هر دلیلی این شهرتتو کنار بذاری و یا ازت گرفته بشه ... نمی تونستم تصور کنم اون لحظه چه احساسی بهت خواهم داشت ... شما عصبی بودی و گفתי طلاق ... از ته دلم نبود ... ولی

من نشستم و منطقی فکر کردم و منطقی جواب دادم که باشه ... طلاق ... نه از روی احساس و لجبازی با شما ... اقا محمد آگه می موندم باهات شاید زندگی هردو مون خراب می شد ... پس هم به خاطر خودم و هم به خاطر تو کشیدم کنار ... الانم هیچ احساسی بهت ندارم ... اینا رو گفتم که خودت رو مدیون من ندونی ... من خودم انتخاب کردم ... تو هم عاشقی اقا محمد ... پس من و شما دیگه هیچ دینی به هم نداریم ...

اولین بار بود که از اینکه می شنیدم کسی به خاطر شهرتم منو می خواد ذوق کردم ... واقعا ذوق کردم ... ولی شاید بازم داشت به خاطر من کوتاه می اومد ...

- ناهید من به تو بد کردم ... غیر منطقی تصمیم گرفتم ... علاقه ای هم به عاطفه ندارم ... بیا برگرد ...

نیا ... نیا ... نفس عمیقی کشید و تکیه داد ...

ناهید- من بچه نیستم که به خاطر یه دعوا و عصبانیت زندگیم رو خراب کنم ... اقا محمد این هم به نفع منه هم شما ... قبول کن ... می خوام ثابت کنم که عاشق عاطفه ای؟

چشام گرد شد...

-چطوری؟

خندید...

ناهید- من تورو خوب می شناسم محمد ... ساده اس ... فکر کن الان عاطفه همه حرف های من و تورو شنیده باشه ... حتما فهمیده که من واقعا قرار نیست برگردم ... پس دیگه قرارداد بین تو و اونم تموم شده و هر وقت اراده کنه می تونه برگرده شهرشون...

چشام شد اندازه بشقاب ... واقعا در او مدن شاخ رو روی سرم حس می کردم

...

-تو ... تو ... تو از کجا خبر داری؟

بازم خندید...

ناهید- من خیلی وقته که می دونم محمد ... دقیقا از یه شب قبل این که بیاین عزاداری علی اینا ... آگه قبول کردم پیام این کلاسا واسه این بود که یه موقعیت جور شه و اینا رو بهت بگم...

-تو واقعا همه این مدت اینا رو می دونستی؟ از کجا؟ آخه چطوری؟

ناهید- مرتضی بهم گفته بود...

دستم رو زدم به پیشونیم...

-چرا؟ چرا؟ آخه چرا مرتضی؟

ناهید- آخه می خواست بدونه من واقعا می خوام برگردم یا نه...

-آخه به اون چه ربطی داره؟ به اون چه مربوط؟

ناهید- چون مرتضی عاطفه جونم رو می خواد...

خون تو رگهام یخ بست ... همینطور خیره بودم به ناهید ... اونم با دقت داشت

نگام می کرد ... حدس می کردم ... باید می فهمیدم ... وقتی که من و عاطفه

رو در حال شوخی دید رفت و در رو کوبید ... وقتی از همون اول حرص می

خورد و با تمام وجود می خواست مانع بشه از آوردن عاطفه ... از همون

نگاهش به عاطفه ... دیگه واقعا دستم به جایی بند نبود ... فقط خدایا ...

عاطفمو از خودت می خوام ... درمونده بودم ... اگه عاطفه هم اونو بخواد؟ نه

... نه ... نه...

ناهید- دیدی چقدر دوسش داری؟ بهت ثابت شد؟ تا حالا هیچوقت ندیده

بودم چشمتا پر بشه...

صدام خیلی آروم بود...

-عاطفه چی؟

ناهید- بهت قول میدم که اونم تو رو دوست داره...

-نداره ... نداره ... من اینقدر خوش شانس نیستم...

ناهید- بذار زمان همه چیو درست می کنه ... میخوای من باهاس؟

نذاشتم ادامه بده.

-نه ... میشه فعلا عاطفه چیزی ندونه؟ اون وقت به قول تو دیگه قراری بین من

و اون نمی مونه...

ناهید- حتما اقا محمد ... حتما ... درست میشه ... به خدا توکل کن...

رفتم دو تا چایی ریختم و آوردم ... اون قدر سبک شده بودم که حس می کردم

می تونم پرواز کنم...

-ناهید تو چی به مرتضی گفتی؟

ناهید- جوابی بهش ندادم ... سکوت کردم...

یکم تو سکوت سپری شد زمان...

-کار خدا رو ببین ... اون حرف بی اراده ای که اول بار وقتی عاطفه رو دیدم به
زبون او مد ... آوردمش تا تو رو برگردونم...

بازم سکوت حاکم شد ... یه مدت زیاد ... فنجون چایی اش رو گرفت دستش

...

ناهید- محمد ... هم من و هم تو ... دقیقا ۸ ماه قبل ناراحت بودیم و گله
داشتیم از زندگی ... توی زندگی، خدا یه اتفاقی رو برای بنده هاش پیش میاره
که فقط با گذشت زمان و صبر حکمت هاشون معلوم میشه ... بین حکمت
خدا رو ... تو فکر کردی به قول خودت عاطفه رو آوردی که من رو برگردونی
ولی در واقع من رو به دست آورده بودی تا عشق زندگیت رو پیدا کنی...

خندیم ... حرف قشنگی زد ... راست میگفت ... فکر می کردم که خدا عاطفه
رو فر ستاده برای برگشتن ناهید ولی ثابت کرد که ناهید رو فر ستاده برای هدیه
دادن عاطفه به من ... دست کشیدم بین مو هام...

-ناهید ... چیکار کنم حالا؟

یه جرعه از چاییش رو خورد...

دوباره حرف زدنش رسمی شد.

ناهید- بهش بگید دوشش دارید...

رنگ از روم رفت...

-نه مطمئنم اون منو نمی خواد ... اونوقت می فهمه بازی تموم شده و...

همین لحظه زنگ در زده شد...

ناهید- وای دیدین چی شد؟ به من گفته بود جزوه بنویسم براش...

همون طور که می رفتم سمت در آروم گفتم

-بگو کلاشش عملی بود ... محمد بعدا بهت یاد میده...

دو تا مونم ریز خندیدیم ... در رو باز کردم ... دلم می خواست تعظیم کنم

واسه خانوم خونه ام ... خانوم من ... عشق من ... ضعیفه من ... کوچولوی

من...

در رو باز کردم و دست چپم رو به علامت راهنمایی کامل باز کردم...

-بفرمائید بانو...

زیر لب سلامی داد و رفت تو ... از ناهید عذر خواهی کرد و رفت دستشویی

... رفتم جلو ... عین پسر بچه های شیطون شده بودم ... لحنم رو لوس و

بچگونه کردم...

-آه ناهیدخانوم بین بیچاره ام کرده این کوچولو ... منو دو ست نداره ... اصلا
آدم حسابم نمی کنه ... دیدی که؟

بلند خندید ولی سریع دستش رو گرفت جلوی دهنش...

ناهید- بسوزه پدر عاشقی ... نه بدش نیما ... باور کن این رفتاری که می
بینی معنیش این نیست که آدم حسابتون نمی کنه ... نمیدونم چرا ولی حس
دختر و نه ام بهم میگه از یه چیزی داره خجالت می کشه ... منم خجالت
کشیدنی اینطوری میشم...

عاطفه او مد بیرون...

عاطفه- ببخشید دستام خیلی کثیف بود...

با ناهید دست داد ... ناهید بلند شد...

ناهید- خسته نباشی خانوم کوچولو...

به من نگاهی کرد ... ریز خندیدم ... اگه تمام دنیا رو بهم می دادن اینقدر که
الان خوشحال بودم ذوق نمی کردم ... دستام رو فرو کردم تو جیبم ... حالا
دیگه می تونستم بدون عذاب وجدان هرچقدر که می تونم به زخم محبت کنم
... زن او چولوی خودم ... خودمم یواش یواش داشت می زد به سرم ... او چولو

دیگه چی بود؟ ناهید خدا حافظی کرد و رفت بیرون ... عاطفه دوید و رفت تو اتاقش ... هویجوری داشتم دیدش می زدم ... دلم تالاپ تولوپ می زد واسش ... در رو بست ... آها ... پس از من خجالت می کشی کوچولو؟ الان حسابت رو می رسم ... باید ترک کنی خجالتو ... واستا اول یه زنگ به علی بزمن ... یه هفته اس بیچاره ام کردی ... گوشه رو برداشتم و شماره علی رو گرفتم ...

سریع جواب داد...

-علی ناهید منو نمی خواد...

علی قهقهه زد...

علی - ای کوفت ... سلامت کو؟ ببین چه ذوقیم می کنه ... بچه شدی؟

عاطفه

ناخنم رو می جویدم از شدت حرص ... خب آخه خاک تو سرت واسه چی می ذاری بری که بعدش بشینی حرص بخوری؟ یعنی چی گفتن به هم؟ با حرص مقنعه ام رو از سرم کشیدم ... مانتوم رو هم عین وحشی ها کندم از تنم ... جلوی آئینه به موهایی که ریخته بود روی صورتم نگاه می کردم ... خندیدم

به خودم ... الحق که بچه بودم ... یاد اون شب توی بالکن افتادم ... البته که
 اصلا از ذهنم نمی رفت ... بی اراده د ستم رو کشیدم روی لبهام ... دوباره به
 خودم نگاه کردم ... پامو کوبیدم رو زمین

-محمد ... بازم میخوام ... بازم میخوام...

دوباره به خل بازیای خودم خندیدم ... چه خوش اشتهای ... یعنی دو سم داره؟
 دوباره ادای گریه به خودم گرفتم و جلوی آئینه پامو کوبیدم زمین...

-محمد بازم ... بازم ... بازم می خوام...

همین لحظه در اتاق زده شد ... یا خدا باز محمده ... ازش خجالت می کشم
 ... سریع مو هام رو با کلیپس جمع کردم ... دلم براش تنگیده بود ... مشت زد
 به در...

محمد- باز کن ضعیفه...

خندم گرفت ... داد زدم

-در بازه...

در رو باز کرد و محکم کوبید به در ... مثلا که عصبانی بود ... باز داش مشت
شده بود ... ای قربونت بشم من تهنا تهنا ... مشتش رو کوبید به در ... داد زد
...

محمد- بیا جلو...

خندیدم و رفتم جلو...

محمد- ضعیفه کاری نکن که کاری کنم که تا آخر عمرت تو این اتاق بمونی
ها...

-مثلا میخوای چیکار کنی؟

چونه ام رو با دستاش گرفت ... زل زد تو چشمام ... لحنش آروم و صمیمی
شد ... دست از شوخی کشید...

محمد- به خاطر اون شب، یه هفته اس نداشتی ببینمت و صداتو بشنوم ...

میخوای زندانی بشی؟

زبونم و در آوردم براش...

-نمی تونی زندانیم کنی...

چشماشو ریز کرد...

محمد- نمی تو نم؟

جواب ندادم ... چونه ام رو ول کرد و دو طرف صورتم رو گرفت ... سرش رو آورد جلو و پیشونیم رو آروم و بلند ب*و*سید ... سرشو برد و عقب و خیره شد تو چشمام...

محمد- این یه هفته...

او مد جلو و چشم راستم رو ب*و*سید ... رفت عقب...

محمد- دو هفته...

او مد جلو ... چشم چپم رو ب*و*سید ... رفت عقب...

محمد- سه هفته...

او مد جلو ... گونه راستم رو ب*و*سید ... رفت عقب...

محمد- چهار...

گونه چپم رو ب*و*سید...

محمد- پنج هفته...

چونه ام رو ب*و*سید...

محمد- تا اینجا یک و نیم ماه زندانی هستی از خجالت تو افاق...

داشتم دیوونه اش می شدم ... روانیش می شدم ... بند بند وجودم رو به
 تصرف در آورده بود ... صورتش رو نزدیک صورتم آورد ... آخ خدایا قربونت
 برم ... دیدی؟ همه دیدید دو سم داره؟ دیدید؟ طول کشید تا ازم دور شه ...
 واقعا داشتم آب می شدم ... هیچ عکس العملی هم نشون ندادم ... بعد اینکه
 جدا شد باز خیره شد تو چشم ... یقه اش رو گرفتم و کشیدمش تو اتاق ... با
 تعجب نگام می کرد ... هلش دادم روی تخت و سریع کلید رو از پشت در
 برداشتم و دویدم بیرون ... لحظه آخر سرم رو بردم تو اتاق. همونطور ولو بود
 روی تخت ... زبون درازی کردم و گفتم...

-فعلا تو دو ماه اینجا زندانی باش تا این چیزا از ذهنت بپره...

غش غش خندیدم و در رو بستم و قفل کردم ... نشستم پشت در و دلم رو
 گرفتم و حالا نخند و کی بخند ... از تو داد می زد...

محمد- ضعیفه مگه دستم بهت نرسه...

براش یه ب*و*س فرستادم و دستم رو گذاشتم رو لبم ... آروم طوری که نشنوه

گفتم

-کاش یه چیز دیگه خواسته بودم...

بلند شدم و دویدم تو اتاق محمد ... باز پام سر خورد ... با مغز داشتم می
رفتم تو زمین ... خداروشکر به موقع چارچوب در رو گرفتم ... یکی زدم پس
کله خودم و رفتم تو ... جلوی آئینش ایستادم...

-مثل اینکه خیلی روش موثریه...

دوباره موهام رو ریختم روی صورتم ... و ژست رو که جلوی آئینه اتاق خودم
ایستاده بودم رو گرفتم ... بازم پامو کوبیدم زمین و این بار بی قرار تر از قبل
گفتم

-میخوام ... میخوام ... خدایا محمدو میخوام ... خدا میخوام...

به خودم خندیدم...

دوباره یه هفته بود به سر و صورت خونه دست نزده بودم ... خو خجالت می
کشیدم تو چشاش نگا کنم ... با یادآوری کاراش دمای بدنم به شدت می رفت
بالا ... به آرزوم رسیدم ... ولی نه همه آرزو هام ... یکیش محمد بود ... فکر
نمی کردم بهش برسیم ... ولی آخه اون من رو ب*و* سید ... هیچ برادری
اینطور با خواهرش رفتار نمی کنه ... عاطفه ... بیخیال ... توهم نزن دختر ...
محمد تو رو دوست نداره ... تو اونقدر خوش شانسی نیستی ... اون ناهید رو

میخواد ... اینو بفهم ... باز چشم پر شد ... در عین داشتن نداشتمش ... گریه و زاری رو گذاشتم واسه قنوت نمازم و بلند شدم خونه رو سر تا پا تمیز کردم و یه غذای درست حسابی هم در حین کار پختم ... همه جا رو تمیز کردم و پارکتها و بقیه جاها رو دستمال کشیدم ... با عشق و جیب به جیب رو تمیز می کردم و هرجایی رو که دیده بودم دست مخمد خورده رو می ب* و*سیدم ... پاک معجون شده بودم ... این کارا از منی که تو خونه دست به سیاه و سفید نمی زدم و همیشه داد مادرم رو در می آوردم بعید بود ... کارم که تموم شد، غذا هم آماده بود ... ساعت ۲ بود ... طفلکی ۳ ساعته که تو اتاقه و صداشم در نمی اومد ... دلم سوخت و اشش ... دوباره براش ب* و*س فرستادم ... میز رو چیدم ... شایدم بهتر بود غذا شو تو سینی میذاشتم و می بردم میذاشتم تو اتاق و در می رفتم...

تو افکارم بودم که تلفن خونه زنگ زد ... گوشو برداشتم..

-بفرمایید؟

علی - سلام آجی خانوم؟ احوالات؟ سراغی از ما نمی گیرین؟ خوش می

گذره؟

-سلام آقا داداش ... اختیار دارید این چه حرفیه؟ ما که همیشه یاد شمایم...

علی خندید...

علی - بله دیگه ... همینطوری زبون ریختی که...

ادامه نداد

-که چی؟

علی - حیف اینجا نیستی مٹ خودت و است زبون درازی کنم ... شب میاید

دیگه؟ پیام دنبالتون یا خودتون میاید؟

چشام گرد شد...

-کجا؟ قراره جایی بریم؟

علی - از دست این محمد عاشق حواس پرت ... الان خونه ست؟

حالم گرفته شد.

-داداش ... شما هم؟

علی - من چی؟

-ببخشید می دونم گفتش درست نیست ولی حداقل شما به روم نیار که

محمد عاشقه...

علی خندید ... اصلا انگار نه انگار این همون پسریه که از ناراحتی من
ناراحت می شد...

-بله خونس ... الان گوشو میدم بهش...

با لب و لوجه آویزون رفتم جلو در اتاقم و کلید رو چرخوندم ... هیچ کس من
رو درک نمی کرد ... آروم درو باز کردم ... آخی عزیزم خوابش برده بود ... پس
بگو چرا صدش در نمی اومد ... آروم رفتم جلو تر ... خم شدم روش تا
مطمئن شم خوابه یا نه ... یه دفعه چشاشو باز کرد و من رو کشید ... افتادم
روش ... تو یه حرکت ماهرانه و سریع چرخید و جای من و اون عوض شد ...
یه جیغ آروم کشیدم ... آبرو حیثیتمون جلو علی نره خوبه ... دستش رو
گذاشت روی دهنم و گوشو از دستم کشید ... بیشعور کاملا افتاده بود روم ...
چقدم سنگین بود ... یکم خودش رو بلند کرد ... و گوشو گذاشت در گوشش
... دستش رو از رو دهنم برداشت

محمد- بله بفرمائید؟

خیره شده بود بهم و منم خیره به اون ... دیوونه چه حرکتی زد...

محمد- واسه چی زنگ زدی خونه؟

...

محمد- علی دهن منو باز نکنا...

خندید.

محمد- آره میایم...

...

محمد- دلم خواست نگم ... تو فضولی؟ چرا تو مسائل خانوادگی ما دخالت

می کنی؟

دوتا مونم خندیدیم. ازم چشم نمی گرفت ... me too ...

محمد- نه خودمون میایم ... ساعت چند فقط؟

...

محمد- اوکی ... مرتضی چه دست و دلپاز شده...

...

محمد- نه قربونت ... یا علی خدافظ...

تلفن رو پرت کرد رو تخت بغلی...

محمد- که منو زندانی می کنی ضعیفه؟

خندیدم ... باز خیره شد بهم ... به تک تک اجزای صورتم ... صدای نفس
 هاش داشت تغییر می کرد ... بیشعور چقدر سنگین بود ... از پنجره به آسمون
 نگاه کردم ... محمد همچنان حرف نمی زد ... دوباره که بهش نگاه کردم دلم
 ریخت ... فکر کنم وضعیت قرمز بود ... چشاش خمارشده بود ... چقد
 خوشگل بودن چشماش ...

واسش زبون درازی کردم. سرش داشت می اومد جلو. فکر کنم مثل خودم
 معتاد این کارش شده بود.

ولی نه ... نمی خوا ستم در نبود ناهیدش ازم استفاده کنه. د ستم رو گذا شتم
 روی صورتم و داد زدم

-جلو نیایی ها...

عین این بچه ها که بخوان با ماسک لولو خرخره بترسوننشون. یکم مکث کرد.
 از روم بلند شد و نشست لب تخت. از لای انگشتم دیدش می زدم. آرنج
 هاش رو گذاشت روی روم پاش.

محمد- میدونم از من بدت میاد ولی آدم کثیفی نیستم ... به هر حال ببخشید
 ... متاسفم...

دلَم تیکه تیکه شد.

-محمد...

نذاشت حرفم رو ادامه بدم. بلافاصله گفت

محمد- هیچی نگو... خودم همه چیزو میدونم... هیچی نگو...

ساکت شدم. من که نمی تونستم و نباید بهش می گفتم که دوش دارم نمی

تونستم و نباید بهش می گفتم که من هزار بار بیشتر از اون محتاجم... پس

سکوت بهترین کار بود.

محمد- اون سه شبی که من نبودم چی به سرت اومد؟

با یادآوری اونهمه ترس و وحشت بغض نشست تو گلوم. نشستم روی تخت.

-مهم نیس...

یه دفعه چرخید سمتم.

محمد- دیگه هیچوقت به من همچین جوابی نده... ازت سوال پرسیدم...

جواب درست میخوام...

بد اخلاق... سرم رو انداختم پایین.

محمد- واسم تعریف کن... همه چیو...

یکم سکوت کردم و مختصر و مفید توضیح دادم.

-محمد فقط خیلی گریه کردم ... اتفاق خاصی نیفتاد ... باور کن ... من همیشه از تاریکی و تنهایی وحشت داشتم ... تو اون سه شب دوتا شم باهم اومده بود سراغم ... خب خیلی ترسیده بودم ... نمیدونستم چیکار کنم ... با هرصدایی می پریدم ... خیلی بد بود ... خیلی ...

انگشتاش رو فرو لای موهام. هیچ لذتی بالاتر ازین برام نمی شد. چه حس خوبی داشت بهم منتقل می کرد با همین کارش.

محمد- چرا بمن نگفتی نرم؟ چرا بهم نگفتی که میترسی؟ چرا بهم زنگ نزدی و خبرم نکردی؟ ها؟

دستشو آروم زد به پاش.

-محمد من اومدم که کمک با شم و سه تو ... نه مایه زحمت و درد سرت ...

واسه چی زنگ میزدم؟ کارتو ول کنی؟

داد زد. ترسیدم.

محمد- گور با بای کار لعنتی من ... پس چیکار کردی؟ آگه از ترس بلایی

سرت می اومد چی؟

گریه ام گرفت.

-همه چراغا رو باهم روشن می کردم ... صدای تلویزیون رو هم تا آخر می دادم بالا ... عین دیوونه یه گوشه ای مینشستم که پشتم دیوار باشه و بتونم همه جا رو ببینم ... این شب آحرم همش صدای پا می اومد ... دلم میخواست فقط از خونه فرار کنم. حاج خانوم هم خونه نبود برم پیشش ... پناه بردم به بالکن ... حداقل بیرون ازین محیط بود ... ولی ترسم کم نمیشد ... صدای تورو گذاشتم تو گوشم تا بلکه آروم بگیرم...

این جمله آخر رو عمدا گفتم ... کاش می فهمید چقدر دوش دارم.

گریه ام رو قورت دادم. صدام رو پایین آوردم و گفتم

-موفق هم شدم ... ترسمو کم کرد ... ولی سایه ات رو که دیدم اول ترسیدم ... بعد متوجه شدم تویی ... میدونستم تویی ولی نمیتونستم چشممو باز کنم ... بعضی وقتا آدم وقتی مشکلاتش تموم میشه و یا یه پناهگاه پیدا می کنه تازه میفهمه تو چه سختی ای بوده و رمقش میره...

یه مدت نگاهم کرد ... سرم پایین بود ولی می دیدم و حس می کردم نگاهشو ... دوباره برگشت. پشتشو بهم کرد و تو حالت اولش نشست.

دلم بغل میخواست ... ولی بی خیال ... لحنم رو بچگونه کردم

-محمد ... شب کژا موخوایم بلیم؟

صاف نشست...

محمد- خونه مرتضی اینا ... واسه چهارشنبه سوری...

اووف. باید ازین ناراحتی درش می آوردم.

محمد- محمد؟

نگاهم کرد.

-نمای بلیم ناخار بخولیم؟ من عیلی گشتمه...

بعدم پا شدم و دستشو گرفتم و کشیدم تا بلند شه. چقدر حال داشت گرفتن

دستاش. قلبم با همین یه کارم هم داشت خودشو نابود می کرد از بس کوبیده

میشد به قفسه سینم. پا نشد. دوباره کشیدم. باز پا نشد. اینبار محمد دستم

گرفت رو کشید. برگشتم و نگاهش کردم.

محمد- کوچولو...

-بله...

محمد- اجازه بده دیگه...

ضربان قلبم رفت روی هزار. دستم رو از تو دستش کشیدم بیرون و در رفتم.
 آره خودم از خدام بود ولی ... ولی می خواستم رفتارش از روی عشق باشه.
 ولی متاسفانه عشقی درکار نبود.

رفتم تو آشپزخونه و ناهار رو کشیدم. یه کم بعد اومد بیرون و دستاش رو
 شست و بدون حرف نشست جلوم و شروع کرد به خوردن. خیلی ناراحت بود
 از دستم فکر کنم. دیوونه نمیفهمید طاقت سکوتش رو ندارم.

لبخندی زدم و گفتم

-آق محمد ... شو ما پ چرا لهجه ندارین؟ لهجتونا عمل کردین؟

با لهجه اصفهانی گفتم. نگاهم کرد و لبخندی به صورتم پاشید که مهربون تر
 از اون رو به عمرم ندیده بودم. خون یه دفعه هجوم آورد به صورتم. همون
 لبخندش لالم کرد. دیگه نتونستم حرف بزنم.

سرم رو انداختم پایین و عین بیچه آدم ناهارم رو خوردم. غذا مون که تموم شد
 بلند شدم و میز رو جمع کردم. محمد همونجا نشسته بود. سرشم پایین بود و
 تو فکر بود عمیقا. کاملا مشخص بود. دستم رو بردم جلو تا بشقابش رو از

مقابلش بردارم. دستم هنوز به بشقاب نرسیده بود که محکم دستم رو گرفت تو

دست راستش. فشار داد. آروم دستم رو ب*و*سید و از جاش بلند شد

محمد- دستت درد نکنه ... خیلی خوشمزه بود...

من عین مجسمه خشک شده بودم سرجام. وای خدای من ... تشکر ازین

قشنگتر تو جهانت وجود داشت اصلا؟

-نوش جان...

نگاهم کرد. رفت تو استدیوش و درشم قفل کرد.

منم دیدم کار ندارم رفتم سراغ درس. هر چند دیگه کلاسای دانشگاه تشکیل

نمی شد ولی باز می خوندم. از بیکاری که بهتر بود. چه کنیم درس خونم

دیگه!

ساعت ۶ شد وای محمد همچنان تو استدیوش بود. کم کم شروع کردم به

آماده شدن. بالاخره بیرون می اومد دیگه. هر چی منتظر شدم نیومد. در زدم.

جواب نداد. آروم گوشه در رو باز کردم. آخی یاد اونشب فضولی افتادم. خنده

ام گرفت. ولی زیاد دووم نیاورد.

خدای من؟ چی می شنیدم؟ به گوش هام اعتماد نداشتم ... صدای من؟

صدای من کل استودیش رو پر کرده بود. محمد نشسته بود روی صندلی
 چرخدار پشت سیستماش و سرش رو گذاشته بود روی میز. سریع در رو
 بستم. نمیخواستم بفهمه شنیدم. رفتم خودمو ولو کردم روی مبل.

حالا اون دیوونه رو چطور بکشم بیرون؟ یعنی معنی این رفتاراش چیه؟ عاطفه
 جان. عزیز دلم. توهم ... نزن...

گوشیم زنگ خورد.

-الو...

شیدا- الو کصافط کجایی؟ مگه قرار نبود چهارشنبه سوری بیای اینجا؟

ادای گریه درآورد. کلی بهش خندیدم.

-خب چیکار کنم دیوونه؟ نخواستم زورش کنم ... عوضش هفته بعد میایم

عید دیدنی...

دوباره ادای گریه درآورد.

شیدا- پس تنهایی؟ دوتایی؟

-نه داریم میریم خونه اون مرتضاعه.

شیده داد زد

شیده- علی هم هست؟

خندیدم

-اره ... دلت بسوزه.

شیدا- ای بمیری ... خدا...

محمد اومد بیرون.

-بچه ها من دیگه باید برم...

شیدا- برو کوفت شه ... خدافظ

خندیدم. بای دادم و قطع کردم.

محمد- برم لباس عوض کنم بریم.

سر تکون دادم و بلند شدم. از کنارم رد شدنی سویچ رو گرفت طرفم. ازش

گرفتم و با لبخندم تشکر کردم. اروم از پله ها رفتم پایین و نشستم تو ماشین.

سریع اومد. نشست پشت فرمون ماشینو از پارکینگ درآورد و راه افتادیم.

طبق معمول داشتم از پنجره به خیابون و چراغها و مغازه ها نگاه می کردم. هوا

تقریبا تاریک شده بود. خیابونا تقریبا شلوغ بود.

محمد- اون استاد سرودتون که میگفتی؟

-خب؟

محمد- چندبار واسش خوندی؟

-یه بار که بچه ها بلند کرد دونه دونه از اول تا اخر سرودو همه خوندم براش ... نوبت منم شد و خوندم ... فقط همونجا بود که ازم خواست چند بار بخونم...

محمد- چرا؟ مگه چی گفت؟

-نمیدونم ... میگفت عین خودم احساسی می خونی...

بعد با ذوق براش تعریف کردم.

-نمیدونی که ... وسطای خوندم آهنگو قطع کرد ... زد از اول ... گفت اشاره کردم باهام بخون ... یه قسمتایی رو اون میخوند ... یه قسمتایی رو اشاره می کرد من میخوندم ... بقیه شم با هم دوتایی ... وسطا شم هی میگفت به به ... اصلا یه چیز توپی بود ... بچه ها می گفتن چه کنسرتی راه انداخته بودین ... خعععلی توپ شد...

سرمو چرخوندم ببینم محمد چیکار میکنه. چنان نگاهی بهم کرد که کم مونده بود خودمو خیس کنم. دیگه ادامه ندادم.

محمد- تو استدیو هم تنها خوندی؟

-آره...

محمد- خب چی شد؟ چی گفت؟

-هیچی دیگه ... خوندم...

یهو داد زد.

محمد- صد دفعه بهت نگفتم به من جواب سر بالا نده...

با صدای فریادش تکون شدیدی خوردم. آروم گفتم

-خب همش دعوا می کنی آخه...

گاهی وقتا شک می کردم که یه دختر نوزده ساله هستم.

محمد- جواب من؟

-خوندم ... خیلی خوشش اومد ... جلسه بعدشم از بین بیست و یک نفر سه

تا صدا آورده بود تو سی دی ... گفت اولین صدایی که میشنوی بهترین بهتریئتون بود

...

لب هام رو غنچه کردم و آروم تر گفتم

-اونم صدای من بود...

نفسش رو محکم فوت کرد بیرون و با انگشتاش ضرب گرفت روی فرمون.

محمد- میخوام بدونم دقیقا با چه جمله هایی ازت تعریف کرد؟

اووف. بیخیالم نمیشه ... خدا امشمونو بخیر کنه خودش ... دلشوره گرفتم ...

نمیخواستم دروغ بگم بهش پس راستشو گفتم.

-گفت بقیه که میخوندن فقط گوش می دادم ولی تو خوندنی بارها پیش اومد

که لبخند بزnm ... حتی چند بار بعد شم گوش کردم صداتو ... ولی ... محمد

باور کن بعد این قضیه دیگه اصلا تکی براش نخوندم ... یه بارم گیر داده بود

اذان بگو پسره خل ... گفتم بلد نیستم ... نیم ساعت توی کلاس رژه رفت و

گیر داد و آخرشم عصبانی شد. بچه هام میگفتن چرا ناز می کنی؟ اونم همش

پشت سر هم میگفت اذان بگو ... کم کم داشت گریه ام می گرفت ولی

سرسختی کردم و نگفتم ... اونم قهر کرد کتشو برداشت رفت.

ایندفعه خندید. وای خدایا شکرت.

محمد- حقشه پسره پررو...

رسیدیم و ماشینو پارک جلوی در ورودی باغ و پیاده شدیم. داشتم پیاده می

شدم که دستم رو گرفت. نگاهش کردم.

محمد- ببخش که ناراحتت کردم...

خندیدم. از ته دل

-ناراحت نشدم...

یه چشمک بامزه بهم زد و دستمو ول کرد. پیاده شدیم. زنگ روزدیم و در
بلافاصله برامون باز شد. محمد در رو کامل باز کرد و کشید کنار تا اول من
برم داخل. یه لحظه حس کردم ملکه انگلستانم. هنوز در رو نبسته بودیم که که
علی پرید بیرون.

علی - بابا کجایید شما؟ نیاید تو نیاید تو ... اول بریم ترقه بازی بعد...

خندیدیم. کم کم کلی آدم ریختن تو حیاط ... مرتضی او مد و سلام و
احوالپرسی به شدت گرمی کرد و دونه دونه همه رو معرفی کرد. خواهر و شوهر
خواهرش، برادرش، مازیار بود و نامزدش، شایم بود. خانواده های همشون
... وای خدایا ... ناهید و برادرش و پدر و مادرشونم بودن ... پس چرا محمد
بهم چیزی نگفت؟ چیزی نسپرد؟ حتما میدونه که خودم وظیفمو میدونم...

با همه سلام و احوالپرسی کردیم یکی یکی. انصافا نگاههای مرتضی خیلی به
نظرم سنگین می او مد. خیلی غیر عادی بود. نمیدونم چرا ولی به نظرم

نگاهش عادی نبودن. سوراخم می کرد. وقتی نگاهش نمی‌کردم هم نگاهشو
حس می کردم. خیلی سنگین بود.

علی او مد جلو.

علی - خب محمد ... حالا چطوری استتار کنیم؟ این صاحبای باغای اطراف
فیلم می گیرن آبرومون بر باد میره...

محمد دستاشو فرو کرد تو جیباش. خندید و شونه بالا انداخت. مرتضی
بهمون ملحق شد.

علی - عینک دودی بزنیم؟

محمد - اونوقت همه میفهمن کوری...

علی - خب چفیه ببندیم به دهن و دماغ؟
خندیدم.

-مگه میرین راهپیمایی؟

هرسه تاشون فتهقه زدن.

مرتضی - بابا استتار نمیخواد که ... الان تاریکه اولاً ... همه سرگرم کار

خودشونن دوما ... سوما کی تو رو میشناسه آخه؟

علی به شوخی چپ چپ نگاهش کرد

مرتضی - بابا ملت با شما چیکار دارن؟ بیاین بریم...

بعدش به من نگاه کرد و گفت

مرتضی - عاطفه خانوم چادرتون رو در بیارین راحت باشین ... اینطور

خطرناکه...

به محمد نگاه کردم. چنان نگاهی به مرتضی کرد که من خودمو خیس کردم.

نمی خواستم امشبم کوفتم شه. لبم رو به دندون گرفتم. یه نوچ گفتم و همزمان

ابرو هامو بالا انداختم. بعدش سرم رو انداختم پایین و در همون حالت

چشمامو گرفتم بالا و به محمد خیره شدم و با شیطنت گفتم

-آقامون ناراحت میشه...

علی خنده یه شیرینی کرد و دست به صورتش کشید. دوباره به محمد نگاه

کردم. یه لبخند خیلی بزرگ رو لبش نشست. پلک هاشو روهم فشار داد و لب

زد

محمد - بیا...

رفتم جلوتر. علی و مرتضی خلوت کردن و رفتن. چادرم رو از طرفین باز کرد

محمد- مانتوت بلنده ... ولی تنگه ... اندامت کاملاً معلومه ... دوست ندارم

که...

نذاشتم ادامه بده

-گفتم که درنمی‌ارم...

محمد- اینچوریم که همیشه...

کتش رو درآورد و بعد چادر من رو از سرم باز کرد. چادر رو انداخت روی

ساعدهش و کتش رو بهم پوشوند. خیلی واسم بزرگ بود. ریز خندیدم. بازو هام

رو گرفتم. خم شد و خودشو باهام هم قد کرد و صورتشو مقابل صورتم گرفت.

محمد- اینطوری اندامتم مشخص نیست ... فقط...

یهویی حرفشو قطع کرد و از سرتا پا بهم نگاه کرد. تعجب کردم از اینکه یه دفعه

ای حرفشو خورد. سر شو کج کرد. زل زد تو چشام و با لبخندی که هوش از

سرم می برد گفت.

محمد- الان دلم میخواد بخورم...

خون دویید زیر پوستم. چقد شیرین گفت. نگاهمو ازش دزدیم و بحثو عوض

کردم.

-فقط چی؟

انگشت اشاره اش روزد روی بینیم

محمد- از کنار من جم نمی خوری... با مرتضی هم شوخی و خنده نداریم

...

من که از خدام بود. قندکیلو کیلو تو دلم آب می شد. هرچند که میدونستم

همش به خاطر فیلم بازی کردن جلو ناهیده. چشمامو رو هم فشار دادم.

-چشم...

محمد- بی بلا...

رفتیم دم در. چادرم رو گذاشت تو ماشین.

وای که چقدر شلوغ می کردن این علی و محمد. انقدر وسایل آتیش بازی

داشتن که از تعجب شاخ در آوردم. بلند بلند می خندیدن و شلوغ کاری می

کردن و آتیش بازی.

با ناهیدم که گاهی شوخی میکردن خیلی حالم گرفته می شد. البته تقصیر

علی بودها. علی سربه سر همه میذاشت. ولی در کل خیلی خوش گذشت

بهم. هر چندکه اضافی بودم. محمد هر چند دقیقه یه بار داد می زد.

محمد- به خانوم کوچولوی من فقط فشفشه بدینا... چیز خطرناک نیستم
دادین دستش؟

همه هم می خندیدن. علی و محمد یه کارایی می کردن که دهنم شش متر باز
مونده بود. خب حقم داشتن طفلکیا. از بس تو چش بودن و جلو مردم و جلو
دوربین خیلی معقول و آروم رفتار می کردن. الان که نه دوربینی بود نه غریبه
ای...!

چقدر شلوغ بودن این دوتا و رو نمی کردن. یکم بعد محمد اومد طرفم. دیوونه
میگه از من جدا نشو بعد منو میکاره اینجا میره خوشگذرونی.
رو بروم ایستاد.

محمد- فشفشه میخوای برات بیارم؟

می دونستم داره شوخی می کنه ولی اصلا نخندیدم. به وسیله های توی
دستش اشاره کردم و گفتم
-از اینا...!

نوچی کرد. با حالت قهر رومو برگردوندم و اومد جلوتر و آروم گفت

محمد- بین ... جلو بقیه نمیتونم حسابتو برسم ... پس قهر نکن ... آخه اینا
خطرناکه...

بهش نگاه کردم. دست راستم روزم به کمرم و گفتم

-چرا واسه تو خطر نداره؟

دقیقا ژست منو گرفت و با لحن خودم جوابمو داد.

محمد- چون من بزرگم...

واای که چقد دلم میخواست قهقهه بزنم ولی جلو خودمو گرفتم چون باید قهر
می کردم.

-تو از منم بچه تری...

خندید و گفت

-با تو بودنی بچه می شم...

مرتضی اومد کنارمون. یه ابشار گرفت طرفم. با کلی ذوق ازش تشکر کردم.

اومدم بگیرمش که محمد قاپش زد.

محمد- بیا خودم واست روشنش می کنم...

زیر لب بد و بیراه بهش گفتم. ولی وقتی دو قدم رفت جلوتر و زانو زد تا واسم رو شنش کنه همه فحشامو پس گرفتم و دو برابر شو نثار خودم کردم که به این ... این ... فداش بشم حرف بد زدم.

خیره به آبشاری بودم که داشت اوج می گرفت. علی بلند محمد رو صدا زد. همه نگاهش کردیم. علی با دست به محمد اشاره کرد که زود بره. مرتضی - محمد ... علی کارت داره...

محمد یکم مکث کرد.

محمد - ناهید خانوم؟

با این کارش و صدا کردن ناهید همه وجودم لرزید. خشک شدم سر جام. ناهید از جمع برادرش و شایان جدا شد و اومد طرف ما. راستی چرا خانواده ناهید با محمد اینقد خوب بودن؟ دخترشونو طلاق داده بود مثلنا ... با اینکه خیلی باهش خوب و با احترام برخورد می کردن ولی باز مشخص بود که سعی میکنن زیاد نزدیک نشن به هم. رفتار شون خوب بود باهم ولی صمیمی نبودن. نباید می بودن...

محمد فرصت فکر روازم گرفت. نداشت ناهید بیاد جلوتر چون خودش دوید طرف ناهید. همونطور که از کنار ناهید رد می شد خم شد و در گوشش یه چیزی گفت که ناهید بلند خندید. بغضم گرفت. یه بغض سنگین. به سنگینی تمام دنیا. چشمام داشت پر می شد.

اونقدر ناهیدو دوست داشت که وقتی ناهید بلند می خندید دعواش نمی کرد. اصلا از اون روزی که سر کلاس تنها شون گذاشتم و رفتم بیرون اینقد خوب شد میونشون. والا تا قبل اون محمد خیلی سرسنگین بود. ولی خدایش رفتار ناهید از اول که دیدم همین بود. خیلی عادی و راحت با محمد برخورد می کرد. انگار هیچ حس مالکیتی روش نداشت. حالا اونوقت منی که تازه از راه رسیدم با یه نگاهش به ناهید می میرم و زنده می شم.

ناهید اومد کنارم واستاد.

ناهید- فشفشه هات تموم شد؟

مرتضی اومد نزدیک

ناهید- آقا مرتضی داداشم کارتون داشت...

خندید. به زور لبخند زدم تا اشک هام سرازیر نشن. متوجه حالم شد انگار.

یکم نگام کرد. بعد با لحن مهربون بهم گفت

ناهید- میدونی چی بهم گفت؟

شونه بالا انداختم.

-مهم نیس...

ناهید- با شه ... و ا سه تو مهم نیس ولی و ا سه من مهمه که بهت بگم ... گفت

پیام کنارت واستم و نذارم مرتضی بهت نزدیک شه و باهات صحبت کنه...

قلبم ریخت. با اینکه دلیلش رو هم می دونستم.

-چون من امانتم دستش ... میخواد به بهترین صورت امانت داری کنه...

باز هم نگام کرد. انگار می خواست یه چیزی بگه. نگاهشو یه جا دیگه پرتاب

کرد. رد نگاهشو گرفتم و رسیدم به محمد. بسه دیگه چقدر دارید خوردم می

کنید؟

-بیخشید من برم تو ... نماز نخوندم اصلا حواسم نبود...

فقط با این دروغ خواستم از موقعیت فرار کنم. شما ها بمونید و نگاه های

عاشقونتون به همدیگه.

رفتم داخل و دورکعت نماز خوندم تا آرام شدم. کسی تو خونه نبود. رفتم سجده و راحت زدم زیر گریه. بالاخره دل کندم و از سجده بلند شدم. توی اتاق بودم و چراغ هم خاموش. اشکام رو پاک کردم. خواستم پاشم برم که چراغ روشن شد. نورش چشمم رو زد. نتونستم نگاه کنم بینم کیه چون چشمم رو بستم.

-میشه خاموش باشه؟

خاموش کرد.

مرتضی - گریه کردی؟

واای این بشر چقدر فضول بود. قلبم تند تند می زد. می ترسیدم باز محمد سر برسه و...

مرتضی - میدونم چقدر داری عذاب می کشی...

آه عمیقی کشید

مرتضی - کاش محمد دوست صمیمیم نبود و همین الان میتونستم بهت بگم ... ولی صبر می کنم ... تا وقتی ناهید خانوم برگرده ... شده صد سال صبر کنم میکنم ... بالاخره که ناهید میاد ... بالاخره که زمان گفتن حرفم می رسه

...

تکیه داده بود به در و نگاهش به روبروش بود. از حرفاش سر در نمی آوردم.

مرتضی - می دونم ... وحشتناکه ... تو یه دختری ... می فهمم که حس می کنی غرورت داره شکسته میشه...

-من متوجه منظورتون نمی شم...

مرتضی - منظورم رفتارای محمد با توعه ... جلوی بقیه ... بقیه نمیدونن ... ما که می دونیم همش فیلمه...

آهی کشیدم. راست می گفت. آروم جوابشو دادم

-نه تنها غرورم ... شخصیتم ... احساساتم ... من هنوز اونقدر بزرگ نشدم...

مرتضی - میدونم ... کاش میشد بهت بگم ... یه خورده دیگه صبر کن ... تحمل کن ... هرطور شده ناهید رو برمی گردونم ... از همه این غصه ها نجاتت میدم ... خودم ... خودم کمکت می کنم ... که ... که...

یکم سکوت کرد. آخه تو چطور میخوای به من کمک کنی وقتی دردمو نمی دونی؟ نجات من اینه که کنار محمد بمونم با او مدن ناهید فقط نابود میشم ...

نجات پیدا نمی کنم...

مرتضی - خدایا دیگه نمی تونم تو خودم نگه دارم ... منو ببخش محمد...

چرخید رو به من. چراغای بیرون روشن بود و به همین دلی من از داخل اتاق فقط سایه و سیاهی مرتضی رو می دیدم. چشام می سوخت چون گریه کرده بودم. به همین دلیل انگار سایه دونفر رو می دیدم تو قاب در.

مرتضی - عاطفه ... من...

هنوز حرفشو نزده بود که سایه ای که دوتا می دیدم کاملاً از هم تفکیک شدن. چشام اشتباه نمی دید. واقعا دونفر اونجا بودن. مرگ رو جلوی چشمام دیدم. محمد بود...

مرتضی تکیه داده بود به در و محمد هم دستشو گذاشت رو چهارچوب در.

محمد - مرتضی باید باهات حرف بزنم...

به نظر آروم می اومد. ولی من واقعا ترسیده بودم. مرتضی تکیه اش رو از در گرفت و چرخید طرف محمد. محمد روبروش ایستاد و دستاش رو فرو کرد تو جیبش. از جا بلند شدم و جا نماز رو گذاشتم یه گوشه و رفتم بیرون. علی و ناهید هم استاده بودن جلو در ورودی خونه. ناهیدم مثل من رنگش پریده بود. معلوم بود نگرانه. رفتم جلو و با التماس به علی خیره شدم. چشاشو روی هم فشار داد.

علی - نگران نباش آبیجی ... همه چی درست میشه...

علی خیلی آروم بود و این من رو هم آروم تر کرد. حتما محمد عصبانی نبود دیگه. سرمو چرخوندم طرف محمد و مرتضی. خیلی آروم با هم پیچ پیچ می کردن. نمی شنیدم چی می گفتن. کامل برگشتم و کنار ناهید ایستادم. آروم دم گوشم گفتم...

ناهید- کاش می ایستادی تا بهت می گفتم اون چیزی رو که باید بدونی ... ولی حالا دیگه قول دادم...

با چشای باز نگاهش می کردم. اومدم بیرسم چرا که یه صدایی اومد. با وحشت به محمد و مرتضی نگاه کردم. محمد محکم کف دستاشو کوبید به سینه مرتضی و بعد پیرهنش رو گرفت تو مشتش. داد می زد.

محمد- مرتضی بفهم داری چی میگی ... بفهممم...

مرتضی نیشخند زد. محمد محکم کوبیدش به دیوار و همونطور که یقه اش تو مشتش بود داد زد.

محمد- یه بار دیگه از این غلطا کنی دندوناتو خورد می کنم...

مرتضی هیچ حرکتی واسه دفاع از خودش نمی کرد. فقط محمدمو نگاه می کرد.

مرتضی - هه ... قبلا هم میخواستی اینکارو کنی ... یادته به خاطر کی؟ یا من یادت بیارم؟

محمد چشماشو بست. محکم چنگ زد لای موهاش. دستاش رو از موهاش کشید بیرون و محکم مشت کوبید به دیوار. خیلی ترسیده بودم. وحشتناک بود حال محمدم. هیچ بعید نبود بزنه بکشه یکیو.

مرتضی بیشعورم که لال نمی شد. عوضی.

مرتضی - من دلیل این دیوونه بازیات رو نمی فهمم محمد ... تو هیچ مالکیتی روش نداری ... خودتم اینو خوب می دونی...

محمد جوری داد زد که فکر کنم حنجره اش پاره شد.

محمد - مرتضی ... مرتضی...

علی چرخید طرف ناهید. بدتر از من این دو تا ترسیده بودن. علی کاملاً جا

خورده بود. مرتضی با صدای بلند گفت

مرتضی - من با این مسخره بازیات بیخیالش نمیشم ... تو هم هیچ کاری نمی

تونی بکنی ... من ولش نمی کنم محمد ... ولش ن می ک نم...

محمد یه سیلی محکم زد تو گوش مرتضی. از شدت ترس به هق هق افتادم.

محمد- خفه شو مرتضی ... نذار بهت بی احترامی کنم ... خفه شو...

علی - ناهید خانوم شما برو بیرون نذار کسی بیاد تو چن دقیقه کسی چیزی

نفهمه ... بدو...

ناهید دستپاچه رفت. علی دوید طرف اون دوتا. مرتضی همینطوری یه ریز

داشت از مالکیت و اینجور چیزا حرف می زد. اونقدر بلند گریه می کردم که

نمی فهمیدم چی می گفت.

علی - مرتضی بس کن لطفا...

علی دو تا شونم هل داد توی اتاق و درو بست و قفل کرد.

اخه منه خاک بر سر برا چی اومدم تو ویلا. داشتم سگته می کردم. فقط و فقط

هم به خاطر حال محمد. هیچوقت اینطوری ندیده بودمش. همه وجودش

داشت می لرزید. به شدت داشت می لرزید. به خاطر حال محمد و وحشت

کرده بودم. معلوم نبود مرتضی احمق چی به نفس من گفته بود که به این حال

افتاده. همینطور زل زده بودم به در اتاق و هق هق می کردم. با شنیدن یه سری سر و صدا فهمیدم که دارن میان تو بقیه. سریع دویدم توی دستشویی. اون قدر موندم و آب یخ به سر و صورتم زدم تا قرمزی بینی و چشم از بین رفت. اومدم بیرون و دیدم نصف سفره رو انداختن. رفتم کمک. با ناهید مشغول چیدن سفره شدیم. یکی از یکی بدتر بود حالمون. هر از گاهی نگاه نگرانمون رو به هم می دوختیم. ناهید همش سعی داشت با لبخندش آروم کنه ولی چشماش نگرانیشو داد می زدن.

بقیه هم فکر می کردن پسرا سه تایی رفتن تو اتاق و حرفای دوستانه و خصوصی می زدن. نشسته بودن درمورد دوستی قشنگ این سه نفر حرف می زدن. تا در بیان بیرون واسم اندازه یه قرن طول کشید. ولی بالاخره در باز شد. من و ناهید دستپاچه سریع چرخیدیم به سمت در. محمد با موهای وحشتناک ژولیده که معلوم بود مدام چنگشون زده اومد بیرون. دکمه بالای پیرهنش باز بود. پدر علی بلند خندید.

پدر علی - کشتی می گرفتین؟

همه خندیدند. جز من و ناهید. محمد لبخند خیلی مصنوعی زد و به من اشاره کرد برم جلو. آروم رفتم. ای بمیری مرتضی. ببین چه به روزش آوردی...
محمد- جمع کن بریم...

صدش می لرزید. از دست مرتضی بی نهایت عصبی بودم. دلم می خواست یکی بزخم تو گوشش و بپرسم چی گفتی بهش؟
رفتم تو اتاق. مرتضی روی صندلی نشسته بود و کف دستاش سرش رو محاصره کرده بودن و آنجاشم روی رون پاش. علی هم جلوش روی زانو نشسته بود روی زمین و دستاشم رو زانوهای مرتضی بود. وضعیت جور نبود انگار. بیخیال شدم و رفتم بیرون.

-من آماده ام ... بریم...

محمد کلی عذرخواهی کرد و گفت که داره واسمون مهمون میاد و خداحافظی کرد. ولی پدر و مادر مرتضی بیخیال نشدن و غذا مونم کشیدن توی ظرف و به زور گذاشتن پشت ماشین. کلی تشکر کردیم و سوار ماشین شدیم. محمد راه افتاد. داشت پرواز می کرد. عاشق سرعت بودم ولی می دونستم الان حال درستی نداره و حواسش به رانندگی نیست اصلا. یکم ترسیده بودم ولی جرات

نداشتم حرف بزنم. می دونستم اصلا اعصاب نداره. ترجیح دادم ساکت بمونم. به بیرون خیره شدم. ساعت نزدیکای یازده بود. خیابونا خلوت بود ولی باز هم هرازگاهی صدای سوت و ترقه می اومد. معمولا عصبی بودنی یا با انگشت یا پاش ضرب می گرفت ولی الان خیلی آروم نشسته بود و تکونم نمی خورد. ولی مطمئن بودم عصبیه. پیچیدیم تو خیابون خودمون. چند تا قطره بارون نشست روی شیشه جلوی ماشین.

آخی ... بارون ... بارون چهارشنبه سوری رو ندیده بودم تا حالا. تا برسیم جلو آپارتمان شیشه پر شد از قطره های بارون. از جلوی ورودی پارکینگ رد شد و جلوی آپارتمان نگه داشت. ماشین رو خاموش کرد. خیلی آروم از ماشین پیاده شد و درو بست و تکیه داد به در. یه خورده نشستم و به قطره های بارونی که می ریخت نگاه کردم و فکر کردم. یه ربع بعد من هم پیاده شدم. ماشین رو دور زدم و کنار ایستادم و به در عقب تکیه دادم. بهش نگاه کردم. دست هاش روی سینه اش بود و پای راستش رو از روی پای چپش ضربداری رد کرده بود و نوک پای راستش روی زمین بود. سرشم پایین بود و به زمین نگاه می کرد. فک کنم آروم شده بود. بارون همینطوری روی سر و صورتمون می بارید. نم نم

بود ولی خیلی حال می داد. آروم کتش رو که تم بود در آوردم تا بندازم روی دوشش. آخه داشت خیس می شد. هنوز دستام بهش نرسیده بودن که کت رو از دستام کشید بیرون و محکم کوبوندش روی زمین. دهنم باز مونده بود. خشکم زد اصلا. کت رو از روی زمین برداشتم و دویدم بالا. همونطور که از پله ها بالا می رفتم و اشکام می ریخت با خودم حرف می زدم و خودم رو فحش می دادم.

انگار من کیسه بکس اش هستم. یا سر و صورتم رو کبود می کنه یا همه حرص و ناراحتیا شو سر من خالی می کنه. این دفعه دیگه امکان نداره باهاش آشتی کنم. کلید رو برداشتم. خودم درو باز کردم و پشت سرم کوبیدم. کتش رو با حرص پرت کردم روی مبل و دویدم توی اتاق و درو محکم بستم و خودم رو انداختم روی تخت. کلی گریه کردم. انقدر گریه کردم و کردم و کردم تا خوابم برد.

با صدای وحشتناکی از خواب پریدم. سریع نشستم. تمام بدنم خیس عرق سردی بود. صدای دینامیتی چیزی بود یعنی؟ صدای انفجار شاید. تو همین فکرا بودم که اتاق روشن شد و دوباره صدا بلند شد. یه رعد و برق وحشتناک

زده شد. بی اراده جیغ کشیدم. همه جا هم تاریک بود لعنتی. قلبم از ترس داشت می اومد تو دهنم که یه صدای دیگه ای هم اضافه شد. یه چیزی محکم می خورد به شیشه. آروم رفتم جلو و پرده رو زدم کنار. تگرگ بود یا دونه های درشت بارون نمی دونم فقط خیلی سنگین بودن. بدجور با شیشه برخورد می کردن. داشتم سکت می کردم. لباسام هنوز تنم بود. روسریم رو روی سرم مرتب کردم و تند رفتم بیرون و دنبال محمد گشتم تا بهش پناه ببرم. ساعت ۴ صبح بود. محمد نبود. باز معلوم نبود کجا گذاشته رفته نصفه شبی. نمی دونه من وحشت دارم از تنهایی و تاریکی؟ همه جا رو گشتم.

گریه ام گرفت. کلا کارم شده بود گریه از وقتی محمد وارد زندگیم شده بود. از اتاقش اومدم بیرون که چشمم افتاد به کتش روی مبل. قلبم ریخت. یه دونه محکم کوبیدم تو سرم و دویدم بیرون. از دستپاچگی در رو هم پشت سرم نبستم. حتی نتونستم منتظر آسانسور بایستم و از پله ها دویدم پایین. در ورودی آپارتمان رو باز کردم. یا امام حسین. حد سم در ست بود. محمد هنوز به همون حالت ایستاده بود و تکیه داده بود به ماشین و سرشم پایین بود. از ساعت ۱۱ شب تا حالا مونده زیر بارون. وای خدای من. این بارون کصافط

هم معلوم بود اصلاً بند نیومده. دویدم کنارش ایستادم و بازوش رو کشیدم. مقاومت کرد. ضجه زد.

-محمد...

گریه می کردم.

-بیا بریم تو...

وحشتناک خیس شده بود. فقط آب از صورت و سر و بدن و لباساش می چکید. دوباره کشیدمش. کنده نشد.

-محمد ... جون من ... بیا بریم تو ... آخه تو چته؟

دوباره کشیدمش. ایندفعه جدا شد از ماشین. سریع سویچ رو برداشتم و ماشین رو قفل کردم و بازوش رو گرفتم بغلم و بردمش طرف خونه. احساس می کردم خیلی بی جون و بی حاله. با آسانسور بردمش بالا. انگار زیر دوش ایستاده بود. فقط آب می جکید از همه جاش. رسیدیم طبقه خودمون. در آسانسور رو باز کردم و نگه داشتم تا بره بیرون. با قدم های سست و نامتعادل و سنگین رفت بیرون. منم دنبالش. هنوز به در نرسیده بود که دستشو گرفت به دیوار. دویدم جلو و گرفتمش. یه لحظه دیر رسیده بودم، افتاده بود. خیلی

مست بود. دست چپش رو انداختم پشت گردنم. محکم انگشتا شو گرفتم و دست راست خودم رو حلقه کردم دور کمرش. همه زورم رو واسه نگه داشتنش به کار بسته بودم. هی داشت سست و سست تر می شد. به این اشک های لعنتی ام هم که امونم نمی دادن ببینم دارم چیکار می کنم. نگاهش کردم. اشکام نداشتن چیزی ببینم. همه لباسام خیس شده بود. با پشت دست محمد که تو دستم بود چشممو پاک کردم و نگاهش کردم. سرش یه طرفی افتاده بود و چشاشم بسته بود. برام تحمل وزنش خیلی سخت بود. دیگه نمی تونستم نگاهش دارم. یه یا علی گفتم و هرچی زور داشتم به کار بستم تا ببرمش تو. خودشم طفلک با اون حالش می خواست قدم برداره به زور. با هر بدبختی ای بود تا اتاقش رسوندمش و خوابوندمش روی تخت. دویدم تو اتاقم و لباسام رو کندم و برگشتم. ای وای. همه پتوش خیس آب بود. باید تا خیسی تنش به تشک تخت در نیومده یه کاری می کردم. از کمدمش با عجله یه تی شرت و شلوار و کت گرم کن برداشتم. حوله بزرگ هم برداشتم از اتاقم و رفتم سراغش. اول آروم دکمه های پیرهنشو بازکردم و دست هاشو از آستیناش کشیدم بیرون. تا حالا اینطوری ندیده بودمش. اولش یه جوری شدم ولی بعد سریع خودم رو

فحش دادم و فکرای مزخرف رو تو اون شرایط ریختم بیرون از ذهنم و پیرهنش رو از زیر بدنش کشیدم بیرون. بدنش رو خشک کردم. تی شرتش رو بهش پوشوندم.

واای ... حالا بقیه شو چیکار کنم؟ فک کنم باید به علی زنگ می زدم. زنگ بزنم چی بگم؟

تا علی باید هم این حالش بد تر میشه با لباسای خیس تو تنش. بیشتر از همه از فکرای که محمد ممکن بود بکنه می ترسیدم. ولی اون شوهرم بود. باید خجالت رو می داشتم کنار. هر فکری هم می کرد مهم نبود. مهم سلامتی محمد بود الان. یه بسم الله گفتم و چشامو بستم و بقیه لباساشم عوض کردم. بعدش کتش رو بهش پوشوندم و موهاشو خشک کردم و یه کلاه هم کشیدم رو سرش. پتوی خیس رو هم از زیرش کشیدم بیرون و پهن کردم توی بالکن و لباسای خیس رو هم شوت کردم توی لباسشویی. کفشاشو کندم. براش بالش از اتاق خودم بردم و دو تا پتو از کمد برداشتم و روش کشیدم. بیهوش نبود. چون هر از گاهی سرشو تکون می داد و یه ناله ای می کرد. ناله کردنی انگار خنجر می زدن به قلبم. اصلا دلم نمی خواست اینطور بینمش. دلم واسه

صدش تنگ شده بود. دلم می خواست واسم بخونه. خیلی وقت بود نمی خوند. رفتم بیرون تا براش چایی دم کنم تا بلکه گرم شه. ساعت پنج بود. اول نماز خوندم تا آب بجوشه. داشتم می رفتم آشپزخونه که نگاهم به دریاچه ای افتاد که از دم در تا اتاق محمد کشیده شده بود. یه اسفنج و دستمال برداشتم و کل جاهای خیس رو تمیز کردم. براش چایی ریختم و بردم تو اتاق. ساعت ۶ شده بود. یه صندلی هم از آشپزخونه بردم و گذاشتم کنار تختش و نشستم روش. دستم رو گذاشتم روش. یا حسین. عین کوره داغ بود. داشت می سوخت. دویدم یه کا سه آب یخ با یه پارچه تمیز براش آوردم و گذاشتم روی پیشونیش دستمال خیس رو... دستم رو هم خیس کردم و گذاشتم روی بقیه صورتش... فایده ای نداشت... سریع بخار میشد آب ها... خیلی ترسیده بودم... پاشویه اش کردم... بازم فایده ای نداشت... تا نزدیکای ظهر فقط بی وقفه پاشویه اش کردم و دستمال خیس گذاشتم رو پیشونی اش... هیچ کاریم بلد نبودم.. اصلا هم به ذهنم نرسید به کسی زنگ بزنم از بس هول بودم و ترسیده بودم... انقدر گریه کردم و پاشویه اش کردم و باهاش حرف زدم و ب*و*سیدمش و التماسش کردم خوب شه که بالاخره یه کمی تبش اومد پایین

... و سایلی ای اضافه ای که تو اتاق بود رو جمع کردم و بردم بیرون ... زنگ زد
 به مامان جون و ازش یه کم کمک گرفتم واسه پختن سوپ ... برای اینکه
 نگران نشه هم بهش گفتم که محمد یکم سرما خورده می خوام واسش سوپ
 درست کنم ... کلی قربون صدقه ام رفت و کمکم کرد ... بخاطر سنم بیشتر از
 همه ذوق می کرد ... وگرنه رسیدن یه زن به شوهرش چیز غیر عادی نبود ...
 مشغول پختن سوپ شدم ... کم کم داشت آماده می شد ... اوادم برم یه سر
 به محمد بزنم که در زده شد ... لباس تنم بود ... رفتم درو باز کردم ... علی
 نگران پشت در ایستاده بود...

علی:- سلام ... کجائین شما ها؟ چرا گوشیاتون رو جواب نمیدین؟

اومد داخل ... یادم افتاد که تمام وسیله ها مون جا مونده تو ماشین ... بهش
 گفتم...

علی - جون به لبمون کردین آخه...

-خب چرا به خونه زنگ نزدین؟

علی - محمد قدغن کرده...

با سوال نگاهش کردم...

علی - محمد کجاست؟ بیرونه؟

با یاد آوری دیشب بغض نشست تو گلوم ... همه چیزو براش تعریف کردم ...

خیلی پریشون و ناراحت شد ... در حالیکه می رفت سمت اتاق محمد گفت

علی - آخه چرا به من نگفتی آبجی؟ چرا خبرم نکردی؟

پشت سرش راه افتدم...

-می خواستم ... ولی نشد ... به هزار و یک دلیل...

رفتیم تو اتاق محمد و علی نشست روی صندلی ... پایین و لبه تخت محمد

نشستم ... علی دستای محمدو گرفت تو دستاش...

علی - چقد داغه...

نگاهشو ازم گرفت...

علی - محمد؟ داداش؟ داداشم؟ خوبی؟

محمد آرام سرشو تکون داد ... چشاش بسته بود ... علی باز دستای محمدو

فشار داد...

علی - آبجی دیشب شب خیلی سختی بوده براش ... نمیدونم چقدر عذاب

کشیده ... ولی مطمئنم که این حالی رو که الان دچارش شده و اینطور افتاده

به خاطر چند ساعت ایستادن زیر بارون نیست ... دیشب شب وحشتناکی بوده برایش که اینطور حرفای مرتضی از پا درش آورده...

هیچی از حرفاش سر در نمی آوردم ... یکم نگاهش کردم و سکوت حاکم شد...

-برم برایش چایی بیارم...

علی - من و محمد از این دیوونه بازی زیاد در آوردیم ... تازه محمد هم اینقدر ضعیف نیست که بخاطر زیر بارون موندن اینطور ... انقدر تو زندگیش سختی کشیده که مرد شده ... این حالش دلیل دیگه ای داره ... بشین تا برات بگم...
 بغض بدجور فضای گلوم رو اشغال کرده بود ... آروم نشستم سر جای اولم ...
 علی چرخید طرفم ... ولی هنوز دستای محمد رو تو دستاش نگه داشته بود ... منتظر و مشتاق بودم...

علی - ببین آبجی...

تکون خوردن محمد باعث شد که نگاهم رو بهش بدوزم ... محمد سرشو چند بار به چپ و راست حرکت داد ... خیلی آروم و آهسته و بعد با صدایی که رسماً از ته چاه در می اومد و به زور می شنیدمش گفت

محمد- علی ... تو ... رو به هرکی ... می پرستی قسم ... ازم ... نگیرش ... با
این ... کارت...

علی بلند شد و چند بار پیشونی محمد رو ب* و*سید...

علی - با شه ... با شه داداش ... هرچی تو بخوای ... فقط خوب شو ... زود تر
خوب شو و خودت بگو...

خل شده بودم از این همه کنایه و در لفافه حرف زدن این دو تا ... کاش می
فهمیدم دیشب چه خبر شده ... ولی آگه من می پرسیدم پررویی بود ... چون
من این وسط ... وسط زندگی محمد بودم ... ولی هیچ کاره بودم ... دوباره
نشست روی صندلی ... آخه چه خبره؟ چی میگن اینا؟ اصلا دیشب چی
شد؟

-داداش چی رو می خواستی بگی؟

علی به محمد اشاره کرد...

علی - به موقع اش خودت میفهمی آبیجی...

-خب یکی به منم بگه چه خبره اینجا...

علی دستی به ریشاش کشید...

علی - آجی ... می خواستم بگم ولی یکم دیگه تحمل کن ... همه چی رو می فهمی ...

آمپر سوزونده بودم ... واقعا عصبی بودم ... سری تکون دادم و برای اولین بار خشونتتم رو نشون دادم ...

-نه ممنون ... لازم نیست بفهمم ... آخه یکی نیست بگه دختره فضول به تو چه؟ تو خودت اینجا اضافی هستی و به زور دارن تحمل می کنن ... با کارشون دیگه چیکار داری؟ عذر می خوام فضولی کردم ...

دستام می لرزید از عصبانیت ... زدم بیرون ... رفتم توی آشپزخونه و به سوپم یه سر زدم ... بغض داشتم به چه بزرگی ... نشستم روی یکی از صندلی های پشت میز ... چند دقیقه نشد که علی اومد تو آشپزخونه ... اومد میز رو دور زد و روبروم ایستاد ... اول کف دستاشو گذاشت روی میز و سرشو انداخت پایین ... نگاهش کردم ... چند ثانیه بعد سرشو گرفت بالا و خیره شد تو چشام ... صندلی رو کشید و نشست روبروم ...

علی - مجبورم نکن که زیر قولم بزنم ... همین الان قول مردونه دادم که نگم

...

-من که گفتم که نیازی نیست چیزی بفهمم...

علی - به موقع اش می فهمی ... فقط تا همین حد بگم که مربوط به توئه این

موضوع ... زمان گفتش هم دست ما نیست ... محمد تعیین می کنه ...

پوزخندی زدم ... همه زورم رو به کار گرفته بودم تا گریه ام نگیره...

-میخواد بگه برم گم شم دیگه؟ چرا تعارف می کنه پس؟ از اولشم قرارمون

همین بود ... متوجهم ناهید داره بر می گرده ... باشه ... همین فردا هم که

بخواد میرم...

علی دست فرو کرد لای موهاش...

علی - آبیجی کوچیکه داری تند میری ... اصلا این چیزا نیست ... موضوع

کاملا فرق داره ... بذا محمد خودش بهت بگه ... مجبورم نکن زیر قولم بزنم

... بهم اعتماد کرده...

دیگه حرفی نزدم ... بلند دم تا براش چایی بریزم ... علی هم بلند شد و رفت

توی هال پذیرائی ... همینطور که داشتم چایی می ریختم، مکالمه تلفنی اش

رو هم می شنیدم...

علی - سلام مرتضی خوبی؟

...

علی - کجایی؟

...

علی - پاشو بیا خونه محمد...

...

علی - نه می خوام بیای تا یه چیزی رو ببینی...

...

علی - بیای و حال محمد رو ببینی...

...

علی - آگه می تونستم می آوردمش ولی امکانش نیست... فقط می خوام بیای

و ببینی حرفای اون شبت چه به روز محمد آورده...

...

علی - بیا... خودت می بینیو می فهمی..

...

علی - نه... نمیگم... خودت بیا و ببین...

...

علی - باشه ... حرفاتم آماده کن ... باید از دلش در آری ...

...

علی - منتظرم ...

نشست روی مبل ... چایی رو بردم و گذاشتم جلوش ... دیگه هیچ حرفی رد و

بدل نشد ... چاییشو خورد و بلند شد ...

علی - آبعی من یکی دو ساعت بیرون کار دارم ... آگه اشکال نداره بر می

گردم دوباره ...

-این چه حرفیه؟ اینجا خونه خودتونه ...

علی - مرتضی قراره بیاد ... تا بیاد منم اومدم ...

سری تکون دادم ...

-قدمتون سر چشم ...

راهش انداختم ... برا محمد یکم سوپ ریختم و بردم تو اتاق ... چشاش بسته

بود ... دست گذاشتم روی پیشونیش ... خدارو شکر تیش خیلی پایین اومده

بود ... ولی باز خیلی داغ بود ... شب سختیو گذرونده بود ... سرم رو بردم

جلو و آروم دم گوشش گفتم

-بیداری؟

سر تکون داد ... خیلی آروم ... خندیدم و سرم رو بردم عقب...

-پاشو ... یه سوپی آوردم که انگشتاتم بخوری...

محمد- میل ندارم...

-باید بخوری ... زوریه...

صداش از ته چاه می اومد ... خیلی بی جون بود ... دلم واسه صداش و داد

زدناش تنگ شده بود ... اصلا دلم نمی خواست تو این وضعیت ببینمش ...

قلبم درد می گرفت ... می خواستم کمکش کنم بشینه که آروم چشاشو باز کرد

و بهم خیره شد...

محمد- به یه شرطی...

-شرط واسه چی؟

محمد- واسه اینکه یه قاشق بخورم...

-چه شرطی؟

محمد- قبول می کنی؟

-فقط یه قاشق؟

لبخند بی جونی زد...

محمد- بستگی به تو داره که چند قاشق بخورم...

-چه شرطی؟

چشام گرد شده بود...

محمد- ب*و*سم کن ... هم خوب شم و هم بخورم...

قلبم باز دوباره شروع کرد به دیوونه بازی ... آخه چقد بی جنبه ای تو عاطفه ...
نمیدونم چرا ته دلم یه چیزی میگفت این مرد دو ست داستی منو دو ست
داره ... ولی دل من غلط کرده ... چون نداره..مدت طولانی سکوت کردم ...
سعی کردم حرفشو نشنیده بگیرم ... بلندش کردم و چند تام بالش گذاشتم
پشتش تا راحت بشینه ... خیلی سست و بی حال بود ... اصلا انگار زوری
نداشت ... بمیرم براش این همون آدمیه که منو با بالش و پتو بغل کرد و بلندم
کرد؟ ای بمیرم و دیگه هیچوقت این روزاتو نبینم ... سوپ رو برداشتم و قاشق
رو پر کردم و بردم طرف لبش ... باز شون نکرد ... فقط نگام می کرد که اون رو
هم ازم گرفت ... سرش رو تکیه داد به لبه تخت و بالشایی که پشت سرش بود
و چشاشو بست...

محمد- گفتم که نمیخورم ... میل ندارم...

-اصلا نخور...

بشقاب رو گذاشتم روی عسلی کنار تخت و خواستم پاشم برم که یادم افتاد از

دیروز که ناهار خورد دیگه هیچی نخورده.. حتی یه لیوان آب ... بیشتر از ۲۴

ساعت ... اونم با این مریض احوالیش که کلی باید بهش می رسیدم ... بلند

شدم نشستم لبه تخت...

-محمد بیا بخور دیگه ... به زور بخور...

محمد- بده خودم می خورم ... توام نزدیک من نیا ... کثیف میشی.. از بس که

من...

دیگه ادامه نداد ... قلبم فشرده شد ... چی می شد بهش بگم دو سش دارم؟

ولی نه ... نمیگم ... بشقاب رو برداشتم و قاشق رو بردم نزدیک لیش ...

چشاشو باز کرد ... دستشو خیلی آروم و بی حال آورد بالا تا ازم بگیره که ندادم

... حرفش بدجور روم اثر کرد ... واسه دل خودم این کارو می کردم ... دستش

رو انداخت پایین و باز چشاشو بست...

محمد- ببرش اصلا ... میل ندارم...

خندیدم ... عین بچه ها میشد با من ... راست می گفت ... سرم رو بردم جلو
و آروم و سریع گونه اش رو ب*و* سیدم ... قایمکی و وقتی متوجه نبود خیلی
این کارو کرده بودم ولی اولین بار بود که وقتی بیداره و متوجه میشه می
ب*و* سیدمش ... بعدش قاشق رو بردم نزدیک لبش ... یه لبخند زد و بدون
اینکه چاشو باز کنه خورد ... خوب شد نگام نمی کرد ... مطمئن بودم عین لبو
شدم ... قاشق بعدی رو بردم...

محمد- میل ندارم...

پسره دیوونه جلدی جلدی می خواست این کارو کنم؟ واسه هر قاشق؟ منم که
از خدا خواسته ... بازم سرم رو بردم جلو و چند بار پشت سر هم گونه اش رو
ب*و* سیدم ... فکر کنم پنج شش تایی بود ... از ته دلم هم بود ... لبخند از
رو لبش نمی رفت ... دیگه عین آدم قاشق ها رو پشت سر هم می خورد ...
هنوز نصف نشده بود سوپش که دوباره گفت

محمد- میل ندارم...

این دفعه بلند خندیدم ... اونم خندید ولی چشماشو باز نکرد ... نگاهش کردم

-بازم؟

چشاشو باز و بسته کرد ... داشتم سرم رو می بردم جلو که آروم گفت

محمد- اونجا نه...

نگاهش به لبم بود ... یا حسین ... چه پروان ملت ... می خواست من برم

جلو؟ وا...

-فک کنم دیگه خیلی سوپ خوردی ... بسه دیگه...

براش زبون درآوردم ... ولی همچنان تو همون حالت بود ... محال بود برم

جلو ... واقعا جزء محالات بود...

محمد- من گرسنمه ولی هنوز...

-پس خودت بگیر بخور...

محمد- باشه...

سوپ رو گرفتم طرفش ... دستاشو آورد بالا ولی به جای بشقاب دو طرف

صورتم رو گرفت و کشید جلو ... گردنشو به سختی بلند کرد و آروم اومد

نزدیک تر ... باز من عین مجسمه فقط مات و مبهوت خشکم زده بود ... من

چی گفتم و این چی برداشت کرد ... خدا رحم کرده مریضه ... اگه سالم بود

که ... خندم گرفته بود تو اون هیری ویری ... لبخند زدم ... خدا روشکر نمی

دید وگرنه فکر می کرد خیلی خوشم میاد ... البته که اصلا هم بی راه فکر نمی کرد ... از خدام بود ... دیوونه اش بودم ... عا شقانه دو ستش دا شتم ... خدایا ... تو رو به عظمتت ازم نگیرش ... خدایا می دونم قولش رو به ناهید دادی ولی پس من چی؟ من میخوامش ... تو شاهدی بیشتر از ناهید میخوامش ... خدایا بذار این پسر مال من باشه ... خدایا با این کاراش دیگه واقعا نمیتونم ازش دل ببرم ... نمیتونم ... اگه نخواهی هم که مال من بشه من دیگه نمیتونم زن هیچ مرد دیگه ای بشم ... تا ابد با خاطراتش زندگی می کنم ... شوهرم تا ابد همین مرده ... خداروشکر که حداقل خاطره دارم باهاش ... محبت دیدم ازش ... خیلی ... ازم فاصله گرفت و خیره شد تو چشم و با لحن رنجوری پرسید...

محمد- از من بدت میاد؟

از خجالت نمی تونستم نگاه کنم ... سرم پایین بود ولی دستای داغ و

لرزونش همچنان صورتم رو محاصره کرده بودن...

محمد- می ترسم بهت بگم ... کاش اول تو می گفتی...

باز سکوت کردم ... حتی نپر سیدم چی؟ لبام رو کشیدم تو دهنم ... سرم رو برد جلو تر و اروم پیشونیم رو ب*و*سید ... شقاب که حالا یخ زده بود سوپش رو گذاشتم روی میز و رفتم توی اتاقم ... رفتاراش مدام این فکر و توی سرم می پرورونده که دو ستم داره ... وگرنه چه دلیلی داره؟ پس ناهید چی؟ دو سم داره؟ آره حس می کنم ... وگرنه این کارا رو نمی کرد ... ولی چه فایده؟ دوستم داشته باشه کاری نمی تونیم بکنیم ... اون می خواد ناهید برگرده ... شاید منو دوست داشته باشه ... ولی عاشق ناهیده ... شاید هیچ حس نیست و فقط میخواد ازم استفاده کنه ... ولی محمد اهل این حرفا نیست ... و کسی که عاشق یه نفر باشه نمیتونه کسی جز عشقش رو ... بیخیال ... با این فکرابه جایی نمی رسم ... اگه داشت می گفت ... خدایا توکل به خودت ... هرچی خودت بخوای ... نشستم و شروع کردم به درس خوندن ... یکی دو ساعتی خوندم تا زنگ در زده شد ... حسابی خسته بودم ... کتابام رو بستم و رفتم درو باز کردم ... از دیشب همون لباسام تنم بود ... درو باز کردم ... علی و مرتضی رو دیدم ... علی بهم لبخند زد و سلام داد ... کشیدم کنار...

-سلام بفرمایید...

علی رد شد و رفت تو... مرتضی سرش پایین بود. جلوم به مکث کوتاهی کرد و یه سلام داد و گذشت... این همون مرتضی بود که چشم رو در می آورد؟ چه سربه زیر... او هووع... صدای علی رشته افکارم رو پاره کرد...

علی - آبیچی یه سری داروی گیاهی سفارش مامانمه... اینم یکم میوه و آبمیوه... به زور به خوردش بده...

به خودم او مدم و درو بستم...

- شرمنده کردین داداش... خیلی ممنون... اتفاقا خودم می خواستم برم

خرید...

علی خندید

علی - به قول محمد...

بعد صداشو کلفت کرد

علی - زن باس کارای تو خونه رو انجام بده... خرید و این چیزا کارای مردونه

اس...

من و علی خندیدیم ... مرتضی کنار علی تکیه داده بود به این و سرشم زیر بود ... نگاهم رو از مرتضی گرفتم و با حرکت سرم از علی پرسیدم چی شده؟

علی مرتضی رو تا دم در اتاق کشید و پرتش کرد تو ... درو بست...

علی - به همون مسئله ای مربوطه که محمد وقتشو تعیین می کنه ... فقط آبجی ... نه چای ... نه شیرینی ... نه میوه ... اول تکلیف این دو تا رو مشخص کنم بعدش خودم میام و میبرم...

سر تکون دادم ... علی هم رفت تو و درو بست ... تلفن زنگ خورد ... رفتم طرفش ... مادر جون بود ... مامان محمد ... با یه دنیا ذوق و شوق گوشی رو برداشتم...

-سلام مامان جونم ... الهی من قربونتون برم تنها تنها...

قهقهه زد...

مامان - سلام قربون تو دختر ... بسه بسه کم دلبری کن ... خوبی مامان؟

-خوبم ... دلبری کجا بود مامان؟ من اصلا بلدم از این کارا؟

مامان - بلد نیستی؟ پس کی این پسر منو خل و چلش کرده؟ بچه همچین

عاشقه که نگو...

آهی کشیدم...

مامان- هر دفعه زنگ می زنی بهمش می پرسم عاطفه کجاس میگه اینجا ...

میگم چیکارا می کنی؟ میگه دارم دورش می گردم...

قلبم هوری ریخت پایین با این که می دونستم این حرفاش بازیه ... ولی قلبم

امون نمیداد ... انرژی گرفتم ... بلند زدم زیر خنده...

مامان- خب ایشالا امشب را می افتین یا فردا صبح؟

-واسه چی مامان؟

مامان- نگو که محمد بهت نگفته که قراره سال تحویل اینجا باشین...

-مامان آخه شرایط جور نیست ... محمد یکم مریض شده ... تب کرده ...

نمی تونیم سال تحویل بیایم ... ایشالا به محض اینکه خوب شد میام...

مامان- اولین عیده ... آخه نمیشه که تنها باشین ... الهی بمیرم برات ... صبح

روز عروسیت هم تنها بودی ... کسی نبود واست صبحونه و اینا بیاره...

-نه مامان من ... این چه حرفیه؟ من نه ناراحتم نه مشکلی دارم با این وضع

... در ضمن تنها هم نیستم...

مامان- الهی به پای هم پیر بشین ... آخه چه وقت مریض شدن محمد بود؟

-مامانی نگیین دیگه ... طفلک از بس کار می کنه...

ما مان- اوه اوه..ببین چه هوای هم رو دارن ... من که می دونم چرا مریض شده...

بعدم خندید ... فکر کنم باز می خواد حرفای خاک بر سری بزنه ... داد زدم...
-مامان...

باز خندید...

مامان- حرص نخور بابا ... می خواستم بگم از بس دورت گشته سرش گیج رفته افتاده...

این بار دوتایی خندیدیم ... بعد کمی صحبت های دیگه قطع کردم ... دلم
واسه مامان خودم خیلی خیلی تنگ شده بود ... بهش زنگ زده و باهاش کلی
حرف زدم ... اون بغض کرده بود ولی به روش نمی آورد ... خیلی دلم براش
تنگ شده بود ... کاش این همه ازش دور نبودم ... می تونستم کنارش باشم و
کمکش کنم ... کلی صحبت کردیم و بعد هم تمام ... بعد میگن خانوم ها
زیاد صحبت می کنن ... اه ... الان چه مدته اونا تو اتاقن و بیرون در نمیان ...
خدا به داد برسه وقتی مردا چونه شون گرم می شه...

ای وای من ... فردا عصر تحویل سال بود و من هنوز هیچ کاری نکرده بودم ... نه خونه تکونی ... نه هفت سین ... هیچ کاری ... الان شاید می تونستم یه چیزایی بخرم ... یه یادداشت نوشتم که میرم بیرون و زود برمیگردم و زدم بیرون ... رانندگی که نمی کنی ... البته زن باس رانندگی بلد نباشه تا آقاس بهش یاد بده ... فکر کنم منم دیگه یادم رفته ... تو خیابونا یکم بی هدف گشتم تا اینکه کم کم و سایل هفت سین رو پیدا کردم ... آهان راستی باید واسه محمد هدیه بخرم ... هرچند ... هیچی بیخیال ... باید براش بخرم شوهرمه ... خوبه یادم افتاد ... یه ساعت بود بیرون بودم ولی هیچ چیزی نمی تونستم انتخاب کنم و اشش ... کلی پا ساژ و مغازه زیر و رو کردم تا بالاخره یه چیزی پیدا کردم ... با اینکه وقت نداشتم و زود باید برمی گشتم خونه ... ولی باز دلم نمی اومد یه چیز سرسری بخرم ... باید یه چیز خوب پیدا می کردم ... دوست هم نداشتم ساعت و عطر و از این چیزای کلیشه ای بخرم ... تند تند مغازه ها رو نگاه می کردم..براش عاقبت یه کیف چرم خیلی خوشگل خریدم و همونجا کادوش کردن واسم ... تو راه برگشتم همش یه فکر خبیثانه تو سرم بود ... وقتی رسیدم

ساعت ۷ بود ... سریع خریدارو گذاشتم تو اتاقم و رفتم تو آشپزخونه تا یه

شامی چیزی درست کنم ... علی از دست شوئی اومد بیرون...

علی - سلام آجی خانوم ... بالاخره اومدی؟

-بله اومدم...

علی - خسته نباشی ... چیکار می کنی؟

-هیچی ... یه شام درست کنم واستون ... آقا مرتضی کجاس؟

علی - داره با محمد صحبت می کنه ... نه هیچی نمیخواه ... ما داریم میریم

... واس خودتون درست کنید...

-یه لقمه یه چیز می خوریم با هم حالا...

علی - نه تعارف نداریم که ... یه روز دیگه میایم...

دو باره فکر خبیثانه ام اومد تو سرم ... از آشپزخونه رفتم بیرون و جلو علی

ایستادم...

-علی داداش...

علی خندید...

علی - چی شد؟

-هیچی ... فقط کسی رو می شناسی که بتونه خوب کاریکاتور بکشه؟

تعجب کرد...

علی - آره ... چطور؟

لینخندی زدم...

-می خوام یه کاریکاتور توپ و خو شگل از محمد واسم بکشه ... در حین

خوندن ... از اون وقتی که میره تو حس...

از ته دل قهقهه زد ... خنده اش که تموم شد، پرسید

علی - واس چی می خوای حالا؟

-می خوام بهش هدیه بدم ... تولدش...

علی - تو مگه می دونی کی تولدشه؟

-من ندونم کی بدونه؟ ۲۰ فروردین...

علی - بابا ایول داری آجی ... آره اتفاقا خیلی هم می شناسم ... حتما بهش

میگم ... تا اون موقع واست حاضر می کنه ... می خوای قابشم بگیری؟

-داداش شما از من پایه تری ... آره ... بعد شم می خوام یه جایی نصب کنم

که خودش ببینه...

علی - می داریم تو استدیوش...

زد زیر خنده ... ای خدا این بشر چقد شلوغ بود ... چقدم بامزه می خندید ...
 داشتیم می خندیدیم که در باز شد و مرتضی اومد بیرون ... دوتا پمونم خنده
 ها مون رو قورت دادیم چون می دونستیم محمد بینه واویلا ست ... مرتضی
 اصلا سرش رو بالا نیاورد...

مرتضی - علی جان خدا حافظ ... آبیجی با اجازه...

رفت بیرون ... فرصت هیچ حرفیم بهمون نداد ... هاج و واج از این همه تغییر
 مرتضی مونده بودم ... ولی اصلا هم حاضر نبودم پیر سم دوباره ... علی هم
 رفت داخل اتاق محمد و بعد چند دقیقه اومد بیرون و خدافظی کرد ... موقع
 رفتن یهو چرخید طرفم...

علی - این تابلو رو کامل درستش می کنم، میارم با هم نصبش می کنیم...

آروم رفتم تو اتاق محمد ... چشاش بسته بود ... چراغ رو خاموش کردم ...
 می دونستم خواب نیست ... نشستم روی صندلی و یه خورده نگاهش کردم
 ... کف دست راستم رو گذاشتم روی صورتش بینم داغه یا نه ... یکم داغ بود
 ... ولی الحمدلله داشت خوب می شد انگار ... محمد دستمو گرفت تو

د ستاش و فشار داد ... سرم رو انداختم پایین و آهی کشیدم ... کف دستمو
ب*و*سید ... انگار برق هزار ولت از تو بدنم رد شد ... لذت غریبی بهم
دست داد ... دوباره دستم رو فشار داد...

محمد- ممنون به خاطر همه زحمات کوچولو...

بحثو عوض کردم...

-ببین شیده اینو واسم فرستاده...

دستم رو به همین بهانه از دستاش جدا کردم و گوشیمو از جیب ماتنوم در
آوردم ... آهنگی رو که شیده با واتس واسم فرستاده بود رو پلی کردم ...
چشاشو باز نمی کرد...

-خیلی قشنگه...

چشمات پر امیدن...

احساس قشنگی رو بهم میدن...

تو روز و روزگاری که دلم میخواست...

یکی بیینتم حال منو دیده...

قلبم پر احساسه...

بین چقد رو دوریه تو حساسه...

همیشه وقت دلتنگی تو این دنیا...

به جز تو هیچکسو دیگه نمیشناسه...

آرومم...

دنیا رو نمیدونم...

برام کافیه وقتی که کنار تو، تو این خونه ام...

در واقع حرفای دل خودم بود ... از این طریق داشتم به گوش محمد می

رسوندمش ... یه دفعه ای گوشيو از دستم کشید و آهنگو قطع کرد ... نفهمیدم

چی شد؟ شاید خوشش نیومد ... بیخیال شدم

-محمد ... چی می خوری واست درست کنم؟ هرچی تو دوست داری...

محمد- میل ندارم ... هیچی...

خندیدم...

-باز تو شروع کردی؟ باید بخوری...

محمد- خب از همون سوپ خوشمزه ات بیار ... ظهر سیر نشدم..

به بشقاب قندیل بسته روی عسلی اشاره کرد ... برداشتم و بردم آشپزخونه ...
اونو گذاشتم توی سینک و سوپ رو داغ کردم و براش کشیدم ... این دفعه عین
بچه آدم همه رو خورد ... از چیز هایی که علی آورده بود به خوردش دادم...
محمد- خیلی خسته ام...

دراز کشید...

-خب دیگه بنخواب ... خیلی سخت گذشت بهت...

چشا شو بست ... روش رو کشیدم و بی اختیار خم شدم و پیششونی اش رو
ب*و*سیدم...

محمد- پاداش کدوم کارم بود؟

دم گوشش گفتم

-پاداش این که پسر خوبی بودی و غذا خوردی...

لبخند زد و دیگه چیزی نگفت ... دیگه برام مهم نبود که ازش قایم کنم
احساسمو ... شاید به زبون نمی آوردم و ثابت نمی کردم عاشقشم ولی بعضی
وقتا دوست داشتم یه حرکتایی پیام تا اون فکر نکنه ازش بدم میاد ... و یه راه
براش باز کنم ... که اگه دوسم داره جرئت کنه بگه ... باز تو توهم زدی دختر

... چه خوش اشتها ... اعتماد به سقف ... بی جنبه ای دیگه ... تا یکی نگات می کنه فکر می کنی چه خبره ... فکر کن یه درصد محمد تورو دوست داشته باشه و بخواد بگه ... ندیدی بطور با ناهید جفت و جور شدن؟ اصلا همون روزی که تنهاشون گذاشتم انگاری حرفاشون رو زدن و سنگاشونو وا کردند ... الانم منتظر یه فرصتن که یه جور محترمانه ای بهم بگن برم گم شم که بهم بر نخوره ... ولی کور خوندی محمد ... تا وقتی به زبون نیاری از این خونه نمیرم و دل نمی کنم ... نمیتونم که دل بکنم ... رفتم بیرون ... در اتاقش رو بستم و شروع کردم به خونه تکونی ... فردا عید بود ... تازه فردا باید می رفتم کمک حاج خانوم واسه یه خورده تمیز کاری و اینا ... شروع کردم اول گردگیری و اینا ... همه جا رو دستمال کشیدم تمیز و برق انداختم و پارکت ها رو هم با دستمال و یه کم آب تمیز کردم و استدیوی محمد رو برق انداختم و مرتب کردم ... خلاصه همه جا رو مثل دسته گل کردم ... و سایلای هفت سین رو هم از اتاقم برداشتم ... روی این یه سفره هفت سین خوشگل چیدم ... وقتی کارم تموم شد تازه فهمیدم که لباسام هنوز تنمه ... کندم شون و عوض کردم و انداختم لباسشویی و روشنش کردم ... تا تموم شه هم یه خورده فیلم دیدم و به

پتو و بالش و کفش محمد که تو بالکن گذاشته بودم خشک بشن سر زدم و برشون داشتم ... پتو و بالشش رو از خدا خواسته بردم تو اتاق خودم چون خودم نداشتم ... از خستگی داشتم بیهوش می شدم ... ساعت ۳ بود ... بعد پهن کردن لباس های شسته شده تو بالکن رفتم تا بخوابم ... صبحم باید زود بیدار می شدم ... گوشیه واسه ساعت ۷/۳۰ وقت گذاشتم و خوابیدم...

با صدای آلارم گوشیم از خواب بیدار شدم و سریع پریدم حموم و یه دوش نیم ساعته و حسابی گرفتم و اوادم بیرون واسه محمد صبحونه حاضر کردم. رفتم تو اتاقش ... آخی ... خواب بود قربونش برم ... سینی رو گذاشتم رو عسلی کنار تختش تا وقتی بلند شد بخوره ... یه یادداشت نوشتم واسش که میرم کمک حاج خانوم ... بعدم یه چادر انداختم رو سرم و رفتم پایین ... کلی ذوق کرد بنده خدا ... قرار شد اون ناهار در ست کنه واسه من و محمد و خودش و منم خونه رو دسته گل کنم ... هفت سینهش رو چیده بود ... کل خونه رو جارو کشیدم و و دستمال کشیدم ... همونطور که کار می کردم صحبت هم می کردیم و اون از زندگیش و بچه هاش میگفت ... بچه هاش قرار بود واسه سال تحویل بیان ... نامردا نمیومدن یه کمک به پیرزن بکنن ... همه جا رو برق

انداختم ... حالا من همون دختری بودم که وقتی مامانم می گفت لباسای لباسشویی رو پهن کنم کلی غر می زدم ... کلا زمین تا آسمون عوض شده بودم ... تو خونه از جام تکون نمی خوردم ... ولی الان اصلا تنبلی تو وجودم نبود ... همچین با عشق کارا رو انجام میدادم که خودم تعجب می کردم ... تو خونه خیلی هم بداخلاق بودم ولی حالا کاملا آروم و مطیع بودم جلوی محمد ... یاد حدیث پیامبر افتادم...

”-بگذارید جوانانتان ازدواج کنند تا خداوند اخلاقشان را نیکو کند و در رزق آن ها وسعت بخشد...

تمیز کاریا که تموم شد حاج خانوم صدام کرد تا نهار ببرم و با محمد بخوریم ... هنوز یکم کار مونده بود ... ازش اجازه گرفتم و تلفن رو برداشتم ... زنگ زدم به خونه ... تلفن خونه و گوشیشو گذاشته بودم رو عسلی تا اگه زنگ زدن مجبور نبا شه از جاش بلند شه ... من همون آدمیم که هیچ کاری از دستم بر نمی اومد ولی حالا هم خونه داری می کردم هم به بقیه کمک می کردم و هم پرستاری ... خیلی جالب بود ... برداشت...

محمد- بله؟

-سلام آقای خواننده ... خوبی؟ بهتری؟

محمد- بله خانوم نویسنده ... شما خوبی؟

-ما هم خوییم شکر خدا ... ببخشید تنها موندیا ... الان برات ناهار میارم ...

صبحونه تو خوردی؟

محمد- آره یه چیزایی خوردم ... مگه تو با من ناهار نمی خوری؟

-یکمم اینجا کار دارم تو خونه حاج خانوم ... ناهار تورو میارم و کارارو انجام

میدم و میام خونه ... ب اشه؟

محمد- باشه...

-اومدم ... خدافظ...

و گوشیه قطع کردم ... سینی ای رو که حاج خانوم چیده بود رو بردم بالا ... در

خونه رو با کلید باز کردم و یه راست رفتم تو اتاق محمد ... نشسته بود روی

تخت ... یه لبخند تحویل هم دادیم ... سینی رو گذاشتم رو پاش و نشستم لبه

تخت ... کف دست راستم رو گذاشتم کنار پاش و تکیه دادم به همون دستم

... لبخند از رو لبم محو نمی شد ... یه قاشق برد تو دهنش ...

-خوبی؟

بهم لبخندی زد و چشاشو رو هم فشار داد...

-تب نداری؟

محمد- نمی دونم ... خودت ببین...

لپشو آورد جلو...

-بعد به من میگی کوچولو؟

او دم دستمو بذارم رو صورتش که سرشو تکون داد و تو هوا دستمو ب*و*سید

... سریع کشیدم کنار دستمو...

-محمد این چه کاریه؟

محمد- تو چیکار داری؟ این دستای کوچولو یه شب تا صبح رو روی صورت

و پاهای من کشیده شده تا من اینطور سرحال شم دوباره ... باید هزار بار

ب*و*سیدشون ... فکر کردی ما این قدر بی معرفتیم؟

لبخند شرمگینی زدم ... واسه این که بحثو عوض کنم گفتم

-تو با اجازه کی از جات بلند شدی و سینی صبحونه رو بردی؟

محمد- بابا دستشویی هم نرم؟

خندیدیم دو تا مونم ... بعدش من بلند شدم...

-برم یه خورده هم کمک حاج خانوم کنم و پیام سالو تحویل کنیم...

محمد- چقد مونده؟

-دو ساعت دیگه ... الان ساعت دوئه...

رفتم پایین ... یه خورده تغییر دکوراسیون دادم و میوه و شیرینی و آجیل رو توی ظرفا ریختم و چیدیم ... ساعت ۳ و نیم که شد مهمونای حاج خانوم اومدن ... یه دونه کوییدو تو سرم ... فقط نیم ساعت وقت داشتم آماده شم ... تصمیم داشتم لباس خوشگل بپوشم و دلبری کنم ... هرچند که نامردی بود به ناهید ... ولی ... خب خدایا من خوشگل نکنم خودمو؟ خدافظی کردم و دویدم بالا ... بدون این که به محمد سر بزنم دویدم تو اتاقم ... در کوییده شد پشت سرم ... سریع یه ساپورت مشکی پام کردم و یه پیرهن برداشتم ... فیت تنم بود ... پوشیدمش ... بالا تنه اش زرد بود و از کمر به پایین مشکی بود ... آستین هاش هم سه ربع بود ... خیلی خوشگل بود ... یه صندل مشکی خوشگلم پام کردم ... بعدش مو هامو شونه کردم و ریختم رو شونه هام ... یه کلیپس زرد هم زدم رو مو هام بدون این که جمعشون کنم ... زده بود به سرم یه کم نقاشی کنم خودمو ... واسه اولین بار جلو محمد ... ولی خیلی کم ... یه کم کرم پودر

مالیدم به صورتم و ریمیل و فرمژه زدم و به مداد کم رنگ کشیدم ... اونم توی چشم ... خودم رو تو آئینه نگاه کردم ... انصافی جلو چشم چند برابر شده بود ... یه رژ صورتی کم رنگ هم زدم ... زیاد نمالیدم ولی واقعا عوض شده بودم ... چون همیشه آرایش نداشتم ... واسه اصلاح ابرو و صورت هم که تازه رفته بودم ... یه ربع مونده بود به تحویل سال ... باید می رفتم به محمدم کمک می کردم بلند شه ... یه صلوات فرستادم و فوت کردم به خودم بلکه یه فرجی شد ... درو که باز کردم دیدم محمد تکیه داده به این ... بدون این که نگام کنه با کنترل استریور روشن کرد ... یه شلوار کتون با کت کتون مشکی پوشیده بود با یه پیرهن سفید ... مو هاشم خیلی خوشگل شونه کرده بود ... یه آهنگ پلی شد ... آهنگ میثم ابراهیمی بود ... همون که گذاشتم گوش داد ... سرش هنوز پایین بود ... کتون مشکی تازه هم پوشیده بود ... با یه ژست خیلی قشنگی که دلم رو برد سرش رو آورد بالا ... من تو قاب در مات ایستاده بودم ... خیره شد بهم ... خیلی خاص بود نگاهش.. خواننده شروع کرد به خوندن ... ولی صدای میثم ابراهیمی نبود ... صدای محمد بود ... آره صدای خود

محمد بود ... ولی آهنگ و متن واسه میثم ابراهیمی بود ... منم خیره به اون ...

نگاهشو ازم نمی گرفت...

چشمات ... پر امیدن...

احساس قشنگی رو بهم میدن...

تو روز و روزگاری که دلم میخواست...

یکی بیستم ... حال منو دیده...

قلبم ... پر احساسه...

بین چقد رو دوریه تو حساسه...

همیشه وقت دلتنگی تو این دنیا...

به جز تو هیچکسو دیگه نمیشناسه...

آرومم ... دنیا رو نمیدونم...

برام کافیه وقتی که کنار تو، تو این خونه ام...

آرومم ... ارومم...

آرامش این خونه رو...

حسی رو که میگه نرو...

حتی تو که جون منی...

این جوئه رو مدیون توام...

این حسی که دلتنگمو...

آسمون خوش رنگمو...

وقتی که و آهنگمی...

آهنگمو مدیون توام...

نمی دونستم چیکار کنم ... غیر منتظره بود واسم این کارش ... عالی خونده

بود ... واقعا تو هنگ بودم ... چشاش پر شده بود ... به خدا چشاش پر شده

بود...

روزا که بارون می زنه به شیشه مون...

انگار خدا نشسته اینجا پیشمون...

چشام از حس بودن خیسه همش...

بابت بودن تو ممنوم ازش...

ممنونم ازش...

آرامش این خونه رو...

حس رو که دیگه نرو...

حتی تو که جون منی...

این جوئه رو مدیون توام...

این حسیی که دلتنگمو...

آسمون خوشرنگمو...

وقتی که تو آهنگمی...

آهنگمو مدیون توام...

اشکام ریختن ... معنی این کارش چی بود؟

بالاخره تصمیم گرفت به حرکتی بکنه ... از این جدا شد ... دقیقا کنار سفره

هفت سینم ایستاده بود ... مات و مبهوت مونده بودم ... خیره بهش ... دستاشو

از هم باز کرد ... یعنی این که برم تو بغلش ... من که از خدام بود ولی ... نمی

تونستم برم جلو ... اشکام رو پاک کردم ... ابرو هام رو بالا انداختم به علامت

نه ... یه چشمک زد بهم و با سرش اشاره کرد که بیا ... باز ابرو هامو بالا

انداختم ... آهنگ دوباره از اول پلی شد ... دستاشو انداخت ... چند قدم

برداشتم جلو ... اونم اومد جلو ... من ایستادم ... میدونستم الان قراره چه

اتفاقی بیفته ... دستاشو باز هم از هم باز کرد و به قدم دیگه اومد جلو ...
 محکم منو کشید تو بغلش ... سرمو فرو کردم تو سینه اش ... محکم تر فشارم
 داد ... دستام ناخودآگاه حلقه شد دور کمرش ... سرشو خم کرده بود و
 صورتش رو روی مو هام حرکت میداد ... لذت می بردم.. حسم می گفت اون
 یه حسی بهم داره ... محکم تر بغلم کرد ... روی سینه اش رو ب*و*سیدم ...
 مهم نبود ... دیگه مهم نبود که احساسمو بفهمه ... با این کارم ازم جدا شد و
 دو طرف صورتم رو گرفت و خیره شد تو چشمام ... حالت نگاهش خاص بود
 ... تو نگاهش داشتم حل می شدم ... سرشو آورد پایین و آرام و طولانی چشم
 رو ب*و*سید ... هرکدوم رو چندین بار ... آهنگ تموم شد ... صدای توپ از
 tv اومد و اعلام سال ۱۳۹۳ ...

محمد- عیدت مبارک ...

پیشونیموب*و*سید ... دوباره محکم بغلم کرد ... دلم نمی خواست حلقه
 دستام رو از کمرش باز کنم ... هیچی نمی گفت ...

-اینو کی خوندی بدجنس؟

محمد- دیشب بعد اینکه تو خوابیدی رفتم تو استدیو و تا صبح مشغول بودم ... صبحم شانس آوردم قبل از اینکه به من سر بزنی رفتی دوش بگیری خودمو به خواب زدم ... بعدم که رفتی خونه حاج خانوم...

-پس چرا دیشب اونو قطعش کردی؟

محمد- داشتی نقشه هام رو نقش بر آب می کردی وروجک...

خندیدیم و پیشونیمو گذاشتم روی سینه اش ... دلم می خواست تا ابد همین جا تو بغلش بمونم...

-ایشالا از سال بعد سال رو کنار ناهید خانوم تحویل می کنی ... ببخش که این عید بهت بد میگذره...

محکم فشارم داد ... احساس می کردم استخونام داره می شکنه ... از خودش جدام کرد...

-ناهید...

نذاشت ادامه بدم ... انگشت اشاره شو گذاشت روی لبم...

محمد- هیس...

خندیدم...

محمد- چرا می خندی؟"

-انگشتت رو نگاه کن...

انگشتش رو چرخوند طرف خودش و نگاهش کرد ... رژ صورتی ام مالیده بود

به انگشتش ... خندید...

محمد- خوشمزه اس؟"

دلَم هوری ریخت ... هَلش دادم ... چند قدم پرت شد عقب...

-نخیر ... عین زهرماره ... تلخه...

غش غش خندید ... از تو جیب کتَش یه جعبه خوشگل کوچولوی سفید

درآورد ... یه روبان سرخ خوشگل هم گره خورده بود روش ... اومد جلو و

گرفت طرفم ... با ذوق بیچگونه ای گفتم

-واسه منه؟ واقعا؟

بدون اینکه منتظر جوابش با شَم ازش گرفتم و بازش کردم ... یه پلاک نقره بود

توش که مستطیل بود گوشه سمت راست بالا چند تا گل کوچولو حک شده

بود روش و گوشه سمت چپ پایین هم چند تا خط موج دار ... روش وان یکاد

حک شده بود ... و یه بند آبی فیروزه ای هم بهش متصل بود ... محمد از دستم درش آورد و انداختش گردنم...

محمد- شرمنده آگه خیلی کم و ناقابله ... دیشب درستش کردم ... ایشالا جبران می کنم" ...

پلاک رو ب*و*سیدم و دستشو گرفتم...

-وای خودت درستش کردی؟ محمد این چه حرفیه؟ خیلی ماهه ... خیلی نازه ... واقعا دستت درد نکنه ... واقعا ممنون...

دوباره من بودم و آغوش محمد ... تو آغوش محمد سال رو تحویل کردم ... خدایا شکرت...

محمد

عاطفه- وایی ... آی جوونم ... اصفهان...

عزیزم ... چه ذوقی می کرد ... از آینه یه نگاهی به عقب انداختم ... نگاهش کردم...

-تاحالا نیومده بودی؟

کمر بندشو باز کرد و چرخید طرفم ... با ذوق گفت

عاطفه - نه ... ! خیلی دوست داشتم بیام...

داخل شهر شدیم ... راه خونه رو پیش گرفتم...

عاطفه - محمد ... چقد مونده برسیم؟

خندیدم...

-یه ربه رسیدیم...

چقد ذوق می کردم از ذوقش ... تموم راه رو من رو به حرف گرفت و از هر

دری حرف زد تا من حوصله ام سر نره ... برام میوه پوست می کند ... کلی بهم

رسید ... کلی هم آهنگ گوش دادیم ... بحث کردیم ... دلم می خواست

بهش بگم چقد می خوامش ... ولی می ترسیدم ... از دست دادنش ... خیلی

مهربون بود ... جووری که گاهی شک می کنم و فکر می کنم این اندازه من

عاشقه ... ولی چه خیالات خامی ... واقعا عین یه فرشته می موند ... اون شبی

که تا صبح بالا سرم گریه می می کرد و می ب*و* سیدم و می گفت تورو خدا

خوب شو ... دلم می خواست تا ابد مریض باشم تا پرستارم این کوچولو باشه

... وقتی حس می کنم احساسش فقط برادرانه است از هرچی برادره تو دنیا

متنفر می شم ... مطمئنم احساس دیگه ای بهم نداره ... چون حتی وقتی می

ب*و*سمش هیچ عکس العملی نشون نمیده...

خدایا به خودت سپردم دیگه بقیه رو ... آها راستی یه تشکر اساسی بهت

بدهکارم ... الحمدلله رب العالمین ... به خاطر این که تحویل سال توی بغلم

بود ... میگن شکر نعمت نعمت افزون کند ... هزار بار شکر ... شاید تا

وقتی نفس می کشم جاش همین جا باشه... .. شکر... ..

عاطفه - محمدممد...

-جون مخمد؟

هیچی نگفت ... نگاش کردم ... منتظر بودم حرفشو بزنه...

-خب؟

خندید ... دلم رفت...

عاطفه - آخه یه دفعه ای مهربون میشی آدم یادش میره حرفش...

دلم ضعف رفت براش...

-مهربون نباشم؟

عاطفه - بهت نمیاد...

دوتا مونم خندیدیم ... پیچیدم تو کوچه و ماشین رو جلوی در نگه داشتم...

-خوش اومدید بانو...

عاطفه- اینجاست؟

کمر بندمو باز کردم و سویچو چرخوندم و ماشین خاموش شد...

-بله همینجاست...

تو آئینه یه نگاهی به خودم انداختم و مو هام رو مرتب کردم ... هر دو لباسای

تر و تمیز و تازه پوشیده بودیم ... عاطفه از تو کیفش یه شونه کوچولو در آورد و

داد دستم ... گرفتم و مو هامو شونه کردم ... بعد با هم پیاده شدیم...

-فقط وسیله های ضروریتو بردار ... بقیه اش بمونه تو ماشین بعد می یاریم...

رفتم جلوی درمون و زنگ روزدم ... چقدر دلم تنگ شده بود واسه خونه ...

پنج ماه بود اصفهان نیومده بودم ... صدای مامان گوشمو نوازش داد...

مامان- کیه؟

-مهمون نمی خواد؟

مامان خندید...

مامان- نه بابا خودمون کلی مهمون داریم ... شرمنده...

آیفون رو گذاشت ... من و عاطفه با تعجب به هم نگاه کردیم...

-جدی جدی گذاشتمون پشت در ... باز نکرد...

عاطفه خندید...

عاطفه - عاشقشم...

لبخند او مد رو لب هام ... دستمو بردم دوباره زنگ بزنگ که عاطفه گفت

عاطفه - واستا ... صدا میاد ... فکر کنم خودشون میان درو باز کنن...

د دستمو فرو کردم تو جیبم و منتظر ایستادم ... به عاطفه خیره شدم ... چادر و

رو سری اش رو روی سرش مرتب کرد و نگاه کرد...

عاطفه - خوبم؟

لبخند زدم ... قبل از اینکه فرصت کنم جوابشو بدم در به رومون باز شد ...

خونه شمالی بود ... درو کامل باز کردن ... مامان اسپند به دست او مد بیرون

... لبخند بزرگی روی لبهامون نشست ... پشت سرش بابا و پشت سرش

حامد ... ما رو کشیدن تو حیاط و درو بستن ... یا حسین ... چقدر آدم اینجا

بود ... همه دوست و آشنا ها بودن ... مامانم قربونش برم دوباره واسمون

عروسی گرفته بود انگار ... همش قربون صدقه مون می رفت ... اول از همه

بغلمون کرد و ب*و*سیدمون ... بعدش بابا ... با همه آروم سلام و احوال
 پرسى مى کردیم و آروم هدایت مى شدیم سمت خونه ... از دست این مامان
 ... چه سور و ساتی راه انداخته بود...

مامان- بفرمائین ... بفرمائین ... قدمتون سر چشم ... خوش اومدی عروس
 گلم ... قریونت برم ... بفرما...

داخل شدیم ... خاله هام نقل و شکلات پا شیدن رو سرمون ... دخترها هم
 که دست مى زدن ... آقایون به احتراممون پا شدن ... واقعا غافلگیر شده بودیم
 ... به عاطفه نگاه کردم ... چه برقی تو چشماش بود ... دونه دونه با همه سلام و
 احوال پرسى و بغل و ماچ کردیم ... خیلیا نتونسته بودن عروسیمون بیان...

عروسی هم که چه عرض کنم ... خجالت همه وجودمو گرفت ... باید جبران
 مى کردم...

دست عاطفه رو گرفتم و پیش خودم نشوندمش ... واسمون جا باز کرده بودن
 ... مامان احتمالا مهمونیه شام گرفته بود ... چون هوا داشت کم کم تاریک
 مى شد ... غروب بود ... همه شیفتی مى اومدن جلومون مى نشستند و

صحبت و تبریک و ... خلاصه شلوغی و برو بیایی برپا بود ... عاطفه خم شد

و در گوشم گفت

عاطفه- محمد من هیچکسو نمی شناسم...

خندیدم...

-عادت می کنی و می شناسی ... اینا تا ما اینجاییم اینجان مطمئنا...

ادامه دادم

-فقط علی و مرتضی اینجا نیستن...

نگام کرد.

عاطفه- آرهههه ... جاشون خیلی خالیه ... آخی...

چپ چپ نگاهش کردم.

عاطفه- خب ... میگم که ... چیزه...

میخواست بحث رو عوض کنه. خنده ام گرفته بود ولی حالت نگاهم هنوز

همون بود.

عاطفه- وای محمد اینا چقد شیرین حرف میزنن آدم دلش میره...

خندیدم.

-خوشت میاد؟

عاطفه- وای آرهمه ... به تصمیم گرفتم...

-چی؟

نگاهش به اطرافش بود. ولی من زل زده بودم بهش. اصلا انگار تو این عالم نبود.

عاطفه- اینکه اگه خواستم ازدواج کنم ... با یه اصفهانی ازدواج کنم ... البته مهم ترین شرط هم اینه که لهجه داشته باشه ... والا زنش نمی شم...

همه دنیا آوار شد رو سرم. حالم یهو عوض شد. خوبه نگاهم نمی کرد. اصلا یه جورى شدم ... وصف ناپذیر. کلی امیدوار شده بودم که عاطفه دوستم داره.

ولی این حرفش؟ یعنی اینکه به ازدواج فکر می کرد ... یعنی فکر میکنه الان ازدواج نکرده؟ یعنی اینکه به رفتن از پیشم فکر میکنه؟ رفتن؟ رفتن...

بغض فضای گلوم رو اشغال کرد. یه مدت طولانی طول کشید تا به خودم پیام و متوجه بشم که من زل زدم بهش و اون هم با یه حالت خاصی زل زده به من

...

با صدای یکی از خاله هام از اون حالت اومدیم بیرون.

خاله- خب حالا محمد ... انگار تا حالا ندیدس خانومشا ... ببین چیطور
داره نگاهش میکنه...

همه خندیدن. حامد اومد نشست کنارم. یه دونه زدم پشتش.

-داداشی گلم چیطوره؟

حامد- حالا که شوما را میبینم عالی

خاله- محمد ... اجازه هست من خانومتا ببرم دیگه؟

-کجا؟

خاله- نترس بابا ... ببریمش لباسش عوض کونه ... یه خورده هم حرفای
خانومانه داریم باهاش...

دست عاطفه رو کشید. علی رغم میل باطنی ام اعتراضی نکردم. با لبخند از
جاش بلند شد و خاله بردش توی یکی از اتاقا. خانوما هم پشت سرشون رفتن.
اونقدر به اتاق نگاه کردم تا اینکه درش بسته شد.

پوفی کردم و سرم رو انداختم پایین ... ببین توروخدا. حالا یه بارم که اون مث
دخترای خوب نشسته بود کنارم اینا نداشتن ... حالا نمیشه لباسشو یکم بعد
عوض کنه؟

بیخیال شدم و با حامد مشغول صحبت شدم. از درس و دانشگاه و اصفهانو

و مامان و بابا و کلی چیز دیگه...

حرفامون که تموم شد دستم رو کوبیدم رو پاش و گفتم

-میرم چمدونو رو از تو ماشین بیارم

بلندشدم. حامد همراهم بلند شد.

حامد- بریم با هم میاریم...

زدیم بیرون. دم در حامد دوتا چمدون رو هم برداشت و گفت

حامد- تو بقیه کارا رو راست و ریس کن...

یکم ما شین رو تمیز کردم و آشغال ها رو دور ریختم و ما شینو آوردم تو حیاط

پارک کردم. کیفم رو که عاطفه واسم عیدی خریده بود و وسایلی کارم توش

بود برداشتم و راه افتادم سمت خونه. دختر خاله هام تو راهرو ایستاده بودن.

داشتن وسیله می بردن داخل..

پشتشون بهم بود. سه نفر بودن. صدای یکیشون به گوشم خورد.

-این کفشه مالی کیه؟

رد انگشتشو گرفتم. به یه کتونی مشکی آل استار که روش آدمک کشیده شده

بود اشاره می کرد. صدام رو کلفت کردم و با لحن داشتی مستی گفتم

-واس خانومه ماس ... فرمایشات؟

سه تایشون برگشتن طرفم...

-واقعا؟ چقد کوچیکه؟

زبون درآوردم براشون.

-خانوم ما کوچولوعه دیگه خودشم...

خندیدن. یکیشون پیش دانشگاهی بود و دوتای دیگه دانشجو بود.

-جدی چند سالشه محمد؟

با ذوق گفتم

-نوزده...

-آخییییی...

باز صدام رو کلفت کردم.

-دیگه نبینم به کفشای عیال من نگاه می کنین ها ... غیرتی شم بد میشه...

و همزمان سییلائی خیالیمو با انگشتم تاب دادم. صدای خنده اشون رفت رو هوا.

-او هو... چه عاشق...

با لهجه اصفهونی گفتم

-پس چی که... کوچولویه من نکس... ازش پیدا نیمیشد...

یکیشون با تعجب پرسید.

-محمد؟ تو واقعا همون پسرخاله بداخلاق هستی که خنده اش رو ندیدیم؟

چه برسه به شوخی؟

راست می گفتن. خب عوض شده بودم. ولی دست خودم نبود که. یهو چشم

باز کردم دیدم رفتارم عوض شده بدون کوچکترین تلاش و تصمیمی.

خندیدم.

-خانوم ما به میگه مخمد...

دیگه تصمیم گرفته بودم با لهجه اصفهونی صحبت کنم. باز خندیدن. از

کنارشون رد شدم و رفتم داخل.

عاغا یعنی چی؟ عاطفه رو برده بودن پیش خودشون. من ... تنها ... بدون اون

...

نشستم کنار آقایون و کلی صحبت و خنده و آجیل و میوه و شیرینی تا وقت سفره انداختن. بالاخره رخصت دادن عروس من بیاد بیرون.

ای جوونم ... این فرشته من بود؟ تونیک و دامن صورتی پوشیده بود با شال سفید و چادر سفید با گل‌های خوشگل صورتی سرش کرده بودن. خیلی ناز شده بود. دلم ضعف رفت واسش. نمیتونستم چشم ازش بگیرم. آخ که اگه میذاشتن تنها باشیم ... پووف...

کلی بهش اصرار کردن که بشینه ولی زیر بار نرفت که نرفت. پای به پای همه کمک کرد و سفره رو انداختن. سفره چیده شده بود که دوباره مهمون اومد. مامان آیفون رو برداشت و در رو باز کرد.

مامان - امینس ...

امین اومد داخل و با همه احوالپرسی کرد و باهم روب* و* سی کردیم. شام رو کشیدن. عاطفه رو هم فرستادن کنار من بشینه. پس چی که ... زن باس کنار آقاش بشینه و جم نخوره ... نشست کنارم. امین هنوز سر پا بود.

مامان - امین جان بیشین پسر...

یه نگاه به اطرافش کرد. نگام رو ازش گرفتم. هنوز کوفت کردن غذام رو شروع نکرده بودم که امین او مد و صاف نشست اونطرف عاطفه. نشستسته شروع کرد به صحبت کردن باهاش. دقیق نمی شنیدم چیا می گفتن... تن صداشون رو می شنیدم ولی جمله هاشون رو نه... هر از گاهی از صحبت های عاطفه که کنارم بود متوجه می شدم که راجع به درس و دانشگاه صحبت می کنن. غذا از گلوم پایین نمی رفت. کارد می زدی خونم در نمی اومد. آخه ادم قحط بود؟
خب یکی دیگه می نشست کنار عاطفه... چرا امین؟ چرا کسایی که روشن حساسم؟

رگم زده بود بیرون ولی خب از بدبختی کاری هم نمی تونستم بکنم. جلو همه می گفتم پاشو جاتو عوض کن؟ من نمیدونم چرا اینا هر وقت همو می بینن می شنن حرف میزنن؟ جوریم حرف میزنن که من نمی شنوم؟ مثل همون روز مثلا عرو سیمون... نکنه امین از سوری بودن ماجرا خبر داشته باشه؟ نکنه از عاطفه؟

مردم وزنده شدم تا شام کوفتی تموم شه. هر دفعه که امین با لهجه اصفهانیش دم گوش عاطفه حرف می زد احساس می کردم یکی داره با تیغ قلبم رو ریش ریش می کنه.

عاطفه بلند شد و رفت واسه کمک. امین هم نشست یه گوشه و مشغول گوشیش شد. احساس می کردم دارم خفه میشم. خنده دار بود. حسادت من به پسری که هفت سال ازم کوچکتر بود.

رفتم تو حیاط. وسط حیاط ایستادم. دستام رو فرو تو جیبم. سرم رو گرفتم به سمت آسمون و چشمام رو بستم. صدای هممه از توی خونه می اومد. نفس های عمیق می کشیدن تا آروم شم. شروع کردم به قدم زدن تو حیاط. یه کم دعا کردم و زیر لب با خدا حرف زدم. یه نفس عمیق دیگه هم کشیدم و همزمان که نفسم رو بیرون می دادم گفتم.

-یا زهرا س...

آروم شده بودم. رفتم سمت خونه. تو راهرو چشمم افتاد به کتونی های عاطفه. رفتم جلوتر و با پاهام جفتشون کردم. جفت که شدن پاهام رو گذاشتم دو

طرف کفشاش و بیشتر نزدیکشون کردم. از مقایسه سایز کفشامون خنده ام گرفت. تو همون حالت کفش هام رو در آوردم و رفتم داخل.

عاطفه کنار دختر خاله هام نشسته بود. به محض دیدن من یه چیزی بهشون گفت و از جا بلند شد. اونا هم خندیدن.

رفتم نزدیکشون. یه ابرو مو دادم بال و با اخم پرسیدم

-عیالی ما چی چی می گفت به شوما؟

-هیچی به خدا... گفت برم یه کم خودشیرینی کنم...

شونه هام رو بالا انداختم و با فاصله ازشون نشستم. مشغول چک کردن اس ام اس هام شدم. عاطفه با یه سینی که یه فنجون چای توش بود و یه ظرف کوچیک شکلات و قندون اومد نشست کنارم.

پس منظورش از خودشیرینی این بود؟ انگار که همه دنیا رو بهم دادن. خیلی ذوق زده شدم. گوشیه گذاشتم کنار و زل زدم بهش. چشم تو چشم نگاهم کرد. بعد نگاهشو به اطراف چرخوند. بعد مشغول درست کردن شالش شد. یکم سرش رو انداخت پایین. حالش می شناختم. می دونستم الان به شدت زیر

نگاهم معذبه. شاید آگه من رو شوهر خودش می دونست ، معذب نبود.

خوشحال هم می شد که همه توجهم بهشه. با صدای آرومی گفت

عاطفه- محمد ... همه دارن نگاهمون می کنن ... یه چیزی بگو ... یه حرفی

بزن...

لبخند زدم. شده بود لبو.

-از حرفای تکراری که بدت نمیاد؟

عاطفه- تا چی باشه...

-لبو که می شی خیلی با مزه می شی ... منم که عاشق لبو...

چشاش رو ریز کرد و با حرص گفت

عاطفه- یه گاز محکم طلبت...

خندیدم. سر چرخوندم. انصافی نصف بیشترشون زوم کرده بودن رو ما. مامانم

هم که قربونش برم با چه عشقی نگاهمون می کرد. یه چشمک به مامان زدم و

دوباره سر چرخوندم سمت عاطفه

عاطفه- چاییت یخ زد...

چاییمو سر ک شیدم و فنجون رو گذا شتم تو سینی. بلند شد و برش داشت. دوباره رفتم تو گوشیم. اس ام اس هامو میخوندمو واسه کاری ها جواب می دادم. چند تا هم شایان و مازیار فرستاده بودن و سوال ازم پرسیده بودن. جوابشونو دادم. بعد یه مدت بالاخره یه گروه بلند شدن برن الحمدلله. سرم رو آوردم بالا که بلند شم و خداحافظی کنم. عاطفه و امین کنار آشپزخونه پیش هم نشسته بودن و تکیه داده بودن به این. دوتا شونم خم شده بودن و به یه برگه که مقابلشون روی زمین بود نگاه می کردن. همه انرژیم تحلیل رفت. از جا بلند شدم واسه بدرقه. ولی چشمام همش رو امین و عاطفه بود. اونا هم بلند شدن.

انگار خستگی همه عالم رو دوشم بود. کنار هم ایستاده بودن. من از لحاظ قد و هیکل از امین بلند تر و بزرگتر بودم.

مامان کنارم ایستاد و نداشت بیشتر فکر کنم.

مامان- مامان خب نشدی هنو؟ چرا قیافت همچینس؟

-مامان خسته ام... خیلی خسته ام...

مامان- الان میرم رخت خواباتونا پهن می‌کنم تو اتاق ... شو ما برید
استراحت کنید...

بعد بدرقه اون گروه از مهمونا مامان عاطفه رو صدا زد و بردش توی اتاق.
پشت سرشون رفتم. عاطفه چمدون‌ها رو جابه جا می‌کرد و مامان داشت
رخت خواب پهن می‌کرد تو اتاق. عاطفه زیپ یکی رو باز کرد و واسم لباس
راحتی در آورد و یه حوله.

فکر خوبی بود. برداشتم و رفتم دوش بگیرم. یکم طول کشید و هیچ انرژی‌ای
نداشتم. مامان گفت برم تو اتاق استراحت کنم. از همه عذر خواهی کردم و
رفتم تو اتاق.

ای جوونممم ... همونطور با چادر و شال خوابش برده بود روی رخت
خواب. چراغ رو خاموش کردم و در رو بستم. آروم چادرش رو برداشتم و
انداختم اونور. روشو با یکی از پتوها کشیدم. موهام رو حسابی خشک کردم
و کارش دراز کشیدم. شالش رو کشیدم عقبتر. کاملاً خواب بود. یه خواب
عمیق.

سرش رو آروم بلند کردم و گذاشتم روی بازوی راستم و پیشونیش رو چسبوندم به گردنم. کف دستم رو هم گذاشتم روی کمرش. دست آزادم رو هم دورش حلقه کردم و کاملاً چسبوندمش به خودم.

اصلاً خدا اغوش من رو واسه عاطفه ساخته بود. قشنگ توش جا میشد. بیشتر به خودم فشارش دادم.

-آخیش ... خستگیم در رفت...

موهاشو بو کردم.

-امین کور خونده اگه فک کرده میتونه با اون لهجه اصفهونیش تو رو از من بگیره...

بازم موهاشو بوئیدم. در اتاق باز شد و نور پذیرایی افتاد رومون. نمیخواستم حالتمو عوض کنم. چشمامو بستم تا هر کسی دید خودش خجالت بکشه و بره.

از بوش فهمیدم ما مانمه. غریبه که نبود پس موندم تو همون حالت. در رو بست و چراغ خواب رو روشن کرد. یه پارچ اب و یه لیوان گذاشت روی میز. نگاهم کرد. چشمام باز بود

مامان با خنده گفت.

مامان - پاشو پسر. حیا کن...

خندیدم.

- مامان نه تو رو خدا ... وقتایه دیگه از دستم در میره ... الان خوب گیرش

انداختم...

همونطور سرپا با لبخند به ما نگاه می کرد.

مامان - خوابس؟

-چی جورم...

مامان - میگم ... والا تا چند تا جیغ زده بود از خجالت...

دوتایی خندیدم و محکم تر فشارش دادم کوچولوم رو. مامان اومد نزدیکتر.

مامان - چی زودم خوابش برد...

دستی رو که زیر سرش نبود رو از دورش باز کردم و انگشتم رو فرو کردم لای

موهام. یکم ... خیلی کم ... ازش فاصله گرفتم و به مامان نگاه کردم.

-چند شبه درست و حسابی نخوابیده...

مامان - چرا؟

-اونشب که من مریض شدم... از شب تا صبح و بعدش تا ظهر به ریز فقط منو پا شویه کرد و بهم رسید... بعد شم بچه ها اومدن پیشم رفته خرید واسه هفت سین و بعدم منو خوابوند و شروع کرد به خونه تکونی تا نصفه شب... صبح زود شم پا شده رفته به حاج خانوم کمک کنه... منم یه ساعت مونده به تحویل سال اومد خونه... یکم کنار هم بودیم و بعد رفتیم عید دیدنی خونه علی و مرتضی اینا و پسر داییش... باز صبح بعد نماز بقیه وسیله ها رو جمع کرد و چمدون رو بست... صبحم مهمون اومد واسمون... ظهر راه افتادیم بیاییم... تو راهم فقط سر به سر من گذاشته که نخوابم و حوصلم سر نره...
مامان نشست کنارمون. آروم شالش رو از سرش کشید.

مامان- اینجا هم که کلی کمک کرد...

مامان- همه چی خوبس پسرم؟ ازدواج؟

-عالیه... کاش زودتر می اومد تو زندگیم...

مامان- شکر خدا... حالا این اول راهی زیاد با هم مشکل پیدا نمی کنین

که؟ دعواتون نمیشد؟

-چطور؟

-تا حالا یه بارم ندیدم که با اخم نگات کوند ... معلومه خیلی باهاش خوبی

...

با ناراحتی گفتم.

-نه مامان ... من همون پسر تخس و بداخلاقتم ... دستم بشکنه سه بار زدم تو

صورتش...

شرمنده سرم رو انداختم پایین. مامان درحالیکه سعی می کرد ولوم صداش رو

کنترل کنه گفت.

مامان- چیکا کردی؟ مظلوم گیر آوردی؟ تو شهر غریب بردیش عوض اینکه

پناهش باشی گرفتی زدی تو صورتش؟ مگه چیکا کرده طفلی معصوم...

-هیچ کاری نکرده بود ... من بد فکر کردم ... مامان همش به خاطر عشقم

بهش بود که دیوونگی کردم ... کلیم منت کشیدم ... دیگه ام ازین غلطا نمی

کنم...

موهاشو نوازش کرد و نگاهش کرد. مامان خیلی بیشتر از ناهید عاطفه رو

دوست داشت. با ناهیدم خیلی مهربون و صمیمی بود ولی نه به این شدت.

نمیدونم چی تو خانومم دیده بود که اینقدر دوستش داشت. ولی خداییش جلو

مامانم اینا حتی یه بار هم دست ناهید رو نگرفته بودم حتی. اصلا نمی خوام
دیگه به گذشته فکر کنم. علاقه ای به گذشته ندارم. حالم بهترین روزای
عمرمه...

مامان- چقد کوچیکس ... یه ذره بچس...

به عاطفه نگاه کردم. نفسای عمیق می کشید. معلوم بود خیلی خسته اش وگرنه
خوابش سبک بود و زود بیدار میشد.

مامان- محمد تو رو خدا مواظبش باش ... عین یه پروانه دورت می چرخد ...
باید صد برابر بیشتر دورش بگردی ... محمد بفهمم اذیتش می کونی ولله
ازت نمی گذرم...

-مامان واسم خیلی دعا کن ... تازه همه سختیا گذشته و آرامش اومده تو
زندگیم ... دعام کن...

یه قطره اشک از چشم مامان چکید.

مامان- میدونم عزیزی دلم...

عاشقش بودم. تک بود. تو دنیا لنگه نداشت از بس ماه و مهریون بود. جونم
براش در می رفت.

-گریه نکن مادر من ... قربون چشای خوشگلت بشم ... گریه نکن فدات بشم

...

لبخند زد. دستم رو از لای موهام در آوردم و اشکش رو پاک کردم. لبخند زد. موهای عاطفه که روی پیشونیش بود رو کنار زدم. اختیار از دستم در رفت و موهاشوب* و*سیدم. مامان خندید. اونم خم شد و پیشونیش رو ب* و*سید و بلند شد.

مامان- تا ظهر بخوابید که دوتاتونم حسابی خسته اید ... بعدش باید بیریم عروسما بگردونیم...

چراغ خواب رو هم خاموش کرد و رفت بیرون و رد روهم بست. روی خودم رو هم با دست آزادم کشیدم و دوباره عاطفه رو محکم گرفتم بغلم ... لبام روی پیشونیش بود و هر چند دقیقه یه بار با عشق می ب* و*سیدمش و آرام باهاش حرف می زدم. انقدر حرف زدم که خوابم برد. آرام ترین و راحتترین خواب عمرم...

صبح با صدای ضربه های آرومی که به در کوبیده می شد بیدار شدم. چشمام رو باز کردم. دنبال عاطفه گشتم. ای بابا ... باز فرار کرده بود...

نشستم و در حالیکه دستم رو به صورتم می کشیدم گفتم

-بفرمائید...

عاطفه او مد داخل. موهامو با انگشتم مرتب کردم. سلام دادم بهش.

عاطفه- بخشیدا ولی باید دیگه بیدار می کردم ... خوبی؟ خسته که نیستی؟

از جام بلند شدم. یه نگاهی به ساعت انداختم.

-اوه اوه ... ظهره چقد خوابیدم ... تو عمرم اینقدر نخوابیده بودم...

عاطفه- آخه چند شبه که در ست و حسابی نخوابیدی ... اونهمه هم رانندگی

کردی...

مشغول جمع کردن جام شدم. عاطفه او مد ازم گرفت و خودش جمعشون کرد.

بعد اینکه چیدشون تو کمدهم نگاه کرد. ولو شده بودم روی صندلی میز

کامپیوتر و دیدش می زدم...

عاطفه- خسته ای باز؟

دوباره دست کشیدم به صورتم

-امم ... بذار بینم ... باید یکیو فشار بدم تا خستگیم در بره...

بلافاصله دویدم طرفش و از پشت کشیدمش توی بغلم. همش می خواست فرار کنه ولی من محکم چسبیده بودم و به خودم فشارش می دادم. بلند بلند می خندیدم. تو همون حال شروع کردم به قلقلک دادنش. قهقهه می زد. کیف می کردم. در اتاق زده شد. سریع هلم داد و دوید اونورتر. خاله و مامان اومدن داخل.

خاله- خیر باشه اول صبحی...

همه خندیدیم.

عاطفه- خاله جون صبح کجا بود؟ لنگ ظهره...

خاله- حالا همون... والا ما میریم شوهرامونا بیدار کنیم عربده می کشن و ما هم با ترس الفرار... حالا تویه وروجک چیکا کردی که شوهری بداخلاق اینطور با قهقهه از خواب پا میشد؟

خندید و لپاش چال افتاد. ه*و*س گاز گرفتنش بدجور به سرم زده بود... آخ

خاله تو چه میفهمی این وروجکی که میگی دیوونم کردس...

-دست شما درد نکنه خاله... حالا ما شدیم بداخلاق؟

مامان چپ چپ نگام کرد.

مامان- پس چی که بد اخلاق...

به عاطفه نگاه کرد و پرسید.

مامان- دروغ میگه؟

عاطفه- نه مامان جان ... خاله حقیقت محض رو گفتن...

دوباره خندید. ازون خنده هاش. نه. مثل اینکه من باید یه گاز بزرگ از این

کوچولو بخورم امروز.

خیز برداشتم سمتش. عین فتر از جا پرید و دوید بیرون. منم دنبالش. دوید

پشت بابا سنگر گرفت ولی من بدجوره* و*س گاز گرفتتش زده بود به سرم.

ول کن نبودم. بابا هم دستاشو باز کرده بود تا نذاره دستم بهش بخوره.

بابا- پسر عوض سلام و ظهر بخیرته؟

خاله هام و دخترهاشون و بابا خونه بودن. زندایی هام هم بودن. با دست

پاچگی گفتم.

-سلام سلام...

همه زل زده بودن به من که سعی داشتم عاطفه رو بگیرم. صدای خنده کل

خونه رو برداشته بود. دویدم سمتش. باز فرار کرد و رفت تو حیاط. پا برهنه.

می دوید و منم دنبالش. دوتامونم می خندیدیم. اون که داشت غش می کرد از خنده. و این من رو دیوونه تر می کرد. داشت می دوید که یهو در باز شد و حامد با نون سنگگ اومد تو. عاطفه داد زد.

عاطفه - داداشی...

دوید پشت حامد ایستاد. حامد من رو که دید قضیه رو فهمید و ایستاد تا سنگر عاطفه باشه.

مامان - بسه بابا محمد ... ولش کون بذا بیاد تو ... تو پاش یه چیزی میردا...
ولی من ول کن نبودم. با خنده و یه حرکت سریع خیز برداشتم سمتش که از پشت حامد بگیرمش. ناخودآگاه یه جیغ کشید و گوشه کت حامد رو گرفت تو مشتش. انگار برق دویست ولت از تو بدنم گذشت. ایستادم. لبخندم محو شد. صدای خنده بقیه می اومد ولی من خشک شدم سرجام. چشم فقط به دستش بود. فهمید. سریع ولش کرد. از حامد هم فاصله گرفت. چرخیدم و برگشتم تو خونه.

بابا - نتونستی بیگیریش؟ عروسی خودمس دیگه...

خندید. نیشخندی زد و تم تو دستشویی. آب یخ رو مشت مشت می کوبیدم تو صورتت بلکه حالم درست بشه و عصبانیتت یکم بخوابه. این دوست داشتن بیش از حدم ممکن بود کار دستم بده. ولی شده خودزنی کنم دیگه دست رو عاطفه ام بلند نمی کنم. وضو گرفتم و از دستشویی اوادم بیرون. یه راست رفتم تو اتاق. سجاده پهن کردم و ایستادم به نماز ظهر و عصرم. آخرای نماز عصرم بود که عاطفه با یه سینی اومد تو اتاق. کنار سجاده نشست رو بروم و سینی رو گذاشت بالای سجاده. سلام رو دادم و نمازم تموم شد. نگاهش کردم. سرش رو انداخته بود پائین.

عاطفه- اینو بخور تا سفره رو بندازیم واسه نهار...

به سینی نگاه کردم. یه لقمه نون و پنیر و سبزی بود با یه فنجان نسکافه و شکلات. حرفی نزد. سرش رو بالا نمی آورد. نگاهم افتاد به رو به روم. عاطفه پشتش به در بود. دختر خاله هام و دختر داییم زده بودن. ما قشنگ تو دیدشون بودیم.

عاطفه- محمد باهام قهری؟

-نه ... واسه چی؟

عاطفه- چرا ... قهری ...

-گفتم که نیستم ...

عاطفه- پس چرا باهام اینطوری حرف می زنی؟

-مگه نگفتی بهم نیامد مهر بون باشم ... از همه هم که شنیدی بد اخلاقم ...

پس انتظار دیگه ای ازم نداشته باش ...

عاطفه- محمد به خدا اصلا حواسم نبود ... عمدی نبود ... بخدا اصلا دستم

بهش نخورد ... فقط کتکش رو گرفتم ...

-خب بمن چه؟ واسه چی داری توضیح میدی؟

عاطفه- ولی تو از اون کارم ناراحت شدی ...

-نه ناراحت نشدم ... مهم نیس ...

لبه شو به دندون گرفت. دستا شو مشت کرد. بعد چند ثانیه دستش رو گرفت

بالا. نگاهم کرد. چشماش پر شد. قلبم تیر کشید.

عاطفه- آره ... تو راست میگی ... اصلا مهم نیس ... من خیلی خودم رو

جدی گرفتم ...

احساس کردم قلبم داره کنده میشه. بلند شد که بره. با تحکم گفتم

-بشین...

چادرش رو مرتب کرد.

-گفتم بشین...

کمی مکث کرد. نشست سر جاش. دو قطره اشک از چشماش چکید. چنگ

زدم لای موهام.

-گریه نکن...

دستش رو برد تا اشکاش رو پاک کنه که چند قطره دیگه هم چکید. واقعا

اونقدر شجاع نبودم که بتونم اشکاش و بغضش رو ببینم. سجاده رو تا کردم و

خودم رو کشیدم کاملا مقابلش و چهار زانو نشستم.

دستاشو گرفتم توی دستم. با دست دیگه ام اشکاش رو پاک کردم.

-مگه بهت نگفتم نریز اینا رو؟

نگاه دخترا رو حس می کردم. مثلا میخواستن جوری رفتار کنن که ازنگار

حواسشون نیست ولی کاملا بود. نمی تونستم پاشم در رو ببندم. ترجیح دادم

اصلا برام مهم نباشه. خوبه عاطفه پشتش بهشون بود و نمی دیدن داره گریه

می کنه.

-خانومم...

دستش رو از دستم کشید بیرون و مشت کرد. آروم گفت

عاطفه- هیچی نگو...

انگار داشت درد می کشید. دوباره دستاش رو گرفتم.

-تو چرا ناراحتی؟ چرا نمیگی چی تو سرت میگذره؟ چرا نمیگی از چی داری

عذاب می کشی؟

حرفی نزد. من چه دلخوش بودم. خب الان انتظار داری بگه دوستت دارم؟

عمرا...

-گریه نکن لامصب ... گریه نکن...

اشکاشو پاک کرد.

-آره من از اون کارت ناراحت شدم ... خیلیم ناراحت شدم ... عاطفه ... تو

خانوم منی ... ازین بهم می ریزم که نمی داری من بهت نزدیک بشم ولی با

بقیه راحتی ... ازین ناراحتم که تو از من بدت میاد ... یعنی از رفتارات اینطور

برداشت می کنم...

عاطفه- من از تو بدم نمیاد ... نمیاید ... نمیاد...

-پس این رفتارات چه معنی می‌ده؟

سکوت کرد. حاضر بودم نصف عمرم رو بدم ولی بفهمم عاطفه دو ستم داره

... ولی چه خیالات خامی ... ولی دوست داشتن هم برام کافی نبود ...

میخواستم عاشقم باشه ... بخواد پیشش بمونم.

دستشو فشار دادم.

-عاطفه؟

...

-عاطفه خانومم؟

...

-عاطی خانومم؟

خندید.

-اووف ... تو که منو نصفه جون کردی دختر...

خواست دستاشو از دستم بکشه بیرون. نذاشتم و سفت گرفتمشون. دستاشو

برد بالا. دستای منم که محاصره اشون کرده بود، رفت بالا. با پشت دست من

اشکاشو پاک کرد. قلبم ریخت. ضربان تندی گرفت. دستاشو باز کردم و کف

دستشوب* و*سیدم. باز دادش رفت هوا.

عاطفه- عه محمد نکن این کارو ... چند بار بگم؟

برای اینکه بحثو عوض کنم گفتم

-این دخترا هم چه ششون درومد بس که زل زدن به ما منتظر شدن یه صحنه

بریم...

چشمماش گرد شد.

عاطفه- خاک به سرم ... آبروم رفت ... ببینم تو آخرش واسه ما حیثیت

میذاری؟

حالا اگه قضیه دیشبو تعریف می کردم بیچاره ام می کرد. خندیدم.

عاطفه- صبح واسه چی دنبالم می کردی؟

آخ دوباره دلم گاز خواست. بلند شد. منم پا شدم و یه شکلات هم انداختم

دهنم.

-آهان ... یادم انداختی...

خیزی برداشتم. باز در رفت. دویدیم بیرون. مامان از تو آشپزخونه داد زد.

مامان- باز اینا شروع کردن... آخه عاطفه تو میری چی بهش می گوی که اینطوری میشد؟ یادی ما هم بده...

توی پذیرایی فقط دخترا بودن. مامان و خاله هم تو اسپیزخونه بودن. بقیه رو هم نمیدونم. دوید نشسست پیش دخترا. منم دیگه آروم آروم رفتم جلو. نیازی به دویدن نبود.

رفتم جلو.

-آهان... فکر کردی پیش اینا نمی تونم ادبت کنم؟

سریع بازوهاشو گرفتم. همشون می خندیدن. اوادم تی شرتم رو تو تنم مرتب کنم که خواست بلند شه. دستشو کشیدم افتاد. محاصره اش کردم نتونه بلند شه. بازو هام جلوتر رفتم.

عاطفه- محمد بخشید... اشتباه کردم... اصلا از تو خوش اخلاق تر رو کره زمین وجود نداره...

-هیچ بخششی در کار نیست...

خم شدم روش و لپشو گاز گرفتم. جلو همه! لبو شد... باز گازش گرفتم...
آخیش چسبید... بازم گاز. سیر نمی شدم...

اصلا جیکشم در نمی اومد از خجالت. تا اینکه مامان اومد و به دادش رسید.
 من روز کنار و عاطفه رو با خودش برد. به بدنم کش و قوسی دادم...
 به دخترا نگاه کردم. یهو با هم ترکیدیم از خنده. یکم باهاشون حرف زدیم و
 سربه سرشون گذاشتم که مامان صداشون کرد واسه انداختن سفره. بلند شدم
 رفتم تو آشپزخونه. عاطفه نشسته بود داشت کاهو خورد می کرد. کم مونده بود
 تموم شه. رفتم طرفش

مامان- محمد دیگه سمتش نیایی ها ... بین صورتشا چیکا کردی؟
 عاطفه خندید و واسم زبون در آورد. انگشتم رو به علامت تهدید نشونش دادم.
 -مامان دست شوما درد نکوند ... حالا دیگه اختیار عیال خودمونا نداریم؟
 نشستم کنارش.

مامان- میخوای دندوناتا امتحان کونی برو پستونک شیشه شیر بخر گاز بیگیر

...

عاطفه دستشو گذاشت روی دهنش و ریز و بی صدا خندید. داش مستی شدم.
 -زنی که از دست شوورش فرار کنه باس اینطوری ادب بشه...
 خاله- آها ... اینو راست میگه...

سفره رو انداختیم و ناهار خوردیم و کم کم آماده شدیم. خاله ها و مامان و زنداییم می خواستن عاطفه رو بیرن خرید. بعدشم قرار بود بریم پارک یا محیط سبز شام بخیریم. رفتیم خرید و کمی واسش خرید کردن و گفتیم و خندیدیم. شب دعوت شدیم باغ عمه ام. همه قرار بود بریم اونجا. یعنی باغ امین اینا. اصلا نمی دونم من چرا این قدر رو امین حساس بودم ... عاطفه با هر کسی حرف می زد و هر کسی با هاش حرف می زد زیاد حساسیت نشون نمی دادم. ولی کافی بود امین به عاطفه نگاه کنه. دلم می خواست چشماشو در بیارم احساس می کردم امین هم ... حتی دلم نمی خواست بهش فکر کنم. کلا هر جا امین بود کوفتم میشد.

برای اینکه تا حد ممکن کمتر خونه امین اینا باشیم عاطفه رو بردم لب زاینده رود و گفتم که یه خورده دیر میایم. چقد خوشگل شده بود زاینده رود. دوباره مثل قدیم. تازگیا آب رو باز کرده بودن و حسابی رونق گرفته بود. دوتا بستنی گرفتم و یه گوشه دنج و خلوت و دور از جمعیت رو واسه نشستن انتخاب کردیم. تو سکوت خیره شده بودم به آب و بستنی ام رو می خوردم و از نشستن

کنار همسرم لذت می بردم. تموم که شد سر چرخوندم طرف عاطفه. توی

دست چپش ظرف بستنی اش بود و و با دست راستش بازو شو می مالید.

-سردته؟

نگام کرد و لبخندی مهربونی زد.

عاطفه- یه کم...

سوئی شرتم رو درآوردم.

عاطفه- محمد به خاطر من در نیاری...

-حتما مثل اونشب تو صدا و سیما تصمیم داری لگدش کنی...

سرشو انداخت پائین و لبشو به دندون گرفت. قلبم داشت از کار می افتاد.

عاطفه- معذرت می خوام...

به بهانه انداختن سوئی شرت رو دوشش خودمو کاملا بهش نزدیک کردم.

درحالی که بهش می پوشوندم با خنده گفتم.

-من نگفتم که تو معذرت خواهی کنی ... گفتم دور هم یکم شاد شیم...

خندید. دستم رو حلقه کردم دور شونه هاش و چسبوندمش به خودم. هیچ حرکتی نکرد. حس می کردم اونم لذت می بره. تپش های تند قلبش رو که حس کردم لبخند او مد رو لب هام.

-دلم می خواد این ساعت به هیچ چیز این دنیا فکر نکنی ... اگه الان بخوای یه کاری کنی که کاملا آرامش داشته باشی اون کار چیه؟
سرشو چرخوند بالا و نگاهم کرد.

عاطفه- الان انجامش بدم؟

-اوهوم ... اگه الان امکانش هست آره...

لبخند زد. چشمها شو بست و سرش رو گذاشت روی شونه ام. قلبم افتاد تو پاچه ام. یه بار دیگه تو ذهنم سوال خودم رو مرور کردم و بعدش حرکت عاطفه رو ... قلبم از خوشی داشت می ترکید. سرم رو گذاشتم روی سرش.

-بستنی ات داره آب میشه ها...

عاطفه- خیلی زیاد بود آخه...

یه قاشق آورد نزدیک دهنش. دستشو آوردم بالاتر و گذاشتم تو دهنم.

عاطفه- دهنی بود...

-عَههه جدی؟ فکر نمی کردم دهنیت اینقد خوشمزه باشه...
ریز خندید.

-ها چیه حتما تو نمیتونی خوراکی دهنی بخوری؟ ها؟

عاطفه- نخیرم... اینطور نیست...

-ای ای ای. پس تو هم سوسولی...

یه قاشق پر کرد و گذاشت تو دهنش.

عاطفه- سوسول نیستم ولی دهنی هر کسی رو هم نمی تونم بخورم...

-جای شکرش باقیه من جزو اون هر کسیا نیستم...

دوتایی خندیدیم. روی سرشوب* و* سیدم.

-زود بخورش اب نشه...

عاطفه- نمی تونم دیگه...

-یه قاشق تو یه قاشق من...

عاطفه- باشه...

بدون اینکه نگاهم کنه دستشو آورد بالا. سرم رو بردم جلو. دستشوب* و* سیدم

و قاشق رو گرفتم تو دهنم. با حرص گفت

عاطفه - محمد...

- ای جون محمد؟

برام جای تعجب داشت. این من بودم؟ و تعجبم بیشتر از این بود که کاملاً داشتم احساسم رو لو می دادم ولی فقط از گفتن مستقیمش وحشت داشتم. و اینکه عاطفه چرا متوجه عشقم نمی شد؟ البته جوابش رو می دونستم. احساس خود عاطفه بهم احساس خواهر بود به برادرش و به همین دلیل هم محبتای منو به پای همون برادره کوفتی می گذاشت...

تموم بستنی رو خوردیم.

عاطفه - خیلی دیر شدا... نریم؟

- چرا... پاشو بریم...

دستشو سفت گرفتم تو دستم رفتیم سمت ماشین. تو ماشین نشست کنارم و سوئی شرتم رو در آورد. گذاشت رو صورتش و نفس عمیق کشید.

عاطفه - چه بوی خوبی میده...

دست را ستم رو فرمون بود. هنوز استارت نزده بودم. باد دست چپم دست شو گرفتم و فشار دادم. دیگه طاقت نیاوردم. سرم رو بردم جلو و محکم گونه اش رو ب*و*سیدم ... لبو شد ... پیشونی اش رو ب*و*سیدم و راه افتادیم...

سه روز بعدی رو که اصفهان بودیم عاطفه رو بردم و همه جای شهر رو بهش نشون دادم. عین بچه ها ذوق می کرد. همه جاهای دیدنی رو نشونش دادم. گاهی هم جو می گرفتم و با لهجه اصفی صحبت می کردم. چه ذوقی می کرد. کم کم داشت لهجه ام عوض می شد. خدا خودش بخیر بگذرونه...

صبح ها از خونه می زدیم بیرون و ناهار یا شام هم خونه آشناها دعوت بودیم به عنوان پاگشا. تمام ساعتی رو که بیرون بودیم یا عینک دودی به چه بزرگی رو چشمام بود یا کلاه کپ روی سرم بود. عاطفه نمیداشت درشون پیام. دلیل که میخواستم می گفتم دلم نمیخواد برات حرف دربیارن که هر روز با یه نفری...

چندین بار خواستم بهش بگم که من تا ابد با همین یه نفرم...

ولی نشد. نگفتم. نتونستم. کیف می کردم از اینکه شهرتم اصلا برام مهم نبود. تو همه این مدت حتی نخواسته بود یه عکس با هم بندازیم. ولی من تو عالی

قاپو که بودیم گو شیمو دادم دست مامان و یه عکس خوشگل از مون انداخت.

دوتایی

تو مغازه ها هم که آگه خلوت بودن و کسی نبود اجازه می داد کلاه یا عینکمو بردارم. آگه شلوغ بود اصلا وارد مغازه نمی رفت. بعد اون شب دیگه شبها می بردیمش کنار اب و باهم قدم می زدیم و بستنی می خوردیم. و من یه دل سیر نگاهش می کردم. عالی ترین شبهای عمرم بود...

توی خانواده و مهمونی ها صحبت من و عاطفه نقل و نبات مجلس بود. همه از ما حرف می زدن. از اینکه عاطفه با این سن کمش فقط حواسش به من و بهم میرسه ... و من ... از اینکه دیوانه وار دو سش دارم. همه فهمیده بودن اینو و اینکه یه آدم دیگه ای شدم. راست هم می گفتن.

روز آخری که اونجا بودیم تصمیم گرفتیم بمونیم خونه. باز هم دوست و آشنا فامیل اومده بودن واسه خداحافظی. مثل اولین شب باز هم شام مهمون داشتیم. عاطفه کلا تو آشپزخونه بود. الانم که رفته بود کمک کنه واسه شستن ظرفها. بی حوصله رفتم تو اتاق و نشستم یه گوشه و بازی ساب وی رو آوردم و شروع کردم به بازی. از صبحم داشتم روی یه سری نت و شعر و ملودی کار

می کردم. مشغول بازی بودم که عاطفه پرید تو اتاق و چراغ رو روشن کرد. در رو بست و چرخید.

عاطفه- واای ... سخته کردم ... چرا تو تاریکی نشستی؟

نگاهم افتاد به شلوار سفیدی که پاش بود. اووف کاملاً کثیف شده بود. قسمت زانوش تا پایین. انگاری خورشت ریخته بود. دوید سمت چمدون و یه شلوار دیگه برداشت.

عاطفه- محمد برو بیرون بذار من لباسمو عوض کنم ... برم بشورمش...

نگاهی به شلوارش کرد و دستپاچه گفت.

عاطفه- سفیدم هست ... خاک به سرم...

گوشیو گذاشتم تو جیبمو نگاهش کردم.

عاطفه- واا ... چرا نگاه می کنی برو دیگه ... دو دقیقه...

موزیانه خندیدم. فکرایبی به سرم زده بود.

-خسته ام ... نمیتونم بلند شم...

عاطفه- محمد تو رو خدا ... دو دقیقه فقط ... برم بشورمش زود ... هزار عوض

کنم...

-خب عوض کن ... من با تو چیکار دارم...

دستشو مستاصل کویید به پاش.

عاطفه- محمد چرا اذیت می کنی؟ برو دیگه...

-من جام خوبه ... هیچ جا هم نمیرم...

عاطفه- محمد منکه نمیتونم برم بیرون ... خوبه برم تو اتاق داداشت؟

ابروهام گره خورد به هم. اخم کردم.

-چی گفتی؟

عاطفه- هیچی ... محمد برو دیگه...

عین بچه ها داشت حرص می خورد. دلم می رفت.

-گفتم که خسته ام ... نمیتونم بلند شم ... تو عوض کن دیگه...

عاطفه- وای خدا ... اخه شانسه ما داریم؟ همیشه دامن می پوشما امروز که

این پا همیشه بره بیرون من مانتو شلوار تنمه...

خندیدم.

-بدو عوض کن ... رنگش می مونه ها...

نالید.

عاطفه - محمد...

داشتم داغ می کردم خودم. ولی ناخواسته داشتم جلو می رفتم.

-مانتوت که تا زانوته ... عوض کن خب...

یه مدت طولانی نگام کرد. ضربان قلبم داشت تند می شد. خودم می دونستم جنبه اشو ندارم ولی مرض گرفته بودم. از سرناچاری رفت یه گوشه اتاق. خیلی دور از من. ولی من کاملاً می دیدمش. اونى که تنش بود رو در آورد. نگاهم خیره موند به پاش که از زانو به پائین دیده می شد. سریع چشم ازش گرفتم. فوری عوض کرد و دوید بیرون.

یه دستی به سر و صورتم کشیدم. حالم یه جور خاصی بود. خوب شد فرار کرد و رفت. دوباره گوشیمو در آوردم ولی نمی تونستم تمرکز کنم. این دوست داشتن بیش از حدم داره کم کم کار دستم می ده. همش این فکر تو مغزم می پیچید که با این کار دیگه مال خودم بشه. ولی ... ولی اگه منو نمی خواست این کارم ته نامردی بود. حالم خیلی بد بود. قلب و نفسم آروم نمی شد. پناه بردم به قران و ذکر تا فکرای مزخرف رو از سرم بیرون کنم. طول کشید تا آروم شم.

بلند شدم رخت خواب هامونو پهن کردم و دراز کشیدم. چشمام رو روهم گذاشتم. نور لامپ اذیتم می کرد. نشستم. کلافه بودم. در اتاق باز شد. مامان اومد تو و پشت سرش عاطفه.

مامان- خب بخواب پسر ... فردا قراره رانندگی کنی...

-دارم می خوابم...

مامان- محمد جان ... مامان امین فردا می خواد برگرده دانشگاه ... شما هم

که داریند میریند شهر عاطفه اینا ... امینم می بری؟

جوونم؟ امین؟ عمرا ... دنبال انواع بهانه می گشتم تو ذهنم.

-واسه چی از الان میره دانشگاه؟ از هفته بعد کلاسای دایره که.

مامان- می دونم ... میگه می خواد واسه امتحاناش بخونه ... اینجا نمی تونه

...

سکوت کردم.

مامان- مامان زشتس ... من بهش گفتم محمد اینا می خوان برن تو هم

باهاشون برو...

پوفی کردم. چی می گفتم؟ نمیشد روی مامان روزمین انداخت.

-باشه چشم...

مامان - چشمت بی بلا پسر م... آقایی...

-قربونت برم...

رفت بیرون. عاطفه مانتوش رو در آورد و مقنعه اش رو از سرش کشید. همه وسیله ها رو جمع و جور کرده بودیم و صبح فقط می خواستیم بذاریمشون تو ماشین. قصد نداشتم مستقیم ببرمش شهرشون. می خواستم کاشان و شیراز هم ببرمش. حالا امینم باهامون همراه می شد. ای خدا...

عاطفه از روم پرید و رفت اون طرف اتاق و چراغ رو خاموش کرد. فکرای خبیثانه به سرم زد. دو باره او مد از روم بپره که پام رو تگون دادم. فکر کرد میخوام بندازمش. البته قصدم هم همین بود ولی غیر مستقیم! تعادلش بهم خورد و نتونست خود شو کنترل کنه. داشت می افتاد که خودمو جابه جا کردم تا روی خودم بیفته. دقیقا افتاد روم. سر شو بلند کرد. صورتش درست جلوی صورتم بود. باز چشماشو دیدم و هوایی شدم. از لای دندوناش غرید.

عاطفه - دیوونه...

سرمو بلند کردم و چونه اش رو ب*و*سیدم. کف دستاشو گذاشت روی سینه ام و خواست بلند شه. دستامو دور کمرش حلقه کردم و سفت گرفتمش و نذاشتم. نگام کرد. دیگه سعی نکرد بلند شه. دوباره سرم رو بلند کردم و چونه اش رو ب*و*سیدم. فقط نگاهم می کرد. سرم رو گذاشتم روی بالشت. زل زدم بهش. دستم بی اراده رفت پشت گردنش. سرشو آوردم جلو. بدون که خودم سرمو بلند کنم. باز هم سرشو آوردم جلوتر. اون خیره به چشمای من ... من خیره به تک تک اجزای صورت اون ... اونقدر سرش رو آوردم جلو که فاصله تموم شد. بازم مثل همیشه هیچ عکس العملی نشون نمی داد. همینطور بی حرکت ایستاده بود و چشماشو بسته بود. ازش که فاصله گرفتم چشماشو بازکرد. خیره شدم تو چشاش. سفت بغلش کردم و چرخیدم به پهلو راستم. با دستم موهای روی صورتش رو کنار زدم و آروم گفتم

-چرا؟

نگام کرد.

با لحن بیچگونه ای گفتم.

-چرا تو ب*و*سم نمی کنی؟

هیچی نمی گفت. فقط لبخند می زد. باز با همون لحن گفتم.

-ب*و*سم کن...

ابروهاشو انداخت بالا. دوباره سرم رو بردم جلو که سریع چرخید و پشتش رو بهم کرد. عادت داشتیم به این فرار کردنش. از پشت بغلش کردم و محکم به خودم فشارش دادم و موهاشوب*و*سیدم. چشمام رو بستم تا بخوابم.

این چند شب رو درست و حسابی کنارم میخوابید. صدای تالاپ و تولوپ غیر معمول قلب کوچولوش رو می شنیدم. لبخند او مد رو لب هام. لذت می بردم از اینکه توانایی هیجان زده کردنشو دارم. راحت خوابم برد...

صبح زود بیدار شدیم. تا ما صبحونه امون رو بخوریم امین هم او مد. وسایلامون رو تو صندوق ماشین جا کردیم. مامان از زیر قرآن ردمون کرد و راه افتادیم. زدیم تو جاده. دو ساعت تا کا شان راه داشتیم. بیست - سی دقیقه ای همه ساکت بودن. عاطفه چادرش رو تا کرده بود و روی پاش بود. آرنجش لبه پنجره بود و نوک انگشتش رو هم به دندون گرفته بود. همه حواسم به امین بود. اونم داشت بیرون رو نگاه می کرد. حواسم رو دادم به رانندگیم.

عاطفه دست برد و ضبط رو روشن کرد. صدای من کل ماشین رو برداشت.

عاطفه- خب یه چیز جدید بخون ... خسته شدم از بس اینا رو گوش دادم...
خندیدم.

-دارم رو چند تا کار می کنم ... بعد عید ایشالا نوبت نوبتی میرن رو سایتها

...

چند تا اهنگ رد کرد. خسته شد و دستش رو کشید. آهنگ تموم شد و بعدی پلی شد. یهو صدای عاطفه پیچید تو گوشام. عین برق گرفته ها پریدم و ضبط رو خاموش کردم. از آئینه نگاه کردم بینم عکس العمل چی بود؟ نگاهم به نگاهش گره خورد. مسیر نگاهشو عوض کرد. عاطفه خنده اش گرفته بود. یه ابرو مو دادم بالا و نگاهش کردم. متمایل شد سمتم.

عاطفه- حوصله ام سر رفت...

-جک بگو...

خندید.

عاطفه- جک؟ اممم ... بذار فک کنم یادم بیاد...

انگشتشو گذاشت روی چونه اش و ژست تفکر گرفت. دلم نمیخواست ازش

چشم بگیرم.

عاطفه - چیزی یادم نمیاد که...

باز یه مدت به سکوت سپری شد. باز عاطفه بود که حوصله اش سر رفت و سکوت رو شکست.

عاطفه - محمد نمیدونی که ... اون موقع ها که تو دانشگاه شهر خودمون بودم ... یه بار منو دو ستم زهرا تو ساختمون انسانی ایستاده بودیم ... بعد این امین آقای شما و دوستش وحید از ساختمون برق او مدن تو محوطه ... ما هم از داخل ساختمون انسانی میدیم شون ... اقایه سکه دویست تومنی از دست امین افتاد و قل خورد ... امین چی می دوید دنبال اووننن ... مرده بودیم از خنده ... نکته جالبش اصفهانی بودنش بود...

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و

منتشر شده است

امین داشت غش می کرد از خنده. بعدش با هم شروع کردن به تعریف کردن از خاطرات دانشگاه. اون موقعی که با امین تو دانشگاه شهرشون بودن. تعریف می کردن و دوتایی می زدن زیر خنده. من بدبختم که اصلا خنده به لبام نمی اومد. فقط مصنوعی و مسخره لبامو کش میدادم که اونا فک کنم الان دارم می خندم

عاطفه تقریبا چرخیده بود سمت من. یعنی امین کاملا میتونست نیم رخش رو ببینه. نگاهم از اینکه بیشتر از اینکه به جلو باشه به امین بود. به عاطفه نگاه میکرد. واقعا دلم می خواست چشاشو در بیارم. ولی همش به خودم دلداری میدادم...

چته تو محمد آخه؟ چرا دیوونه شدی؟ خب طبیعیه ... ادم به کسی که داره صحبت میکنه نگاه می کنه ... تو چته؟ آروم باش...

یهو عاطفه پرید بالا.

عاطفه - اها یه جک یادم اومد...

خندیدم.

-ترسیدم بابا ... خب بگو...

عاطفه با تهدید گفت.

عاطفه - میگما...

-بوگو...

عاطفه - جک اصفهانی ها...

-بوگو دیگه ... دق دادی...

عاطفه - یه روز یه مگس می افته تو چای یه اصفهانی ... داخل پراتز محمد نصر ... مگسه رو در میاره میگه زود باش تف کن...

منفجر شدم. ترکیدم از خنده. مخصوصا اینکه گفت محمد نصر. امینم میخندید. میون خنده نگاهم افتاد به عاطفه. با یه حالت خاصی داشت نگاهم می کرد. ضربان قلبم شدت گرفت. خنده ام رو قورت دادم. این نگاه یعنی چی؟ عادی و معمولی نبود ... دقیقا همونجور منو نگاه می کرد که من نگاهش می کردم. یعنی عاطفه هم دوسم داره؟

نگاهشو گرفت. با لهجه اصفهانی گفت

عاطفه خب جمع جمعه اصفهانیااس ... یه جک اصفونی دیگه هم بگمتون...
باز خندیدیم.

عاطفه- شلوار در اصفهان از بین نمی رود ... بلکه از حالتی به حالت دیگر
تبدیل می شود ... شلوار ... شلوارک ... دم کنی ... دستگیره ... دستمال
گردگیری ... نخ دندان...

بازم کلی خندیدیم. یه نگاهی به امین انداختم. گوشیشو در آورد و بهش چشم
دوخت.

-حالا نوبتی منس...

باز خنده گفت.

عاطفه- بوگو...

با لهجه اصفی گفتم.

-به اصفونیه میگن با کالسکه جمله ساز ... میگه این میوه ها کالس که...

با لبخند داشتم آئینه رو تنظیم می کردم که عاطفه بلند خندید. از اون خنده
های خوشگلش. نگاهم از تو آئینه به امین قفل شد. با لبخند داشت به گوشیش
نگاه می کرد. با صدای خنده عاطفه چشم بهش دوخت و لبخندش محو شد.
ک صافط نگاه شو نمی گرفت ازش. با کلافگی به کنار جاده نگاه کردم. سریع

ماشینوزدم کنار و محکم ترمز کردم. باز سیم هام قاطی کرده بودن. عاطفه با
چشمای گشاد نگاهم می کرد.

-عاطفه خانم شما برو عقب بشین ... امین بیاد جلو...

فکر کنم قضیه رو درک کرده بود.

عاطفه - چشم...

از چهره ی امین مشخص بود نفهمیده قضیه چیه. عاطفه پیاده شد. امین اومد

جلو و جاهاشونو باهم عوض کردن. یه نفس عمیقی کشیدم و باز راه افتادم.

آهان حالا شد ... حالا فقط من میتونم بینمت کوچولو ... جات خوبه...

طفلک فکر می کرد عصبانیم. نگاهش کردم. از تو آئینه براش زبون درآوردم.

یه چشم غره بهم رفت و دراز کشید رو صندلی عقب. ای بابا...

آروم خوابید. گاهی با امین صحبت می کردیم و گاهی ساکت بودیم. شاید

حدود یه ربع مونده بود به کاشان.

-امین جان ... میتونی دستتو دراز کنی از پشت یه دستمال بهم بدی؟

سر شو چرخوند عقب. دو ثانیه نشده چرخید دوباره جلو شروع کرد به گشتن

جیباش.

-عقب هستا...

امین- بله ... عاطفه خانوم دراز کشیده شاید دوست نداشته باشد اینطور

ببینمش ... آهان ایناهاش...

یه دستمال از جیبش کشید بیرون و داد دستم.

امین- تمیزس...

هنگ کرده بودم. واقعا خوشم اومد از کارش. با همین یه جمله اش همه

حساسیتی که روش داشتم از بین رفت. مطمئن شدم که نگاه بد نداره.

-امین عجله نداری واسه رفتن به دانشگاه که؟

امین- نه ... چطور؟

-هیچی اخه می خواستم امروز و فردا رو یکم بگردیم ... پس فردا اونجاییم...

امین- من که عجله ندارم ... فقط مزاحم شوما نباشم ... میتونم خودم از

همینجا ماشین بیگیرم برم...

-نه بابا ... این چه حرفیه ... مزاحم چیه...

امین- باز ببخشید...

-این حرفا چی چیس موگوی پسر؟

خندیدیم. وارد شهر کا شان شدیم. همه جا رو خوب بلد بودم ولی باز راهنما گرفتیم. تا وقتی که جایی بایستیم عاطفه رو بیدار نکردم. تا انتخاب کردیم و اولین بازدیدمون باغ فین شد.

امین پیاده شد. طبق معمول موهام اینا رو مرتب کردم و پیاده شدم. در عقب ماشین رو باز کردم. از اونطرفی که عاطفه سرشو گذاشته بود. خم شدم تو ماشین. مقنعه اش نا مرتب شده بود. یکم نگاهش کردم. بی اراده لبخند اومد رو لبهام. پیشونی اش رو ب*و*سیدم. سرم بردم کنار گوشش و آروم گفتم.

-عاطی خانومم ... پاشو وقت خوش گذرونیس...

چشاشو باز کرد و نگاهم کرد. چند سانت سرم رو بردم عقب. فقط چند سانت. چشماشو مالید. دلم داشت ضعف می رفت واسش.

عاطفه - سلام ... اینجا کجاست؟

یه چشمک بهش زدم.

-پاشو بریم خودت میبینی...

نگاهم کرد. خیره شدم تو چشماش. داغ شدم باز. سرم رو بردم جلو و یه ب*و*سه کوچولو و سریع رو لبه‌اش زدم. از حجالت مقنعه اش رو کشید روی صورتش. سرم رو بردم بیرون و بلند خندیدم.

-پاشو... پاشو بیا کوچولوی خجالتی... از دست تو اختیار زن خودمم ندارم... ای خدا!...

بلند شد نشست. مقنعه اش رو مرتب کرد. اومد بیرون و چادرش رو سر کرد و سریع از تو کیفش عینک دودی من رو درآورد.

-نمیخوام... تو چرا به حرف من گوش نمیدی؟

عاطفه- من کی به حرف تو گوش نداادم؟

-چرا ب*و*سم نمی کنی؟

لبو شد. شیطونه میگه سرم رو ببرم جلو و همه آبرومو به باد بدم. عینک رو ازش گرفتم. ما شینو قفل کردم. راه افتادم. امین هم یه عینک درارود و گذاشت روی چشماش. عاطفه بینمون راه می رفت. تا عصر همه جا رو گشتیم و کلی بهمون خوش گذشت. عصر راه افتادیم سمت شیراز. به یه هتل پیدا کردیم. شب رفتیم حافظیه. هیچ کدوم از اینجاها رو نیومده بود. کلی ذوق و شوق

داشت. انصافی واسه من هم یه حال دیگه داشت این سفر. هرچند بارها اومده بودم. شام رو هم همون اطراف خوردیم و قدم زنون برگشتیم تو هتل. امین به اصرار خودش روی کاناپه خوابید. ماهم توی اتاق. عاطفه رفت دوش گرفت. من هم که حسابی خسته بودم دراز کشیدم. چشمامو بستم. صدای باز و بسته شدن دراتاق روشنیدم. بعدش صدای خش خش شنیدم. داشت لباساشو اینور و اونور می کرد. باز چشمامو بستم. یه کم بعد از بالا پائین شدن تشک تخت فهمیدم که نشست. دراز کشید کنارم.

ای جوونممم ... دیگه ازم فرار نمی کرد ... بذار ... بذار خانومم ... وقتی برگشتیم خونه اگه گذاشتم دیگه پاتو بذاری تو اتاق خودت ... تا ابد خانوم خودمی ... اصلا ... استغفرالله...

بی قرار شدم باز. میخواستم برگردم بغلش کنم که دستش حلقه شد دور گردنم. هنوز چشمام بسته بود. قلبم هری ریخت. صورتش رو چسبوند به صورتم و خودشو چسبوند بهم.

عاطفه - محمد خوابی؟

جوابشو ندادم. امیدوار بودم از صدای این قلب بی قرارم که جاش واقعا تنگ شده بود نفهمه بیدارم. دیگه چیزی نگفت. چند ثانیه بعد بازم خودش رو نزدیکتر کرد بهم. صورتش رو صورتم گذاشت. قلبم افتاد تو پاچه ام. صورتش رو روی ته ریشام می کشید. یکم ایستاد. دوباره شروع کرد به کشیدن گونه اش روی گونه ام. حرارت بدنم یه ریز داشت می رفت بالا. صدای قلبم داشت گوشم رو کر می کرد. من همینطوری به قدر کافی دیوونه و بی قرارش بودم. با این کارش دیگه واقعا اختیار داشت از دستم در می رفت.

آخه دختر نکن لامصب ... نکن ... نمی فهمی من دارم جون میدم با این کارت؟ من به اندازه کافی دیوونه ات هستم ... عا شقتم لعنتی ... عا شقتم ... از حونمم بیشتر دوست دارم ... نکن لامصب ... کنترل اینهمه عشق واسم ساخته ... با این کارت داری زنجیریم می کنی ... آخه نمیگی من کار دستت میدم؟

هنوز داشت به کارش ادامه می داد. انگشتاش که روی گردنم بود بدجور داشت حالم رو خراب می کرد. دیگه واقعا نتونستم خودمو کنترل کنم. یهو

چرخیدم سمتش. ترسید. یکم خودم رو بلند کردم. یه دستم رو گذاشتم
اونطرفش و محاصره اش کردم.

-میخوای اذیت کنی؟ آره وروجک؟

خندید. چال لپاش ... برق چشماش ... دیوونه شده بودم. خدا امشبو بخیر
کنه. - چرا؟ اخه چرا؟

باز خندید. داشت بیچاره ام می کرد. به ولای علی من اونقدر جلوی تو محکم
نیستم کوچولو. سرشو بلند کرد و گونه ام رو ب*و*سید. هنگ کردم. نه نفس
می کشیدم نه صدای قلبم رو می شنیدم. فقط زل زده بودم بهش. دستشو دور
گردنم حلقه کرد. بازم سرشو بلند کرد و گونه دیگه ام رو ب*و*سید. کم مونده
بود سخته کنم دیگه. واقعا کم مونده بود. اولین بار بود که با اراده خودش ...
حلقه دستاشو از دور گردنم باز نکرد. فقط با لبخند خوشگلی نگاهم می کرد.
-نکن لامصب اینکارو بامن ... نکن دختر ... نکن...

دراز کشیدم کنارش و محکم کشیدمش تو بغلم. بی امان و دیوانه وار سر و
صورتش رو می ب*و*سیدم. هنوز دستش دور گردنم بود. همه احساسم بهم
می گفت که اگه ازش میخواستم مال من بشه ازش نه نمی شنیدم. ولی

نخواستم. همه توانم رو به کار بستم تا خودم رو کنترل کنم. میخواستم اول روح و قلبش مال من بشه. پس خودم رو کنترل کردم. شیرینترین شب زندگیم بود. یه اطمینان هایی تو دلم به وجود اومد که عاطفه به من حس هایی داره. فقط خدا کنه برادرانه نباشه ... خداکنه ... اونقدر ب*و*سیدمش که از خستگی خوابم برد.

صبح با صدای آلارم گوشیم از خواب پریدم. چشمامو باز کردم. دست دراز کردم و خاموشش کردم. چشمای عاطفه باز بود. هنوز دستاش حلقه بود دور گردنم. شیرین ترین حس دنیا بود واسم. لذت می برم.

-صبح شما هم بخیر بانو...

خندیدید. نمیدونم چرا فقط نگاهم می کرد. می خواست دستاشو ازم جدا کنه.

-نه...

دیگه دستاشو برنداشت. خیره شدم تو چشماش. یکم چشم تو چشم نگاهم کرد. بعد به موهام. اومد پائین به پیشونیم نگاه کرد. اومد پائینتر به ابرو هام. بعد دوباره خیره شد تو چشمام. ازش چشم نمی گرفتم. نگاهش رفت رو بینیم. داشت صورتم رو تجزیه و تحلیل می کرد انگار. نگاهش رفت پائین تر

... روی لبهام ... زبونم رو کشیدم رو لبهام. تغییر رنگشو حس می کردم. نگاه شو از لبهام گرفت ولی چند ثانیه بعد دوباره بهشون خیره شد. کیف می کردم. آروم دم گوشش گفتم.

-خب کوچولو اگه دلت میخواد بیا جلو دیگه...

نگاهشو باز دوخت به چشمام. لبو تر شد. آخ گرسنه ام شد. یه چشمک زدم بهش. سرشو فرو کرد تو گردنم و از خجالت صورتشو قایم کرد. فشارش دادم به خودم. آهی کشیدم.

-تو حسرتشو میداری به دل من آخر سر...

چند دقیقه تو همون حالت موند. باز فشارش دادم.

-دلت میخواد؟ آره شیطون؟

نوچی کرد و بیشتر سرشو فرو کرد. خندیدم.

-چرا میخواد ... کوچولوی خجالتی ... بیا بالا ... بیا...

سرشو آورد بالا. سریع واسم زبون درآورد و فرار کرد و رفت بیرون. دست فرو

کردم لای موهامو خندیدم.

-اینم از زن ما...

سرجام نشستم. لبخند از لبام نمیرفت. از تخت او مدم پائین.

- کوچولو خوب بلدی دلبری کنی ... کاش منم بلد بودم و میتونستم دل تورو

ببرم...

داشتم پتورو تا می کردم که در به شدت کوبیده شد. سریع چرخیدم. عاطفه

اومده بود تو و در بسته بود. دستش جلو دهنش بود.

- چی شده؟

عاطفه - خاک به سرم ... همینطوری پریدم بیرون و عین احمقا ایستادم جلو

تلوزیون دارم کانالا رو اینور اونور می کنم...

- خب چیه مگه؟

عاطفه - آبروم رفت دیگه ... اصلا حواسم نیست امین بیرونه ... یهو دیدمش

پریدم هوا...

ابرو هام گره خورد به هم. یه تیشرت پوشیده بود. یکم تنگ بود. مو هامش

دورش ریخته بود و شلواری پاش بود.

- خوابه؟

عاطفه - نه بابا بیدار بود که دویدم دیگه...

یکی کو بید تو سرش.

عاطفه- وای خدا من چقد خنگم...

پتورو پرت کردم رو تخت و دست به کمر نگاهش کردم. فکر اینکه امین همه

اندام زن منو دیده داشت منو به مرز انفجار می برد.

عاطفه- خب محمد تقصیر توئه دیگه...

چشاموریز کردم. سرشو خاروند.

عاطفه- محمد نمازت قضا شد...

با این حرفش به خودم یه تکونی دادم. یه استغفرالله زیر لب رد کردم و رفتم

سمت در. از سر راهم کشید کنار. به امین یه سلام دادم. وضو گرفتم و برگشتم

تو اتاق. لباساشو پوشیده بود و آماده نماز بود. دستشو برده بود کنار گوشش که

نمازشو شروع کنه و من رفتم تو. نگاهم کرد. اخم هام رفت تو هم. یه شکلک

خنده دار واسم درآورد و نمازشو شروع کرد. سعی کردم بیخیال شم. عمدی

که نبود. میرفتم چشاشونو در می آوردم؟

نماز رو که خوندم صبحونه خوردیم و مشغول تماشای فیلم سینمایی شدیم.

بعد فیلم جمع و جور کردیم و زدیم بیرون. رفتیم شیراز گردی. تا می تونستیم

گشتیم و خوش گذروندیم. با وجود استتاری که با کلاه و عینک دودی داشتم ولی گاهی که درمی آوردمشون و مردم میریختن سرمون و مجبور بودم کلی عکس و امضا...

به هیچ وجه هم نمیذاشتم از عاطفه عکس بگیرن. عکس زن من بره رو سایتها؟ هزار تا مرد نگاه کنن؟ مگه مرده باشم...

عصر با یه بسم الله راه افتادیم سمت شهر عاطفه اینا. اصرار می کردین که امشبو بمونیم و فردا صبح حرکت کنیم امین و عاطفه. ولی قبول نکردم. هزار بار هم بهشون گفتم که جای نگرانی نیست و من به چند شبو چند روز پشت سرهم نخوایدن عادت دارم. نخوایدن و شبانه روزی با تمرکز کار کردن ... با اینهمه باز راضی نشدن که کلا خودم رانندگی کنم ... قرار شد تا وقتی که واسه شام جایی بایستیم امین رانندگی کنه و من استراحت کنم و بخوابم و بعد شام تا صبح خودم رانندگی کنم ... عاطفه گفت که برم پشت تا راحت تر بخوابم ولی یه نگاهی بهش کردم که حساب کار دستش اومد. بله دیگه ... جذبه اس دیگه چه میشه کرد...

امین نشست پشت فرمون و منم کنارش. صندلی رو کامل خوابوندم ... و
چشامو بستم ... ساکت بودن تا مثلا من بخوابم ... شاید حدود یک ساعت
گذشت ولی من خوابم نمی برد ... کم کم دیگه صحبتاشون شروع شد ...
خیلی اروم حرف میزدن تا من بیدار نشم مثلا ... پیچ پیچ می کردن ...

عاطفه - نمی ترسی که؟ تا حالا تو جاده رانندگی کردی؟

امین - یه بار آره ... رانندگی کردم ... ولی نگران نباش ... از پشش برمیام ...

عاطفه - خب خداروشکر ... بمیرم الهی تا صبح چطور میخواد رانندگی کنه؟
قلبم ایستاد.

امین - حرفم که گوش نیمیده ... تازشم اگه بلند شد و ببیند که ما داریم
صحبت موکونیم منا از پنجره پرت میکنند بیرون ... دیگه کسی نیست کمکش
کونه ...

صدای خندیدن عاطفه رو شنیدم.

عاطفه - تو هم فهمیدی چقد حساسه؟

امین - اولش که اونطور ترمز کرد تعجب کردم ... یادته؟ دیروز می گم.

عاطفه - آره آره ... هه هه

امین- ولی امروز صبح بعد اینکه شوما دویدی تو اتاق ... او مد بیرون و با
چنان اخمی نیگام کرد که فمستم قضیه چی چیس ...
دو تاشونم آروم خندیدن..

امین- الان از صدای خنده هامون بیدار میشد و بیچاره میشیم ...
خنده ام گرفته بود ... طفلکیا چقد میترسیدن ازم ... نمیدونستم اینهمه جذبه و
ابهت دارم...

عاطفه- عه نگوو دیگه ... آدم حس می کنه داری راجع به دراکولا حرف میزنی.
امین- خو وقتی قضیه قضیه شو ماس ، واقعا دراکولا میشد ...
عاطفه- امین کاری نکن خودم قبل محمد از پنجره پرتت کنم بیرونا ... حق
نداری راجع به آقامون اینطوری حرف بزنی ...

قلبم ریخت.. آقامون؟ عاطفه داشت از من دفاع می کرد؟

امین- خو این آقاتون درک نمیکنند ک ... من و تو هم سنیم ... هم دانشگاهی
بودیم ... هم کلاسی بودیم ... طبیعیس که یکم صمیمی باشیم و مٹی غریبه ها
نباشیم باهم ...

عاطفه- اتفاقا خیلیم خب درک میکنند ... خو یکم غیرتیس ... مگه ای بدس؟

امین خندید ... منم دلم میخواست پاشم گازش بگیرم از بس شیرین لهجه
اصفهان‌ی امین رو تقلید می کرد...

امین- منا مسخره میکنی؟ نه بابا بد نیس ... خیلیم خوبس. من تسلیم..

امین- راستی تو رانندگی بلد نیسی؟

عاطفه- چرا گواهینامه هم دارم ... ولی از وقتی او مدم تهران نمی روم ...

راستش خیلی میترسم ... تو چطوری میرونی؟

امین- من قبلی هیجده سالگی کامل یاد گرفته بودم ... بعد گرفتن گواهینامه

هم که دیگه کلا خودم میروندم ماشینو ... یه بارم مسافرت رفتنی با بابام

شیفتی می روندیم...

عاطفه- آهان ... ایول داری دادا...

خدارو شکر که حرفا شون اعصابم رو خورد نکرد. کم کم چشم داشت گرم

میشد. اصلا می خوام اعتراف کنم که میترسیدم بخوابم.

ولی الان حالم خوب بود و خیالم راحت. نفس راحتی کشیدم و خواب مهمون

چشمم شد.

شب بعد شام شیفتمون عوض شد. امین رفت عقب خوابید و من رانندگی کردم. عاطفه تا خود صبح چشم رو هم نذاشت و فقط باهام صحبت کرد و سر به سرم گذاشت. دوباره صبح بعد نماز شیفتامون عوض شد و امین نشست پشت فرمون. خیلی خسته بودم. اومدم بخوابم که گوشیم زنگ خورد... شهاب بود.. باهاش کلی صحبت کردم. قطع که کردم با چشمای پر از سوال عاطفه رو به رو شدم. چقد دوست داشتم ساعتها خیره بشم بهشون...

خندیدم

-پرس...

برام زبون درآورد و پرسید سوالشو

عاطفه- چی می گفت؟

-می پرسید کی میرسیم.

عاطفه- کجا کی میرسیم؟

-تهران ... اونجا منتظرن..

عاطفه- عه محمد زیرلفظی میخوای؟ خوبگو ببینم چه خبره؟

اوه اوه باز طوفانی شده بود...

-بابا می خواستم سورپرایزت کنم. این شهاب نداشت که ... هیچی دیگه ...
میخوان بیان شهرتون و دیگه خود شونو به دوست و آشنا و خانواده نشون بدن
... می خواستن باهم بریم ... هماهنگ کرده بودیم که ما از اصفهان برگشتنی
چون از تهرانم میخوایم ردشیم واستن باهم راه بیفتیم...

عاطفه- واقعا میخوان بیان؟ یعنی باباش چیکار میکنه؟ نکنه باز پشون بزنه؟
نگرانی از چهره اش می بارید.

-نه بابا ... بالاخره هرچی باشه پدره ... بچه اشو که ول نمی کنه به امون خدا
... خودشم بعد این همه بی خبری ازش ... مطمئن باش درست میشه ...
نگران نباش..

عاطفه- خداکنه...

یه ربع دیگه هم تو راه بودیم و بعد رسیدیم جایی که اونا منتظرمون ایستاده
بودن. همه از ماشین پیاده شدیم و باهم روب* و*سیو سلام و احوالپرسی
کردیم. دوباره راه افتادیم ... پشت سرما حرکت می کردن. دیگه خواب و اینا از
سرم پریده بود. ضبط رو روشن کردم و باقی راه رو باهم آهنگ گوش دادیم و

تخمه شکستیم و صحبت کردیم. اول با شهاب اینا رفتیم خونه مادر بزرگشون. یعنی فکر کردم بهترین کار همینه. تا اینکه یه راست برن جلو در خونشون. بنده خدا چه اشکی می ریخت از شوق و ذوق. انگار که همه دنیا رو بهش بخشیده باشن.. فقط سرو صورت شهاب و کیمیا خانوم و غزاله روب* و*سه بارون می کرد. همش دعا می کرد که خدا عمرتون بده و خوشبخت بشین که این عیدی اینقدر خوشحالم کردین.

اشک همهمون درومده بود. عاطفه و کیمیا خانوم و شهاب که عین ابر بهار گریه می کردن. منم چشمم پر شده بود. تو همون حال یه نگاه به امین انداختم. اونم مثل من. یکی زدیم به بازوش و گفتم

-تو چرا گریه می کنی؟

هممون از ته دل خندیدیم. اصلا خنده میون گریه یه صفای دیگه ای داره. امین- بابا خو آدمیزادس دیگه ... احساساتی میشد ... چند وقتس همون ندیده بودیند؟

نشستیم همگی. عاطفه رفت چایی بیاره و من هم تا اونجایی که خودم میدونستم براش تعریف کردم.

ناهار رو عاطفه و کیمیا درست کردن. امین رو هم به زور نگه داشتیم. بعد ناهار و یکم استراحت عزیز زنگ زد و همه رو برای شام دعوت کرد خونشون. به همه هم اطلاع داد که شهاب اومده و در عین حال به همه هم تاکید کرد که پدر شهاب چیزی نفهمه. بهش چیزی نگن تا خودش بیاد و یه دفعه ای ببینه. من و عاطفه عصر زدیم بیرون. عزیز هرچقد اصرار کرد امین نمودند. اول امین رو رسوندیم خوابگاهش و بعد رفتیم تا به رسم ادب به پدر خانوم و مادر خانومم یه سری بزنیم و ازونجا هم با هم برگردیم.

عاطفه

از شدت اضطراب داشتم دونه دونه ناخونام رو می جویدم. همه هیجانان دیدن شهاب و کیمیا رو خالی کره کرده بودن با ماچ و بغل و ب*و*سه و بگو و بخند و حالا منتظر نشسته بودن تا دایی بیاد و عکس العملش رو ببینن. همه خانواده جمع بودن ... همه و همه ... حتی شیده و شیدا و مادرشون. فقط دایی نیومده بود. چون فقط اون نمی دونست قضیه چیه و برای شام می خواست بیاد. ولی بقیه سریع اومده بودن.

بالاخره صدای زنگ لعنتی بلند شد. همه از جا پریدن و همه‌مه شد... عزیز

آیفون رو برداشت

عزیز- کیه؟

- ...

عزیز- الان میان در رو باز می کنن... آیفون خراب شده مثل اینکه..

بعد گذاشتن آیفون رو به شهاب کرد

عزیز- شهاب جان.. باباته.. برو در رو باز کن... توکل به خدا

شهاب دست روی زانوش گذاشت و یه یاعلی گفت و بلند شد. عزیز پشت

سرش گفت

عزیز- الهی به امید تو.

قلبم داشت از جا کنده می شد. اونقد همگی استرس داشتیم که حال حرف

زدن نداشتیم. دیگه نتوستم بشینم. از جام بلند شدم. همزمان با من محمدم

بلند شد. و باز هم همزمان و بدون اینکه محمد حواسش به من باشه رفتیم

سمت پنجره... شیدا و شیده و زندایی و عزیز هم اومدن..

شهاب در رو باز کرد. تند تند زیر لب صلوات می فرستادم و آیت الکرسی می خوندم از صبح. محمد دستم رو گرفت و فشار داد.
منم ناخود آگاه و از شدت استرس انگشتای محمدرو تو دستم بود رو محکم فشار می دادم.

دایی زل زده بود تو چشمای شهاب. خشکش زده بود. کاملاً مشخص بود که شکه شده. شهاب یه حرفی زد. که ما نفهمیدیم چی گفت ... خیل طول کشید نگاه دایی ... شهاب سرش رو پایین انداخت ... همه امیدها تو دم خاک شد.
دایی شهاب رو قبول نکرد ... و گرنه کدوم پدری بعد اینهمه مدت بی خبری از پسرش اینطور بی تفاوت زل میزنه تو صورتش و هیچ کاری نمیکنه..
شونه های شهاب لرزید. قلبم تیر کشید. داداش گلم داشت گریه می کرد.. و باباش عین خیالش نمی اومد. انگشتای محمد رو اونقدر فشار داده بودم که دست خودم درد گرفت..

شیده سرش رو گذاشت روی شونه ام

شیده- عاطی ... آخه چرا اینطوری شد؟

دوتامونم گریه کردیم. چه شمام پر آشک بود و دیگه واضح نمی دیدم. یک آن حرکت دایی رو حس کردم. سریع چشمم رو رو هم فشار دادم تا اشکام مزاحم دیدم نشن.

دایی یه قدم رفت جلو. یه سیلی محکم خوابوند زیر گوش شهاب. دنیا آوار شد روی سرم. شهاب هم چنان سرش پایین بود. همه بدنم سست شد. داشتم می افتادم تقریبا که محمد از زیر بغلم گرفت منو.

چشم از شون بر نمیداشتم. دایی یه چیزی به شهاب گفت. خواستم برگردم بینم کیمیای طفلک تو چه حالیه که دایی محکم شهابو تو بغلش گرفت ... شونه های هردوشون می لرزید ... شهاب همش شونه های پدرشو می ب*و*سید ... خم می شد دستشو می ب*و*سید و دوباره محکم بغلش می کرد.

چرخیدم طرف شیدا و محکم همو از خوشحالی بغل کردیم. همه خوشحال بودن. کیمیا هم دختر تپلوش رو بغل کرد و منتظر بودیم تا بیان داخل. که بعد یه مدت طولانی حرف زدن او مدن تو.

دایی اولین نفر نگاهش به کیمیا افتاد و و رفت طرف ... بغلش کرد و پیشونیش

روب* و*سید. کیمیا هم عین ابر بهار گریه می کرد

دایی - شرمندم نکن تو رو خدا عروسم.. بگذر از من..

بعد نوه اش رو گرفت بغلش می ب* و*سیدش و گریه می کرد.

دایی - آخخخخ ... عزیز دل من ... عزیز دل بابا بزرگ...

کلا یه فیلم هندی ای شده بود که نگو و نپرس ... همه گریه می کردن

عزیز - بابا بسه دیگه چقدر گریه وزاری اخه؟ دست بزنین. بخندین ... ولی

اول صلوات...

همه بلند صلوات فرستادن...

عزیز - چرا پسر موزدی؟ ها؟

دایی - زدمش چون دلم براش یه ذره شده بود مامان ... بهشم گفتم اینوزدم

برای اینکه رفتنت اشتباه بزرگی بود ... گفتم بهش که زدمت برای اینکه تا ابد

یادت بمونه که پدر و مادر حتی اگه بچه اشون نخاله هم باشه بازم دور

نمیندازنش..

هممون دست زدیم. دایی نگاهش اومد روی من..

دایی - تو چرا غش کردی؟

همه خندیدن ... راست می گفت ... محمد سرپا نگهم داشته بود. کمکم کرد

نشستیم روزمین

-واسه آدم جون و اعصاب و فشار نمیدارین که...

دایی - ای زبون دراز...

محمد سرش چرخید طرفم.. نگاهش نمی کردم ولی اون زل زده بود به من..

دستش که دور کمرم بود رو برداشت ... لذت می بردم از نگاهش.. لذت همه

دنیا

مهمونی که تموم شد به اصرار عزیز ، من و محمد و شهاب و کیمیا شب رو

موندید پیشش. شیده و شیدا هم موندن.. وقع خواب بود.. عزیز که روی تخت

مخصوص خودش می خوابید.. رخت خواب آقایون رو هم پهن کرده بودیم

توی حال. خومون رفتیم تو اتاق و درو بستیم.

پریدیدم همدیگه رو بغل و ماچ و ب*و*س کردیم.. انگار که از صبح تازه همو

دیده باشیم... فسقلی شهاب و کیمیا هم خواب بود و فعلا گذاشته بودیمش

تو اتاق عزیز که از سرو صدای ما بیدار نشه...

کلی با هم گفتیم و خندیدیم و خاطره تعریف کردیم.

کیمیا- تو کی نی نی میاری؟

لبخند تلخی زدم

-تو که دیگه نه کیمیا ... واسه کی داری نقش بازی می کنی؟

کیمیا به من و بعدش به شیده و شیدا نگاه کرد.

-میدونن.. راحت باش..

بغض کرد

کیمیا- بمیرم برات الهی ... من همون شب که شهاب با اقا محمد حرف زد و

قضیه رو واس منم گفت مطمئن بودم که تو خیلی دوسش داری ... وگرنه

محال بود چنین کاری کنی..

یکم سکوت حاکم شد.. نفس عمیقی کشیدم

کیمیا- تو هرکاری از دستت برمیومد واسه من انجام دادی.. حتی خودت

بدنام شدی ... من.. من واست چیکار کنم عاطفه؟ ها؟

اشکاش ریختن. خودم رو کشیدم جلوتر و اشکاش رو پاک کردم.

-دیوونه شدی؟ من سپردم به خدا ... هرچی اون بخواد همون میشه ... بدجور
بهش اعتماد دارم.. نگران نباش...

برای اینکه ازون حال و هوا درشون بیارم گفتم

-بابا عوضش انتقام می گیرم از با جک های اصفهانییم...

خندیدن

-دیشب تا صبح واسش جک اصفهانی گفتم ... پریروزم جلو امین یکی دوتا

گفتم ... از رو نمیره که ... بر میگرده میگه حالا نوبتی منس...

لهجه اش رو خوب می تونستم تقلید کنم...

شیدا- امین کیه؟

کو بیدم رو پیشونیم

-ای وای ... بهت نگفتم؟ نصفی عمرت بر فِناَس ... همون پسره بودا هم

کلاسیم بود.. بردمت نشونت دادمش؟

متوجه نشد. بیشتر توضیح دادم

-بابا کپیه محمد بود؟

با تعجب زیادی گفت

شیدا- ها، اررهههه ... خب؟

-اون پسر عمه محمد از آب درومده.. عین احمقا یادم رفته بود تو نمیدونی..

تو عروسیمونم ندیدش نه؟

چشاشون گرد شده بود و همزمان گفتن

-نهههه...

شیدا- خوبمیری چرا از اول نگفتی پس؟

-منم خودم تو عروسی فهمیدم.. حواسم پرت شد بهت نگفتم...

شیدا- بله دیگه مگه کنار محمد تو چیزی به اسم حواس هم داری؟

براش زبون درآوردم

-نع...

شیده- خب بیخیال ... جک ها رو گفتی چیکار کردن؟

-بابا مررردههه بودیم از خنده ... میگم که پرروئه.. خودشم برگشته جک

اصفهای تعریف میکنه دیوونه ... فدااششش

شیدا- خندیدی؟

-شیدا حالت خوبس دادا؟ پ ن پ کلی آبغوره گرفتم از لحن رنجور و خسته
صداش ... نمیدونی با چه سوزی از اصفهان می گفت...

شیدا- ای زهرمار ... منظورم اینه که اونطور که من دوس دارم خندیدی؟

نیشم شل شد

-خخخ ... آره فک کنم...

شیده- یعنی چی فک کنم؟

-آخه من خندیدم ... هنوز تموم نشده بود که یهوزد کنار ... با جفت پاهاش

رفت رو ترمز ... کمربند نداشتم ضربه مغزی می شدم.. بعدم گفت.

اخم هام رو کشیدم تو هم ... صدامو کلفت کردم و ادامه دادم

-عاطفه خانوم.. شوما برو عقب.. امین بیاد جلو...

همشون خندیدن

کیمیا- ای نمیری تورو...

شیدا- خب میدونی.. یکم عجیب بوده رفتارش..

شیده- بینم ... امین نگات کرد مگه؟

-نمیدونم که.. بنده خدا خودشم تو هنگ بود...

کیمیا- دوستت داره دیوونه ... من تجربه کردم میفهمم.. خب دیگه چه

رفتارایی باهات داره؟ روت غیرتی میشه؟

-اووف ... به شدت ... ولی برادرانس...

شیده- راس میگه ... از اولشم گفته بودم عین یه برادر کنارت می مونم..

با دلخوری به شیده نگاه کردم.. خو لااقل سعی میکرد یکم امیدوارم کنه ...

من یچیز میگم ... تو چرا میزنی تو بر جکم ... بگو برادرانه نیس ... اه

شیده نگام کرد

شیده- ها چیه؟ چته؟

-هیچی ... فقط...

شیده- فقط چی؟

-فقط ... تو رووحت

شیده- مرض ... خب دوس داری بهت امید واهی بدم؟ من که چیزی ازش

نمیدونم ... با این چیزای محدودم نمیشه قضاوت کرد.. دوس ندارم تو به

چیزی که ازش مطمئن نیسم دلخوش کنم

نگاهمو دوختم به گلهای فرش ... کیمیا رفت تو فکرو یه کم بعد پرسید

کیمیا- بینم تا حالا بغل یا ب*و*ست نکرده؟ یا حس کنی که قصد انجامشو

داره؟

-چطور؟

کیمیا- تو بگو

سرم رو انداختم پایین...

-چرا...

شیدا دادش رفت رو هوا

شیدا- آره دیوونه؟ پ چرا رو نمی کنی کصافط؟

-هیس بابا چه خبرته؟

کیمیا- خب بگو ... میخوام بینم حالتاشو چطور حس کردی؟ معمولی

بود. برادرانه بود؟ کجاتو ب*و*سید؟

-پرو بابا...

کیمیا- خود دانی.. ولی چون خودمم تو یه رابطه عاشقانه بودم میتونم کاملاً

تشخیص بدم حس محمودو... تو ام از بلا تکلیفی در میای...

دلَم میخواست بگم.. راست میگف.. میتونس کمکم کنه.. بعلاوه اینا صمیمی

ترین و تنها دوستانم بودن. اروم گفتم

-همه جامو...

چشاشون گرد شد...

شیده- یعنی چی؟

شیدا دست کشید روی لباس

شیدا- اینم؟

خندیدم و گفتم

-اووه.. تا دلت بخواد...

چشماشون هی گردتر میشد.

شیدا- دیوونه احمق.. داری مسخره می کنی؟

-نه ولله ... شوخیم چیه...

شیده- عین ادم تعریف کن ببینم

کیمیا- بگو دیگه ... ما که بیرون ماجراییم میتونیم کمکت کنیم.. باور کن

نفس عمیقی کشیدم ... چشمامو بستم و از شبی که تو حیاط صدا سیما ازم
عذرخواهی کرد با اون روش سگته دهنده.. تا حالا هرکاری کرده بود و حرفایی
که زده بود و برام عجیب بود رو واسشون تعریف کردم...

چشمام رو که باز کردم قیافه هاشون دیدنی بود ... عین اونشبی که علی رو
برای اولین بار شب عروسی دیده بودن.

شیدا- یا حسین ... محمد ده بو فشار؟

باز زد کانال ترکی..

شیده- اصلن فکرشم نمیکردم...

کیمیا- به خدا قسم دوستت داره شدیدی ... اخه چطور شک داری دیوونه؟

-ابروی جفتمون رفت...

شیده- دیوونه ها ... آخه ما می خوایم بریم به کی بگیریم؟

-به هر حال این اولین و آخرین باریه که این مسایلو واس کسی تعریف می کنم

... اینبارم مجبور بودم چون تنهایی مغزم به جایی قد نمیداد...

شیده بی توجه به حرفم گفت

-عاطی کیمیا راست میگه ... منم مطمئن شدم که دوستت داره.. اصلا تابلوعه
خداایش...

شیدا- تابلو کمه ... بنره بابا...

قند کیلو کیلو تو دلم آب میشد...

-چه فایده؟ دوسم داشته باشه هم که نمیگه...

شیدا- شاید اونم یه دلیل داره واسه خودش ... اخه کدوم برادری با خواهرش
اینطور رفتار می کنه؟ منم مطمئن شدم که عاشقت شده...

کیمیا- یه خورده صبر کن تو ... نطقش وا میشه بالاخره..

شیده- راست میگه ... خیلی طول بکشه تا پایان قرار یه سالتونه ... بعد اون که
میگه...

چنان با اطمینان حرف میزدن که خودمم ایمان آوردم. بی صبرانه منتظر صبح
بودم. که دوباره محمد رو ببینم. دلم میخواست از همه حرکات و نگاهاش بل
بگیرم.

کم کم خسته شدیم و بلند شدیم رخت خواب هارو پهن کردیم. کیمیا هم
کوچولوشو آورد تو اتاق و خوابیدیم. انقدر فکر و خیال کردم که خوابم برد.

صبح فردا شروع عید دیدنی هامون بود. ما و شهاب اینا به علاوه شیدا و شیده. همه جا رفتیم و عید دیدنی و خوشگذرونی. تا سه روز فقط رفت و آمد می کردیم. از شانس گند محمد خیلی عادی و معمولی صحبت می کرد.

روز آخر دوباره خونه عزیز جمع شدیم. کلا ما شش نفر این چند روز رو باهم بودیم. طبق معمول چپیده بودیم تو اتاق و چرت و پرت می گفتیم. عصر بود. عزیز رفته بود جایی مهمونی.

شهاب و محمد هم که باهم بیرون بودن. این سه تا دختر هم خیلی باهم پیچ می کردن.

شیدا از جا بلند شد و هممون رو کشید توی سالن پذیرایی و فلششو انداخت توش و استریو رو روشن کرد. چند تا اهنگ رد کرد.

شیدا- بچه ها بریزین وسط...

-شیدا خل شدی باز؟

شیدا- کصاف نوزده ساله باهم زندگی می کنیم. من یه بارم ر*ق*ص*ص*تورو ندیدم... بیا بینم...

-من عمرا... بلد نیستم...

شیده- لوس نشو بیا...

شیده رفت و سطر و شروع کرد به تگون دادن بدنش. بعد شم شیدا. یکم بعد دست کیمیا رو گرفت و کشید و سطر. سه تایی مشغول دیوونه بازی بودن. هر چی به من اصرار می کردن نمی رفتم. اصلا و به جز اتنا تا حالا کسی ر*ق*ص منو ندیده بود. اخر سر با دعوا و کتک رفتم وسط. یکم خجالت می کشیدم ولی وقتی دیدم همه حواسشون به خودشونه کم کم راحت شدم. یختم اب شد. شیدا- ای ناکس میگه بلد نیستم ... بین چه با ناز هم می ر*ق*صه ... جلو محمد یه چشمه بری کار تمومه...

همه خندیدن.

-محمد مگه تو خواب ببینه...

کوچولوی کیمیا داشت دست و پا می زد و می خندید. عروسکش رو فرو می کرد تو زهنش و در می آورد. دلم ضعف رفت. از جمعشون زدم بیرون و دویدم طرف غزاله.

ای جونم ... عزیز من.

کلی ماچ و ب*و*سه نثارش کردم. کیمیا امد بلندم کرد.

شیدا- خب حالا که یخت و ا شده به بار تنها بر*ق*ص ... می خوام نمره بدم

...

-صفر می گیرم...

شیدا- تو چیکار داری ... برو وسط...

هلم داد وسط پذیرایی و یه اهنگ باهال آورد. منم جو گیر شدم و ر*ق*صیدم.

انصافیم خوب ر*ق*صیدم. برام دست زدن. بعد یکم دیوونه بازی رفتین تو

ا شیزخونه. هر کی یه مسوولیت به عهده گرفت تا شام رو در ست کنیم. عزیز

سپرده بود بهمون غذا رو.

و سطر کار دویدم و گو شیمو اوردم. اهنگی که محمد با صدای خودش اهنگ

میثم ابراهیمی رو خونده بودو پلی کردم.

-بچه این بودا اهنگی که می گفتم...

گوش دادن. با چه لذتی.

شیدا- ایمان دارم دیونته...

لبخند بزرگی زدم.

شیده- خیلی توپ بود نه؟

کیمیا- اره خیلی ... خیلی...

دوباره مشغول کار شدیم و قورمه سبزی خوشمزه ای درست کردیم. اونقدر با هم بهمون خوش می گذشت که گذر زمانم رو حس نمی کردیم. تا به خودمون اومدیم داشتیم سفره شام پهن می کردیم و آماده بودیم. مامان و بابای من و شیدا اینا هم اومدن. با کلی شوخی و خنده شام رو کشیدیم و مشغول شدیم.

-راستی شهاب ... تو شیرینی استی کنون رو هنوز بهمون ندادیا...

شهاب- من که شیرینی خریدم...

-نه اون همگانی بود ... باید به من و اقامون و شیدا و شیده پیتزا بدی ... هر

چه سریعتر ... تا حالا هم حسابی تاخیر داشتی...

شهاب- باشه ... فردا ظهر پیتزا مهمون من؟

چشمام گرد شد.

-واقعا؟ الان یعنی قبول کردی ... یه همین راحتی؟

شهاب خندید.

شهاب- چرا تعجب می کنی؟ خب اره دیگه...

با لهجه اصفهونی گفت.

شهاب- فکر کردی تعارف اصفی بود؟ ما از اوناش نیستیم...

زد پشت محمد. هممون خندیدیم. محمدم سرش پایین بود و می خندید.

چقدر دلم و اسش تنگ شده. دلم برای خلوت و تنهاییمون تنگ شده بود. باز

تو اصفهان هی زرت و زرت منو می گرفت می ب* و* سید الان اینجا جلو

مامان و بابای من نمی تونست دست از پا خطا کنه. مثل بچه های خوب می

نشست یه گوشه. با ضربه شیده به پهلوم به خودم اومدم. اروم گفت.

شیده- محمدم نخور ... شامتو بخور...

نگاهش کردم.

-وا؟

شیده- والا ... دوساعته زل زدی بهش داری قورتش میدی؟

خندیدم.

-اچه محمد خوشمزه ترس...

شیده- اون که میگفت حسرت به دلش مونده تو یه بار تستش کنی...

یه نیشگون ازش گرفتم.

-بی ادب...

شیده- والا ... بوخودا...

مشغول خوردن غدام شدم.

شیدا- اقا محمد دودقیقه بلوتوتو روشن کن یه چیز باحال برات بفرستم...

عزیز- اخه سر سفره وقت این کاراست؟

شیدا- عزیز واجبه ... اقا محمد روشنی؟

محمد- بله...

یکم بعد شیدا پرسید.

شیدا- الان نود درصد اومده ... فقط خواهشا صدای گوشیتو ببند...

با سوال به شیدا نگاه کردم.

شیدا- میگم بهت ... اقا محمد اومد ... بینش ... فقط صداشو ببندا...

محمد- چشم...

خیره شدم به محمد. یه قاشق گذاشت دهنش. نگاهش به گوشیش بود. اول

چشمموریز کرد. قاشق رو انداخت و گوشیشو برد نزدیکتر به صورتش.

چشمش درشت شد. غذاش پرید گلویش. شهاب سریع زد پشتش. سرفه

هاش بند نمی او مدن ولی از گوشیش هم چشم نمی گرفت. شیدا یه لیوان اب داد دستش.

شیدا- طرف خودش بفهمه هممون رو با هم دار می زنه...

شیدا و شیده و کیمیا زدن زیر خنده. همه با تعجب نگاه می کردن. هر کی یه سوال می پرسید. محمد لیوان اب رو سر کشید و گوشیشو گذاشت تو جیبش. همش با غذاش بازی می کرد. یه لبخند خاصی هم رو لبش بود. تا بلند شدیم سفره رو جمع کنیم محمد عذرخواهی کرد و رفت تو حیاط. سفره جمع شد. داشتیم دستمال می کشیدیم به سفره که شیده رفت پشت پنجره. خندید و بچه ها رو صدا زد. پاک خل شده بودن همشون. به کارم ادامه دادم. کیمیا او مد جلو و دستمال سفره رو ازم گرفت.

کیمیا- تو برو ببین شیدا چیکارت داره ... من تمیزش می کنم...

بلند شدم و رفتم کنارشون.

شیدا- نگاه کن

به بیرون اشاره کرد. نگاه کردم. محمد ایستاده بود و با لبخند یه گوشیش نگاه می کرد. یه دستشتم تو جیبش بود.

-خب چیه مگه؟

همین لحظه محمد صفحه گوشیشو ب*و*سید.

شیدا محکم کوبوند رو پیشونیش.

شیدا- دیدی؟ دیدی؟ دیدی چیکار کرد؟ هی من بگم عاشقته هی تو لبخند

مسخره تحویلیم بده ... دیدی؟

خیلی تعجب کردم از کاراشون.

-شیدا تو رو مولا بگو چی فرستادی بهش؟

شیدا که هنوز تو شوک کار محمد بود گفت

شیدا- بابا تو داستی می ر*ق*صیدی قایمکی ازت فیلم گرفتم ... سرشام

فرستادم بهش ... میخواستم ببینم عکس العملش چیه؟

قلبم از کار ایستاد.

-شیدا تو چه غلطی کردی؟ خیلی بیشعوری ... واقعا که...

داشتم با حرص می رفتم سمت اتاق که محمد اومد تو. رفتم داخل اتاق و درو

کوبیدم.

دختره احمق ... اخه این چه کار مسخره ای بود؟

داشتم حرص می خوردم و فحش می دادم که هر سه تاشون باهم اومدن تو.

-شیدا دیگه نه من نه تو...

شیدا- بابا به خدا فقط کار من نبود ... نقشه شیده و کیمیا بود...

با خشم بهشون نگاه کردم.

شیده- بابا بیخیال...

کیمیا- میخواستیم بهت ثابت کنیم دوستت داره ... شیدا میگه گوشیشو

ب*و*سید...

-شماها چه دلخوشین ... داشته عکس ناهید خانومشو می ب*و*سیده...

شیده- عاطی تو چرا اینقدر ایه یاس می خونی؟

بلند شدم و با حرص محمد رو صدا کردم. با خنده و گوشی به دست اومد تو.

خواستم بایه حرکت سریع گوشیشو بگیرم که سریعتر از من دستش رو پس

کشید.

محمد- نمیدم...

-محمد تو رو خدا پاکش کن...

خندید.

محمد- دیگه دیدم دیگه ... تموم شد و خِلاص...

می دونستم پاک نمیکنه. دیگه نتونستم اصرار کنم. نشستم روزمین سرم رو گذاشتم رو زانو هام و زدم زیر گریه. چه زاری می زدم ... هر کی ندونه فکر می کنه چه خبر شده؟

دستای یه نفر پاهام رو محاصره کردن. چند ثانیه بعد دستاشو از کنار پاهام برداشت و سرم رو گرفت بالا. محمد بود. اون سه تا هم ایستاده بودن جلوی در و نگاهمون می کردن.

محمد- مگه صد دفعه به تو نگفتم حق نداری بریزی اینا رو؟

جوابشو تو دلم دادم. صد دفعه کجا بود؟ دو دفعه گفتمی...

محمد- الان چی شده که داری که به خاطرش چشاتو اینطور بارونی می کنی؟ ها؟ ارزششو داره؟

باز سکوت کردم. خیره بودم به چشماش. خیلی حال می کردم که اصلا اهمیت نمیده بچه ها دارن نگاهمون می کنن و از صوری بودن ازدواج ما خبر دارن. تو دلم عروسی برپا بود. شاید اگه مستقیم رفتاراشو می دیدن راحتتر می تونستن بفهمن احساسشو.

محمد- بینم ... من حق ندارم یه عکس یا فیلم از زن خودم داشته باشم؟
 -از زن خودت داشته باش ... بمن چه ... ولی فیلم منو پاک کن ... زنت که
 برگشت صبح تا شب ازش فیلم و عکس بگیر...

دندونا شو با حرص رو هم فشار داد. به بچه ها نگاه کردم. شیدا با دستش یه
 حرکتی رفت که رسماً منظورش این بود که خاک تو سرت.

محمد- بین ... زن من تویی ... می فهمی؟ زن ... من ... تویی ... عاطفه
 نصر...

اشکام ریختن. با انگشتاش گرفتشون. بلند شد. داشت می رفت. یه قدم
 برداشت ولی چرخید و باز اومد طرفم. خم شد و دستشو گذاشت پشت
 گردنم. پیشونیمو ب*و*سید. یه بار ... دو بار ... سه بار...

دوباره صاف ایستاد و رفت. از جلوی در رد شدنی باز چرخید طرفم
 محمد- حرفمو همیشه یادت باشه کوچولو...

رفت. شیدا در و بست و نشست پشت در.

شیدا- وای فشارم افتاد ... تا حالا صحنه پخش زنده ندیده بودم.

شیده- به تو میگه کوچولو؟ به توی گودزیلا؟

-حسود هرگز نیاسود...

کیمیا- حالا باورت شد کوچولو؟ به قول اقاتون...

شیدا- بعد هی منو دعوا کن بگو چرا اونکارو کردی؟ سه تا ب*و*سیدت

دیوونه ... مدیون منی...

همه خندیدن.

شیده- کاملاً مشخصه یه چیزیش هس...

شیدا- همچین با تحکم می گفت زن من تویی قلبم ریخت...

کیمیا با ذوق بحثو ادامه داد.

کیمیا- عاطفه نصر خودشم ... سریع فامیل خوشو چسبوند رو عاطفه...

از ته دل قهقهه زدم.

شیدا- زهر مار ... دو دقیقه پیش داشت خونه رو سر من بدبخت خراب می

کرد...

ادای گریه دراورد.

شیدا- ای کوفتت بشه بیشوور ... تو گلوت گیر کنه...

شیده- خدا نکنه دیوونه ... این چه دعاییه؟ بعد اینهمه سختی ای که طفلک

کشیده تازه همه چی داره درست می شه...

دوباره ادای گریه دراورد.

شیدا- شوخی می کنم...

هممون خندیدیم.

شیدا- گوشت بشه بچسبه به تنت ... ایشالا...

همه با خنده گفتیم

-ایشالااا...

خلاصه همه ی شب هم به شوخی و خنده گذشت ... بازم شب موندیم اونجا

شهاب طبق قولش مارو برد به یکی از بهترین فست فودای شهر. میزهای گرد

داشت و ۶ نفری رفتیم یه کنج پیدا کردیم و نشستیم جفت جفت کنار هم

شیده و شیدا هم باهم یه جفت محسوب می شدن. از تموم سفارش ها نوشابه

هامون رو آوردن فقط ... پیسی ... یکم صحبت کردیم دیدیم اقا خیلی طول

کشید.

شیدا- اقا محمد شما همه ی سازها رو بلدین بزیند؟

محمد- بله ... چطور؟

همینطور داشتم حرف میزدم که سرم رو بردم جلوتانی نوشابه ام رو بگیرم تو دهنم محمدم به من نگاه می کرد و در تایید حرفام سرشو تکون میداد و اونم دلشت سرشو می آورد تا نوشابه اش رو بخره یکم از نوشابه ام رو خوردم هنوز محمد نی تو دهنش نگرفته بود که شیدا منفجر شد. حالا کی بخند و نخند. بعدشم کیمیا و شهاب. ای میخندیدن ما هم هاج و واج مونده بودیم یکم بعدش شیده هم قضیه رو فهمید و زد زیر خنده.

محمد- یکی به ما هم بگه بخندیم بابا...

شیدا- وای خیلی صحنه ی توپی بود کاش فیلم می گرفتم...

-بابا چی شده دیوونه؟

شیدا- همچین شیرین دو تایی باهم حرف میزدین و سراتون داشت به هم نزدیک می شد ادم فکر دیگه میکنه...

با یاد اوری اش منم همراه محمد زدم زیر خنده ... راست می گفت اروم داشتیم سرامونو میبردیم نزدیک هم انگار میخوایم به قول محمد صحنه بریم. اینقدر خندیدیم که دل درد گرفتیم. پیتزاهامونو آوردن وسط غذا هر کسی لبش

سمت نی هم خودش هم بقیه می زدن زیر خنده. وای که چقدر خوش گذشت.

این تعطیلات عید هم تموم شد و ما برگشتیم. دانشگاه ها باز شد و کلاس ها شروع شد محمد هم رفت سر درسش و کارش اون دو تا تخترو هم که تو اتاق من بود رو فروخت و وسایلامونو چید تو اتاق خودش و اونجارو کرد اتاق مشترکمون و اتاق من رو هم کرد اتاق مطالعه. من بی وقفه درس می خوندم و محمد هم کار می کرد هم درس میخوند.

یه روز هم مازیار واسمون کارت عروسیشو آورد. کلی خوش حال شدیم. دقیقا روزه تولد محمد عروسیه مازیار بود ... ۴ روزه مونده به عروسیش بالاخره وقت خالی پیدا کردم و با محمد رفتیم بیرون محمد یه کت و شلوار کتون خرید و من هم یه مانتوی کوتاه خوشگل و یه دامن بلند واقعا قشنگی خریدم. زرد و سبز بودن. دامن زرد و مانتوی سبز خیلی خوش رنگ بودن بزور به شال رنگ لبا سام پیدا کردیم. علی بهمون یه هشدارهایی می داد. اینکه خاونواده عروس خیلی راحتن. عروسی ممکنه به ماها نخوره. ولی خب مجبور بودیم بریم. دوست صمیمی اشون بود...

روز عروسی که رسید آماده شدیم. برای مهمونی شام رفتیم.

محمد دنبال علی هم رفت و بعد سه تایی رفتیم به محل عروسی ... از شهر خارج شدیم و بعد یه ربع بیست دقیقه رسیدیم. در باز بود و نگهبان با احترام راهنمایمون کرد ... یه باغ خیلی بزرگی بود ... محمد ماشینو یه گوشه کنار بقیه پارک کرد. پیاده شدم ... اووه خدای من ... عجب ویلایی ... چند ثانیه بعد که به خودم اومدم متوجه شدم که هر سه مون به ویلا زل زدیم ... انگار قصر بود ... پر از نور. چه قدرم خوشگل ترین شده بود ... صدای اهنگ از این فاصله هم داشت گوشمو کر می کرد ... با ریتم خیلی تند ... چندین گروه هم بیرون ویلا و داخل باغ با هم خلوت کرده بودن...

علی یه سوتی کش داری زد و گفت

علی - فکر کنم وضع خرابتر از اونیه چیزیه که فکرشو می کردم...

محمد با کلافگی و بدون اینکه نگاهامونو از ویلا بگیریم پرسید.

محمد - علی می گما ... اگه برگردیم چی میشه؟ خیلی زشت می شه نه؟

خنده ام گرفته بود از حالتاشون ... نگاه دوتاشونم مات مونده بود رو بروشون و

بدون اینکه به هم نگاه کنن با هم حرف میزدن...

علی - آره ... خیلی...

یه مدت سکوت شد... منم دوباره به ویلا نگاه کردم.

علی - میگم بیاین بریم تو توکل به خدا... فووش زود برمی گردیم یا یه گوشه

دور از بقیه می ایستیم...

محمد- پووففف... اصلا دلم نمیخواد پامو بذارم اون تو...

علی - منم همینطور...

بالاخره یه تکونی به خودشون دادن. علی از ویلا چشم گرفت و چرخید طرف

من.

علی - آبیجی شما همین جا چادرتو درار ... نمیخوام مسخره ات کنن ...

جسارت نشه ها ولی اینا آدمایی که شعور و فهم ندارن و خدایی نکرده بی

احترامی میکنن ... البته دور از جون ما زیار...

به محمد نگاه کردم ... چشاش برق زد ... انگار از اینکه با نگاهم ازش اجازه

گرفتم ذوق کرده بود ... سرشو به نشونه تأیید تکون داد ... چادرم رو در آوردم

و گذاشتم تو ماشین ... کیف رو روی دوشم جا به جا کردم و راه افتادیم.

پام رو که توی ساختمون گذاشتم احساس کردم یه سطل آب یخ ریختن رو سرم ... خدای من چه وضع وحشتناکی ... چه لباسای پوشیده بودن خانم ها ... لباسایی که من جلوی خودمم روم نمی شد بپوشم. محمد و علی سرشونو پائین انداختن ... خنده ام گرفت باز. محمد و خجالت؟

علی - ای خدا بگم چیکارت نکنه مازیار ... آخه این چه وضعشه؟

محمد - خدا آخر و عاقبتمونو بخیر کنه...

-محمد همیشه برگردیم؟

محمد - نه متاسفانه ... الان مازیار داره میاد سمتمون و نمیتونیم کاری کنیم...

قبل اینکه مازیار برسه علی آروم گفت

علی - خواهی مواظب باش چیزی نخوری...

مازیار بهمون رسید. کت و شلوار سفید پوشیده بود. پیرهن سورمه ای و کفش

سورمه ای ... خدایی خیلی شیک شده بود. یه کراوات سفید و سورمه ای هم

زده بود.

باهمون سلام و احوالپرسی کرد و کلی خوش آمد گفت. نگاهها داشتن می

چرخیدن سمتمون. بالاخره سید علی حسینی و محمد نصر بودن دیگه ...

هرچند فازشون با این دوتا زمین تا آسمون فرق می کرد ولی شهرت داشتن
دیگه چه میشه کرد ... ترجیح دادم واسه حفظ آبروی محمد تنها بمونم...

-محمد من میرم اون گوشه بشینم...

با دستم الکی به یه جایی اشاره کردم

محمد- بمون پیشم...

-اطرافتو نگا کن ... پره آدمه ... نمیخوام آبروت بره..

بدون اینکه منتظر جوابش باشم راه افتادم. صداهش از پشت سر به گوشم رسید

محمد- آبروی من با تو نمیره...

دلم لرزید. قدمامو تند کردم. بلند صدام کرد

محمد- عاطفه...

خودمو زدم به نشنیدن و ازش دور شدم. خیلی دور. یه گوشه ای یه مبل دونفره

خالی پیدا کردم و نشستم همونجا. دور از چشم محمد.

صدای آهنگ بدجور رو مخم بود. به اطرافم نگاه انداختم. دخترا و پسرا تو هم

می لولیدن. بعضیا با هم بعضیا تو بغل هم می ر*ق* صیدن. بعضیا با هم

صحبت می کردن. بعضیا رفته بودن تو صورت هم.

تا حالا همچین چیزایی رو ندیده بودم. هیچ وقت هم فکر نمی کردم تو همچین محیطی قرار بگیری. با دهن باز به مردم خیره شده بودم. اصن یه وضی! با صدای دخترونه ای به خودم اوادم.

دختره- این اوسکله کیه؟

سر چرخوندم. یه گروه دختر و پسر نزدیکای من ایستاده بودن و همشون با تم سخر نگاهم می کردن. لباسای دخترا طوری باز و لختی بود که من شرمم می شد بهشون نگاه کنم. پسره بهم نیشخند زد. نگاهمو از شون گرفتم. شالمو رو سرم مرتب کردم.

صداشون هنوز می اومد.

-ببین چطوری چیز میز بسته به خودش...

-روانی..

-بریم دوسه تا چادرهم بیاریم بییچونه به خودش...

بغض کردم. کصافطای آشغال. شالم رو کشیدم جلوتر. برام وحشتناک بود

تحمل این مهمونی.

بین اینهمه آدم که انواع رنگارو مالیده بودن به سر و صورتشون فقط من بودم که آرایشی ندا شتم. یعنی همه آرایشم کرم پودر و ریمیل و مداد محوی بود که توی چشم کشیده بودم. همین.

دوباره یه پسر از ازون گروه صداشو بلند کرد

-طرفه عروسه؟ داماده؟ اصلا کی هست؟

-خدا نکنه طرفه عروس باشه ... آبرو نمیداره واسمون...

-عه بچه ها اون محمد نصره نه؟

نگاه سرگشته ام شروع کرد به جستجوی محمد. ناراحتیم یادم رفت وقتی

دیدمش. داشت با علی و یه گروه پسر می اومد طرفم.

قبل اینکه بهم برسن دستی کشیده شد روی شونه ام.

ناهید- سلام کوچولوی محمد...

انگار که فرشته نجاتم رو دیده باشم. عین من پوشیده بود لباساش ولی موهاشم

بیرون بود. بلند شدم و با ذوق بغلش کردم. روب* و*سی کردیم.

ناهید- سال نوت مبارک خانووم

-سال نوعه توام مبارک عزیزم ... ایشالا سال خوبی داشته باشی

عجب ذوقی کرده بودم از دیدنش ... انگار نه انگار که هووییم و باید چشای
همدیگه رو با ناخونامون درآریم...

ناهید- به همچنین ... خب دیگه چه خبرا؟ چیکارا می کنی؟

قبل اینکه بتونم جوابشو بدم محمد رسید بهمون. رو به دوستاش گفت

محمد- ناهید خانومو که میشناسین ... ایشونم ... معرفی می کنم ... بچه ها
خانومم ... خانومم بچه ها...

همه خندیدم از طرز معرفی کردنش و با همشون سلام و احوالپرسی کردم.

محمد- ناهید خانوم من میتونم با شما صحبت خصوصی داشته باشم؟

ناهید- بله بله حتما...

رفت سمت محمد. با هم شروع کردن به قدم زدن و محمد هم صحبت می
کرد. دستام مشت شده بودن. فشار روحیم رو داشتم روی کیفم خالی می
کردم. منو خانومش معرفی میکنه بعدم میره با کسی دیگه قدم میزنه و صحبت
می کنه. نامرد.

علی - آبیجی بلوتوتو روشن کن ببین خوشت میاد؟

با این حرفش مجبورم کرد از شون چشم بگیرم و خودمو رسوا نکنم. علی اصلا حواسش نبود و سرش تو گوشیش بود. یه عکس واسم فرستاد. نگاه کردم و لبخند مسخره ای زدم. حتی نمیتونستم بینم عکسه چیه ... از بس که اعصابم خورد بود.

علی - همون تابلویی بود که میخواستی ... خوبه؟

-اره خیلی قشنگه ... اصلا یادم نبود ممنون...

دوباره چشم دوختم به قدم زدن ناهید و محمد ... علی و دوستاش با اجازه ای گفتن و رفتن ... حتی جوابشونو ندادم. چقدر محمد و ناهید به هم می اومدن ... خوشبحالشون ... راه نفسم باز با بغض بسته شد ... با هم رفتن سمت در و از ساختمون خارج شدن و وارد باغ..

درمونده دنبال یه پناهگاه میگشتم. یکی که بتونم بهش پناه ببرم. علی نامردم که رفت. دیگه نه چیزی می دیدم نه چیزی می شنیدم.

فقط بغضی بود که همه توانم رو به کار بسته بودم تا تبدیل به اشک نشه. زل زده بودم به در ورودی ویلا و کیفم بین انگشتم داشت مجاله می شد و گوشه به دست ایستاده بودم. عاقبت دیدم توانی واسم نمونه. نشستم روی مبل.

دیگه تموم شد. همه بازی تموم شد ... دیگه باید گم شم کم کم ... باید برم بمیرم...

-بهشون اهمیت نده...

سر چرخوندم طرف صدا. یه پسر ایستاده بود بالا سرم و پشت مبل. یه کم نگاهش کردم. متوجه شدم که بی نهایت خوشگل و خوشتیپ و خوش هیكله. مبل رو دور زد و اومد کنارم نشست.

پسره- به تو که نگاه می کنن حسرت پاکبو و نجابت از دست رفته خودشون رو می خورن ... به خاطر همینکه دارن مسخره ات می کنن...

متوجه شدم که داره راجع به اون گروه دختر و پسر که از صبحه دارن تیکه میندازن صحبت می کنه. فکر می کرد به خاطر اون ناراحتی ولی من حتی نمی شنیدم چی میگفتن.

-مهم نیست ... شخصیتشون در همون حده...

خندید و سرشو به نشونه تایید تکون داد. چقدر خوشگل بود خدای من ... چرخید طرفم و زل زد تو چشمام. چشمای مشکی درشتی داشت. عرق سردی رو پیشونیم نشست. چشماش و صورتش واقعا خوشگل بودن. یه کم خودم رو

جمع و جور کردم و فاصله ام رو باهاش رعایت کردم. حرفی رد و بدل نشد
دیگه. راحت نگاهم می کرد. سنگینی نگاهشو حس میکردم. ولی من ...
اونقدر خوشگل بود که جرات ندا شتم سرمو بیارم بالا و نگاهش کنم. سعی
کردم به چیز دیگه ای فکر کنم. دوباره صدای اون دختر پسرا به گوشم رسید
-بینم ... من آخر نفهمیدم این یارو کیه...

-از صبح که محمد نصر و علی حسینی پیشش بودن ... الانم که...

-ملت شانس دارن به خدا...

-من نمیدونم آخه این چی داره؟ هیچی شم که معلوم نیس...

-خب دخترا اینقدر حسودی نکنین ... ناسلامتی چند تا پسر خوشگل و
خوشتیپ کنارتون ایستادن...

-عینهو هلوو...

همشون خندیدن.

بعد یه مدت طولانی سکوت بالاخره لب باز کرد.

-اسم من مانیه ... برادر مازیار و صاحب این باغ ... افتخار آشنایی با چه

کسی رو دارم؟

لبخند زورکی زدم

-عاطفه رادمهر هستم...

نمیخواستم توضیح بیشتری بدم...

مانی - خیلی خوشوقتم...

در جوابش فقط یه لبخند زدم. ازم چشم نمی گرفت کصافط. معلوم نیس به

چی داره نگاه می کنه. حالا خوبه حجابم کامله والا می خواست قورتم بده.

مانی - بغض داری؟

-همیشه...

اصلن نمی دونم چرا این حرف از دهنم پرید. شاید چون نیاز داشتم با یکی

درد و دل کنم. تقصیر علی بود که نموند پیشم. ولی خب مانی آدمی نبود که

من بخوام باهاش درد دل کنم و به شدت از حرفم پشیمون شدم

مانی - از حرفای اینا ناراحت شدی؟

-نه ... گفتم که اصلا مهم نیس...

مانی - پس چی؟

نمیدونستم چی جوابشو بدم. نگاهش کردم. خیره بود تو چشمام. میخواستم
 یه دروغی سرهم کنم که یه آقا اومد روبرومون ایستاد و یه سینی گرفت
 طرفمون. پر از گیلاس. مانی بدون اینکه چشم از من بگیره و یا حالتشو عوض
 کنه آروم با دستش سینی رو پس زد و باز بدون اینکه به آقا نگاه کنه. در حالیکه
 که خیره بود به من گفت

مانی - ممنون ... ایشون نمی نوشن...

خیلی خوشم اومد از رفتارش.

مانی - شما چشمای بی نهایت زیبایی دارین ... آدم نمیتونه چشم ازشون
 بگیره...

خون دوید زیر پوستم. تا حالا هیچ پسری با این صراحت ازم تعریف نکرده
 بود. اصلا بغض و ناراحتیم از یادم رفت...

بلند شد و ایستاد روبروم. با احترام و ژست خاصی خم شد و دستشو گرفت
 طرفم

مانی - افتخار میدی؟ یه ر*ق*ص به یاد ماندنی...

جوونم؟ بعد اونوقت فکر میکنی اگه من و تو با هم بر*ق*صیم و محمد ببینه
بعدش زنده میمونی؟ البته محمد الان پی عشقو و حالشه و منو نمیبینه ...
درمونده نگاهش کردم ... نه اینکه بلد نباشم. نه ... ولی اصلا دلم نمیخواست
این کارو انجام بدم...

هنوز خیره بود بهم...

-نه ... من ... نه ... برای ر*ق*ص با شما گزینه های عالی تری هست...

انداختم به شوخی که بهش برنخوره...

-با من بهترن میخندن...

صاف ایستاد ... صدای یه دختره رو مخم رژه میرفت

-خاک تو سرش ... مانی دوساعته دولا شده جلوش بعد میگه نه ... میفهمی؟

مانی ... ای خاک تو سر دختره...

اهمیت ندادم. مانی دوباره با رعایت فاصله نشست کنارم. فکر کنم فهمیده بود
حساسم.

مانی - بین همه دخترایی که اینجا میبینی ... تو هیچکس نجابت و وقار و

سنگینی تو پیدا نمیشه...

-شما لطف دارید...

مانی - تعارف نبود ... جدی گفتم ... چند سالته؟

-نوزده...

مانی - جالبه...

-چی؟

مانی - این کہ فکر می کردم به هرکسی پیشنهاد ر*ق*ص بدم محاله پسم بزنه

... حتی زن ۴۰ ساله...

اووه ... کی میره راهو؟ اعتماد به سقفت تو حلقه! حالا فکر کرده یه صورت

خوشگل و هیکل قشنگ داره چه خبر شده؟ هر چی دلت می خواد خوشگل و

خوش هیکل باش. به گرد پای محمد من که نمیرسی. محاله ممکنه محمدمو

با صد تا مثل تو عوض کنم.

باز دلم هواشو کرد. دلم محمد پاک خودمو می خواست. چقدر این محیط

کثیف و خفقان اور بود بود واسم. مدت زیادی بود که مانی خیره شده بود بهم.

شالم رو جلو تر کشیدم دیگه یاد محمد فتاده بودم و نمی تونستم به کسی دیگه

حتی نگاه کنم.

مانی - ازت خیلی خوشم اومده ... میتونم افتخار اشنایی باهات رو داشته

باشم؟

هول کردم. حرفشو نشنیده گرفتم.

- با اجازتون من دیگه باید برم...

بلند شم. همراهم بلند شد. نگاهم کرد. انگشت اشاره اش رو کشید رو گونه

ام.

مانی - واقعا ازت خوشم اومده ... چشمات واقعا زیباست...

واقعا شکه شده بودم. تاحالا دست نا محرمی بهم نخورده بود. با گوشیم

دستش رو که برنمیداشت از روی صورتم کنار زدم. با خشم دور شدم. باز این

بغض لعنتی برگشت. بی هدف داشتم تو سالن چرخ می زدم و واسه خودم راه

می رفتم. خیلی عصبی بودم. نمیدونم چه رفتار سبک و احمقانه ای ازم سر

زده بود که این به خودش جرعت بده به من دست بزنه. پسره ک صافط. بعد به

بقیه میگه عوضی. حاله از جنسشون به هم میخوره. دلم دستای پاک محمد

خودم رو می خواد. محمد ... محمد خودم...

همین لحظه چشمم افتاد به در ورودی و علی و محمد و چند تا پسر دیگه بودن. داشتن از باغ می اومدن داخل سالن. محمد سرش تو گوشه بود. هشت نفر بودن کلا. علی نگاهم کرد. چشمام پر شد. یه سقلمه به بازوی محمد زد و یه چیزی بهش گفت. محمد سرش رو گرفت بالا و مستقیم خیره شد به من. کت و شلوار کتون سورمه ای و پیرهن سفید پوشیده بود. بی نظیر بود. همه زندگیم بود.

قدم برداشتم طرفش. ایستادن همشون. چند قدم با در فاصله داشتن. محمد همینطور داشت نگاهم می کرد. وسط راه بغضم ترکید. دیگه طاقت نیاوردم. نمیدونستم دارم چیکار می کنم. فقط به یه جای امن نیاز داشتم. دویدم طرفش و محکم بغلش کردم. با صدای بلند گریه می کردم. سرمو فرو کردم تو سینه اش که صدام رو کسی نشنوه ولی این کار رو نمی کردم هم صدای اهنگ اونقدری بلند بود که صدام حتی به چند قدم اونور تر هم نرسه. یکم ایستاد. بعدش دستاش حلقه شد دورم. گریه ام بیشتر شد. میون گریه باهاش حرف میزدم. جوری که نفهمه چی می گم. ولی دلم میخواست بلندم بگم.

سرمو بیشتر فرو کردم تو سینه اش. هم صدام محوتر میشد و هم مطمئن بودم صدای اهنگ نمیذاره محمد متوجه حرفام بشه.

-دلم می خواد تا ابد همینجا تو بغلت بمونم ... نمی تونم ازت دل بکنم ...
نمی تونم ... به مولا نمی تونم ... نفسم به صدای نفس هات بسته اس ... اخه
چطوری بهت بگم؟ چطوری بفهمونم بهت؟ محمد ... محمد من ...

حلقه دستاشو سفتتر کرد. محکم به خودش فشارم می داد. شروع کرد به
چرخیدن و اروم. خیلی اروم. تو همون نقطه ای که ایستاده بودیم منو به خودش
می فشرد و می چرخید. سرشو چسبوند به گوشم و اروم شروع کرد به خوندن
متن یه اهنگ.

محمد-

ای جونم...

عمرم...

نفسم...

عشقم...

تویی همه کسم...

ای که چه خوشحالم...

تو رو دارم...

ای جونم...

با ریتم خود اهنگ نمی خونند. عادی و معمولی. مثل حرف زدن عادی. مثل

جمله هایی که تو حرف زدن معمولی می گیم.

محمد-

ای جونم...

خزونم بی تو ابر پر بارونم...

بیا جونم...

بیا که قدر بودن تو رو میدونم...

میدونی...

اگه بگی که می مونی...

منو به هر چی می خوام می رسونی...

همینطور داشت می چرخید. برام مهم نبود علی و دوستاش اونجان. دیگه مهم

نبود.

محمد-

ای جونم...

من این حس قشنگو به تو مدیونم...

می دونم...

تا دنیا باشه عاشق تو می مونم...

می دونم...

می مونم...

ای جونم...

دلیل بودنم...

عشقت...

مثل خون تو تنم...

ای که چه خوشحالم...

تورو دارم...

ای جونم...

نفس عمیقی کشید

محمد- ای جونم ... ای جونم...

محکم بغلم کرده بود. دیگه گریه نمی کردم. اونم دیگه حرفی نزد. فقط می چرخید و منو به خودش فشار می داد. با این متن بهم فهموند دوستم داره؟ یا فقط ه*و*س خوندن به سرش زده بود؟ این متن یعنی اعتراف؟ یا می خواست جنبه من رو امتحان کنه؟

ایستاد. ازش جدا شدم. به اطرافم نگاه نمی کردم. سرم پایین بود. دستم رو گرفت و فشار داد. دو تانوم سر به زیر به خاطر گندی که زدیم رفتیم نشستیم یه گوشه. بقیه عروسی رو کنارم بود ولی دیگه کلمه ای باهام حرف نزد. منم همینطور. شب که خواستیم برگردیم خونه خودم رو زدم به خواب که مجبور نشم با علی و محمد هم کلام شم. ولی واقعا خوابم برد.

صبح که از خواب پا شدم روی تخت بودم! محمد نبود ... ساعتو نگاه کردم. اووه دوساعت دیگه کلاس داشتم. نه مثل اینکه واقعا دیشب فقط ه*و*س خوندن کرده بود. براش عدس پلو درست کردم و خودمم یه کم خوردم و رفتم. تا عصر کلاس داشتم. از سلف می زدم بیرون که زنگ خورد. علی بود. گوشیه گذاشتم رو گوشم.

-به سلام خان داداش ... چه خبرا؟

علی - سلام ابجی کوچیکه ... شوما چه خبرا؟ کوچای؟

با لهجه اصفی جوابشو دادم.

-شومام که اصفانی شدستین؟

علی - دیگه اثراتی همنشینی با محمد نصرس دیگه...

-اهان ... راست می گوید ... من دانشگاهم ... امری دارین؟

لهجه اصفی مون تموم شد.

علی - می خواستم پیام این تابلورو تحویل بدم. الان جلو در دانشگاهتونم...

-من جلو سلفم ... پیام دم در؟

علی - نه ... من الان میام...

خندیدم.

-نه توروخدا ... من خودکار ندارما...

بلند خندیدم.

علی - عوضش من دوتا دارم ... نویسنده محبوب ... واستا گلدیم...

قطع کرد. کلا فارسی و ترکی و اصفیو قاطی کرده بود یه زبون جدید اختراعیده بود. منتظرش ایستادم. ده دقیقه طول کشید تا پیداش بشه. پیاده بود. همه ایستاده بودن و حاج و واج به علی چشم دوخته بودن. داشتم کیف می کردم. علی که برام دست تکون داد چه غروری بهم دست داد. خلم دیگه. رفتم جلو تر رسیدیم به هم. وای خدا کنه هم کلا سیام بینن. یه بارم که محمد اومده بود دنبال. حالام علی. دفعه قبل که به خاطر محمد کچلم کردن از بس سوال پرسیدن.

علی بعد احوالپرسی دوباره تابلو رو گرفت روبروم.

با چیزی که دیشب دیده بودن خیلی فرق داشت. زدم زیر خنده. داشتم می مردم. انقد خندیدم که حد نداشت. علی هم به خنده من می خندید. علی - نه ... خدا رو شکر معلومه خوست اومده ... حسابی خودشم... خنده ام که تموم شد تابلو رو از دستش در اوردم و نگاه کردم. -خیلی عالیه ... واقعا ممنون ... کجا نصیب کنیم؟

کاریکاتور محمد بود در حال خوندن بود. دهنش باز بود. داخل اتاق ضبط هم بود. هدفون به گوش و میکروفون جلوی دهن

علی - میگم یه جایی تو همون دد روم بزن که خودش ببینه...

-باشه مرسی ... تا عصر که فعلا کلاس دارم ... بعد شم باید کیک بخرم ...

خدا کنه به موقع برسم نصبش کنم...

علی میگم. چیزه ... من دارم میرم پیش محمد ... خودم قایمکی یه جا نصبش

می کنم...

-اخه زحمت میشه...

علی - با همه اره با ما هم اره؟ یه ان حس کردم هفت پشت غریبه ام ... پس

واس چی بمن میگی داداش؟

-خب پروو ایه دیگه...

علی - نه ... دیگه خیلی ناراحت شدم از حرفت...

خندیدم. به شوخی گفتم.

-باشه ... اصلا اینو میبری نصبش می کنی داداش ... سر راهم یه کیک می

گیری داداش ... بعدشم خونه رو اب و جارو و تزیین میکنی داداش ... تا من

بیام...

قهقهه زد.

علی - حالا که فکر می کنم می بینم همون برادر شوهرت باشم بهتره...

خندیدیم. تابلو رو از دستم گرفت و خداحافظی کرد و رفت. او مدم راه بیفتم سمت کلاس که متوجه اطرافم شدم. گروه گروه ایستاده بودن و بهم نگاه می کردن و پچ پچ می کردن. بعدشم کم کم متفرق شدن. انگار بدجور زیر ذره بین بودم. مطمئنا بعد این هم خواهم بود.

چادرم رو صاف کردم و بی توجه به راهم ادامه دادم. خیلی خوابم می اومد سر کلاس. همشم به این فکر می کردم که چی بیوشم و چه طوری خودم رو بزرگ دوزک کنم. جونم بالا اومد تا این کلاس تموم شد. بعدی رو کجای دلم بذارم حالا؟ واقعا حوصله تحمل کلاس بعدی رونداشتم. بعد کلاس رفتم بوفه و نسکافه خوردم تا بلکه خوابم بپره. راهیه کلاس شدم. پنج دقیقه گذشت. ده دقیقه. یک ربع. نیم ساعت از کلاس گذشت ولی استاد نیومد.

تا حالا هم سابقه اینقدر دیر اومدن رو نداشتم. بچه ها دونه دونه از کلاس می رفتن بیرون. منم که از خدا خواسته در رفتم از کلاس. گوشیمو در آوردن تا ساعت رو نگاه کنم. برام اس ام اس اومده بود. از علی. نوشته بود.

علی - تابلو با موفقیت نصب گردید ... در ضمن کیک هم تو یخچاله ... شما فقط برو خونه...

از خجالت آب شدم. زنگ زدم بهش و کلی تشکر کردم. گفت بیخشید که وقت نشد خونه رو آب و جارو کنم.

حو صله اتوب*و*س و تاکسی ندا شتم. با آژانس رفتم خونه. جلو در آپارتمان پیاده شدم و بدو بدو پله هارو رفتم بالا. داشتم پرواز می کردم به سمت خونه. می خواستم بعد از دیشب عکس العمل محمد رو ببینم. اگه عاشقم شده باشه دیشب خودش با خواست خودش لو داد خودش رو. پس دیگه ازم قایم نمی کنه. کلید رو داخل قفل چرخوندم. خودم رو مرتب کردم و داخل شدم. صدای خنده اومد. خنده یه زن!

کفش هامو کندم و رفتم جلو. رmqم رفت. همه احساسم دود شد. قلبم تیکه تیکه شد. ناهید و محمد با خنده نشسته بودن روبروی هم. محمد من رو که دید بلند شد.

محمد - به سلام بانو ... زود اومدی؟ مگه تا ۵/۳۰ کلاس نداشتی؟

به زور صلوات سعی کردم عادی باشم ولی مطمئناً حالم از چهره ام مشخص بود.

-نه ... یعنی ... تشکیل نشد...

ناهید بلند شد. اونم یه حالت خاصی داشت. بهم نگاه نمی کرد و مثل همیشه با شور و حال سلام نکرد. فقط یه سلام آروم داد. به میز نگاه کردم. پوست میوه. فنجون چای و...

بینشون یه چیزی دیدم که همه آرزو هام خاک شد. جلوی چشمم آتش زده شد. درست مثل روزی که حلقه محمد رو دیدم. از قاب تلویزیون. نمی توانستم از برق اون چیزی که دیدم چشم بگیرم. یه حلقه ... خیلی زیبا ... توی یه قاب خیلی خوشگل!

حس کردم دیگه اشکی هم واسه ریختن ندارم. من دیگه مردم ... تموم ... همه زندگیم رو باختیم...

ناهید- با اجازه ... من دیگه برم...

سکوت سنگین رو شکست. جعبه حلقه رو از روی میز برداشت و انداخت توی کیفش. از محمد کلی تشکر کرد و بدون خداحافظی از من رفت سمت

در. از جام تکون نخوردم. حتی من هم خدا حافظی نکردم. چشمم خشک شده بود روی همون یه نقطه. گوش هام صدای محمد رو شکار کردن. آروم صحبت می کرد ولی من شنیدم.

محمد- خب پس من منتظر جوابتون هستم دیگه...

ناهید- باشه ... فکر می کنم ... بازم ممنون. فقط...

محمد- چی شده؟ مشکلی هست؟

ناهید- مشکل که نه ... فقط جلوی عاطفه خیلی بد شد...

محمد- نه خیالتون راحت ... اون کوچولو با من...

دویدم تو اتاق سابق خودم و در رو بستم. چادرم رو پرت کردم یه گوشه. سرم رو می کوبیدم رو زانو هام ولی دیگه اشکی هم واسه ریختن نداشتم حتی.

من چه خوش خیال بودم؟ شیده ... شیدا ... کیمیا ... هممون ... با احساس

من بازی کرد ... یعنی اونقدر بی شعور بود که نمی فهمید ممکنه من از

رفتاراش برداشت دیگه ای کنم؟ یا وابسته اش بشم؟ من فقط به قول خودش یه

بچه بودم ... چرا اونکار ها رو کرد؟ چرا اونهمه محبتم کرد؟ نامرد ... باید می

فهمیدم که نسل موجودی به اسم مرد منقرض شد ... با آخرین داینا سور ...

حالا هم که ناهید برگشته و دوباره ازش خواستگاری کرده ... دقیقا هم وقتی
 آوردش خونه که می دونست من نیستم ... ناراحت هم شده که زود برگشتم...
 صدای محمد تو گوش هام پیچید.

محمد- عاطی خانوم؟ غذات سوخت...

اونقدر عصبی و هیستریک بودم که فوری از جا پریدم و دویدیم بیرون.
 دمپایام یادم رفت بپوشم. فقط جوراب پام بود. دویدم سمت آشپزخونه.
 محمد جلوی آشپزخونه ایستاده بود. مثل همیشه پام سر خورد و تعادل رو از
 دست دادم. خدا رو شکر الان می افتم ضربه مغزی میشم راحت می شم ...
 به خودم که او دم دیدم تو بغل محمدم. محکم بغلم کرده بود. باز یاد دیشب
 افتادم. داشتم دیوونه می شدم.

محمد- اخه کوچولو ... غذا رو گاز بود که بخواد بسوزه؟

راست می گفت. غذا نداشته بودم. محکم فشارم داد.

محمد- اخیش...

پسره عوضی. داشت حال رو بهم می زد. هر چی زور داشتم ریختم تو کف
 دستام. گذاشتم رو سینه اش و محکم فشارش دادم. چند عقب رفت عقب.

انگشت اشاره ام رو به علامت تهدید گرفتم طرفش. اشک هام ریختن. دلم نمی خواست ضعیف باشم و خودم رو لو بدم ولی دیگه اب از سرم گذشته بود. دیگه من تموم شده بودم. داد زدم.

-لطفا هیچانات دیدن ناهید خانومتورو من تخلیه نکن ... لطفا...

هاج و واج خیره مونده بود بهم. تکیه دادم به دیوار و سر خوردم. اومد مقابلم نشست و زانو زد.

محمد- بینمت...

داشت دستش رو می آورد جلو که داد زدم.

-دستتو به من نزن ... به من ... دست ... نزن...

دستاشو به علامت تسلیم برد بالا.

محمد- باشه ... باشه...

زار می زدم. فقط نگاهم می کرد. از این همه ضعف خودم بدم می اومد. یکم که اروم شدم پرسید.

محمد- ناراحتی از اینکه ناهید اومده بود اینجا؟

تمسخر؟ داشت مسخره ام می کرد؟ داشت تیکه بارم می کرد؟

با خشم بلند شدم. همراهم بلند شد. کف دستاشو گذاشت رو دیوار. دو طرف

سرم و محاصره ام کرد.

محمد- جواب منو بده...

با صدای بلند گفتم.

-چی باعث شده فکر کنی در حدی هستی که با دیگران بودنت برام مهم

باشه؟ نخیر... نه خودت... نه حرفات... نه کارات... برام ذره ای ارزش

نداری... ازت خسته شدم... از این جا بودن خسته شدم... ازت بدم میاد...

درست فهمیده بودی... ازت متنفرم... دیگه نمی تونم تحمل کنم... نه

خودتو... نه دوستاتو... نه خونتو... این نمایش مسخره ات رو تمومش کن...

با فریادی که حنجره ام رو سوزوند گفتم.

-می خوام از اینجا برم...

دوباره سست و بی حال از دیوار سر خوردم و اوادم پایین. مشتم رو کوبیدم به

زانو هام و سرم روش. محمد ازم دور شد و تکیه دادم به اپن. ازم نگاه نمی

گرفت. چ شماش گرد شده بود. انگار که باور نمی کرد. تو عمرم اینهمه دروغ

یه جا نگفته بودم. لعنت به من. یکم نگاهم کرد. چنگ زد لای موهایش. ازم

چشم نمی گرفت. میخواستم بگم غلط کردم. دروغ گفتم. غرور خورد شده ام اجازه نمی داد. رفت بیرون و در رو پشت سرش کوبید. هه ... منه ساده رو باش ... فکر می کردم همه چب درست میشه. درست شده. خنده داره. فشار زیادی روم بود. خیلی زیاد. خصوصا از ضایع شدن خودم. از اینکه توهم زده بودم محمد عاشقم شده. بدجور ضایع شده بودم. نمیدونم چه مدت نشستم ولی با صدای اذان به خودم اومدم. انقدر گریه کرده بودم که سرم داشت منفجر می شد. چشمم رو از در گرفتم. از جام بلند شدم. نماز که خوندم یکم اروم شدم. اینم از بخت ما بود خب. کلی با خدا درد دل کردم. خیلی سبک شدم. ولی دیگه جون نداشتم. میخواستم استراحت کنم. رخت خواب برداشتم و رفتم تو اتاق مطالعه امون. چشمم افتاد به عکس دونفریمون. محمد قابش کرده بود. با هم توی عالی قاپو انداخته بودیم. احساس خطر کردم. از اینکه ممکنه دوباره گریه ام بگیره. زود خودم روزم زمین و پتورو کشیدم رو سرم. چشمامو محکم رو هم فشار دادم بلکه زودتر خوابم ببره و هم اشکام نریزه. بالاخره خوابم برد.

صبح که بلند شدم دیدم رو تختم. تو اتاق محمد. حرصم گرفت. از اینکه دستاش رو به من زده حرصم گرفت. از تصور این که فقط از روی ه*و*س بغلم می کرد و من می ب*و*سید حالم بهم می خورد. همه حرفای شب عروسی مازیار رو پس گرفتم. دست پاک و اینا ... خون خونم رو می خورد. از تصور این که شب رو باز هم کنارش خوابیدم.

آخه ادم پست و عوضی به تو چه که من کجا می خوابیم؟ سریع از رو تخت اومدم پایین و از اتاق زدم بیرون. پام رو کاملا بیرون نداشته بودم که چشمم افتاد به پتو و بالشی که روی مبل جلوی تی وی بود. قلبم تیر کشید. محمد شب رو اونجا خوابیده بود. کنار من نخوابیده بود. زل زده بودم به مبل که در استدیو باز شد. با محمد چشم تو چشم شدم. خیلی رنجور به نظر می رسید و خیلی شکسته. سرش رو انداخت پایین. زیر لب سلام داد و رفت سمت در. جوابش رو ندادم. همه ثوابش مال خودش. کیفی که براش عیدی خریده بودم دستش بود. کفشاشو پاش کرد و در رو باز کرد. قبل از بیرون رفتن چرخید طرفم. بهم نگاه نمی کرد. زمین رو نگاه می کرد.

محمد- همونطور که خواستی بهت دست نزدم ... با پتوت بلندت کردم ... خیالت راحت. رفت و در بست. اشک هام ریختن. عاشقش بودم. نمی تونستم انکار کنم. همه زندگیم بود. واقعا بود. من حق نداشتم اون رو به ناپاکی و عو ضی بودن متهم کنم. اون از اول بهم گفت که احسا سش برادرانه اس. من نفهمیدم چون خودم نمیتونم به چشم برادر بهش نگاه کنم. بهتره دیگه اصلا کاری به کارش نداشتمه باشم تا ناهید جوابشو بده و من برم. دیگه کاری به کارش ندارم.

از اون روز به بعد جهنم واقعی رو با تمام وجودم لمس کردم. اردیبهشت هم تموم شد. من رسما به مرده متحرک بودم. نه محمد با من حرف میزد نه من با اون. سرش به کار خودش بود. اهنگ می سخت. دوستاش می او مدن. مرتضی و شایان و علی و مازیار.

من دیگه واقعا مرده بودم. هیچ حسی نداشتم. نه گرسنه ام میشد نه تشنم بزور اب و چند قاشق غذا می خوردم تا نمیرم فقط. ولی غذای محمد رو همیشه آماده می کردم. هیچ وقت هم نفهمیدم می خورد یا نه. چون اصلا دلم نمی خواست به چشمش دیده شم. صبح که پا می شدم میزدم بیرون ... می رفتم

دانشگاه. عصر برمی گشتم. بقیه رو هم تو اتاق خودم بودم. اتاق سابقم. امتحانات میانترم رو یکی بدتر از دیگری گند زده بودم. غم او نا هم به دلم اضافه شده بود. ولی هیچ دردی بدتر از این نبود که محمد دیگه کاری به کارم نداشت. درسته که ازش دلخور بودم ولی آگه می اومد سمتم ازم نه نمی شنید. چون همه چیزم بود. عاشقانه دوستش داشتم. شده بود عادت واسم اینکه شبا تو اتاق مطالعه یا پشت میز یا روی زمین خوابم بیره و صبح بیدار شم و خودم رو روی تخت بینم و رخت خواب محمد رو روی مبل. گاهی خواب بود اونجا و گاهیم در حال جمع کردنشون می دیدمش. همه سعیم رو می کردم که کسانی که زنگ می زنن متوجه نشن که داغونم. حتی به شیده و شیدا هم هیچی نمی گفتم. نمی تونستم. و این پیرترم می کرد و شکنجه ام روزیادتر ... چون نمیتونستم خودم رو خالی کنم فقط پناه برده بودم به قران و نماز و میتونستم با تنها دو ستامم دردو دل کنم و برا شون بگم که چقدر خورد شدم. واقعا نمی تونستم بگم چقدر ضایع شدم ... برام خیلی گرون تموم شده بود. حتی در ست و حسابی درس هم نمی خوندم. می موندم تو دانشگاه به بهونه این که تو کتابخونه درس می خونم ولی از دلتنگی تمام مدت زل می زدم به

عکس ها و کلیپهای محمد. تو خونه هم به عکس دونفریمون تو عالی قاپو. غذا هم نمی خوردم. روزی چند قاشق. تو همین یه ماه شش کیلو وزن کم کرده بودم و این کافی بود برای اثبات زجری که می کشیدم. خودم رو از علی هم قایم میکردم. اصلا تو این مدت من رو ندیده بود. مامان محمد ولی یه بوهای برده بود. همش می گفت سرحال نیستی انگار ... مثل همیشه شلوغ و پرانژی نیستی ... بیشتر از قبل هم زنگ می زد. منم فقط می تونستم درس رو بهونه کنم و خستگی امتحانام. جواب اس های ناهید رو هم میدادم که فکر دیگه نکنه. گاهی تو اوج دلتنگی واسه محمدم بودم و هرچی اشکم داشتم خرج می کردم فایده نداشت، تنگی نفس می گرفتم. و علاجش فقط و فقط همون صدای نفس هایی بود که ضبط کرده بودم. فقط اونا ارومم می کرد. می رفتم یه جای خلوت می نشستم و بهشون گوش می دادم و جون می گرفتم.

جهنم واقعی رو حس کردم. حالا که محمد کنارم بود. اگه برمی گشتم شهرمون که که دیگه واقعا امیدی بهم نبود.

خدایا ... به دادم برس ... به دادم برس...

چشمم افتاد به صفحه گوشیم که خاموش و روشن می شد. نگاهم رو از عکس گرفتم و هندزفریمو از گوشم بیروم کشیدم. علی بود. یه نگاه به ساعت انداختم. نه شب بود. جواب دادم.

-سلام...

علی - به به ... سلام ابجی کوچیکه ... چه عجب ... جواب ما رو دادین...
-شرمنده...

علی - دشمنت شرمنده خواهی؟ خوبی؟ روبه راهی؟
-الحمدلله...

علی - خدا رو شکر ... درسها چطوره؟
-سلام می رسون...

خندید. اشکهام رو پاک کردم.

علی - شما هم سلام ما رو برسونین.

با لهجه اصفهانی گفت. وای خدای من ... هعی...

علی - امتحانات کی شروع میشه؟ پایانتر ما؟

-دوهفته دیگه ... چطور؟

علی - هیچی ... همینجوری ...

علی - خیلی وقت بود ازت خبر نداشتم ... گفتم زنگ بزnm حالتو بپرسم ...

-خیلی لطف کردی ... ممنون ...

یکم سکوت کرد.

علی - ابجیه من؟

-بله ...

علی - مثل همیشه نیستی؟

بغض کردم. جوابشو ندادم. حرفایی رو دلم سنگینی می کرد و گاهی می

نشستم و به مانی فکر می کردم. از لیج. بعضی وقتا هم می گفتم کاش اونشب

باهاش دردل می کردم. اون که دیگه نمی خواست منو ببینه. حرفام رو می زد

و اونم تو افاق محو می شد. چون واقعا کسی دور و برم نبود که بتونم باهاش

حرف بزnm. این حرفا داشت خفه ام می کرد. این خورده های قلب تیکه تیکه

شده ام. نه تنها قلب ... غرور و احساسم ...

علی - ابجیه من؟

بغضم ترکید. دستم رو گرفتم جلو دهنم

-بله...

علی - چیزی شده؟

دیگه نتونستم خودم کنترل کنم. صدای هق هق ام رو می شنید. نفس عمیق

می کشید و چیزی نمی گفت. به زور گریه ام رو متوقف کردم و گفتم.

-واقعا شرمنده ... نمی خواستم ناراحتت کنم...

علی - دشمنت شرمنده ... ابجی فردا ساعت ده صبح میام دنبالت ... باید

باهات صحبت کنم. اینطوری فایده نداره...

-اخه کلاس دارم.

علی - فردا دانشگاه بی دانشگاه ... میام دنبالت ... به محمدم چیزی نگو...

-چشم...

علی - بی بلا ... دیگه ام گریه نکن ... فردا می بینمت...

-باشه خداحافظ...

قطع کردم. چه عجب یکی مارو دید!. باز هم سرم رو گذاشتم روی میز تا

بخوابم. مطمئن بودم نمیذاره همینجا بخوابم و میبرتم رو تخت. مثل همیشه.

صبح که بیدار شدم بازم روی تخت بودم. یه نگاه به ساعت انداختم. اووه ... علی نیم ساعته می اومد دنبالم. پریدم بیرون. رفتم دست شویی کارامو کردم و آماده شدم. الکی یه چیزی خوردم و کیف ام انداختم رو دوشم. محمد از استدیوش اومد بیرون. چایمو سر کشیدم. می خواستم فنجون رو بذارم توی سینک که چشمم افتاد بهش. برگه ها رو گذاشته بود رو اپن و نگاهم می کرد. چشم تو چشم که شدیم نگاه شو گرفت. به کیفم خیره شد. دانشگاه رفتی کوله پشتی برمی داشتیم و از روی چادر عربیم می انداختم. مطمئن بودم میدونه امروز کلاس دارم ولی کیف بیرون برداشته بودم. بی توجه بهش فنجون رو اب کشیدم. گوشیم زنگ خورد. جواب دادم.

علی - خواهری پایینم ... بدو...

-اومدم...

قطع کردم. محمد خیره شد بهم. دویدم کفشامو پاک کردم و رفتم بیرون. در رو بستنی دیدم که چرخیده طرفم و یه حالت خاصی با نگاهش داره دنبالم می کنه. مطمئن بودم از فضولی داره میترکه ولی حرفی نزد. دلم می خواست براش زبون درازی کنم. میدونم رفتارم بد بود ولی کاری از دستم برنمی اومد. علی

جلوی در ایستاده بود. پریدم نشستم. بلافاصله با سرعت نور راه افتاد. تعلق

بیجا مساوی بود با دیده شدن توسط محمد و مرگ!

از کوچه که خارج شد.

علی - اووف ... بخیر گذشت ... سلام ... خوبی؟

-سلام ... ممنون...

خندید.

-کجا میریم؟

علی - امامزاده صالح ... رفتی؟

-نه...

دیگه حرفی نزد. بقیه راه تو سکوت سپری شد. علی دست برد سمت ضبط. یه

اهنگ پلی شد. از پنجره بیرون رو نگاه می کردم و حرف نمی زدم. چند تا

اهنگ که گذشت رسید به صدای محمد. علی سریع ردش کرد.

-بذار بخونه دیگه...

علی - اصلا امکانش نیست...

شونه بالا انداختم و باز به بیرون نگاه کردم. تموم راه رو ساکت بودیم. حال حرف زدن نداشتم. حتی ذوق نگاه کردن به اطرافم رو هم نداشتم. سرم پایین بود و به قدم برداشتن خودم نگاه می کردم. یاد اصفهان افتادم. محمد جا به جای شهر و بهم نشون داد. می گفت همچین شیرین ذوق می کنی ادم دوست داره همش چیزای جدید نشونت بده. می گفت حرف هم که نرنی میشه ذوقت رو از تو چشمت خونده و کیف کرد.

اهی کشیدم.

علی - بریم تو زیارت کنیم...

وضو داشتم. همیشه وضو داشتم. چشمم که به ضریح افتاد باز ترکیدم. پیشونیم رو تکیه دادم به ضریح و گریه کردم. دعا کردم و صلاحمو از خدا خواستم. درکنارش از دلتنگی واسه محمدم گفتم. دلم براش یه ذره شده بود. بعد زیارت اومدیم بیرون. علی روی یه سنگ نشست. منم کنارش. زل زده به دور دستها. روبرومون. چی میشد محمد الان اینجا بود؟ دلم امام رضا می خواست. اون هم با محمد ... می دونستم اگه محمد بفهمه با علی اومدم

بیرون ناراحت میشه. اونم قایمکی و این باعث می شد که حس بدی داشته باشم. صدای علی من رو از افکارم کشید بیرون.

علی - خب بگو...

-چی بگم؟

علی - سر چی بینتون ناراحتی پیش اومده؟

بغض کردم. بلافاصله گریه. علی نگاهم کرد.

علی - نمیدونم کی قراره این اشک ریختن تو تموم بشه ... به مولا دارم عذاب

می کشم ... عذابم میده گریه کردنت...

-داداشی اونشب تو عروسیه اقا مازیار...

علی - خب

-یادته دم گوشم چیا گفت؟ شنیدی؟

علی - اره ... نه تنها من ... همه کسانی که دورمون جمع شده بودن هم شنیدن

...

با تعجب نگاهش کردم.

-همه؟

لبخند تلخی زد.

علی - اره ... حتی صدای اهنگ رو هم قطع کرده بودن...

نیشخندی زدم.

- شما جای من بودی از اون حرفا چی برداشت می کردی؟

علی - اعتراف ... باز شدن نطقش بالاخره...

با صدای لرزون گفتم.

- منم همین برداشتو کردم ... هر کسی جای من بود هم همین برداشتو می

کرد...

علی - خب...

- حتی عاقلتراش و بزرگتراش ... اون حق نداشت با اون حرفا منو بازی بده ...

با احساس من بازی کنه ... درسته نمیدونه دوستش دارم ... عاشقشم ... ولی

بازم کارش درست نبود ... بود؟

کامل چرخیدم طرفش.

- شما بگو ... شما که بزرگتری ... عاقلتری ... خودت حرف محمد رو گذاشتی پای اعتراف ... سه سال هم از محمد بزرگتری ... من که سنم به بیست هم نرسیده...

با تعجب نگاهم می کرد.

علی - اگه فکر می کنی اون حرفاش یعنی اعتراف ... لازم نیست از فکرت برگردی...

گریه ام بیشتر شد.

- لازمه ... لازمه ... بهم ثابت کرد که اون فکرام فقط توهم بوده.

چرخید طرفم.

علی - ببینم ... باز چی شده؟ چیکار کرده؟

خیلی هول و متعجب بود. همه قضیه رو براش گفتم. تموم که شد چشمش شو بست. نفسش رو فوت کرد بیرون.

علی - اشتباه می کنی ... قضیه اونطور نیست که تو فکر می کنی ... کاش اون حرفا رو بهش نمی زدی...

- یعنی چی؟ پس چیه؟

نگاهم کرد. مدت طولانی. انگار کلافه بود.

علی - نمی دونم ... نمیدونم...

به اسمون خیره شد.

محمد

یه تبریک درست و حسابی گفتم بهشون. شایان رو بغل کردم. کسای دیگه که اومدن کنارشون ازشون فاصله گرفتم. نشستیم یه گوشه. با حسرت بهشون خیره شدم. اصلا دلم نمی خواست توی جمع قرار بگیرم. دلم می خواست یه گوشه بشینم و فکر کنم. اغلب که اینطور بودم. دوماه بود که همین بودم. امشبیم مجبور بودم این مهمونی پیام. نگاهشون که می کردم یاد عاطفه می افتادم. دلم براش یه ذره شده بود. برای خودش. شلوغ کاریاش. نگاهش. بغل کردنش. ب*و*سیدنش. فرار کردنش از دستم. یه بغضی مدام توی گلویم بود. ولی نمی ترکید. هر کاری می کردم تبدیل به اشک نمی شد. مرده بودم. یه مرده متحرک. فقط اگه غذاهای که عاطفه برام درست می کرد نبود الان نبودم. اصلا میل ندا شتم ولی نمی تونستم از شون دل بکنم. می خوردم چون دستای عاطفه ام

بهش خورده بود. یاد عروسی خودمون افتادم. دلم بدجور گرفت. من چی کار کرده بودم براش؟ هیچی؟ یه حلقه هم حتی دستش ننداخته بودم. وقتی که شایان داشت حلقه دست ناهید می کرد دلم می خواست زمین دهن باز کنه و برم توش. کاری واسش نکرده بودم. معلومه که ازم بدش میاد. باز مثل همیشه دستم رو سینه ام قفل کرده بودم و به زمین خیره شده بودم. به گلهای فرش. دستی دستم رو کشید. نگاه کردم. علی و ناهید و شایان روبروم ایستاده بودن. با تکیه دادن سرم پرسیدم که چیه؟ بدون اینکه دستم رو ول کنه سه تایی باهم نشستن زمین. دوباره علی دستم رو کشید. از روی مبل سر خوردم و نشستم رو فرش.

علی - محمد کی میخوای تمومش کنی؟

ناهید - اقا محمد ... به خدا حس می کنم عاطفه هم دوستتون داره...

-نداره...

علی به ناهید کرد.

ناهید - داره ... من دخترم ... می فهمم ... داره ... اقا محمد اینقدر اذیتش

نکنین...

علی - بیا بگو می خوایش و تموم کن ... ا خه چرا اینقدر دارین خودتونو
عذاب می دین...

ناهید- دو تاتونم دارین عذاب می کشین ... در حالی که می تونین بهترین روزا
رو با هم داشته باشین...

علی - دو ماهه که زندگی رو واسه خودتون جهنم کردین ... ا خه چرا اینطوری
می کنین؟ محمد تو که بزرگی ... اینکارا از تو بعیده به خدا ... بیا داداش ... بیا
الان بریم بیاریمش ... همین امشب قضیه رو بفهمه و بگو که می خوایش...
ناهید- بخدا اصلا این دو ماه رو یه ساعت هم با خیال راحت نخوابیدم ...
هیچی هم بهم خوش نگذشته ... باورکنید نمی تونم رو ببخشم ... اونروزی
که اومد و من رو تو خونه شما دید اصلا انگار دنیا رو سرم خراب شد ... رفتم
ویه دل سیر گریه کردم ... به خاطر قولی که به شما دادم هیچی بهش نمی گم
فقط...

علی - به مولا قسم منم فقط به خاطر قولی که بهت دادم نمیگم می خوایش ...
وگرنه تکون خوردنت رو هم بهش گزارش می دادم...

-علی تو چشمام نگاه کرد و گفت خسته شده و میخواد بره ... میفهمی اینو؟ یا بیشتر برات توضیح بدم...

علی - خب عصبانی بوده ... اومده توو ناهید خانومو دیده و با یه حلقه بینتون ... چرا تو جور دیگه فکر نمیکی ... چرا همیشه یه طرف قضیه رو می بینی؟ تو خودت عاطفه رو میدیدی با من و حلقه چه فکری می کردی؟ عصبانی نمی شدی؟ چیزی بهش نمی گفتی؟

فکم منقبض شد.

-تو غلط کردی با اون حلقه ات که بخواد بین تو و زن من باشه...

همشون خندیدن.

شایان - ببین محمد ... من در جایگاهی نیستم که بخوام نظر بدم ... ولی منم فکر می کنم حق داشته عصبانی شه...

ناهید - اقا محمد به قول خودتون اون فقط یه کوچولوعه ... شما باید بزرگتری کنین...

علی - برو بیارش محمد...

ناهید- اره ... بیارینش ... خودش بیینه قضیه چی بوده ... بینین هممون داریم
عذاب می کشیم...

-فردا امتحان داره ... الانم من باید برم خونه ... شبها تنهایی میترسه...

کلافه دستی به موهام کشیدم. بلند شدم و باز هم تبریک گفتم و خداحافظی
کردم و زدم بیرون. این دو ماه جهنم واقعی با تمام وجودم لمس کردم. بدجور
بی قرارش بودم همه دلخوشیم شبها بغل کردنش بود و برنش تا اتاق. گاهی
ساعتها صدای نفس هاشو گوش می دادم. ارومم میکرد. تازه کشف کرده بودم
اینو که صدای نفساش ارومم می کنه ... خیلی اروم ... واقعا عین بچه ها
میموند. با اینکه می دونست شبها برش میدارم بازم تو اون اتاق می خوابید.
خودمم که روی مبل می خوابیدم. دوست نداشت پیشش بخوابم خب.
بدجوری بی قرارش بودم. دلم کوچولو رو می خواست. ولی نمی تونستم بهش
بگم. شبها تاریک نشده برمی گشتم که یه وقت ترسه. یکی بعد دیگری
اهنگام می رفتن تو بازار ولی اصلا حواسم جمع کارم نبود. اصلا. حتی تمرکز
نداشتم که بتونم حفظشون کنم و توی دد روم بخونم. حرفای امشبه ناهید و
علی در مورد عصبانی بودنش بهم زندگی دوباره داد. همه انرژیم رو برگردوند.

باید می رفتم سراغش. دلتنگی دیگه امونم نمیداد. داشتم از غصه میترکیدم. بعد از امتحاناش باید باهاش اشتی می کردم. دلم براش پر می کشید. دیگه طاقت ندا شتم ولی نمی تونستم هم بگم که دو سش دارم و می خوامش. نمی تونستم. حتی اگه یه در صد هم از من بدش بیاد با گفتن حرفم میزاشت و میرفت ولی اگه نگم تا پایان قراره یه سالمون بهونه دارم واسه نگه داشتش. نمی خواستم ریسک کنم. ممکن بود این سه ماه باقی مونده از بودنش محروم بشه. اه لعنتی ... اخه این ماه چقدر زود گذشت؟ چرا اینقدر سریع؟ فقط سه ماه؟ یعنی سهم من از زخم فقط سه ماهه دیگس؟

با مشت کوبیدم رو فرمون. هفت هشت روز بعدی تا تموم شدن امتحاناش رو هم صبر کردم تا گذشت.

ساعت پنج عصر بود. عاطفه تو اتاقش بود. صبح آخرین امتحاناش رو داده بود ولی بازم تو اتاقش بود. داشتم روانگسازی کار جدید فکر می کردم. ریتم و لحن خوندنم جور بود و مونده بود اهنگ و زدن ساز. فکر کنم بهترین بهونه بود. در زدم. جواب نداد. خندیدم. اخه کوچولو قهر کنی یانکنی زن خودمی. جونمم برات میدم. بدون اجازه من هم کاری نمی کنی. نمی تونی بکنی. در

رو باز کردم و رفتم تو. نشسته بود پشت میزش. داشت چیزی می نوشت. در رو بستم و تکیه دادم به در. توجهی نکرد و اصلا برنگشت. حقم بود. یه سرفه مصلحتی کردم. مشغول نوشتن بود. هندزفری هم نداشت. با لحن داش مشتی گفتم.

-قدیما ضعیفه ها از صد کیلو متری شوور شون رو میدیدن از ذوق بالا پایین می پریدن...

خودکارش رو انداخت و از جاش بلند شد و چرخید طرفم. حتی نگاهم نکرد. حرفی نزد. زمین رو نگاه می کرد. اهی کشیدم.
-بماند که ضعیفه ما چشم دیدن شوورشو نداره...

زل زده بودم بهش. با این حرفم سرشو گرفت بالا و نگاهم کرد.
-هیچ خوبی ای هم بهت نکردم که ازت بخوام به خاطر اون خوبی من رو ببخشی...

چشماتش پر شد. اومد جلوتر.

عاطفه - میخوام برم بیرون...

از جلو در کشیدم کنار. در رو باز کرد. میخواست بره بیرون که دستشو گرفتم.
 به دستم نگاه کرد. سریع ولش کردم.
 -بیخشید حواسم نبود اجازه ندارم...

دستشو گرفت جلوی دهنش و دوید تو اتاق دونفریمون. تحمل دیدن اشکاشو
 نداشتم. دوست نداشتم ناراحتیشو ببینم. باید همین امروز اشتهی می کردم
 باهاش. رفتم تو اون اتاق. نشسته بود لبه تخت و گریه می کرد. دستاش رو رو
 صورتش بودن. قلبم بدجور تیر می کشید. نشستم کنارش و دم گوشش اروم
 زمزمه کرد.

-کیو واسطه بیارم تا بخشیده بشم؟ تا باهام حرف بزنی...

عاطفه- محمد بسه ... تورو خدا...

-باشه ... دیگه هیچی نمی گم...

دستا شو از رو صورتش برداشت و بدون اینکه نگاهم کنه خودشو انداخت تو
 بغلم. شکه شدم. دلم یه ذره شده بود واسه بغل کردنش. دستام رو دورش حلقه
 کردم.

-ای جونم...

عاطفه- محمد ببخش ... منو ببخش ... خیلی باهات بد حرف زدم ... ولی

حالا تو او مدی معذرت خواهی ... ببخشید. من خیلی بیشعورم...

-هیس ... هیچی نگو فقط همینجا بمون ... فقط همینو ازت می خوام...

شاید حدود یه ساعت تو بغلم موند. بغض تو گلوم بود. بد جور اذیتم می کرد.

بغض دلتنگیم بود. خدایا هزار مرتبه شکرت. ازم جدا شد و خیلی وقت بود که

گریه نمی کرد. با لبخند نگاهش کردم. سرش رو انداخت پایین.

عاطفه- ببخشید محمد...

دستم رو بردم جلو تا دستشو بگیرم.

-اجازه هست؟

با حالت قهر میخواست بره که دستشو کشیدم.

-خب کوچولو قهر نکن دیگه...

نشست ... دستش رو محکم گرفتم تو دستم. به حلقه ای که خودش تو دستش

انداخته بود نگاه کردم. شرمندگی همه وجودم رو گرفت. دستم رو برم نزدیک

لبم و ب*و*سیدم. می خواست دستشو بکشه بیرون که محکم گرفتم دوتا شرم.

دونه دونه انگشتاش رو ب* و* سیدم. همه سعیم این بود که بهش بفهمونم
چقدر می خوامش ولی نمی تونستم رک و راست بگم.

عاطفه- محمد دارم اب میشم از خجالت...

دست ازادم رو گذاشتم پشت گردنش و پیشونی اش رو ب* و* سیدم. سرش رو
تکیه دادم به گردنم.

-کوچولوی من؟

عاطفه- بله اقا محمد؟

عاشق محمد گفتش بودم. عاشقتش بودم.

-یه دستور دارم...

عاطفه- بفرماید...

-میخوام اهنکسازی کار جدیدم رو شروع کنم ... بیانوش با شماست...

سرش رو برداشت و با تعجب نگاهم کرد. چشماشوب* و* سیدم.

عاطفه- با من؟ بیانوی اهنک محمد نصر؟ بیخیال...

-همچین میگی محمد نصر فکر می کنم کسیم واسه خودم...

عاطفه- ... هستی خو...

-نیستم... باشه؟ پیانو شو شما می زنی واسم... دو هفته هم وقت داری...

بینم چیکار می کنی...

با اعتراض گفت.

-ولی محمد...

نذاشتم ادامه بده.

-ولی و اما و اگر... اخه... فلان... بیسار... هیچی نداریم... شوورت بهت

دستور داده... شما بهش می گی چی؟

چشماشو رو هم فشارداد و یه لبخند قشنگی زد گفت

عاطفه - چشم...

دوباره خونه ام پر از زندگی شد. فرشته ام برگشت دو هفته تموم روی سازها و

اهنگ کار کردم. عاطفه پیانوش رو می زد و من گیتار. می خواستم فقط گیتار

و پیانو استفاده کنم. تزئین اهنگ هم به عهده ی عاطفه بود. گیتار زدن رو هم

یادش می دادم. ماکت کار که آماده شد نوبت خوندن من بود دیگه دوستام و

نیاوردم دوتایی باهم کار می کردیم. خیلی خوب زد پیانو شو.. واقعا خوشم

اومد. بنظر می اومد تو کارای موسیقیایی و کلا هنری ذوق و استعداد عجیبی داره. چنان با عشق کار می کرد که به دستگاه های استدیوم حسودیم می شد. حتی برای ضبط به بچه ها نگفتم بیان ... به عاطفه یاد دادم. چند بار با هم تمرین کردیم بعدش دویدم تودد روم در رو بستم ایستادم پشت میکروفن که تنظیم بود. هدفون رو گذاشتم رو گوشم و با دست راستم گرفتمش. عاطفه هم هدفون رو گذاشت رو گوشش و خم شد تو دستگاه ها.

عاطفه- آماده ای...

و خندید

-آماده ام...

شروع کردیم. می خوندم. همش می خوندم و بر می گشتم گاهی هم یه متن رو چند بار می خوندم همش از اول و از اول. خودش هم از حفظ بدون این که کوچک ترین سعی و تلاش واسه حفظ کردنش کنم همراه لب می زد ولی بلند نمی خواند. ضرب اهنگ رو می گرفت برام درست و بدون کوچکترین اشکالی کاملا درست درست ضرب می گرفت. نیازی نداشتم ولی خیلی کمکم می کرد. همین ضرب گرفتتش برام ثابت کرد که کاملا کار کرده رو

موسیقی. با اون استادشون. اخ که اونو گیرش می آوردش. باید هیستوری

گوششو دیلیت می کردم. فکم منقبض شد.

یهو کوبید رو پیشونیش.

عاطفه - محمد وای اشتباه خوندیش...

اصلا فکر اون پسره گند می زد به اعصابم. یه استغفرالله گفتم.

عاطفه - از سر؟

محمد - از سر...

با تلاش های بی وقفه امون کار بالاخره آماده شد. یه بار خواستم از اول تا اخر

بدون استپ کارو بخونم. بعد مقایسه کنم. شروع شد. همراهیم می کرد.

اولش فقط زمزمه می کرد. ورفته رفته صداس بلندتر می شد و باهام می خوند.

لذت غریبی می بردم. انگار که صداس تو صدام حل شده بود. خیلی قشنگ

باهام. تموم که شد رفتم بیرون. عاطفه کشیدن تو دد روم. همیشه دوتا هدفون

تو اتاق ضبط داشتم. یکیش رو گذاشتم رو گوشش. میکروفون رو با قدش

تنظیم کردم. زدم ضبط شه و زدم تا اهنگ پلی بشه. قسمتای اضافه اش رو بعدا

حذف می کنیم حالا. در رو بستم هدفون رو گذاشتم رو گوشم. دستش رو

گرفتم تو دستم. اهنگ پلی شد. میدونست ازش چی می خوام. هیچی نپرسید. اهنگ پلی شد. شروع کردیم به خوندن. دوتایی باهم. فوق العاده بود. موبه تن ادم سیخ می شد. هیجان زیادی همه وجودم رو گرفته بود. واقعا عالی بود و در همون حین تصمیم گرفتم که چند روز آینده همه اهنگ هام رو دونه دونه برام بخونه تا صداس رو بک گراند همه کارام داشته باشم. واقعا لذت برم. گاهی با صدای خودش می خوند و بعضی قسمتها صداس رو کلفت می کرد. الحق که اگه می خواست با صدای کلفت بخونه کسی متوجه دختر بودنش نمیشد. تموم شد. دویدم و ضبط رو متوقف کردم. با لبخند بزرگی تو برگشتم تو دد روم.

-یه دونه ای...

خندید و لپاش چال افتاد. ای جانم. با عشوه ی خاصی که قلبم رو از جا کند گفت.

-اق محمد یه چیزی جدید بگو... میدونستم خب...

دستم رو براش کردم. با نگاهم التماس می کردم که بیاد بغلم. هدفون رو از رو سرش برداشت و گذاشت رو میکروفون. ژست دویدن گرفت. دلم ضعف می

رفت بر اش. دوید طرفم. اماده بودم تو بغلم فشارش بدم که زیر دستم رد شد و رفت بیرون. خندیدم. داشت غش می کرد از خنده. منو دق می داد اخر. لبخند به لبم بود. برام زیون درازی کرد. با حالت قهر رومو برگردوندم. دوباره او مد تو اتاق ضبط و ایستاد جلوم. نه حرفی می زد نه کاری میکرد. نگاهش کردم. لباس رو غنچه کرد و با لحن چگونه گفت.

-دستاتو باز کن خب...

-با دستای من چیکار داری ... بیا...

-من بدون دعوت جایی نمیرم که...

ضربان قلبم تند شد. با یه حرکت از جا بلندش کردم و تو هوا چرخوندمش چند بار. جووری می خندید که واقعا داشتم اختیارم رو از دست می دادم. گذاشتمش زمین. نفس نفس می زدیم. خیره شدم تو چشماش. خیلی جلوش بی اراده و بی طاقت بودم. کشیدمش تو بغلم.

-ای جونم ... ای جونم ... ای جونم...

موهایش و پیشونیو غرق ب*و*سه کردم. دستاش که دور کمرم حلقه می شد زندگی می گرفتم...

سه روز بعدی رو تموم اهنگامو دونه دونه اوردم و عاطفه روشون خوند. همه رو ریختم توی یه فلش. عین یه گنج از شون مراقبت می کردم. تاد ست کسی بهش نخوره. رفتم کارو تحویل صداسیما دادم. یه سر هم به علی زدم. هیچ حرفی درباه اشتیمنون بهش نزدم. توی صدا و سیما همو دیدم. اونجا علی بهم گفت امشب مهمون یه برنامه هستم که علی هم مجریشه. چند روز بود جواب تلفن نمی دادم و خبر نداشتم. علی هم که بهم خبر داد ساعت هشت شب باید اونجا باشم.

زدم بیرون و رفتم خونه. ولو شدم رو مبل و کانالها رو اینور اونور کردم. عاطفه برام چای آورد و نشست کنارم.

عاطفه - خسته نباشی...

ب* و* سیدمش. با لذت.

-سلامت باشی ... عاطی خانوم امشب بازم میریم مهمونی...

عاطفه - کجا؟

-چیزه ... ازین برنامه هایی که توی پارکها و جشن هایی که صداسیما هر سال

برگزار میکنه ... اسم برنامه شبهای رمضان ... امشب اولین شبشه.

-اها ازاونایی که یه قسمت شهر میشه و هرکی هم خواست میتونه شرکت کنه؟

-بلی ... علی هم مجریه ... منم امشب باید سه تا کار زنده اجرا کنم.

-باشه ... حالا چرا اینقدر زود شروع کردن ویژه برنامه های ماه رمضون رو...

-زود نیس که ... پس فردا اولین روز ماه رمضونه دیگه...

اهی کشید.

-چقدر زود گذشت ... پارسال دقیقا آخرین روز ماه رمضون بود که اقا

مرتضی بهم زنگ زد...

اروم زمزمه کردم.

-چشام از حس بودن خیسه همش ... بابت بودن تو ممنونم ازش ... ممنونم

ازش...

عاطفه- چی؟ چی شد؟ نفمستم...

کاش می شد بلد بگم.

-هیچی داشتم یه چی موخوندم...

شب که شد راه افتادیم به سمت محل برگزاری مراسم. یه پارک بزرگی بود. علی

داشت روی سن صحبت می کرد. با هم رفتیم تو. عاطفه رو با احترام به سمت

جایگاه تماشا چیا بردن و من هم رفتم پشت صحنه. یه مدت بعد علی هم اومد. سه تا کاری که قرار بود اجرا کنم رو بهم گفتن. مشکلی نبود. برای اولی رفتم روسن. چشمام بی امان دنبال عاطفه می گشت. پیداش کردم. کنار مازیار و خانومش نشسته بود. علی باهام یه سلام و احوالپرسی سوری کرد. یکم صحبت کردیم. علی از کازام سوال کرد و کوتاه جواب دادم. اولی رورو اجرا کردم و مدتی بعد هم دومی. سومی موند برای حسن ختام برنامه. پخش مستقیم بود از تی وی. دو ساعت اینا طول کشید که علی خداحافظی کرد. من برای پایان رفتم روسن و اهنگ اخرم رو اجرا کردم. تموم که شد دوربین ها هم خاموش شدن. جمعیت داشتن متفرق می شدم. یه عده از مردم جمع شده بودن پایین سن. علی اومد کنارم و برامون گل آورده بودن. به رسم ادب از سن رفتیم پایین بین جمعیت. گلها رو گرفتیم و کلی تشکر کردیم. باز هم عکس و امضا. درگیر و سرگرم بودیم. یه پیرزن داشت قریون صدقه من و علی می رفت. ما هم با تشکر و لبخند نگاش می کردیم. بعد مثل همه ادمای دیگه شروع کرد به نصیحت علی برای زن گرفتن. خیلی با مزه حرف می زد. علی هم سر به زیر شده بود. همه می خندیدن. علی همش می گفت

علی - چشم ... چشم...

علی - مادر جان همه که محمد خوش شانس نیستن که تو ازدواج...

سرمو گرفتم بالا و دنبال عاطفه می گشتم. جایگاه مهمونا خالی بود تقریباً.

مانی جلوش ایستاده بود و با لبخند نگاش می کرد. من پسر بودم و فرق لبخند

و نگاه معمولی و خاص رو تشخیص می دادم. حالم داشت بد میشد. رگ

گردنم باز قلبمه شده بود. عاطفه سرش رو انداخت پایین و جوابشو داد. مانی

کصافط ازش چشم نمیگرفت. میخواستم همه رو بزنم کنار و برم طرف زنم

ولی مجبور بودم بایستم و جواب بدم و دعاهاى اون پیرزن واسه خوشبختیمون

رو بدم. چشمام از عاطفه و مانی جدا نمی شد. مانی یه دسته گل خوشگل

گرفت طرف عاطفه. انگار سطل اب یخ ریختن رو سرم. مانی بدون اینکه

نگاهم کنه اشاره کرد طرفمون. عاطفه به نشونه تایید نمی دونم چی سرش رو

تکون داد و برگشت طرف ما. چشم تو چشم شدیم. سریع نگاهشو دزدید.

چادرش رو روی سرش مرتب کرد و از مانی خداحافظی کرد. اومد سمت ما.

دیگه از همه خداحافظی کردیم و از جمعیت زدم بیرون. رفتم رفت عاطفه.

دلَم نمی خواست دعواراه بندازم. سکوت کردم. کشیدمش و بردمش پشت

صحنه. از اونجا راحتتر می تونستیم بریم سمت ماشین. همه جمع و جور کرده بودن و در حال رفتن. صبر کردم و همه که رفتن پشت عاطفه رو چسبوندم به دیوار و کف دستام گذاشتم رو دیوار دو طرف سرش. نگاهم کرد. زل زدم تو چشمش. فکر این که مانی اونطوری به چشمای زن من نگاه کنه خونم رو به جوش می آورد.

-چی می گفت بهت؟

لبخند زد. سرش رو کج کرد. قلبم افتاد تو پاچه ام. گل رو گرفت بالا.

عاطفه- برات گل آورده بود ... سرت شلوغ بود داد من بدم بهت...

-گل رو که اخر داد ... از اول چی می گفت بهت؟

مهربون خندید.

-راست حسینی بگو...

یکم نگاهم کرد.

عاطفه- داشت عذرخواهی می کرد...

دقیقترا شدم

-واسه چی؟

عاطفه- به خاطر شب عروسیه مازیار ... از رفتارش معذرت خواهی کرد...

فکم منقبض شد.

-چه غلطی کرده بود مگه؟

هول شد. توضیح داد

-هیچی به خدا محمد ... من که تنها بودن چند تا دختر و پسر حجابم رو

مسخره می کردن ... اومد نشست کنارم و باهام حرف زد تا من حرفای او نا رو

نشنوم ... یکم ... فقط یکما ... راحت و صمیمی صحبت کرد ... گفت اگه

ناراحت شدین ببخشین...

یه ابروم رو دادم بالا

-مانی رو چه به ویژه برنامه ماه رمضون؟

عاطفه- گفت اتفاقا اونشب متوجه نسبت من و تو شده ... امشبم فهمیده که تو

اینجا اجرا داری ... اومد که عذرخواهی کنه...

نفس راحتی کشیدم.

عاطفه- باز داشتی زود قضاوت می کردی؟

-من غلط بکنم...

سرم رو بردم جلو و پیشونیش رو عمیق ب* و* سیدم. دستش رو گرفتم تو دستم و راه افتادیم. سر راه دو تا اب انار گرفتم. تکیه داده بود به ماشین و منم مقابلش. داشتیم اب انار هامون رو می خوردیم. من تموم کردم ولی واسه اون هنوز نصف نشده بود.

-محمد دیگه نمی تونم...

-یه دفعه ای بکش سرت...

نی اش رو در آورد و انداخت توی ظرف من و یه دفعه ای سر کشید.

-الان فشارم میفته...

خندیدم. لباس خیس شده بود. چون لیوانو سر کشیده بود. باز این قلب بی صاحبم دیوونه بازی در آورده بود. لیوان ها رو انداختم سطل اشغال. در عقب ماشین رو باز کردم و اشاره کردم که بشینه. خودمم نشستم کنارش و در رو بستم. با تعجب نگاهم می کرد. درها رو قفل کردم. زل زدم بهش. بدن هیچ حرفی. یه نگاه به بیرون انداختم. خلوت بود. شیشه های ماشین هم که دودی بود. خیالم راحت بود. کشیدمش تو بغلم. فقط همو نگاه می کردیم. بی قراریه این دو و نیم ماه درویمو نو حسابی تخلیه کردم.

عاطفه

بالاخره رسیدیم خونه. دو ساعت نشستن تو اون جایگاه حسابی کلافه ام کرده بود. گرسنه ام بود. حتی شام هم نخورده بودیم. محمد در رو باز کرد و رفت کنار تا من اول برم تو. لبخند زدم و رفتم داخل. چراغ رو روشن کردم. خم شدم کف شامو دربیارم که چشم خورد به یه کارت. کارت عرو سی. یه خورده اش زیر پام بود.

قلبم تند می زد. یه احساس خطری می کردم. سریع برداشتمش و از زیر چادر گذاشتم رو جیب ماتنوم. نمیدونم چرا می ترسیدم. کفشامو کندم و دم پایامو پام کردم.

محمد- خب شما بفرما بشین من چند تا تخم مرغ درست میکنم...

-نه بابا. شوما استراحت کنین خودم یه چی درست می کونم

صداش رو کلفت کرد.

محمد- ضعیفه... ادم به شوورش فقط میگه چی؟

خندیدم.

-چشم...

عاشق این داش مشتت حرف زدنش بودم. دلم قیلی ویلی می رفت. رفتیم تو
 اتاق محمد سریع لباسشو عوض کرد و رفت تو اشپز خونه منم لباسامو عوض
 کردم داشتم مانتوم رو اویزون می کردم که چشمم افتاد به اون کارته برش
 داشتم و نگاهش کردم نمی دونم چرا قلبم تند می زد یه کارت مستطیلی که
 گل های برجسته ی صورتی خوشگلی داشت هنوز هنوز بازش نکرده بودم که
 محمد اومد تو اتاق سریع کارت رو گرفتم پشتم دستم رو زدم به کمرم و با
 چهار انگشتم که پشتم بود کارته رو نگه داشتم و دست راستم رو انداختم پائین
 محمد- چرا این جا ایستادی...

-داشتم می اومدم...

محمد- بیا...

باهم رفتیم بیرون محمد رفت تو اشپز خونه من ولی ایستادم بیرون اشپزخونه و
 از پشت این نگاهش کردم کارت تو دستم رو گرفته بودم پایین نمیتونست ببینه.
 خودمم نمی دونم چرا قایمش می کردم.

محمد- انواع مدل تخم مرغ هست چی میخوری؟ املت ... بارب ... با

سوسیس ... با سیب زمینی ... آبپز ... خالی؟

خندیدیم.

-ضعیفه فقط میگه چشم حق اظهار نداره که...

اخم هاشو کشید تو هم.

-باشه باشه سوسیس تخم مرغ...

محمد- حالا شد...

مشغول اشپزیش شد پشتم رو کردم به اپن و تکیه دادم بهش به کارت تو دستم

نگاه کردم. بازش کردم اسمارو خوندم. شایان و ناهید؟ به چشمم اطمینان

نداشتم فامیلا شون رو خوندم.

یا حسین ... وای...

همه ی حس هام از کار افتاده بود. عرق سردی تموم بدنم رو گرفته بود.

یعنی چی ناهید و شایان؟ یعنی چی؟ پس محمد من چی؟ یعنی چی؟ چطور

تونستی این کار رو با محمد بکنی ناهید؟ همه ی امید به زندگی محمد تو

بودی ... حالا چه بلایی سرش میاد؟ خدایا؟ چی سر قلب و احساس و غرور

مرد من میاد؟ خدایا چیکار کنم حالا؟ محمد بفهمه داغون میشه ... دلم می
خواست بمیرم تو اون لحظه. واقعا تحمل دیدن قضایای بعدش رو نداشتم ...
مگه چقدر می تونستم قایم کنم ازش؟ علی ... اره ... علی ... باید از علی
کمک بگیرم ... بزور جلو اشکام رو گرفته بودم...

محمد- اون چیه داری می خونی؟

قلبم داشت می اومد تو دهنم ... از شدت ترس و اضطراب زبونم قفل شده بود
... سرم رو اوردم بالا و به محمد که تو قاب در ایستاده بود نگاه کردم...

آخه چرا این طوری شد خدایا؟

محمد- چی شده؟ چرا رنگت پریده؟

با نگرانی نگاهم می کرد. دست و پام یخ زده بود. اومد جلو. کارتو پشتتم قایم
کردم. نمی تونستم حرف بزنم

محمد- بده ببینم...

خم شد و کارتو از تو دستام کشید فکر کنم فشارم افتاده بود. خیلی حال بدی
داشتم. سرخوردم و نشستم روی زمین. به محمد نگاه کردم. کارت به دست

خشکش زده بود. چشمامو بستم تا دیگه نبینمش. ناراحتیشو ... خراب شدن

ارزوهاشو ... اینهمه مدت منو تحمل کرد که اخرش این بشه؟

اروم اروم حرف میزد.

محمد- یعنی چی؟ این چه کاریه؟ یعنی چی؟ این چه شوخیه مسخریه اخه؟

صداش داشت اوج می گرفت. از ترسم نمی تونستم نگاهش کنم. داشتم

سکته می کردم. تازه دو هفته بود که همه چی درست شده بود. بغضم ترکید.

محمد- اخه لعنتیا واسه چی دارین گند میزنین به زندگی من؟ چرا با این

شوخی عذاب میدین؟ چرا؟ چرا میخواین زنمو ازم بگیرین؟ زن من ... زن منه

... به دنیاها نمیدمش...

جوری داد میزد که حس می کردم الانه که حنجره اش پاره بشه. خیلی ترسیده

بودم. خیلی.

محمد- نمیدارم ... نمیدارم با این کارا زنم رو ازم بگیرین ... همه زندگیمه ...

نمیدارم همینطوری ولم کنه و بره ... دنیا رو به هم میریزم واسه نگه داشتش

... بدون اون نمیتونم زندگی کنم ... نمیدارم با این کارا ازم بگیرینش...

چشمامو باز کردم. تکه های پاره شده کارت جلو پام بود. با صدای شکستن چیزی از جا پریدم. تو اشپزخونه بود. همینطور پشت سر هم داشت ظرفارو می شکوند. دیوونه شده بود انگار. داد می زد. جوری که اصلا نمی فهمیدم چی داره میگه. نمیدونستم چیکار کنم. مغزم از کار افتاده بود. دویدم تو اشپزخونه. اگه کاری نمی کردم دیگه ظرفی نمی موند. ممکن بود چیزی تو دست و پاش بره. دستش رو گرفتم.

-محمد تو رو خدا اروم باش...

دستم رو پس زدم

محمد- اروم باشم؟ اروم باشم؟ با این کارا میخوان زندگیمو ازم بگیرن ...
زنمو...

خورد شدم. پودر شدم. فقط نگاهش کردم و سرم رو تکون دادم.

محمد- ها؟ چیه؟ توام واسم افسوس میخوری؟ اره ... افسوس بخور ... حق داری ... تو که عاشق نیستی ... تو که نمیفهمی دارم چی میکشم حتی از فکرش. فکر رفتن زنم...

-اره عاشق نیستم ... نمیفهمم. نفهمم ... نفهم ... مثل اینکه دیگه قرار بین منو تو تموم شده...

دستش رفت بالا. باز می خواست حرصش رو رومن خالی کنه. ولی مشت شد و افتاد پایین.

محمد- میخوای بری؟ اره ... از خداته که بری ... خب برو ... واسه چی ایستادی؟ اینا که به قصدشون رسیدن ... تو هم برو...

خیلی سنگین اومد حرفش واسم. رفتش تو استدیوش و در رو قفل کرد. اجاق گاز رو خاموش کردم. همه حرفاش پشت سرهم تو مغزم می پیچید. این جمله های اخرش مثل پتک کوبیده میشد رو سرم. دیگه غروری واسم نمونه بود

“میخوای بری؟ اره ... از خداته که بری ... خب برو ... واسه چی ایستادی؟ اینا که به قصدشون رسیدن ... تو هم برو” ...

دیگه یه ثانیه هم نمیتونستم اینجا بمونم. دیگه همه چی تموم شده بود. دویدم سمت اتاق. پام رو شیشه های کف اشپزخونه سر خورد و افتادم زمین. دستام رو حایل کردم تا صورتم نخوره بهشون. رفتن خورده شیشه ها رو تو دست و پام حس کردم. اهمیت ندادم. ماتتو سفیدم رو که چند دقیقه پیش تنم بود

پوشیدم و مقنعه ام رو کشیدم سرم. کیف و چادرمو برداشتم. کلید رو روی این گذاشتم و رفتم بیرون. زنگ زدم به اژانس و ادرس خونه علی اینا رو بهش دادم. تموم راه اشکام بی امان میریختن. سر کوچه اشون پیاده شدم. زشت بود نصف شبی همینطور می رفتم خونشون. زنگ زدن بهش.

علی - سلام

سلام - علی اقا کجایید؟ من جلو درتونم ... میشه چند لحظه بیاید بیرون؟

گریه می کردم. خیلی نگران شد.

علی - الان الان ... خونه نیستم ده دقیقه ای رسیدم ... اوادم...

قطع کردم. زودتر از ده دقیقه رسید. نشستم کنارش. حرکت کرد. چند خیابون

اونورتر ایستاد. چراغوروشن کرد و برگشت طرفم. همه چی رو بدون اینکه

پرسه براش تعریف کردم. کوبید رو پیشونیش.

علی - شما اشته کرده بودین؟

-اره ... خیلی وقته...

علی - وای ... وای ... وای...

انقدر حالم بد بود که نمی خواستم پرسم چرا وای؟

-علی اقا همیشه همین امشب منو راهی کنید خونمون؟

علی - خواهری؟

-دیگه هیچی نمیخوام بشنوم ... فقط می خوام برم خونمون ... می تونی یا

پیاده شم؟

علی - باشه باشه...

دست بردم و مقنعه ام رو که از حرکت یه دفعه ایم کشیده شده بود رو درست کردم.

علی - دستت چی شده؟

با نگرانی نگاهم می کرد. به دستم نگاه کردم. یه ریز داشت از کفش خون می رفت. تازه درد خورده شیشه ها رو تو دست و پام حس کردم. صفحه گوشیم کاملا قرمز شده بود. دستم رو از استین چادرم کشیدم بیرون. از ارنج تا پایین استین سفید ماتوم کاملا خونی بود. قرمز قرمز. داشت خون می رفت ازم.

علی - یا خدا ... چی شده؟

با ترس گفتم.

-تو اشپزخونه خوردم زمین شیشه رفت تو دستم...

علی - چرا حالا میگی؟

دستم رو گرفت و استین مانتوم رو تا اخر زد بالا. انگار با تیغ روش نقاشی کشیده بودن. بدجور بریده بود. تازه دردشو احساس کردم.

علی - یا فاطمه زهرا. بریم بیمارستان...

دستم و ول کرد و گازشو گرفت. استین مانتوم همونطور بالا مونده بود با دست دیگه ام دست را ستم رو گرفته بودم. اون یکی دستم زیاد زخم نبود. پامم می سوخت. فکر کنم پامم بریده بود. سه سوته رسیدیم بیمارستان. کلی شیشه خورده... درشت و کوچیک از دستم دراوردن. بعدشم پام. کلی هم بخیه کاریم کردن. باند پیچی اش کردن. علی کلافه بود. راه می رفت خودش رو فحش میداد. به شیشه ها نگاه می کرد و محمد رو فحش میداد. به مادرش زنگ زد. گفت یکی از دوستاش بیمارستانه شب میمونه پیشش. فشارم خیلی افتاده بود. حال نداشتم و رنگم زرد بود. اونا میگفتن. بهم سرم وصل کردن. اونشب رو تو بیمارستان سر کردم.

صبح با داد و بیداد علی رو راضی کردم برام بلیط بگیره. راهی شهرمون شدم. دیگه یه ثانیه هم نمیتونستم اون شهر و تحمل کنم. گوشیمم علی تمیز کرده بود

و داده بود دستم. تموم راه رسیدن رو از بیحالی خواب بودم. وقتی رسیدیم هم بغل دستیم که یه خانوم مسن بود بیدارم کرد. ازش تشکر کردم و پیاده شدم. یه نگاه به مانتوی خونی و دستم انداختم.

-اینطوری هم که همیشه برم خونه...

به مامان زنگ زدم و خبر دادم که عصر دارم میام خونه. بقیه توضیحات رو گذاشتم واسه بعد.

به شیده زنگیدم و گفتم میرم خونشون. گفتم به کسی چیزی ننگه علی الخصوص مامانم. داشت از نگرانی می ترکید. تاکسی گرفتم رفتم. زنگو که زدم در رو بلافاصله باز کردن. هر دو پشت در بودن. شیدا با دیدن استین خونی و دستم رنگش پرید.

شیده- چی شده؟

بغضم ترکید. خودم رو انداختم بغلش و گریه کردم. کشوندم تو خونه. دایی که خونه نبود. مامانم نمی دونم با چه بهانه ای بیرون فرستاده بود.

نشوندنم. قضایای دیشبو برا شون تعریف کردم. با یکم تعلق و این دست اون دست کردن قضیه ناهید رو که خونه ما بود هم گفتم. از عصبانیت کارد میزدی خونشون در نمی اومد.

شیده بهم ماتو داد تا عوضش کنم. تا من لباسمو عوض کنم شیدا یه ریز داشت فحش بار زمین و اسمون می کرد.

شیدا- نامرد ... نامرد.

شیده- اخه چقد یه ادم میتونه ... استغفرالله...

شیدا- چرا استغفرالله ... پسره عوضی تا وقتی عاطفه رو لازم داشت هی ماچ و ب*و*س حوالش می کرد ... حالا هم که اینطور پرتش کرده بیرون ... پست فطرت ... نامرد.

ماتتوی خودم رو هم انداختم دور. دیگه لکه هاش محال بود بره. کلا استتیش قرمز بود. شیده یکم باهام حرف زد. خب بزرگتر بود و عاقلتر. خیلیم ناراحت بود ... خیلی ... می گفت کاش اصلا از تول وارد این رابطه نمی شدی ... چقد بهت گفتم ... می گفت حالا دیگه کاریش نمیشه کرد و لیاقتتو نداشت ... خیلی سعی کردن ارومم کنن...

شیدا- گریه نکن اجی فدات شم ... هیچی ارزششو نداره بخوای چشای

خوشگلتو به خاطرش بارونی کنی...

یه کم ارومم کردن و فرستادنم خونه.

شیده گف فردا میان خونمون و مثلاً می بینم. به خودم که او دم جلو در

خونمون بودم. اتنا در رو باز کرد و با ذوق از پله ها دوید پایین. بغلم کرد. با

هم رفتیم بالا. نگاه همشون روی دست باندا پیچی شده ام خیره موند.

اتنا- ابجی دستت چی شده؟

مامانم با نگرانی باور نکردنی ای پرسید

مادرم- دعواتون شده؟

به زور قهقهه زدم. اونقد مزخرف و مصنوعی بود که واقعا خنده ام گرفت. با

لهجه اصفی گفتم.

-نه بابا قهر چی چیس؟ محمد میخواست بره شیراز کار روی یه نماهنگ ...

محیطش مردونه بود منو گذاشت اینجا ... خودشم رفت تهران پرواز داره ...

خیلی عجله داشت کلیم عذرخواهی کرد...

بابا- پس دستت چی شده؟

-دیروز پام سر خورد با مخ رفتهم تو زمین ... لیوانم دستم بود شکست دستم
رو برید ... چیری نیست بابا...

از قیافه هاشون مشخص بود که خیالشون راحت شد و ناراحتیاشون خوابید.

بابا- محمد کی میاد؟

-فعلا که یه هفته ای کار داره ... شایدم بیشتر شه ... میاد دنبالم...

یکم نگاهشون کردم.

-نگه داشتنم در هی سوال میپرسین ... نکنه اضافیم؟

خندیدن.

مادرم- دیوونه ها ... قدمت رو چشمم ... من ترسیدم خدایی نکرده دعواتون

شده باشه ... پاشده باشی بیای...

-نه مادر من؟ مگه بچه ام؟

بابا- والا از شما جوونا هیچی بعید نیس ... تا بهتون میگن بالا چشمت

ابروعه میذارین میرین.

رفتم سمت اتاق. اخی یادش بخیر. این اتاق همیشه واسم پر محمد بود. انقدر

اسم شو اوردم و بهش فکر کردم که بالاخره پا شو گذاشت تو این اتاق. تا آخر

عمرم هم پر از محمد خواهد بود. حالا که طعم بودن باهش رو چشیدم دیگه واقعا نمیتونستم فکر و ذهنم رو ازش آزاد کنم. هر چند همه چی دیگه تموم شد. جلو ایینه داشتم لباسامو در می اوردم و تو فکر بودم. چقدر زود تموم شد.

همه چی مثل یه خواب شیرین بود

رفتم جلوتر و تو ایینه رو صورت خودم دقیق شدم. مامان اومد تو اتاق.

مادرم- عاطفه تورو خدا راستشو بگو چیزی شده؟ دعواتون شده؟

حالم بعد درد دل با شیدا و شیده و دیدن دوباره خانواده ام بهتر شده بود.

-نه ... چرا باور نمی کنی مامانی ... چرا اینقدر نگرانی اخه؟

مادرم- اخه وسیله ایناهم نیاوردی با خودت...

-گفتم که عجله ای شد ... فقط فرصت کردم لباس بپوشم ... اینجا وسیله

دارم دیگه ... مگه انداختیشون دور؟

مادرم- نه بابا همشو جمع کردم یه گوشه لباسات بود فقط ... خیلیا شم که با

خودت برده بودی...

مامان رفت بیرون. مانتوم رودراوردم و یه بلوز استین بلند پوشیدم تا بقیه زخما

و بخیه هام رو نبینن. انگار خیلی شک کرده بودن. از سر زده اومدم. و روم

دقیق بودن. باید همه چپو عادی و نرمال نشون می دادم. رفتم بیرون و نشستم کنارشون.

اتنا- ابجی چرا شالت رو در نمیاری؟

-موهام نامرتبه ابجی ... باید برم دوش بگیرم بعد...

بابا- ما که عادت داریم به ژولیده بودن موهای تو...

مادرم- نه دیگه از وقتی شوهر کرده شوئه میکنه.

خندیدم. واسه برای اینکه از زیر ذره بینشون پیام بیرون گفتم

-شام با من

خیلی گرسنه ام بود. هم خون ازم رفته بود و هم از دیروز به جز ناهار دیگه

چیزی نخورده بودم. حتی یه لیوان اب. امروز ظهر هم باعث شدم شیده و

شیدا غذا خوردن یادشون بره.

با اتنا شام رو پختیم. سبزی پلو با ماهی پختم. یکمم از مامان کمک گرفتم.

سر شام مامان پرسید.

مادرم- چیا درست میکنی واسه اقا محمد؟

-همه چی ... اهان فقط ابگوشت و اش و ماهی نپختم تا حالا ... البته خود

محمد ابگوشت و ماهی بلده ... چند بار درست کرده...

مادرم- دستپختش چطوره؟

-خیلی خوبه ... نامرد رو نمیکنه...

بابا: خوب درس میخونی ... دیگه دم دستم نیستی رسیدگی کنم جوجه هاتو

بشمارم...

-اختیار دارین ... جوجه کجا بود خوب خوب می خونم ... محمدم میخونه

... میخواد دکترا شرکت کنه...

بابا- افرین ... ایشالا دوتانوم موفق باشید ... محمد قصد کار و بار دیگه ای

نداره؟

-چرا چرا ... اتفاقا قصدشو داشت ... یا میخواد تو صدا سیما مشغول بشه یا

یه آموزشگاه موسیقی بزنه ... بنظرم آموزشگاه بهتره...

بابا- مگه دوتاشم نمیتونه همزمان ... دوتاشم بتونه دست بگیره عالی میشه...

-اره ... خودشم همینو میگه ... می گفت به من هم همه چیز رو یاد میده ...

دوتایی با من آموزشگاهو اداره کنیم ... فعلا که داره پولاشو جمع می کنه...

خندیدم. محمد همه اینارو می گفت. که باهم کار می کنیم. قرارمون تموم شد و هیچ خبری نشد. شایدم می خواست با ناهید کارو شروع کنه. مهم نیس. به من چه. دیگه تموم شد رفت. تموم. محمد تموم شد. بغضم رو بزور همراه غذا فرو دادم. کاش حداقل میفهمیدم چرا از ناهید جدا شد. ناهید که خیلی دختر خوبی بود. خیلی هم باهام صمیمی بود. خیلی تو دلم جا باز کرده بود.

بعد شام مامان زنگ زد و به شیدا و شیده خبر داد که من اومدم.

مادرم- خیلی دلتنگی می کردن ... گفتم فردا بیان اینجا. به بقیه دخترا هم میگم...

-نه نه نه ... نگو ... همون شیده و شیدا...

با تعجب و یکم نگرانی چاشنی اش بود نگاهم کرد. میدونستم الان دارن از

تک تک رفتارام بل میگیرن. پس دلیل اوردم.

-میخوام خودم بهشون سر بزnm ... غافلگیر شن بی معرفتا...

اتنا- چرا بی معرفت؟

-اچه خیلی کم زنگ میزنن بهم...

بابا جلو تی وی دراز کشیده بود و فیلم جنگی نگاه می کرد. بقیه هم نگاه می کردند. حوصله ام سر رفت. رفتم تو اتاق. تو اینه یه نگاهی به خودم انداختم. باید فردا پس فردا ارایشگاه می رفتم. نشستم لبه تخت و پام روانداختم رو پام. ارنجم رو گذاشتم روی رون پام و دستم رو گذاشتم زیر چونه ام. به گلها و طرحهای فرش زل زده بودم. فکر می کردم. به خاطراتم. با محمد. از روز اول. دلم می خواست یه بار دیگه مرور شون کنم. و بندازمشون دور. هر چند خیلی سخت بود واسم. ولی ممکنه با گذر زمان فراموش شه. زمانی مٲ ۵۰ سال.

حالا بی انصافی نکنم بیست سال. اونم شاید...

فکر می کردم ... به اینکه بعد یکی دوهفته چطور به مامانیا قضیه رو بگم. بگم به چه بهونه ای میخوام ازش طلاق بگیرم؟ طلاق؟ محمد...

دلم براش پر می کشید. دلم براش یه ذره شده بود. اصلا چرا او دم؟ کاش می موندم. شاید اروم میشد و ازم می خواست که کنارش بمونم. یه نیشخند زدم چه توهماتی. مامان او دم تو اتاق نشست کنارم روی تخت.

مادرم- چرا کز کردی گوشه اتاق؟

-حوصله ام سر رفته ... اون فیلمای مزخرفم اعصابمو خورد میکنن...

لبخند زدم

مادرم- دلت واسه شوهرت تنگ شده ناقلا؟

چشمام پر شد.

مادرم- نگاش کن نگاش کن ... واقعا اینقدر دلتنگشی؟

اشکام که سرازیر شده بودم رو گرفتم. لبخند زدم

-به من میگه کوچولو...

خندید.

-اخه یکی نیست بهش بگه من کجام کوچولوچه؟

چیزی نگفت. فقط با مهربونی نگاهم کرد. دستشوب* و*سیدم.

-مامان جون فکرای دیگه نکنی ها ... اونجا هم هر صحبت شما میشه از

دلتنگی گریه ام میگیره ... کاش همه کنار هم بودیم...

مادرم- ماهم خیلی دلمون واست تنگ میشه ... شایدم همین دوریها و دلتنگی

ها باعث قدر همو بدونیم و دوست داشته باشیم ... همدیگه رو...

-قطعا اینطوره.

مادرم- یهو دیدی بعد بازنشستگی جمع کردیم اومدیم تهران...

کجا بیاین مادر من؟ من از این به بعد تا آخر عمرم ور دل شمام ... بی محمد
... ا سمش که می اومد دلم می ریخت. عشق من ... همه زندگیم ... شوهرم
... چه کلمه قشنگی ... شوهرم...

مادرم- چه خیرا؟ زندگی مشترک چطوره؟ سخت که نیس؟ هست؟
الحمدلله ... خیلی خوبه مامان ... خیلی...

با بغض گفت

مادرم- زیاد که همو نمی بینیم...

یکم مکث کرد. دوباره عادی ادامه داد

مادرم- پشت تلفن هم فقط میشه حال و احوال کرد ... حرفای دیگه نمیشه زد
... حالا بگو ... مشکلی که ندارین با همدیگه؟

-نه مامان ... محمد خیلی خوبه ... تکه ... لنگه نداره...

مادرم- ه*و*س بابا شدن نکرده؟

لبخند شرمگینی زدم.

-بچه که میسینه غش و ضعف میره...

مادرم- خب کی مادر بزرگ می شم؟

-ماما اننن ... هیچ یه سال نشده عروسی کردیم...

خندید و پیشونیمو ب* و* سید.

مادرم- دختر کوچولوم چه خانومی شده واسه خودش ... تو شهر غریب چه

زندگی ای می گردونه ... عید که اینجا بودین فقط صحبت شما بود...

یه وان یکاد خوند و فوت کرد بهم.

-چه صحبتی؟

مادرم- همه می گفتن محمد بدجور دوستت داره ... انصافی واقعا هم اینطوره

... عاشقانه دوستت دراه...

پس علاوه بر خواننده خوبی بودن بازیگر عالی ای هم هست.

مادرم- اصلا معلومه ... ایشالا که همیشه همینطور خوشبخت باشین و تا ابد

عاشقونه همو دوست داشته باشین...

دستشوب* و* سیدم. مادر بود. دعاش می گرفت. ایشالا که بگیره...

-مامان من شما رو خیلی عذاب دادم موقع مجردیم ... واقعا بیخشید ...

کمک خوبی برات نبودم...

مادرم- این چه حرفیه ... عوضش الان مثل یه دسته گل شدی ... یه فرشته ...
اذیت چیه ... همه دخترا اینطورن دیگه...

آروم بودم. نسبت به دیروز واقعا آروم بودم. شب رو از خستگی زود خوابم برد.
صبح هم تا پاشم و دوش بگیرم شیدا و شیده اومده بودن خونمون. دیدمشون و
یاد محمد افتادم. بغضم گرفتم. بغلم کردن و کلی حال و احوال الکی.

شیدا- نجه سن؟ چطوری؟

-یاخچپام ... اما سن اینانما ... خوبم ولی تو باور نکن.

مادرم- راستی عاطفه. محمد ترکی بلده؟

-نه چطور؟

مادرم- والا اونروز بهش ترکی یه چیزی گفتم ... رفت برگشت ترکی جوابم رو

داد ... سرگرم بودم حواسم نشد پرسم بلده یا نه؟

شیده- عمه عیدو میگی؟

با شیده زدن زیر خنده.

شیدا- چی گفته بهش عمه؟

مادرم- چطور مگه؟

شیده- آخه اومده بود از من می پرسید فلان چیز معنیش چی میشه؟ فلان چیز

به ترکی چی میشه؟

عشق می کردم وقتی می دیدم محمد نقل و نبات مجلسامونه. همه دوسش

دارن.

-چی می گین شماها بابا؟

شیدا- اومده میگه "نجور گوردون" یعنی چی؟ گفتیم یعنی "چطور دیدی؟"

... بعد پرسید "جونمو میدم" به ترکی چی میشه؟ معنی شو گفتیم ... تشکر

کرد رفت...

مادرم- پس از شما پرسیده ... بابا به ترکی ازش پرسیدم عاطفه رو چطور

دیدی؟ حواسم نبود ترکی بلد نیست ... رفت اومد گفت ... "تک دی ...

جانمیدا ورم" ... تکه. جونمم براش میدم.

خندیدن. الانا بود که باز زر زر کردن رو شروع کنم. دلم بد هواشو کرده بود.

بدجور. نفسم داشت تنگ می شد. به زور نفس می کشیدم. رفتم تو بالکن.

نفسای عمیق می کشیدم. با دهنم تند تند نفس می کشیدم و با مشت به کنار

پام می کوبیدم تا اشک هام نریزن. به زور خودم رو نگه داشتتم. شیده اومد کنارم.

شیده- آماده شو بریم بیرون...

-کجا؟

شیده- امامزاده ... اینجا بمونی همه چیزو لو می دی ... بدو...

رفتیم امامزاده. رفتم جلو ضریح. خیلی گریه کردم. طبق معمول. کلی التماس کردم کمکم کنن تحمل کنم دوریشو. یادم بره. اصلا فراموشی بگیرم. همه حافظه ام پاک شه. یا تحمل کنم و عادی شه واسم. مثل یه معجزه. دعاها مونو کردیم. زدیم بیرون. کیفو دادم به بچه ها تا یه آبی به دست و صورتم بزنم. شیدا دست کرد توش و گوشیمو درآورد. صورتم رو خشک کردم.

شیدا- اووه ببین چقد تماس بی پاسخ داری ... چه خبره؟

گو شیو نگاه کردم. ویره اش هم قطع بود. صدا شم. قبل اینکه بتونم نگاه کنم کی زنگ زده دیدم که تماس دارم. مامان محمد بود. جواب دادم و راه افتادم.

-سلام مامان جان ... خوبید؟

مامان- سلام دخترم ... ممنون...

سکوت کردم.

مامان- عادت ندارم مقدمه چینی کنم ... چی شده؟ چرا برگشتی شهرتون؟

-هیچی مامان جان نگران نباش ... فقط قرارمون تموم شده...

مامان- قرار؟ یعنی چی؟

دیگه واسم مهم نبود. براش گفتم. گفتم که وسیله ای بودم برای برگشتن ناهید.

همه اون عشق هم بازی بود. نقش بود. ناهیدم ازدواج کرد و قرارمون تموم شد.

باورش نمیشد. ازش خواهش کردم که با محمد قهر و دعوا نکنه. چون با

خواست خودم رفته بودم. سوختم. دلم براش کباب شد که اینهمه بازیش

دادیم. چقد عشق می کرد از دیدن ما و خوشحالی محمد. خیلی پست بودیم.

به خاطر خودمون دل همه رو شکوندیم.

بهش نگفتم دلم واسه محمد پر میکشه. ازش هم کلی عذرخواهی کردم به

خاطر دروغامون. باورش نمیشد. گریه کرد. داشت بازم بغض می ترکید.

وسط خیابون. عذر خواهی کردم و قطع کردم. به تماسام نگاه کردم. محمد

کلی زنگ زده بود. یه دفعه هم اس ام اس نداده بود. از بس غرور داره. ولی از

صبح هر یه دقیقه یه بار زنگ زده بود. علی هم ده بار اینا زنگ زده بود. شماره

علی رو گرفتم. خیلی عصبی بودم. سریع جواب داد.

-سلام علی آقا ... می دونم خیلی بی ادبیه ولی نمی خوام چیزی بشنوم ...

شما فقط گوش بدین ... فقط...

خیلی رنجور بود. نفس عمیقی کشید.

علی - سلام ... بفرمائید...

-می دونم هر چقدم بابت محبتای برادراتون تشکر کنم حتی یک هزارمشم

جبران نمیشه ... ولی دیگه همه بازی تموم شد ... دیگه من نه محمدی

میشناسم و نه هر چیزی که بهش مربوط می شه ... نمیخوام دیگه یادش بیفتم

... تو این مدت خیلی زجر کشیدم ... متی هم نیست ... خودم خواستم ...

ولی بعد این دیگه نمی خوام ... لطف کنید به آقای نصر هم بگید که دیگه با

من تماس نگیرن ... می دونم ... احتمالا می خوان از رفتارشون عذرخواهی

کنن ولی مهم نیس ... من بخشیدم ... همه خاطراتم رو پاک می کنم از ذهنم

... دیگه با من تماس نگیرین ... بذارین فراموش کنم ... بذارین کنار پیام با

خودم ... دیگه هیچ دلیلی واسه صحبت ما ها وجود نداره ... هیچی ... خودم
کم کم به پدر و مادرم قضیه رو می گم ... دیگه حرفی نیست ... یا علی...
صداش رو بزور شنیدم.

علی - یا علی...

قطع کردم. نمیدونم ... فکرم احمقانه بود ولی فکر نمی کردم به این راحتی
همه چی تموم شه ... فکر نمی کردم به این راحتی علی باهام خداحافظی کنه
... انتظار بیجایی بود ... قرارمون از اول همین بود ... من پیام ... ناهید بیاد ...
من برم ... اینکه ناهید نیومد دلیلی هم وجود نداره که من بمونم ... و تمام...
ماه رمضان هم اومد. پنج روز بود که تو شهرمون بودم. کار شبونه ام زل زدن
به عکس محمد و گوش کردن صدای خودش و نفساش بود و گریه کردن.
جبران تنگی نفسم رو می کردم. خیلی برام سخت می گذشت ساعتها. همش
منتظر یه خبر ... با اینکه می دونستم هیچ اتفاقی قرار نیست بیفته. اما آدمی
است دیگه ... همیشه منتظر می ماند...

دیگه نه محمد بهم زنگ زد. نه علی. یه بار هم همون روز اول ناهید باهام
تماس گرفت. می گفت اگه من باعث خراب شدن زندگیت باشم خودمو نمی

بخشتم. به زور قانعش کردم که من و محمد مشکل داشتیم با هم و نمی
 تونسستم با هم زندگی کنیم. مادر محمد هم زنگ می زد. طرفدار من بود. از
 کار پسرش خیلی ناراحت و شرمنده بود و سعی داشت همه چیو درست کنه.
 می گفت محاله محمد کسیو دوست نداشته باشه و اینقدر الکی بهش محبت
 کنه. من همش می خندیدم. حالا که شده. اون اصلا منو دیگه یادش نیامد تا
 چند روز آینده. نمی تونسستم عشق رو گدایی کنم. مامان هم دیگه زنگ نزد.
 خیلی نامردن.

روز به روز بیشتر توی تنهایی و تاریکی فرو می رفتم. داشتم با سرعت نور از
 دنیای اطرافم فاصله می گرفتم. تمام دنیام شده بود فکر و عکس و فیلم و
 صدای محمد ... همین ... شده بودم پوست استخون ... خیلی حالم بد بود
 ... خیلی ...

محمد

علی - محمد بس کن ... دوتاتونم دارین از بین میرین ... محمد خب ... خب
 شاید اونم دوستت داره...

دستم رو از لای موهام کشیدم بیرون. بلند شدم و راه افتادم تو خونه. همش رژه می رفتم. فقط داد و بیداد می کردم. علی بالاخره به خودش جرئت داده بود و اومده بود باهام حرف بزنه. داد زدم.

-علی ... علی ... تو بس کن ... تو تمومش کن ... دوسم داره؟ هه؟ مسخرس ... اصلا به فرض حرفت درست باشه هم فقط قضیه بدتر میشه ... آگه دوستم داشت چرا یه قدم برنداشت؟ چرا همش ازم فرار کرد؟ چرا یه بار سعی نکرد بهم بفهمونه؟ ها؟ علی من خودم رو کشتم ... همه کارام داد میزدن که دیوونشتم ... ولی نفهمید ... گذاشت رفت ... شایدم فهمید ... میدونی چرا نموندا؟ چون حسی بهم نداشت ... به همون سادگی که دیدی ... به همین سادگی ... گذاشت رفت ... آگه دوسم داشت گ*ن*هش بخشیدنی نبود ... چون حداقل یه سعی می کرد واسه نگه داشتتم ... دروغ میگم؟ دروغ میگم بزن تو دهنم ... د بزن لامصب ... دیگه تمومش کن علی ... اون از ناهید ... اینم از این ... هه ... خنده داره ... علی دارم روانی می شم علی ... دیگه هیچوقت ... خواهش می کنم ... هیچوقت اسم عاطفه رو پیش من نیار. دیگه

همه چی تموم شد ... دیگه نمی خوام چیزی بشنوم ... آدم تا یه حدی می تونه خودشو خورد کنه واسه طرف مقابلش ...

علی - حداقل واسش توضیح بده ... محمد تو هم هیچوقت بهش نگفتی ...

فریاد زدم.

-علی بسه ... بسه ... گفتم همه چی تموم ... بسه ...

بلند شد.

علی - خیلی خب ... دروغ بگو ... بمن می تونی دروغ بگی ولی به خودت

چی؟ روانی ... داری می میری از عشقش ... منو سیانکن ...

یه تابلو گذاشت روی این. شناختمش. همون تابلویی بود که رو دیوار اتاقش

آویزون بود و من عاشقش بودم. ازشم خواسته بودمش ولی بهم نمی داد. حتی

به امانت. آروم خداحافظی کرد و رفت بیرون. ایستادم. یه کنج نشستم و

پیشونیم رو گذاشتم روی زانو هام. گریه کردم.

آره ... من ... محمد نصر ... گریه می کردم ... داشتم گریه می کردم ... از

دلتنگی ... از دلتنگی واسه عاطفه ام ... واسه کوچولوم ... داشتم از دوریش

دیوونه می شدم ... همه حرفایی که به علی زدم دورغ بود ... دروغ محض ...

همه روز و شبم گم شده بود. نه افطار داشتم و نه سحر. هیچی. اصلاً هیچ حسی نداشتم. کاش اونشب تنه‌اش نمی‌داشتم. کاش نمی‌رفت. روزا از شدت دل‌تنگی از خونه بیرون می‌زدم. تحمل نداشتم جای خالی‌شو توی خونه ام ببینم. می‌خواستم مرد باشم و گریه نکنم. پس می‌زدم بیرون. تا شب فقط اره می‌رفتم. فقط. بعد دوازده شب می‌اومدم خونه. راه می‌رفتم و نصف شب می‌اومدم خونه تا از خستگی خوابم بیره و نبودنش اذیتم نکنه. چون نمیتونستم برم دنبالش. بدجور ردم کرده بود. غروری واسه من نمونه بود. هیچی.

دیروقت و خسته می‌اومدم خونه. فکر میکردم به محض پا گذاشتن تو خونه از خستگی بیهوش می‌شم. ولی ... ولی برعکس ... به محض پا گذاشتن تو خونه بغضم می‌ترکید. از نبودنش.

می‌رفتم تو اتاق. در کمدش رو باز می‌کردم. بوی عطرش مستم می‌کرد. مست واسه حال اون لحظه هام کمه. سرمو فرو می‌کردم بین لباساش و ساعتها عطر شو می‌بلعیدم و گریه می‌کردم. تا سف بار بود حالم. میدونم ... من ... گریه می‌کردم ... ولی با خودم میگفتم فقط همین چند روزه. بالاخره

که عادت می‌کنم به این که کسی منو نخواهد. به اینکه به هر کی محبت داشته باشم پسم بزنه.

-ولی آخه بی معرفت من به تو فقط یه محبت ساده نداشتم ... بی معرفت کجا گذاشتی رفتی؟ تو بدترین شرایط رفتی ... بی معرفت ... کوچولوی بی معرفت من کجایی؟ واقعا ولم کردی رفتی؟ واقعا منو نمیخوای؟ میتونی به همین سادگی فراموشم کنی؟ بی معرفت دلم برات یه ذره شده ... از کجا پیدات کنم؟ چه جووری برت گردونم؟ عاطفه...

دو روز بعدی دیگه از خونه بیرون نرفتم. فقط یه گوشه استدیو نشستم و زل زده بودم به تابلویی که علی واسم آورده بود. عکس خیلی قشنگی بود. عکس بقیع بود. داخل یه قلبی قرار گرفته بود که با دست در ست شده بود. گوشه راست عکس هم با خط قشنگی کج نوشته شده بود...

“یا زهرا ... یه نگاه کنی تمومه همه غم و دردا” ...

از یه طرف هم تو همه اون دو روز پشت سر هم صدای عاطفه که ضبط کرده بودم پلی می‌شد و گوش می‌دادم. به خوندنش. ولی نباید دیگه گریه می‌کردم. به هیچ وجه...

به هفته کامل گذشت. یه گوشه نشسته بودم. علی در رو باز کرد و او مد داخل. کلید عاطفه رو برداشته بود. چون نه به تلفن جواب می دادم و نه در رو باز می کردم واسه کسی. نمی تونستم.

در استدیو رو باز بود. تو چهار چوب در ایستاد. جون بلند شدم نداشتم و علی می دونست که چقدر حساسم. فکر کنم فهمید دارم می میرم ولی نمی تونم بلند شم و صدای عاطفه رو قطع کنم تا نشنوه. خودش دستشو گذاشت روی گوشاش. رفت و آهنگ رو قطع کرد و سیستم رو خاموش کرد. بغضم رو به زحمت فرو دادم. یه دونه بود علی. چقدر قشنگ مراعاتم رو می کرد و مواظب بود تو حریمم پا نذاره و حساس و ناراحتم نکنه. همونجا کنار دستگاهام ایستاد و زل زد بهم. نگاهش کردم. چشمام می سوخت. مطمئن بودم کاملاً خون افتاده. نگاهم بی جون ازش گرفتم و دوباره خیره شدم به تابلوی روبروم. او مد نشست جلوم.

علی - ببین به چه روزی افتادی...

چه بغضی تو صداسش بود. دستاشو گذاشت رو زانو هام.

علی - پاشو بریم بیرون...

داختم روانی میشدم. بدون مقاومت بلند شدم. کتم رو علی برداشت و داد دستم. تم کردم. رفتیم پائین و نشستیم تو ماشین علی. نگاهم به ساعت افتاد. دو نصفه شب بود. من که نه می خوابیدم و نه چیزی می خوردم پس چه اهمیتی داشت. یه خورده تو خیابونا گشت زد.

علی - خوبی؟

-خیلی...

علی - محمد؟

منتظر بودم حرفشو بزنه. نفس عمیقی کشید.

علی - هیچی...

می دونستم ازم میخواد برم دنبالش. ولی نمی تونستم. اون هیچ تلاشی واسه موندن پیش من نکرد. حداقل می تونست با رفتاراش علاقه اش رو بهم بفهمونه. وقتی اینکارو نکرد یعنی علاقه نبود. پس واس چی من آویزونش می شدم؟ ازش خیلی دلخور بودم هر چند منطقی نبود... نباید که آینده و عشقشو پای من هدر می داد... رفت دنبال زندگیش...

علی دست برد و ضبط رو روشن کرد. یه آهنگ آروم پلی شد. چشمامو بستم

تا مثل همیشه با موسیقی یکم آروم بگیرم...

نذار امشبم با یه بغض سر بشه

بزن زیر گریه چشات تر بشه

بذار چشمتو خیلی آروم رو هم

بزن زیر گریه سبک شی یه کم

یه امشب غرورو بذارش کنار

اگه ابری هستی با لذت بیار

هنوزم اگه عاشقش هستی که

نریز غصه هاتو تو قلبت دیگه

غرورت نذار دیگه خسته ات کنه

اگه نیست باید دل شکستت کنه

نمیتونی پنهون کنی داغونی

نمی تونی یادش نباشی

به این آسونی

لب مرز جنون بودم. ولی نباید گریه می کردم. باید غرورم رو جلو علی حفظ
 می کردم. می دوزستم کلی برام نقشه کشیده علی. از بین این همه آهنگ هم
 اینو آماده کرده تا منو به راه بیاره. چون دقیقا حال منه. از زبون علی به من ...
 اومدم تا برای حفظ غرورم باهاش همخونی کنم تا علی بفهمه خوبم...

نذار امشبم با یه بغض سر بشه

بزن زیر گریه چشات تر بشه

بذار چشمتو خیلی آروم رو هم

بزن زیر گریه سبک شی یه کم

یه امشب غرورو بذارش کنار

اگه ابری هستی با لذت بیار

هنوزم اگه عاشقش هستی که

نریز غصه هاتو تو قلبت دیگه

غرورت نذار دیگه خسته ات کنه

اگه نیست باید دل شکستت کنه

نمیتونی پنهون کنی داغونی

نمی تونی یادش نباشی

به این آسونی...

دلتنگیش ... دوریش ... داشت بیچاره ام می کرد...

آرنجم رو لبه پنجره بود و دستم رو مشت کرده بودم. پشت دست مشت شده

ام رو گذاشته بودم جلوی دهن و نوک بینی ام. با همه قدرتم داشتم ناخونام رو

فشار می دادم به کف دستم. ولی اشک هام بارید. شونه هام می لرزید. ماشین

متوقف شد. دست علی اومد روی شونه ام. نالیدم...

-علی...

علی - جوونه دلم؟

دستام رو کشیدم روی صورتم. درحالیکه می خواستم گریه ام رو متوقف کنم

گفتم.

-برو شهرشون ... میری؟ میری؟

شونه ام فشار داد.

علی - آره پسر ... پس چی که میرم ... همین الان...

یه بسم الله گفت. دستی رو کشید و راه افتاد. همون شبونه. راه افتادیم سمت شهرشون.

-علی مامان و بابات؟

علی - نگران اونا نباش ... من ام شب با خودم قرار گذا شته بودم هرطور شده برت دارم و بیرمت پیش عاطفه ... هماهنگه...

-می خوام حداقل همه احساسمو براش بگم و ازش بنخوام که برگرده ... لاقفل بعدا حسرت نمی خورم که نگفتم...

لبخندی زد و دست کشید رو موهام.

-می دونم علاقه ای بهم نداره ... ولی باز ... علی حتی دعای مادرم پشت سرم نیست که امید داشته باشم واسه برگردوندنش ... اونروز زنگ زد بهم گفت گفته بودم اگه بفهمم اذیتش می کنی ازت نمی گذرم ... می گفت چطور دلت اومد اونو وارد این بازیه بچگونه کنی...

دوباره دست کشید به موهام.

علی - نگران نباش ... خدا بزرگه ... اونم مادره. مطمئن باشه شبانه روزی واسه حل شدن مشکلاتون دعا می کنه ... حل میشه ... من ایمان دارم که درست میشه...

سکوت کردم.

علی - محمد یکم استراحت کن توروخدا ... بخواب رسیدیم بیدارت می کنم ...

سرم رو تکیه دادم به پشتی صندلی

-علی؟

علی - جانم؟

-من شرمندتم ... و یه دنیا ممنون...

علی - بخواب پسر ... بخواب...

آروم خوابم برد. بعد یه هفته بی خوابی.

با تکون دادنای علی از خواب پریدم. یه نگاه به دور و برم انداختم. یه حیاط باصفا بود.

علی - پاشو بریم بالا استراحت کن ... پاشو داداش...

-کجاییم علی؟

علی - هتل ... پاشو د...

-نه علی بریم دنبال عاطفه...

علی - محمد ساعت ششونیم صبحه ... بریم چی بگیم؟ پیاده شو بریم بالا
... ساعت ده - یازده میریم...

رفتیم تو اتاق. علی خوابید ولی من دیگه خواب به چشمم نمی اومد. فقط
داشتم تو اتاق قدم میزدم و فکر میکردم. دیگه من رو قبول نمیکرد مطمئنا.
ساعت نه رو گذشته بود که دیگه نتونستم تحمل کنم. گوشیمو از جیبم کشیدم
بیرون و به شیده زنگ زدم. بهش گفتم میخوام برم دنبال عاطفه. گفتم چیکار
کنم که قبولم کنه. عصبی بود. خیلی جا خوردم. گفت نرو خونشون. مامانشینا
نمیدونن. گفت خرابترش نکن. بهش گفتم باید باهاش صحبت کنم. دعوتم
کرد خونشون ... گفت برم اونجا صحبت کنیم. علی رو بیدار کردم راه افتادیم
سمت خونشون. خودم می روندم. در زدیم و در به رومون باز شد. رفتیم تو.
شیدا و شیده و مادرشون بودن. نشستیم. همه غرق سکوت بودن. عاقبت شیدا
بلندشد.

شیدا- برم یه چیزی بیارم واستون...

علی- نه ممنون ... زحمت نشین ما روزه ایم...

شیده- اخه مگه سفر نیومدین؟ نمیتونین که روزه بگیرین...

علی- منو محمد به خاطر شغلمون کثیرالسفریم ... روزه گرفتتمون مشکلی

نداره...

شیدا نشست و سکوت دوباره حاکم شد. داشتم کلافه می شدم. انگار نه انگار

که ما واسه چیز دیگه ای اومدیم. چنگ زدم لای موهام و به شیده نگاه کردم.

-چیکار کنم؟

با حرص نگاهم کرد.

شیده- هیچی ... دیگه چیکار می خواین بکنین؟

تعجب کردم.

-می خوام زمو برگردونم...

نیشخند زد.

شیده- مثل ناهید خانوم ... نه؟

چشم‌امور و هم فشار دادم. حالم بدتر از اون‌ی بود که بتونم حرف بزوم. علی
دستشو کوبید روی پام.

علی - بذار من توضیح بدم...

شیدا- علی اقا چیو می‌خواین توضیح بدین؟ همه چیو خودمون می‌دونیم...
عاطفه نابود شد تو این چند ماهی که همسر این اقا بود...
به من اشاره کرد.

شیدا- اصلاً واسه چی اومدین دنبالش؟

شیده- تو رو خدا دیگه سراغش نرین... این هفته رو با هزار تا بدبختی یکم...
فقط یکم ارومش کردیم... بسه دیگه... اقا محمد... دیگه دنبالش نرین...
بذارین فراموشتون کنه... بذارین عشقتونو از دلش پاک کنه...

سرم رو گرفتم بالا.

-عشق؟

شیدا با بغض گفت

شیدا- اره... عشق... خیلی برات عجیبه این کلمه؟ نگو که تو این مدت
نفهمیدی که عاشقانه دوستت داره... فکر می‌کنی چرا از بین تمام شعرهای

دنيا متن آهنگای شمارو تو کتابش آورد؟ واقعا چیزای بهتری نبود؟ فکر می کنی چرا پیشنهاد تو قبول کرد؟ چرا با وجود اینکه ما خودمونو کشتیم تا منصرفش کنیم قبول کرد نقش نامزد تو بازی کنه؟ چرا شناسنامه اش رو خط ختی کرد؟ چرا؟ همین طوری؟ حتی نمی تونی تصورش رو بکنی که چقدر دوستت داشت...

قلبم داشت از کار می افتاد. یعنی تمام این مدت عاشقانه همو دوست داشتیمو زندگیو واسه خودمون جهنم کردیم؟

-ازش نمی گذرم... ازش دست نمی کشم... تو رو خدا کمکم کنین شیدا خانوم...

شیدا- چرا حالا که ناهید خانومت رفته یادت افتاده نباید از عاطفه دست بکشی؟ مگه من مرده با شم که بذارم خلا ناهیدتو با عاطفه پر کنی... عاطفه ارزشش خیلی بالاتر ازین حرفاس...

شیده- آقا محمد... شما دارین عاطفه رو جایگزین ناهید خانم می کنین... با این کار عاطفه رو نابود می کنین... تو رو خدا یکم انصاف داشته باشین... دیگه نرین سراغش... برگردین خواهش می کنم... برگردین...

جایگزین؟ عاطفه رو جایگزین ناهید می کنم؟ چقدر زود و بی انصافانه
 قضاوت کرده بودن ... از جا بلند شدم...

-با اجازتون...

رفتم بیرون. دستام رو فرو کردم تو جیسم. شروع کردم به قدم زدن. حالم
 وحشتناک بود. ولی نمی خواستم گریه کنم. همه نگاهها روم بود. همه نگاهم
 می کردن. یاد اون روزایی افتادم که بی سر پناه تو کوچه و خیابون راه می رفتم.
 تفاوتش با این روزام این بود که اون موقع ازم رو برمی گردوندن و الان خیره
 نگاهم می کنن. فکر کنم روز و حالم رو میدیدن که جلو نمی اومدن. بد بودم.
 خراب بودم. و بیرون بودم. مدام پشت سر هم زیر لب زمزمه می کردم.

-دینا رو به هم می ریزم واسه نگه داشتنت...

همینطور راه می رفتم و متوجه زمان نبودم. گوشیم زنگ خورد. علی بود.

-الو...

علی - محمد کجایی؟

-خیابون...

علی - محمد من باهاشون صحبت کردم و بهشون گفتم که دچار سوتفاهم شدن ... بیا هتل ... بدو بیا داداش ... همین عصر خانومتو میبینی ایشالا ...
 قلبم تند تند می زد.

-چطوری آخه علی؟

علی - ای جانم ... بیا واست توضیح میدم ... اومدیا ...
 به ساعتیم یه نگاهی انداختم. نزدیک دوساعت بود که داشتم راه می رفتم.
 عینک دودیم رو از پیرهنم باز کردم و زدم به چشمم. تا هتل رو یه سره دودیدم.
 علی در رو برام باز کرد. نفس نفس میزد. رفتم تو اتاق و منتظر شدم تا بگه.
 علی - خیلی بابت حرفاشون ازت عذرخواهی کردن ... مخصوصا شیدا خانوم
 ... قرار شد عاطفه رو عصری بکشونن خونشون ... میریم اونجا ... عاطفه که
 اومد باهاش حرف میزنی ...

نشستم رو تخت. تسیبم رو از دور مچم باز کردم و گرفتم تو مشتم. قرآن
 برداشتم و شروع کردم به خوندن و آروم کردن خودم. تا عصر فقط کارم همین
 بود. علی هم فقط نگاهم می کرد. بالاخره زمان رفتن رسید. واقعا آروم بودم.
 پر از اطمینان. مخصوصا حالا که میدونستم اون از مدتها پیش دوستم داشته.

رسیدیم خونشون. بازم ازم عذرخواهی کردن. همه نشسته بودیم و منتظر عاطفه بودیم. مدام زیر لب سوره نصر رو می خوندم.

علی - محمد مواظب باش ... عین ادم همه چیو براش توضیح می دی ... از

کوره در نمی ری ... لال مونی هم نمیگیری ... فهمیدی؟

لبخند زدم و چشمامو به نشونه تایید رو هم فشار دادم. واقعا آروم بودم...

عاطفه

پامو نداشته تو حیاطشون شیدا دوید بیرون. بدون دمپایی. از پله ها پرید پایین.

محکم و با یه دنیا ذوق بغلم کرد.

شیدا - سلام سلام...

-سلام ... چته باز؟

محکم گونه ام رو ب* و* سید. دستم رو گرفت تو دستش.

شیدا - بانداژشو عوض نکردی؟

-چرا تازه عوض کردم...

شیدا - کی بازش می کنی؟

-فردا پس فردا...

شیدا- بسم الله الرحمن الرحيم ... اللهم صل على محمد و آل محمد و

عجل فرجهم...

فوت کرد بهم. خندیدم.

-دیوونه شدی؟

شیدا- دارم دعا می خونم خدا دو سه ساعت رگ دیوونگی تو رو بخوابونه ...

مثل بز آروم و سربزیر و حرف گوش کن بشی...

-دستت درد نکنه ... بزمونم کردی گذاشتی کنار...

منو کشید تو خونه. کفشامو کندم و وارد شدیم.

-حالا چیکارم داشتین؟

سرم رو گرفتم بالا. نفسم برید. محمد و علی؟ اینجا؟ روبروم سرپا ایستاده

بودن.

محمد بود؟ آره ... خود خود محمدم بود ... زندگی روبروم ایستاده بود...

نگاهشو ازم گرفت و سرشو زیر انداخت. خشکم زده بود. شیدا و شیده و علی

نگاهشون دائما بین من و محمد در نوسان بود. احتمالا الان انتظار داشتن عین

وحشیا داد و بیداد کنم. یا با دیدن محمد بذارم برم. ولی واسه چی باید می رفتم؟ بعد اینهمه دلتنگی که روز و شب آزارم می داد حالا شوهرم روبروم ایستاده بود ... کجا می رفتم؟

دوباره سرشو آورد بالا و نگاهم کرد. هنوزم نگاهش مثل روزای اول آتیشم میزد. دلم می رفت واسش. دیگه فکر غرور و اینا نبودم. فقط فکر این دل بی صاحبم بودم که داشت خفه می شد از زور دلتنگی واسه محمد. اومد جلو. خیره بود تو چشمم. آروم دستم رو گرفت تو دستش. به باند دستم یه نگاهی کرد. چشماشو رو هم فشار داد. دلم تیکه تیکه شد. دلم نمیخواست شرمندگیش رو ببینم. تنها همدمم تو این مدت همین دست زخمیم بود. عاشق زخماش بودم چون شیشه ای دستم رو زخمی کرده بود که تو دست محمد بود. دست سالمم رو گرفت راه افتاد سمت در. دنبالش کشیده شدم. نه با اکراه ... با همه وجودم...

کفشامو پام کردم. هیچ کاری نمی کردم. دعای شیدا چه زود گرفت ... دقیقا عین یه بز.

بی اراده لبخند او مد رو لبهام. جلو پام زانو زد و بند کفشامو بست. قلبم ریخت. دوباره بلند شد. دستم رو گرفت و راه افتاد. هیچکسم نمی گفت دخترمونو کجا می بری پسر؟ یا ابالفصل علی هم موند خونه شیده اینا...

سوار ماشین علی شدیم و راه افتاد. کمی بعد جلوی یه هتل ایستاد. پیاده شدیم. بازم دستم رو گرفت. انگار می ترسید فرار کنم. شناسنامه هامونو نشون داد و کلید رو گرفت. رفتیم داخل آسانسور. خیره بود بهم. سرمو انداختم پایین. دستم رو تو دستش فشار داد. آسانسور متوقف شد. محمد رفت بیرون. در یه اتاق رو باز کرد و رفت تو. منم دنبالش. در رو بست. یه اتاق دو تخته بود. من رو نشوند لبه یکی از تختها. جلوی پام نشست روی زمین. پایین تخت. دو تا دستام رو تو دستاش گرفت و خیره شد تو چشمام. چشاش پر شد. ولی من مقاومت می کردم. بالاخره به حرف اومد.

محمد - بیست و شش سال زندگیمو خلاصه میگم ... حوصلتو سر نمی برم ... هیچده سالم بود که کنکور دادمو دانشگاه تهران قبول شدم ... از اصفهان اومدم تهران ... هیچی نداشتم ... هیچی ... نمیخواستم از بابام پول بگیرم ... بهش می گفتم هم دارم کار می کنم هم درس می خونم و به پول احتیاجی

ندارم ... در حالیکه حتی پول خوابگاه هم نداشتم ... میخواستم رو پای خودم
 بایستم ... اون موقع وضع بابام زیاد خوب نبود ... غرورم اجازه نمی داد ازش
 بکنم ... همه سعی و تلاششو واسم کرده بود و منو فرستاده بود کلاسای
 موسیقی ... رفتم سر کار ... هر جا که بگی من کار کردم ... کار میکردم تا
 خرجمو دربیارم ... خورد و خوراک هر روزه واسم ممکن نبود پس بیشتر روزا
 رو روزه می گرفتم ... اونجاهایی که کار می کردم سن کمم رو که می دیدن ...
 و بی سر پناهم رو ... تو مغازه اشون جای خواب بهم می دادن ... بعضیاشون
 حتی از حقوقم واسه جای خواب کم می کردن ... ولی واسم مهم نبود ... مهم
 سقف بود که بالای سرم باشه ... هم کار می کردم و هم درس می خوندم و هم
 به شدت روی موسیقی کار می کردم ... اونقدر شعر و ملودی ساختم و واسه
 صدا و سیما فرستادم ... که بالاخره با کمک و لطف خدا چند نفر دستمو
 گرفتن ... همه سعیمو کردم و خودمو کشیدم بالا ... علاوه بر صدا و سیما که
 پول خوبی در مقابل کارهام بهم میداد تو جاهای دیگه هم کار می کردم ...
 درس هم می خوندم ... خدا من رو به عزت رسوند ... پولام رو جمع کردم و
 بعد سال ها بی پناهی و روزها آواره خیابونا بودن یه خونه خریدم ... همون

خونه ای که وجب به وجبش پر از خاطرات توئه ... قبل اون یا جام روی نیمکت های پارکها بود یا توی کتابخونه های عمومی ... تا شب بشه و برم تو مغازه ... خیلی سخت گذشت اون پنج سال ... ولی گذشت ... بیست و سه سالم بود که پای یه دختر تو زندگیم باز شد ... برای اولین بار ... ازم خوشش می اومد ... کم کم با رفتاراش جذبم کرد ... بهش علاقه مند شدم...

باز ناهید ... باز ناهید ... دستام به وضوح داشت می لرزید ... نمی خواستم از زبون خودش بشنوم علاقه اش به ناهیدو ... حس آدمی رو داشتم که داره جون میده ... دستامو محکم فشار داد...

محمد- دوسالی رو زیر نظر خانواده هامون رفت و آمد داشتیم ... صحبت می کردیم ... علاقه ام بهش زیاد تر می شد...

بغض داشت خفه ام می کرد. دوباره دستامو فشار داد...

محمد- تا اینکه نامزد کردیم ... میدونی ... پوشش واسم مهم بود ... بچه معتقدی بودم و هستم ... ریش تا زانو و یقه کاملاً بسته هم ندارم ... چون دین و مذهب به ریش و یقه نیست ... معتقدم و مذهبی ... ولی امروزی زندگی می کنم ... امروزی می پوشم ... نوع پوشش ناهید یکم بد بود ... می گفتم درست

میشه که الحمدلله بعد عقدمون درست شد ... کاملاً درست شد ... روزها می گشت ... روزهای خوبیو داشتیم ... تا اینکه یه چیزایی رواز ناهید شنیدم یه روزی ... چه جوریش مهم نیست ... فهمیدم تمام اون مدت دوسال رو که من فقط به فکر ناهید بودم صبح تا شب به فکر یه پسر دیگه بود ... اون پسر کی بود؟ شایان...

خون تو رگهام یخ بست. کاملاً تو هنگ بودم.

محمد- در حالیکه قرار بود با من ازدواج کنه ... دوستش می گفت شایان بود که ناهید رو میخواست ... ولی خب این توجیه جالبی واسه رفتار ناهید نبود ... اگه شایان ناهیدو می خواست چرا ناهید باید باهاش صبح تا شب می گشت ... میتونست بگه یکیو دارم و میخوام باهاش ازدواج کنم ... بعد ها فهمیدم که ناهید پیش دوستاش تنها چیزی که از من میگفته خواننده بودنم بوده و دانشگاه تهران درس خوندم ... همین و بس ... حتی ازم اسم نمی برد ... فهمیدم که همه افتخارش به شهرتم بوده و خواننده بودنم ... حتی شنیدم که می گفت ... حتی اگه بعداً آدم بخواد طلاق هم بگیره دهنش رو پر می کنه و میگه از خواننده طلاق گرفتم ... الان ناهید عوض شده ... مولا علی هم

میگه اگه شب یه چیزی از کسی دید روز مطرح نکن ... شاید تا صبح توبه کرده باشه ... احساسش بهم واقعی نبود ... الان ناهید واقعا عوض شده ... اینارم اگه دارم به تو میگم به این دلیل که حق داری که حقیقت رو بدونی که چرا ازش جدا شدم ... بدونی که حق داشتم ... میدونم که اینارو مثل یه راز پیش خودت نگه میداری تا ابد ... داشتم می گفتم ... اینارو که ازش شنیدم عصبی شدم ... سرش داد زدم و گفتم ... برو دهنتمو پر کن و بگو از خواننده طلاق گرفتی ... برو ... اونم رفت و جدا شدیم ... عاطفه ... من سالها دوسش داشتم ... رفتنش ضربه بدی بهم وارد کرد ... بهش عادت کرده بودم ... که خدا تو رو گذاشت سر راهم ... اومدی تو خونه ام ... به اسم برگردوندن ناهید اومدی هر چی زمان می گذشت ناهیدم از ذهنم کمرنگ تر میشد و کمرنگتر ...

صدای قلبم داشت پرده گوشمو پاره می کرد ... دلم می خواست حدس بزنم چی می خواد بگه ولی می ترسیدم باز دچار توهم شده باشم ... خدایا...

محمد- یه روز به خودم اومدم و دیدم هیچ ناهیدی تو ذهن و فکر و قلب و زندگی من وجود نداره ... فقط تویی که هستی ... ولی بهت نگفتم دیگه ناهید

برام مهم نیست ... تو جریان اون کلاس با ناهید و شایان با هم افتاده بودن ...
 من سر اون قضیه با شایان قطع رابطه نکردم چون هیچی از منو ناهید
 نمیدونست ... هیچی ... تو ایام عید شایان بهم زنگ زد و با کلی تبریک عید و
 مقدمه چینی گفت که ناهیدو می خوام ... و ازم خواست کمکش کنم ... گفت
 خودش نمیتونه خواستگاری کنه ... شب عروسی مازیار بود که بهم حلقه داد
 شایان ... منم همون شب ناهیدو ک شوندم بیرون و باهاش صحبت کردم ...
 گفتم که فردا بیاد خونمون ... یه ساعتی که تو خونه نباشی ... نمیخواستم ببینی
 و بفهمی که ناهید دیگه واسم مهم نیست ... ناهید اومد و من حلقه شایان رو
 بهش دادم و از طرف شایان باز باهاش صحبت کردم ... که تو سر رسیدی ...
 عاطفه ... ناهید الان یه ماهه که به عقدشایان دراومده ... روز نامزدیشون هم
 منو تو قهر بودیم و من تنها رفتم ... اگه قهر نبودیم هم نمی بردت ... چون
 نمیخواستم بفهمی که ناهیدی تو زندگیم نیست ...

چشمام داشت از حدقه می زد بیرون. اصلا باورم نمیشد. اینهمه مدت بدون
 اینکه به ناهید فکر کنه من رو تو خونه اش نگه داشته بود...

-چرا نمی خواستی بفهمم؟

محمد- می خوام بدونی چرا؟

فقط نگاهش کردم.

محمد- من ... چون ... عاطفه ... من...

سرش رو انداخت پایین.

محمد- دوستت دارم...

قلبم چه دیوونه بازی ای در می آورد. همه بدنم رعشه گرفته بود. دستام رو از

دستاش کشیدم بیرون. به گوشام اعتماد نداشتم. دیگه سرش رو بالا نمی آورد.

محمد- نمی خواستم بفهمی چون می ترسیدم از دستت بدم ... اگه می

دونستی ناهیدی نیست دیگه قراری هم بین من و تو وجود نداشت ... می

ذا شتی می رفتی ... ولی نمی خواستم بدونی تا بهونه داشته باشم و سه ننگه

داشتمت ... حتی اونروزی که اومدی و ناهیدو تو خونه دیدی ... فردای عروسی

... میخواستم بگم که نابودتم ولی ... وقتی داد زدی و گفتی که ام متنفری

فهمیدم که نباید هیچوقت بهت بگم این حقیقتو ... احساسمو ... من خیلی

وقته دل به باختم ... می ترسیدم از، از دست دادنت ... من عاشقتم عاطفه ...

می خوام برای همیشه برای من بمونی ... برای مخمد ... میدونم این مدت

خیلی خیلی اذیتت کردم ... اگه اون دیوونه باز یا رو در می آوردم ... اگه هرکسی می اومد طرفت یا باهرکسی حرف می زدی جوش می آوردم ... اگه دستم روت بلند شد ... فقط به خاطر این بود که می ترسیدم ... که از دستم بری ... تو تعهدی به من نداشتی ... علاقه ای نداشتی ... فقط یه قرار بود بینمون ... تو میتونستی و مختار بودی هر کسی که دلت میخواد رو واسه زندگی آینده ات انتخاب کنی ... به خاطر همین بود که دلم نمی خواست احدی باهات بگو و بخند کنه ... می ترسیدم دلتو ببره ... کاری که من نتونستم انجام بدم ... همش از ترس بود و گرنه آدم شکاک و بددلی نبودم و نیستم ... نمی خواستم تو رو ازم بگیرن ... هر کی می اومد طرفت دلم می ریخت ... عاطفه ... من دوست دارم ... بیا برگرد...

بغض داشت خفه ام می کرد. چقد بی رحمانه قضاوت کرده بودم در موردش. اینهمه مدت من رو دوست داشت و من رفتاراش رو به ناپاکی و خودش رو به عوضی بودن متهم کرده بودم. از دست خودم عصبانی بودم. من لیاقت داشتن همچین فرشته ای نداشتم. محمد من ... محمد سختی کشیده من ... مثل آب چشمه پاک بود. پس این بود رازی که همه میدونستن و نمی خواستن به من

بگن. این بود رازی که محمد نمی گذاشت بهم بگن. نگاهم کرد. داشتم آتیش می گرفتم. اینهمه مدت دو تامونم همو دوست داشتیم و اینهمه عذاب کشیدیم؟

محمد- ای جونم...

قدمات رو چشم بیا و مهمونم شو...

گرمیه خونه ام شو...

بین پریشونه دلم...

نگاهمون به هم گره خورد.

محمد- میخوام عطر تنت...

بیچه تو خونه ام...

تو که نیستی یه سرگردون دیوونه ام...

بیا جونم...

بیا که داغونم...

چشمام پر شد.

محمد- به ناهید علاقه داشتم ... ولی با تو فهمیدم عشق چیه ... همه این
خاطرات رو نگه داشته بودم فقط واسه گفتن به تو ... حالا دست توئه ...
خواستی بندازشون دور ... دیگه به کار من نمیان...

فقط نگاهش می کردم. نمیدونم چرا هر وقت میدیدمش در مقابل خودم دلم
میخواست سجده کنم واسه تشکر از خدا. نمیدونم چرا هر وقت می دیدمش
حس می کردم باید دو رکعت نماز شکر بخونم...

دست باندا پیچی شده ام رو گرفتم. پیشونی اش رو گذاشت رو دستم.

محمد- شرمندتم به مولا ... شرمندم...

دستموب* و* سید. تحمل دیدن ندا شتم ... دیگه ندا شتم. چقد من احمق و
پست بودم که به خودم اجازه دادم در موردش اینطور قضاوت کنم.

محمد- خانومم ... برای من بمون...

دستم رو از دستش کشیدم بیرون و بلند شدم. سریع رفتم بیرون. در پشت سرم
کوبیده شد. عمدی نبود. همه سعیم این بود که گریه نکنم. با تاکسی رفتم
خونه. کلیدو انداختم و در رو باز کردم. بدو بدو رفتم اتاقم. چادرم همراه کیفم

پرت کردم رو تخت و ایستادم جلو آئینه. از تو آئینه نگاهم افتاد به دستم. بغضم
ترکید. زدم زیر گریه.

درست همین لحظه مامان او مد تو اتاق. نگاهش کردم. خودم رو انداختم
بغلش و زدم زیر گریه.

مادرم- تو جم بخوری من فهمیدم ... حالا بگو چته؟ چی شده؟ برای چی یه
هفته اس اینجایی؟

میون گریه همه چی رو تند تند واسش تعریف کردم. بدون اینکه بهش مهلت
قضاوت بدم سریع حرفای الان محمد رو هم براش گفتم. گذاشت یه کم آروم
شم ولی عصبی بود. کاملاً مشخص بود. بعد اینکه کاملاً ازش جدا شدم
پرسید...

مادرم- واقعا چرا همچین کاری کردی؟ یعنی ما به اندازه یه سر سوزن هم
ارزش مشورت نداشتیم؟ مثلاً اسممون پدر و مادره...

بهش حق می دادم. از اتاق رفت بیرون. صدای گوشیم بلند شد. شیرجه رفتم
سمتش. شاید محمد بود. نگاه انداختم و دیدم از واتس آپ وا سم پیام اومده
... یه فایل صوتی از طرف محمد ... پلی اش کردم ... چه ملودی آرمش

بخشی داشت قلبم تند تند می زد. میدونستم حرفاش رو می خواد از طریق
آهنگ بهم بگه. یاد آهنگ میثم ابراهیمی که با صدای خودش واسم خونده بود
افتادم.

آخ که اگه مردم می دونستن ... مردم ایران ... محمد نصر ... خواننده
محبوبشون ... من رو بغل کرده بود ... ب*و*سیده بود ... دستپختم رو خورده
بود ... خواننده محبوبشون من رو تو بغل گرفته بود و خوابیده بود...

باز آهنگ میثم ابراهیمی بود ... فهمیده بود من عاشق این خواننده ام فکر کنم
...

تو و این خونه رو با هم میخوام...

تو نباشی دل من می گیره...

اینواز چشمای تو می خونم...

بی من این خونه برات دلگیره...

من با داشتن تو آرام می شم...

زیر سقف خونه وقتی هستی...

با تو خوشبختیه من تکمیله...

توی این حال خوشم همدستی...

شب این خونه پر از احساسه...

دل من به داشتنت مینازه...

اگه تو باشی کنارم دستام...

دست خالی این خونه رو می سازه...

قلبم از شدت هیجان داشت می اومد تو دهنم.

-تا ته قصه بمون بامن...

بذار این دلخوشی عادت شه...

بیا همخونه من تا عشق...

با تو هم‌رنگ عبادت شه...

تا ته قصه بمون بامن...

بذار این دلخوشی عادت شه...

بیا همخونه من تا عشق...

با تو هم‌رنگ عبادت شه...

اسمش رو که بالای صفحه گوشیم بود هزار بار ب*و*سیدم. حال آگه هزار بارم نماز شکر می خوندم باز کم بود.

-خدایا عاشقتم ... دمت گرم...

بابام هم قضیه رو فهمید. دو روز تمام باهام سر سنگین بودن و صحبت نمی کردن. مخصوصا پدرم. مامان ولی دلش نمی خواست طلاق بگیرم. میگفت شوهرش اینهمه میخوادش پس واسه چی جدا شه؟ گاهی که فالگوش می ایستادم اینا دستگیرم می شد.

محمد دیگه نه زنگ زد نه اس داد نه تو واتس برام پیام گذاشت. هیچی.

نمیدونستم اخرش چی میشه. بعد تموم شدن امتحانام یه رمان جدید شروع کرده بودم. داستان زندگی خودم. این چند روز هم کلی نوشته بودم. ولی حالا مونده بودم. از نوشتنش دست کشیده بودم. چون پایانی و اسش نداشتم. روز سوم بود. داشتم تلفنی با یکی از دوستان صحبت می کردم. این ده روزی که اینجا بودم شیده و شیدا همه دوستانم رو خیر کرده بود. می اومدن و می رفتن و دوباره مثل دوره دبیرستان با هم ارتباط داشتیم. انصافی هم خیلی از افسردگی

و گریه دورم کرده بودن. ولی برای دلتنگی ام کاری نمی تونستن بکنن. تما سم
که تموم شد قطع کردم صدای پدرم گوشم رو پر کرد.

بابا- عاطفه ... بیا...

یاد اون روزی که می خواست قضیه خواستگاری کردم محمد رو بهم بگه
افتادم.

-الان میام...

بعد دو روز اولین باری بود که باهام صحبت می کرد. دویدم بیرون و نشستم
کنارشون. مامان و بابا و آتنا.

بابا- نمی خوام بحث چیزی رو که دیگه گذشته پیش بکشم ... تموم شد ...
ولی دیگه نباید سر خود و بدون مشورت کاری کنی ... حالا که الحمدلله خدا
پشت و پناهت بوده و مشکلی پیش نیومد و شوهرت اینطور بهت علاقه مند
شده ... حالا ... دیگه تصمیم با خودت ... زندگی توئه ... چند ماه باهات
زندگی کردی و حتما خوب شناختیش ... اونم که ازت خواسته برگردی ...
بین میتونی باهات زندگی کنی؟ یا نه؟ این بار تصمیم با خودته ... من زور و

اجباری به طلاق یا ادامه زندگی ندارم ... احتمالا تا حالا فکر کردی به تصمیم که می‌خوای بگیری...

سرم پائین بود. محمد که دیگه حرفی نزنه بود. نه زنگی. نه اسی. نه اصراری. شاید پشیمون شده باشه. واسه چی خودم رو سبک می‌کردم؟ اگه مصر بود که منو ببره می‌رفتم ولی حالا که شنیدم همون روز برگشته تهران مردد شدم. شنیده می‌گفت رفته. این چه جور خواستن و عشقی بود؟ اصلا از کجا معلوم همه می‌خوای چیکار کنی؟

چشمم افتاد به صفحه تلویزیون. داشت یه برنامه پخش می‌شد.

-دوستش ندارم...

مجری داشت خداحافظی می‌کرد. چه شما شون گرد شد از تعجب. حاضر نبودم دوباره خودم رو خورد کنم و ... شاید واقعا می‌خواست منو جایگزین کنه ... دید من خرنمی شم گذاشت رفت. فردا یکی دیگه رو پیدا می‌کنه میگه از زخم جدا شدم و فلان و بهمان ... باز حرصم گرفت و عصبی شدم. بلند شدم تا برم تو اتاق. هنوز یه قدم برنداشته بودم که صدای محمد قلبم رو لرزوند. خشک شدم سرجام و چرخیدم طرف تلویزیون. تیتراژ همون برنامه بود. همون

آهنگی بود که من پیانوش رو زدم. آهنگش رو تزئین کردم. همه نگاهها سمت تلوزیون بود. چشمام داشت دنبال اسمش می گشت. حتی دیدن اسمش هم برام هیجان آور بود.

گروه موسیقی

خواننده : محمد نصر

پیانو : عاطفه راد مهر

گیتار : محمد نصر

لبخند بزرگی رو لبهام نشست. اسمش اسمم رو محاصره کرده بود. آتنا پرید هوا. مامان خیلی بامزه تعجب کرده بود. محمد داشت می خونند.

آتنا- بابا بابا ... دیدی؟ دیدی؟ اسم آجی بود ... پیانوش رو آجی زده ... دیدی؟

بابا- آره عاطفه؟ تو پیانوش رو زدی؟

نگاهش کردم.

مادرم- مگه تو پیانو بلدی؟ الکی نوشتن؟

چشمام پر شد. دستام رو گرفتم جلو دهنم. نشستم زمین. با گریه...

-من می خوام برگردم ... دلم تنگ شده...

صدای خنده مامان و بابا و آتنا رفت رو هوا. بابا دستاش رو واسم باز کرد. رفتم

تو بغلش. موهامو می ب* و* سید.

بابا- پس پاشو ... پاشو همین الان برو خونتون...

خندیدم و اشکام رو پاک کردم.

اتنا- بابارو...

-همین الان؟

بابا- آره ... بدو زنگ بزن شوهرت بیاد دنبالت...

پا شدم دویدم تو اتاق.

مادرم- مثلاً دوستش نداشت ها...

گوشیو برداشتم.

ولی نه ... نباید به محمد زنگ می زدم ... یکم اذیتش می کردم و سر به سرش

میداشتم بهتر بود...

شماره علی رو گرفتم.

علی - سلام.

به یه دنیا شیطنت و شادی گفتم.

-به ... سلام خان داداش...

خندید.

-علیک سلام ... علیک سلام آبجی خاتون...

-خان داداش؟ میگما ... این شوور ما که دور و برتون نیست؟ هس؟

علی - شوهر؟ نه نیس...

خندیدم.

علی - جون من ... الان گفتی شوهر؟ یعنی آشتی؟

-یعنی آشتی...

علی - ای خدا جون دمت گرم ... دختر تو که این داداش طفلک ما رو دق

دادی آخه...

-حالا نه اینکه خیلی مصر برگشتمه ... همچین گذاشت رفت موندم تو کف

...

علی - نخیرم ... مگه محمد میومد با من؟ بست نشسته بود شهرتون ... توصیه

شیده خانوم بود. گفتن ما بریم. یه مدت نه زنگ بزنییم نه اس بدیم بذاریم شما

فکراتو کنی ... حالت سرجاش بیاد ... دلتنگ بشی. گفتن اون موقع خودمون میفرستیمش ... شیدا خانوم هم می گفت اگه محمدمو ببینی یا زنگ بزنیمم ممکنه فقط کارو خرابتر کنیم...

-ای نامردا...

علی - جون من میخوای برگردی؟

-بعله داداشم ... می خوام برگردم تهران ... گفتم فقط به شما بگم ... بهش نگی ها ... می خوام سورپرایزش کنم...

علی - بهترین سورپرایز عمرش میشه ... جزاکم الله خیرا...

دوتایی زدیم زیر خنده.

علی - خودم میام دنبالت...

-نه نه بابا ... خودم پا میشم میام ... اصلا شما نیایی ها...

علی - الان ساعت چنده؟ بذار ببینم ... ها یازدهه ... من تا دوازده کار دارم ...

بعد اون درمیام بعدظهر اونجام ... تو فقط آماده باش ... خدافظ...

اصلا مهلت نداد حرف بزنی. قطع کرد. منم که از خدام بود علی بیاد. خوب

شد خودش گفت ها. دویدم و به مامان اینا خبر دادم که علی میاد. وسایلی هم

نداشتم که جمع کنم. همه زندگیم اونور بود. زنگ زدم شیدا و شیده اومدن خونمون پیشم. واسه خدا حافظی.

بعد ظهر ساعت چهار بود که علی رسید. دو ساعت اینا نشست و استراحت کرد و ساعت شش راه افتادیم. تورا هم افطار کردیم. بعد افطار که دوباره سوار شدیم و راه افتادیم دست بردم و ضبط رو روشن کردم ... آهنگای محمد رو آوردم. علی نگامم کرد و خندید.

علی - دستت چطوره؟

-خوبس ... خوبه خوب ... خدا روشکر...

-علی اقا؟

علی - بله؟

-میگم اشکالی نداره اگه بپرسم چرا خانواده ناهید بعد طلاقشونم اینقدر با

محمد با احترام برخورد می کردن و باهاش خوب بودن؟

علی - حق برخورد بد رو ندارن ... تقصیر دخترشون بود ... محمد بعد

دعواشون چندین بار رفت سراغ ناهید تا برش گردونه ولی ناهید بود که محمد

رو نخواست و پشش زد ... مصر بود که الا و بلا طلاق ... دلش جایه دیگه بود

آخه ... این احترامی که می بینی هم به خاطر همینه...

طفلکی محمدم.

علی - محمدم دید دستش به جایی بند نیست از تو خوشش اومد و ازت کمک

خواست ... عجب داستانی شد ولی...

لبخند زد.

-داداشی؟

خندید

علی - جانم خواهری؟

-دو تاسوال بدجور ذهنم رو درگیر کرده...

علی - سه تا پیرس...

-یادته محمد مریض شد؟ قبلش که با اقا مرتضی دعواش شده بود ... بعد اون

اقا مرتضی خیلی بامن رسمی صحبت می کنه ... چرا؟ چی شده بود؟

علی - سوال بعدی؟

لب و لوچه ام اویزون شد.

-یعنی جواب نمیدی؟

علی - چرا ... دوتاشم بیرس ... بعد جوابتو میدم...

-شما میدونی چرا محمد اون شبی که کارت عروسی ناهیدو دید عصبانی

شد؟ مگه خودش کمک نکرده بود که ناهید به اقا شایان بله رو بگه؟

علی - سوال دومتو اول جواب میدم ... ببین ابجی ... اصلا دعوی شما تقصیر

ما شد ... من و ناهید خانومو شایان ... ما فهمیده بودیم شما سرچی با هم

بحثتون شده ... کلیم با محمد صحبت کردیم که به حرف بیاد ... ولی زیر بار

نمیرفت میگفت از دستم میره ... ولی ما که میدونستیم عشقتون دوطرفس ...

تصمیم گرفتیم یه کاری کنیم محمد نطقش وا شه ... خودش که نمی گفت ...

پس مجبور بودیم که مجبورش کنیم ... از طرفی بهش قول داده بودیم که

حرفی نزنیم پس باید تو عمل انجام شده قرارش میدادیم ... کارتو آوردیم

انداختیم تو خونه که ببینی حتما ... کارته هم الکی و صوری بود ... فقط

میخواستیم تو بفهمی که ناهید زن شایانه ... نگو شما قبلش با هم آشتی کرده

بودی و ما فقط گند زدیم ... عصبانیتشتم به خاطر کار ما بود دیگه ... اخه

ازمون قول گرفته بود که چیزی بهت نگیم چون می ترسید از دستت بده ...

اونروزم عصبانی شد واس اینکه ما نامحسوس بهت گفتیم ... محمد می دونست که کارته الکیه و فکر می کرد اینطوری از دستت میده ... عصبانی شد ... نمیدونی چی کشیدیم تو این ده روز ... شرمنده ابجی ... ببخشید...

-نه اتفاقا به نیتتون رسیدین ... نطق دو تامونم وا شد...

پس اون روزی که محمد زخم زخم راه انداخته بود منظورش من بودم؟ روی همه حرفاش با من بود؟ من احمق گذاشتم به حساب ناهید ... خدایا خیلی گلی ... خیلی باهالی ... دمت گرم...

علی - اما سوال اولت ... نمیدونم گفتنش کار درسته یا نه ... ولی میخوام قول بدی که هیچوقت این قضیه رو به روی محمد و مرتضی نیاری ... اصلا انگار که نمیدونی.. چون واسه هردوشون گرون تموم شد ... باشه؟
-باشه ... قول...

علی - ختم کلام رو میگم ... مرتضی تو رو می خواست ... اونشب محمد داشت حرفایی که مرتضی به تو میزد رو گوش می داد ... اولوخواست اروم باهش حرف بزنه ... میگف مرتضی نمیدونه من دوسش دارم ... ولی مرتضی بعد اینکه علاقه محمد و فهمید باز پاشو کرد تو یه کفش که میخوادت و

دوستت داره ... محمدم قاطی کرد ... حق هم داشت خب ... داشتن زنش رو

ازش خواستگاری می کردن ... فک کن؟

هنگ کردم ... وا ... چه پررو ... ولی حرفی نزدم ... دلم نمیخواست راجع به

این قضیه صحبت کنم...

علی - البته هنوزم دیر نشده ها ... میتونی انتخاب کنی ...

داد زدم.

-علی اقا ... واقعا که...

قهقهه زد.

علی - شوخی کردم بابا ... فرداشم محمد اونطور پس افتاد ... کلی با مرتضی

حرف زدم و قانعش کردم ... اول که میگف من از اول بهش علاقه مند بودم

محمد تازه دل بسته ... کلی باهاش حرف زدم و گفتم که الان تو زن محمدی

... محمدم به هیچوجه طلاقتم نمیده ... مهمتر از همه اینکه تو هم عاشق

محمدی ... اینو که شنید کوتاه اومد ... از محمد معذرت خواهی کرد و به من

قول داد که دیگه بهت فکر نکنه ... به چشم خواهر ببینت ... مٹ من...

لبخند زدم.

علی - مرتضی رو که از دور رقابت خارج کردی ... حالا یه نگاهی به دور و

برت بنداز و تا برسیم تهران تصمیمتو بگیر ... منم خوشتیپما...

با چشمای گشاد نگاهش کردم. علیم نگاه کرد و دوتایی پکیدیم از خنده ...

این علی هم دیوونه بودا ... عجب شوخیایی می کرد...

علی - مرتضی رو خداوند رحمان بهش رحم کرد و جان سالم به در برد ازین

ماجرا ... منو حتی یه درصدم فکرشو نکن که بتونم زنده بمونم...

باز خندیدیم.

-من محمدو با دنیاها عوض نمی کنم...

علی - خوش بحال محمد...

براش زبون دراوردم...

علی - بپا ... باز این حرکتو رفت ... من موندم محمد واس چی اینقد براتو

خودشو میکشه؟ کوچولو...

زدیم زیر خنده. دیگه روزای تاریک رفته بودن و روزای خنده و خوشی رسیده

بودن ... خدایا هزار مرتبه شکر...

ساعت ده رو گذشته بود که رسیدیم تهران. علی من رو جلو در پیاده کرد.

علی - عاطفه ... محمد داغون شده ها ... مواظبش باش...

چشمامو رو هم فشار دادم. کلی ازش تشکر کردم. رفت. حسابی شرمنده مرام و معرفتش شدم. با عشق یه نگاه به ساختمون روبرو انداختم. یه بسم الله گفتم و واردش شدم. یعنی حج خانوم در رو واسم باز کرد کلیدکه ندا شتم ... از دم در باهش سلام و احوالپرسی کردم و رفتم بالا. گفتم از شهرستان میام نمیخوام محمدمو بیدار کنم.

قلبم داشت می اومد تو دهنم. خیلی هیجان داشتم. میدونستم بعد اخرین دیدارمون محمد حتی فکرشم نمیکنه که من برگردم. ولی حالا دیگه نوبت من بود که قدم جلو بذارم. ده دقیقه بود که جلو در ایستاده بودم. دیدم نخیر ... این قلبم خل و چلم قصد اروم شدن نداره ... زنگ رو زدم. دستم رو گذاشتم جلو چشمی در تا نبینتم. دوباره زنگ زدم. یکم طول کشید ولی اومد پشت در. با کمی مکث در رو باز کرد. سریع دستم رو از رو در برداشتم. تو خونه فقط چراغ استدیو و اشپزخونه روشن بود. به محمد نگاه کردم. خشکش زده بود. نه تکون می خورد نه چیزی. آخ که دلم براش یه ذره شده بود تو این دو روز. از

حالتش خنده ام گرفته بود ولی می خواستم یه کم سر بسرش بذارم. یه اخم کردم و با دستم اشاره کردم که از سر راهم بره کنار. از جاش تکون نخورد.

-برو اونور ... اودم وسایلمو جمع کنم ببرم ... بابا پایین منتظره...

باز تکون نخورد. پسش زدم و رفتم تو اتاق دونفرمون و در رو بستم. نشستم پشت در و دلم رو با یه دستم گرفتم و با دست دیگه ام دهنم رو ... زدم زیر خنده. دهنم رو گرفته بودم صدام رو نشنوه.

واای چقد بامزه بود قیافش ... دلم براش سوخت ... صدای کوبیده شدن در رو شنیدم بلند شدم در اتاق رو قفل کردم چادر و کیفم رو اویزون کردم. با سرعت نور مانتو مقنعه ام رو در آوردم و یه تی شرت تنگ خوشگل پوشیدم ... دویدم سمت ایینه و موهامو مرتب کردو جمعشون کردم.. کشورو باز کردم و کرم پودر زدم عطر زدم. به چشمام مداد کشیدم. چنان سریع این کارهارو انجام میدادم که خودم خنده ام گرفته بود. همش رو هم هیچ پنج دقیقه هم نشد...

صدایی اومد. محمد میخواست در رو باز کنه که دید قفله. یکم بعد صدای داد و بیدادش بلند شد. اوه اوه. عصبانی شده بود.

محمد- اخه چرا با من اینکارو میکنی لعنتی؟ اومدی عذابم بدی؟ اومدی اب شدنم رو ببینی؟ اومدی دلت خنک شه؟ دوباره اومدی خونه ام رو پر از عطرت کردی و باز میخوای بذاری بری؟ هنوز باورت نشده چقد میخوامت؟ میخوامت لا مصعب ... میخوامت ... چرا داری زجرم میدی؟ مگه دوسم نداشتی؟ چرا میخوای بری؟

جلو اینه خشکم زده بود. لذت همه دنیا رو می بردم. تند و سریع ی رژ لب سرخ اروم کشیدم رو لبام. نمیخواستم خیلی پررنگ شه ... رفتم سمت در ... باز صدش بلند شد ... تشنه حرفاش بودم تکیه دادم به در سر خوردم و نشستم پشت در...

محمد- میدونی باز چقدر قراره بی خوابی بکشم؟ بعد ده روز باز پاتو گذاشتی اینجا ... دوباره هوا بدم کردی...

هر از گاهی هم یه چیز کوبیده میشد به در. نمیدونم مشت بود لگد بود چی بود؟ احتمالاً مشت بود...

محمد- خب باز کن درو ... باز کن ببین از بین رفتنمو ... باز کن ببین شکسته شدنم رو ... باز کن ببین یادت چیکار کرده باهام ... باز کن لعنتی...

با هر جمله ای که می گفت دلم می ریخت. خدا میدونه هر روز و هر شب
 ارزوی شنیدنشون رو داشتم. ولی دیگه باید پا میشدم. وگرنه در میشکست.
 بلند شدم و در رو باز کردم. همین که چشم تو چشم شدیم ساکت شد ...
 سرتاپام رو نگاه کرد. دیگ حرفی نزد. دلم تالاب تولوپ میزد براش. عاشق این
 دیوونه بازباش بودم ... تند تند نفس می کشید. با یه حالتی نگاهم می کرد که
 جیگرم می سوخت. دیگه بس بود. خیلی اذیتش کردم. یه قدم بیشتر فاصله
 ندا شتیم. پرش کردم و رفتم جلو. دستام رو حلقه کردم دور کمرش. گوشم رو
 گذاشتم روی قلبش. بی امان میزد. خیلی تند تند. مثل قلب من ...

اروم زمزمه کردم.

-تو باشی من دلم قرصه...

دیگه دستام نمی لرزه...

بهشت زندگی بی تو...

به یه گندم نمی ارزه...

سرم رو بلند کردم و روی سینه اش رو ب* و* سیدم. با یه حرکت سریع از روی
 زمین بلندم کرد و نشوندم روی این. دستاشو گذاشت دو طرفم و تکیه داد

بهشون ... دو طرف پاهام. فقط نگاهم می کرد. فقط. منم بالبخند نگاهش می کردم. پاهام رو حلقه کردم دورش. دستام حلقه کردم دور گردنش. نگاهش کردم. صدای نفساش ارامش همه دنیا رو تو قلبم سرازیر میکرد. تو دلم همش پشت سرهم میگفتم

-احمدلله رب العالمین...

سرم بردم جلو و یه کم صورتم رو کشیدم روی ته ریشاش ... عشق می کردم. باز نگاهش کردم. هیچ کاری نمی کرد جز نگاه. حلقه دستامو دور گردنش تنگ تر کردم و سرم رو گذاشتم روی شونه اش. روی شونه اش رو ب*و*سیدم و باز سرم رو گذاشتم. پاهام رو از دور کمرش باز کردم ... ای بابا ... اخر به حرف اومدم.

-مخمد این چه طرز مهمون نوازیه؟ از صبح عین خیارشور واستادی زل زدی به من...

سرم رو برداشتم و بردم عقب. نگاهش کردم. باز فقط نگاه کرد

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

-قدیما شوورا وقتی ضعیفه هاشونو می دیدن از ذوق زبونشون بند می اومد ...
مثی اینکه شوور ما از او شوورای قدیمس...
از فکر کاری که مغزم فرمان انجامش رو می داد قلبم داشت از قفسه سینه ام
می زد. سرم رو کج کردم و با شیطنت نگاهش کردم. تو همون حالت رفتم
جلو. یه ب*و*سه با سرعت نور روی لب هاش نشوندم و سریع ازش فاصله
گرفتم. دو طرف صورتم رو گرفت. سرش داشت می اومد جلو. چشمام رو با
خنده رو هم فشار دادم. یکم بعد یکی از چشمامو باز کردم. داشت می خندید.
نفس راحتی کشیدم. چشمام رو کامل باز کردم. فاصله امون تموم شد. ایندغه
... برای اولین بار ... مثل مجسمه خیارشور بدون حرکت وانستادم. منم می
ب*و*سیدمش. ازم که فاصله گرفت از شدت خجالت به خاطر کارم سرم رو
فرو کردم تو سینه اش. دستاش رو دورم حلقه کرد.

محمد- ای جونم...

محمد- دروغ گفتی بابات پایینه؟

-اوهوم...

فشارم داد.

محمد- با کی اومدی؟

یا حسین مظلوم. یه امشبه رو میخواستیم خوش باشیما. باز دعوا در راه است.

نمیخواستم دروغ بگم ولی نمیخواستم عصبیتم کنم.

-با یکی...

محمد- خواون یکی کیه؟

بیشتر خودمو تو بعلمش جا کردم. تندتند براش گفتم.

-علی خیلی اصرار کرد که بیاد دنبالم ... به خدا میخواستم غافلگیرت کنم ...

جلو هم نشستم ... زشت می شد عقب بشینم راننده ام که نبود ... به خدا علی

عین داداشم میمونه ... حرف اضافه هم با هم نزدیم...

خندید. از ته دل...

محمد- حالا چرا داری توضیح میدی؟ من توضیح خواستم؟

ازش جدا شدم. با تعجب پرسیدم.

-یعنی عصبانی نشدی؟

دوباره منو کشید تو بغلش.

محمد- جونم ابهت خودم! ... با داداشت اومدی پیش عشقت ... مگه نه؟

-اوهوم ... ولی عشق نه ها ... اومدم پیش شوهرم...

فشارم داد.

محمد- بگو جونم ... بگو...

-چی بگم؟

محمد- همون چیزی که این همه مدت پیش من نگهت داشته؟

-واضحتر لطفا...

محمد- اینهمه مدت داشتی تحملم می کردی؟ دلالت واسه برگشتن به خونه

ات چی بود؟

فهمیدم ازم اعتراف میخواد. ازش دوباره جدا شدم. نگاهش کردم.

-حرف خاصی مد نظرم نیس ... چیزی برا گفتن ندارم...

خندید. دلم ضعف می رفت برای خنده های مردونه اش. بی شور همه چیش
برام جذاب و خاص بود.

پیشونیش رو گذاشت روی پیشونی ام.

محمد- تا اخر دنیا هم که نگي من باز چاکرتم...

قلبم از لذت روانی شده بود. ديگه اميدي بهش نبود. اخه من چرا اينقد اين گل
پسرو اذيت می کنم؟ دستام رو حلقه کردم دور گردنش.

-مخممم...

محمد- ای جون مخمد...

-این ضعیفه ای که روبروت نشسته...

محمد- خب؟

-دنیاش ... همه زندگیش...

منتظر و مشتاق نگام می کرد.

-مردیه که رو به روش ایستاده...

چشماشو با لذت روهم فشار داد و نفس عمیقی کشید. لبخند عمیقی زد.

هنوز پیشونیش رو پیشونیم بود.

محمد- علی رغم همه تلاشایی که واسه نرفتن اسمت تو شنا سنامه ام کردم ولی باز امکانش نبود و اسمم رفت ... ولی عاقد یه چیزی رو بهم گفت...
بعد میگم خیارشوره ناراحت میشه.

بین من چی میگم این چی میگه؟ حیف اون اعترافم...

-چی؟

محمد- گفت موقع جدا شدنتون اگه خانومتون خانوم نشده باشن شنا سنامه اش رو سفید تحویلش میدن...

خون دوید زیر پوستم. لبام رو غنچه کردم و با لحن بچگونه گفتم

-خب که چی؟

محمد- وقتی اینطور ابراز علاقه می کنی و اصلا فکر قلب من نیستی ... در عوض ... منم میخوام کاری کنم که دیگه هیچ وقت نتونی اسمم رو از شناسنامه ات پاک کنی...

داغ کرده بودم. میدونستم الان لبو شدم. سرمو فرو کردم تو سینه اش و پیرهنش رو گرفتم تو مشتم.

-خب خودت گفتی بگو...

محمد- اخه اینجوری لامصب؟ باشه؟ قبوله؟

تو همون حالت گفتم.

-چی قبوله؟

محمد- همون کاری که گفتم میخوام انجام بدم...

-عههههه ... محمد...

دستاش رو حلقه کرد دورم.

محمد- همین الان...

-محمد...

محمد- همین که گفتم ... همین ال ... آن...

-عه...

لب ورچیدم. قلبم داشت می اومد تو دهنم. یه جوری بودم. یه حال عجیب و

خاصی داشتم.

محمد- حالا که دختر خوبی بودی و برگشتی امشب تو شروع زندگی

مشترکمون ازم سه تا چیز بخوا...

-عهه ... مگه تو غول چراغ جادویی؟

دماغمو گاز گرفت. خندیدم.

-باشه قول میدی قبول کنی؟

محمد- اره. مرد مردونه...

-اممم ... اها اولیش اینکه ازین به بعد هرچی ازت خواستم قبول کنی...

خندید.

محمد- ای وروجک...

-قول دادیا...

محمد- خب دومیش؟

-من عاشق صداتم ... محمد تا ابد ... برای من بخون ... می خوام همیشه

صدات گوشام رو پر کنه...

لبخند زد. ب*و*سیدمش.

-و سومی ... محمد تا ابد ... برای من بمون...

محمد- جمله های خودمو بهم می گی؟

- اوهوم ... اولین بار تو استدیوت گفتی برای من بخون ... دو روز پیش که
اومدی شهرمون بهم گفتی برای من بمون ... منم هر چی فکر کردم دیدم فقط
همینا رو ازت می خوام...

یه دستش رو گذاشت زیر گردم و یه دستش زیر پاهام. مثل پر بلندم کرد.
عجب زوری داشت. راه افتاد و همونطور که من تو بغلش بودم چراغا رو
خاموش کرد و داخل اتاق شد. من رو گذاشت رو تخت و دراز کشید کنارم.
روی هر دومون رو با پتو کشید. محکم بغلم کرد. میخواستم یکم سر به سرش
بذارم باز.

- برو برام اب بیار ... تشنمه...

محمد- ای به چشم...

رفت و با یه لیوان اب برگشت. سر کشیدم.

- گرم بود ... خنکشو بیار...

خندید و ی لیوان اب دیگه آورد. ایندفعه حسابی خنک بود

محمد- دیگه چی؟

- ببر بشورش...

لیوانو دادم دستش. رفت شست. خنده ام گرفته بود. اومد تو اتاق.

-برو تلوزیونو روشن کن ببین کانال ۳ چی می‌ده؟

رفت و دو ثانیه بعد برگشت

محمد- فوتبال...

جدی جدی هر کاری می‌گفتم انجام می‌داد. با خنده گفتم.

-گرسنمه ... ه*و*س قورمه سبزی کردم ... برو یکم بیز بیار بخوریم...

یه ابروش رو داد بالا و اومد نشست لبه تخت.

محمد- داری اذیت می‌کنی؟

دراز کشید و پشتش رو بهم کرد. مرده بودم از خنده. قهقهه زدم. دستام رو

حلقه کردم دورش و بین کتفاشوب*و*سیدم.

-محمد قهر قهر و ... شوخی بود خب ... میذارم میرم خونمونا...

چرخید طرفم و محکم بغلم کرد.

محمد- تو بیجا می‌کنی ... مگه من مرده باشم...

-عههه ... خدا نکنه...

محمد- از روز تولدم دیگه مال من نبودى ... حالا كه با پاى خودت اومدى
 عمرا بذارم برى...

-راستى محمد ... كادوى تولدت رو دیدى؟ هیچوقت نفهمیدكم كه ازش
 خوشت اومد يا نه؟
 خندید.

محمد- خيلى قشنگ بود ... على زده بود تو اتاق ضبط ... يه بار كه ميخواستم
 يه آهنگ غمگين ضبط كنم ... رفتم تو دد روم و اومدم حس غمگين بگيرم كه
 دیدمش ... هيچى ديگه ... اونروز اصلا نتونستم بخونم ... جز آهنگاى قردار
 ...

صورتشو نوازش كردم. دستم رو گرفت تو دستش و ب*و*سید. ديگه ول نكرد
 دستم. محكم گرفت تو دستش.

محمد- الانم زديمش بيرون اتاق ضبط ... هر كى مياد تو ميپيشتش...
 چيزى نگفتم.

محمد- شما م كه كلا نويسندگى رو بيخيال شدى...

-نه. اتفاق داشتم داستان زندگی خودم رو می نوشتم ... نمیدونستم آخرش رو

چیکار کنم ... حالا میدونم...

سرم رو بلند کردم و به گاز کوچولو از لپش گرفتم.

محمد- میخورم تا...

پیشونیم رو عمیق ب*و*سید.

محمد- تا قبل اینکه بیای مثل مرغ پرکنده اینور اونور می رفتم تو خونه ... الان

آرومم ... تو آرامش مطلق ... بگیر راحت بخواب کوچولوی من...

با تعجب پرسیدم.

-بخوایم؟

زد زیر خنده.

محمد- آره دیگه ... بخوایم ... فردا باید بریم شهرتون.

-واسه چی؟

محمد- واسه اینکه باید از پدر و مادرت عذر خواهی کنم ... تشکر کنم ...

دوباره ازشون خواستگاریت کنم ... این بار از ته دل...

-تشکرت دیگه واس چی؟

محمد- واسه اینکه تو رو مثل دسته گل بزرگت کردن و تحویل من دادن...

خندیدم.

محمد- حالا بنخواب...

با لحن بچگونه گفتم.

-محمد گفتم که اونا شوخی بود...

محمد- میدونم عمرم...

نگاهش کردم. محکم بغلم کرد.

محمد- نه ... همیشه ... تو هنوز خیلی کوچولویی ... خیلی واست زوده...

-من کوچولو نیستم ... پنجاه و چهار کیلو وزنمه ... صد و شصت و شیش

قدمه ... آخه کجام کوچولوعه؟

محمد- اووه بین چقد کوچولویی. من هشتاد کیلو ام ... بیست و پنج سانتم

ازت بزرگترم جوجه...

با حرص گفتم.

-محمد...

سرشو آورد جلو.

محمد- جونم؟

یه ابرو مو دادم بالا و نگاهش کردم. برام زبون درآورد.

محمد- همیشه ... نداریم ... بخواب...

پشتم رو کردم بهش. یکم با شوخی و خنده اسمم رو صدا کرد. جوابشو ندادم.

دستش رو آورد جلو و میخواست قلقلکم بده. محکم دستشو پس زدم.

میترسیدم دستش بهم بخوره و خنده ام بگیره و خلاصه جیغ و دادم بره هوا.

محکم از پشت من رو کشید تو بغلش. سرش رو بلند کرد و نگام کرد. خیلی

جدی و با اخم.

محمد- قهر؟

نتونست خودشو کنترل کنه و خنده اش گرفت. منم داشتم میتراکیدم ولی

خودمو نگه داشتم.

محمد- تو غلط می کنی با من قهر می کنی...

خندیدم. راحت دراز کشید و فشارم داد به خودش.

محمد- قهر هم بکنی جات تا وقتی زنده ام همین جاست. تو بغلم ... نمی

ذارم ازش جم بخوری...

د ستش روب*و* سیدم. از پشت گردنم روب*و* سید. ته ریشش گردنم رو
قلقلک داد. ریز خندیدم و چرخیدم سمتش. با صدای ناله اش خودمو خیس
کردم.

محمد- آآخخخخ ... آخ وای ... دماغم شکست ... وای خدا...

من رو که تو بغلش بودم ول کرده بود و دستش رو گذاشته بود رو دماغش و
بلند ناله می کرد. سکت کرده بودم.

-محمد چی شدی؟ سرم خورد؟

محمد که حالا حالا دردش نمی گرفت چه ناله ای می کرد. خاک برسرم حتما
سرم خیلی بد خورده به دماغش. خیلی ترسیدم.

محمد- آخ آخ ... داره خون میاد ... وای...

گریه ام گرفت.

خودم رو انداختم روش و دست شو کنار زدم. هم تاریک بود و هم چشمای پر
شده ام نمی داشت بینم چه غلطی کردم.

-محمد ببخشید ... محمد خوبی؟ محمد غلط کردم ... محمد ... به خدا

حواسم نبود...

نمیدونم چرا گریه می کردم. شاید چون نمی خواستم درد کشیدنش رو ببینم.

خصوصا که باعثش خودم بود. روی دماغشو ب*و*سیدم. بلند تر داد زد.

محمد- آخخخ ... نکن نکن ... دست نزن...

-دست نازدم به خدا...

اشکام ریخت روی صورتش. شروع کردم به ب*و*سیدن دماغش. تند تند و

پشت سرهم روی دماغشو می ب*و*سیدمو معذرت خواهی می کردم. ساکت

شده بود و نگاهم می کرد. واستادم.

-محمد خوبی؟

با لحن پریشونی گفت.

محمد- چرا گریه می کنی؟

-بیخشید دماغتو زخمی کردم ... خاک بر سرم...

صداش بلند شد.

محمد- گور بابای دماغ من ... تو چرا گریه می کنی؟ صد فعه بهت نگفتم

نریز اینا رو؟ نگفتم؟

با بغض گفتم

-محمد...

محمد- من غلط کردم ... الکی دستم رو گذاشتم رو دماغم ... به خدا شوخی کردم ... اصلا سرت بهم نخورد می خواستم سربه سرت بذارم ... واس مننه خاک برسر داری گریه می کنی؟ من اگه فقط باعث گریه ات بشم و نتونم شادت کنم باید برم بمیرم دیگه...

اوه اوه عصبانی بود. نمیدونم چرا رو اشکام انقدر حساس بود. قاطی می کرد وقتی گریه ام رو می دید.

کاملا پریدم روش و محکم شروع کردم به ب**و* سیدن تک اجزای صورتش. بدجور داغش به دلم مونده بود.

-محمد قهر نکن دیگه...

خندید.

محمد- یه بار دیگه ببینم سرچیزای الکی گریه می کنی کلامون میره توها ...

دعوات می کنما...

-چشم...

محمد- بی بلا...

دستام رو دور گردنش حلقه کردم و بینی ام رو گذاشتم رو بینیش. یه ب* و*سه سریع رو لبام نشوند. از روش سر خوردم و خوابیدم رو تخت. چرخید طرفم و دوباره کشیدم تو بغلش.

-من خوابم نمیاد ... بریم سحری درست کنیم؟

محمد- غذاهایی که علی برام می آورد همش تو یخچاله ... پر غذاس نگران سحری نباش...

بغضم گرفت ولی به خاطر محمد فرو دادم.

-بمیرم برات الهی...

نفسش رو محکم فوت کرد بیرون. فهمیدم عصبانی شده.

محمد- باز...

نذاشتم ادامه بده و سریع حرفشو قطع کردم.

-بیخشید ... غلط کردم...

لبخندم رو ب* و*سید.

محمد- دور از جونت...

-ولی بی شوخی ... خیلی دلم می خواست همیشه یار و یاورت باشم ... دلم می خواست تو روزای سختی ات کنارت باشم ... تو روزای به قول خودت بی سرپناهی و و آوارگیت تو خیابونا ... تو روزای تنهایی ... تو روزایی که کسی رو نداشتی تاییدت کنه و کمکت کنه. دلم می خواست اون روزا کنارت باشم ... ولی نبودم که هیچ ... خودمم دوباره باعث شدم اون روزا برگرده ... هرچند به مدت ده دوازده روز...

نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم.

-حالا هم که اومدم ... زحمت کشیدم و تو روزایی اومدم که خداروشکر مشکلی تو زندگیت نیس ... همه چی داری ... دور و برت پر آدمه ... فقط یه نفر که نه ... همه دنیا می شناسنت ... همه ایران دوستت دارن ...

محمد- آخه من قربون اون دل مهربونت ... اون روزا واسم امتحان بود ... باید بی کسی و تنهایی و ذلت رو تجربه می کردم تا به عزت برسم و یادم بمون از کجا به کجا رسیدم و مغرور نشم ... منظورمم از ذلت خوابیدن تو مغازه و پارک نیستا ... منظورم اون نگاهاییه که وقتی بهم می افتاد با نفرت و چنندش ازم برگردونده می شد به خاطر سر و وضعم ... ولی حالا همه چی برعکس

شده ... درباره این ده دوازده روزی که ازش گفتمی هم باید بگم باز هم امتحان بود ... باید زجر می کشیدم از نبودنت ... باید فکر اینکه دیگه برنگردی منو هزار بار می کشت و زنده می کرد و تا مرز جنون می رفتم تا قدر تو بدونم ... قدر داشتت رو ... یادم بمونه با سختی به دست آوردم ... از گل نازکتر نیاید بهت بگم ... ولی خدا خیلی بهم رحم کرد ... باور کن این زجری که تو اون پنج سال کشیدم یک هزارم این ده روز نبود ... هزار بار شکرش که زود تموم کرد این دوریو. چون میدونه چقد می خوامت و نفسم به نفست بسته اس ... می تونم قسم بخورم ... به ولای علی اگه یه روز دیر تر اومده بودی دیگه محمدی نبود ... تو به منزله روحی برای بدن من ... اگه یه روزم دیرتر اومده بودی دیگه رفته بودم ... دیگه از مردن نمی ترسم چون هزار بار تو این ده روز تجربه اش کردم ... تا مرز مرگ رفتم ... به خدای بالاسرم قسم ... تو چون منی ... جوجه من ...

سرمو فرو کردم تو سینه اش.

-آه محمد آدمو با بغض خفه می کنی بعد دعوا می کنی میگی چرا گریه می

کنی؟

محکم فشارم داد به خودش و بحثو عوض کرد.

محمد- میگما ... آگه می دونستم اونطوری می خوامی دماغمو پشت سرهم

ب*و*س کنی ، می گفتم سرت خورد به لبم...

-ای پسر بی ادب...

سرمو گرفتم بالا تا گازش بگیرم که دلم نیومد.

-می میرم برات ... زندگی من...

محمد- چاکرتم...

ب*و* سیدمش. سرم رو فرو کردم تو گردنش و راحت خوابیدم ... بعد اینهمه

عذاب و سختی ای که کشیدیم ... خواب شیرینی بود...

با صدای آلامر گوشی که برای سحر زنگ گذاشته بودیم همزمان از خواب پا

شدیم. سریع پتورو از روم کنار زدم تا بدوم سمت آشپزخونه و غذا گرم کنم.

محمد دستم رو کشید.

محمد- کجا خانوم؟ قدیما ضعیفه ها هر وقت از خواب پا می شدن

شوورشونویه ماچ آبدار می کردن...

براش زبون درآوردم.

-اون قدیما بود...

منو گرفت و محکم گونه ام رو ب*و*سید.

محمد- جالا میتونی بری ... اخرا الزمون شده والا...

رفتم تو آشپزخونه و غذا رو گرم کردم. محمد رفت یه دوش ده دقیقه ای گرفت و تا برگرده من میز رو چیده بود. در حالیکه موهاشو خشک می کرد با لبخند وارد آشپزخونه شد. نشست رو بروم و برا هر دومون غذا کشیدم. چشماش برق می زد انگار...

محمد- خدایا چه جووری شکرتم کنم؟ زندگی برگشت به خونه ام...

لبخند زدم.

محمد- پاشو بیا اینجا...

با تعجب پرسیدم

-کجا؟

محمد- بیا بشین رو پام...

با لبخند بلند شدم و رفتم سمتش. دستم رو گرفت و نشوندم رو پاش. بشقابشو کشید جلو. یه قاشق هم برداشت. یه قاشق گذاشت تو دهن من و یه قاشق

خودش خورد. اولین سحریمون کنار هم بود. تا آخر خودش غذا گذاشت توی دهنم. هر چند دقیقه یه بار با عشق منو می ب* و* سید. واقعا خوشبخت بودم ... خوشبختی برای یه زن عشق بی اندازه شوهر شه ... و بهشت یه زن میون بازوهای مردیه که دوستش داره ... بهشت و خوشبختی رو داشتم ... و یه خدای گل که از همه اینا سرتر بود...

فرداش راه افتادیم به سمت شهرمون. ساعتی راه افتادیم که روزه من در ست باشه. همه راه رو مثل خرس خوابیدم. حدودا ۱۵ کیلومتر مونده بود به شهرمون که محمد بیدارم کرد.

محمد- پاشو خوابالو ... حوصلم سر رفت...

چشمامو باز کرد و یه کش و قوسی به بدنم دادم.

محمد- قبلنا کل راه به خاطر من بیدار و می موندی و سر به سرم میداشتی تا دل ببری ... حالا که دله رو بردی راحت گرفتی خوابیدی فکر منم نیستی... یه ابروم رو دادم بالا و نگاهش کردم.

-من میخوامت دلبری کنم؟

نگام کرد. سر شوبه نشونه تائید نشون داد و از ته دل خندید. میدونستم داره شوخی می کنه.

-وای خدا کنه بابام بگه بهت دختر نمیده ... دلم خنک شه...

زدیم زیر خنده. با لهجه اصفهانی گفت.

محمد- فک کردی ... میگم دخدرد بخی نخی مالی خودمس...

-ای آدم زرننگ ... خب ... تازشم اگه بابام قبول کنه هم من دیگه اینطوری

نمیام تو خونه ات...

با تعجب پرسید.

محمد- چه طوری؟

-من یه چوب کبریت هم نیاوردم ... باید جهیزیه داشته باشم...

محمد- وا ... یعنی چی؟

محمد جدی میگم ... اصلا شوخی نیس ... اون موقع قضیه فرق می کرد

وظیفه ات بود همه چیزم رو تامین کنی...

براش زبون درآوردم به خاطر حرفم. نگاهم کرد و خندید.

محمد- الان که بیشتر وظیفه امه خب...

-نه محمد ... من اینطوری راحت نیستم...

محمد- آخه خانومم ... من خونه ام تازه اس ... حالا شاید یه سری از وسیله
هام تازه نباشه ولی...

-دیگه بحث نکن ... حالا ببینیم چی میشه ... اصلا نه به باره نه به داره ...
شاید تو جلسه خواستگاری ازت خوشم نیومد و ردت کردم...
باز زدیم زیر خنده.

محمد- ببخود ... از خدا تم باشه...

شونه بالا انداختم. رسیدیم خونمون. زنگ رو که زدیم با کلی ذوق و شوق
او مدن استقبالمون. حالا انگار نه انگار که دیروز اینجا بودما. داخل خونه
شدیم. بابام از جا بلند شد و با لبخند بهمون خوش آمد گفت. ولی یکم
سرسنگین رفتار می کرد با محمد. باباست دیگه ... تیرپ جذبیه مردونه
برداشته بود ... مثلا که دلخورم ازت ولی من که میدونستم عاشق محمدمه ...
محمد با نگرانی نگاهم کرد. آروم زیر گوشش گفتم.

-مثل اینکه رد شدی...

با حرص نگاهم کرد.

-نگران نباش ... چیزی نیس...

محمد رفت جلو و با پدر دست داد. محکم دست بابا رو تو دستش گرفت.

محمد- حاج آقا شرمنده ام ... ببخشید ... بزرگواری کنید ببخشید منو...

بابا لبخند عمیقی زد و محمد رو بغل کرد.

بعد که از هم جدا شدن به شوخی گوشش رو گرفت و گفت.

بابا- ای آقا پسر ازین به بعد حواست جمع باشه ها...

همه غش کرده بودیم از خنده.

محمد- چشم حاجی ... دیگه حواسم هست...

رفتم تو اتاق و لباسامو عوض کردم و برگشتم. مامان هم از آشپزخونه بیرون

اومد و نشست کنار من. محمد همچنان داشت عذرخواهی می کرد و توضیح

می داد. بابام هی سر به سرش می داشت. ولی همش هم با مامان خدا رو

شکر می کردن که به خیر و خوشی همه چی تموم شده.

محمد- حاج آقا ... مامان جان ... اگه اجازه بدید میخوام خانومم رو ازتون

دوباره خواستگاری کنم ... این دفعه از ته دل ... ریش گرو میدارم...

جوری خندیدن که خونه ترکید.

آتنا- آبیجی من قصد ازدواج نداره ... میخواد درس بخونه...

محمد- درسم میذارم بخونه آتنا خانووم...

خلاصه بابام رضایت داد من زن محمد بشم ... بابا بلند شد و رفت تو اتاق و

سریع دوباره برگشت پیشمون. یه کارت بانکی گذاشت جلوی محمد.

بابا- همون نصف دیگه ی پول جهیزیه دخترمه ... کنار گذاشته بودم و اصلا

قرار نبود و نیست که بهش دست بزنم چون واسه جهیزیه عاطفه اس ... بایدم

برش داری وگرنه عاطفه بی عاطفه...

محمد- ای بابا حاجی آخه...

بابا- یا برش میداری ... یا تنها برمگردی تهران ... والسلام ... دیگه بقیش با

خودت...

طفلکی از خجالت اب شد ولی برش داشت. مجبور بود برداره. مامانم که دید

محمد حسابی خجالت زده شده و اصلا دلش نمیخواست اینکارو کنه کارتو

از دستش کشید و گفت

مادرم- خب حالا اینقدر قیافه نگیر پسر ... خودمون واسش خرید می کنیم...

محمد نفس راحتی کشید.

محمد- من غلط کنم قیافه بگیرم...

-نصف بقیه پول هم که تو حساب منه...

برای من فقط سودش که بهم می رسید کافی بود. اصلا از خودش خرج نکرده بودم. اخه احتیاجی پیدا نکرده بودم. افطار هم خودمون رو انداختیم خونه عزیز اینا. ما بودیم و دایی اینا. اول حیاط رو شستیم و سفره رو انداختیم توی حیاط خونه عزیز. عجب صفایی داشت. نزدیک اذان همه جمع شدیم دور سفره و هرکس مشغول راز و نیاز مخصوص خودش با خداش بود که اذان گفت و افطار کردیم. بلند شدم سینی چایی رو چرخوندم. هنوز ننشسته بودم که محمد به حرف اومد.

محمد- همگی قبول باشه.

جوابشو دادیم.

محمد- یه موضوعی هست که با اجازه همه بزرگترای جمع علی الخصوص

حاجی میخوام مطرح کنم...

عزیز- خیر باشه پسر...

محمد- ایشالا که خیره عزیز جان ... قبلشم جسارتا باید عرض کنم به
هیچوجه از خواسته ام کوتاه نیام و منصرف نمیشم.

بابا- محمد حواست باشه ها...

همه خندیدیدم. محمد گوشش رو مالید.

محمد- حواسم هست حاجی...

ترکیده بودم از خنده. مخصوصا با یادآوری اون لحظه که بابا گوش محمدو
گرفته بود.

عزیز- بذار بینم پسرم چی میخواد بگه؟ بگو محمدجان...

محمد- عزیز خانوم جان ... من. میخوام واسه خانومم یه عروسی خوب بگیرم

... خودم شخصا ... عوض همه اون سختیایی که کشید و میخوام یه ذره با این

جشن جبران کنم ... خواهشا نگین نه که این بزرگترین خواستمه ... تنهای تنها

میخوام براش عروسی بگیرم...

چشمای هممون شده بود اندازه بشقاب.

مادرم- اخه پسرم.

محمد- مامان جان فقط قبول کنین...

امکان نداره که از تصمیمم برگردم ... اجازه هست دیگه حاجی؟

بابا- والا چی بگم؟ عروسی که گرفتیم ی بار...

محمد- تورو خدا شرمندم نکنین ... اون که کاملاً بیخودی و الکی بود ...

میخوام یه مهمونی خوب بگیرم از شرمندگی درام ... والا تا آخر عمرم نمیتونم

از خجالت تو چشای شما نگاه کنم...

عزیز- نه پسر اخه این چه حرفیه که تو میزنی...

بابا- حالا که اینطوره باشه قبول ... من میفهمم خجالت مرد از زنش چقد

وحشتناکه ... هرکاری دوس داری انجام بده...

اعتراض کردم.

-نه بابا عروسی چیه؟ خجالت چیه؟ محمد باور کن اصلاً اصلاً اصلاً نیازی

به این کارا نیست...

خم شد و در گوشم گفت

محمد- نمیخوام حسرت پوشیدن لباس عروس به دل کوچولوم بمونه ... شمام

فقط به شوورت بوگو چشم اقا...

خندیدم و سرم رو انداختم پایین.

شیدا- خب فک کنم عاطفه بدجور راضی شد دیگه ... حله؟

شیده- پس چی که حله...

همشون دست زدن و واسه خوشبختیمون دعا کردن. دیگه لال شدم. سفره هم

جمع شد. نشدستیم دور هم. محمد میگفت عید فطر. بقیه میگفتن یکم اونور

تر.

-محمد به مامانتم زنگ بزن بگو دیگه ... بنده خدا کلی ناراحتی کشیده.

کوئید رو پیشونیش.

محمد- اخ اصلا یادم نبود...

گو شیو کشید بیرون از جیبش. عزیز به بهانه اینکه چای و میوه رو داخل خونه

بخوریم همه رو کشید داخل خونه تا ما تنها باشیم باهم.

محمد زنگ زد به مامان. جواب نمیداد. کلی خندیدم بهش.

محمد- کوفت ... اونطوری نخند...

ب*و*سم کرد.

محمد- دیوونم کردی با اون خندیدنات...

-چیکارش کردی مامانمو که جوابتو نمیده...

محمد- تقصیر شماس بانو... اونروز زنگ زده بود فقط بهش سه کلمه گفتم

... عاطفه. از پیشم ... رفت ... بعد نگو باتو صحبت کرده قضیه رو فهمیده با

منم قهره ... جوابم که نمیده...

با گوشی من زنگ زدیم. سریع جواب داد.

سریع موبایلو پاس دادم به محمد.

محمد- سلام مامان بی وفای خودم...

محمد- مامان جوابمو نمیدی؟

...

محمد- ای من قریون سلام دادنت ... مامانی ببخش دیگ ... غلط کردم ...

شما که دیگه میدونی چقد دوسش دارم این کوچولو رو ... عاطفه بخشید شما

نمیبخشی؟

فک کنم مامانش به حرف اومد. محمد براش همه قضایا رو تعریف کرد. باور

نمی کرد. محمد گوشیداد دست من و باهاش صحبت کردم. بنده خداها

چقدر خوشحال شدن. محمد وقتی قضیه عروسی رو گفت بی چون و چرا

قبول کردن و گفتن وظیفتم هس.

کلی صحبت کرد با همه شون و قطع کرد. نفس راحتی کشید. منم خیالم راحت شد.

محمد- خدایا شکرت ... فنامم...

خندیدم و تکیه دادم به دیوار پشت سرم. پاهام رو دراز کردم. محمد به پاهای دراز شده ام نگاهی کرد و لبخند قشنگی زد.

محمد- آخ گفتمی...

-منکه چیزی نگفتم...

محمد- همینکه پاهاتو دراز کردی یعنی با زبون بی زبونی گفتمی سرم رو بذارم رو پاهات...

-خب بذار...

سرش رو گذاشت رو پاهام. نمیدونم من چرا اینقدر بی جنبه بودم. قلبم ریخت.

نفس عمیقی کشیدم و سرم رو تکیه دادم به دیوار و به آسمون خیره شدم. شروع کردم به حرف زدن با خدا. نمیدونم چه مدت گذشت. با صدای آتنا به خودم اومدم. ایستاده بود کنارم و آروم حرف می زد.

آتنا- آبیجی عزیز میگه میوه بیارم اینجا یا میاید تو...

به محمد نگاه انداختم. ای جانم خوابش برده بود. خیلی خسته بود طفلک.

-بگو محمد خوابه ... یه کم بعد بیدارش می کنم میایم تو...

آتنا باشه ای گفت و رفت. دوباره نگاهم رفت سمت محمد. دستم رو فرو

کردم لای موهاش. شروع کردم به نوازش موهاش ... خم شدم و پیشونیش رو

ب*و* سیدم. دوباره موهاشو با سر انگشتم مرتب کردم. دست کشیدم روی

صورتش. یه بار دوبار سه بار...

-آخه تو چرا اینقدر خوشگلی؟ جذابی؟ مردی؟

دوباره خم شدم و ب*و* سیدمش. میخواستم باهاش حرف بزنم. حرفایی که

اگه بیدار بود نمی تونستم بگم.

-تو بزرگترین آروزی زندگیم بودی ... شاهزاده رویاهای دخترونه ام ... ولی

خیلی دور از دسترس ... دوستت داشتم ولی به کسی هم مگه میتونستم بگم؟

میگفتن دختر هیجده ساله اشه هنو مثل بچه های ابتدایی عاشق خواننده و

فلان و بیسار شده ... ولی خدا میدونه چقدر علاقه ام بهت عجیب بود ...

حتی با اینکه میدونستم زن داری ... آخ که اه بدونی چی کشیدم ... از روز

اولی که تو دستت برق یه حلقه رو دیدم ... داشتی پخش مستقیم اجرا می کردی ... اگه بدونی چی کشیدم وقتی درباره شروع زندگی مشترکت حرفاتو دیدم تو مجله ... اگه بدونی ... محمد من حتی از اسمت هم نمیتونستم چشم بردارم ... اونقدر حالم بود بود که با شنیدن صدات زرتی می زدم زیر گریه ... اینها امین شاهد زنده هی و حاضر ... یه بارم تو دانشگاه دید حتی ... آها گفتم امین ... حس می کردم رو امین خیلی حساسی ... تو هنگ این حس ششمت موندم هنوزم ... امین نگام می کرد ناراحت می شدی ... آره امین به من یه حسایی داشت ولی تازه داشت شروع می شد. هنوز شکل نگرفته بود که من و تو سوری ازدواج کردیم و امین بهم گفت که الان میتونم جلو خودمو بگیرم ولی اگه سال دیگه عرو سی می کردی عمرن نمیتونستم ... و اما خودم ... تا حالا با امین جلوی یه آئینه ایستادین و همو نگاه کنین ... میدونی چقدر شبیه همین؟ و همین شباهت باعث شد آرام شم ... تو که ازدواج کرده بودی ولی یه کپی از خودت هر روز جلو چشمم بدون حلقه رژه می رفت ... من هیچوقت خود امین رو ندیدم ... همش تو بودی ... گاهی به خودم میگفتم امین بوی محمد رو میده و بعد به خودم میخندیدم ... ولی الان درعین ناباوری

می بینم که درست می گفتم ... امین یکی از کسانی که خیلی بهت نزدیکه و من بدون اینکه اطلاع داشته باشم حسست می کردم ... بعد شم اونقدر عجیب من و تو همو دیدم و تو اون روزم خواستی ... پا گذاشتم تو خواه ات ... مثل یه خواب ... کی باورش میشه؟ سردی رفتارت اذیتم می کرد ... تو نفهمیدی ولی علی تو برخورد دوم عشق من رو به تو فهمیده بود ... همون روزی که اومده بود خونمون و به قول تو خودشو واسه شام دعوت کرد ... ولی ازش خواستم لونده ... محمد معتاد صدای نفسات شدم ... هر روز که بیشتر می گذشت بیشتر عاشقت می شدم و بیشتر میفهمیدم چقدر با اون آدمی که می شناختم فرق داری و چقدر عسل منی ...

دوباره ب* و* سیدمش.

-اولین بار ناهیدو تو مراسم علی اینا دیدم ... تو محرم ... تو رفتی طرف ناهید و باهاش حرف زدی یادته؟ من خیره نگاتون می کردم و حس می کردم دیگه نفسم بالا نیما ... گریه کردم ولی تو ندیدی ... نباید می دیدی ... من به خاطر چیزه دیگه ای اومده بودم ... ولی خیلی ضعیف بودم. کم کم تو مهربون تر می شدی و منو بیشتر وابسته می کردی ... خلاصه سرتو درد نیارم. خیلی

اتفاقا افتاد بینمون ... و الان تو سرت رو گذاشتی روی پای من و آروم خوابیدی
 ... به من گفتی تو جون منی ... الان بغضم گرفته ولی به خاطر تو نمیخوام
 گریه کنم ... هرچند خوابی و متوجه نمیشی. ولی من که میدونم تو ناراحت
 میشی ... الان ... این لحظه به این جمله ایمان آوردم...

به آسمون نگاه کردم و ادامه دادم.

-صدای خنده خدا را میشنوی؟ آرزوهایت را شنیده و به آنچه محال می
 پنداری می خندد...

دستم رو کشیدم به صورت محمد. دستم رو گرفت و ب*و*سید.

-محمد تو بیداری؟

بدون اینکه چشماشو باز کنه خندید.

-خیلی بدی ... نمیخواستم بشنوی...

محمد - شرمندتم به خاطر نفهمیم ... حقم بود که اونهمه زجر بکشم ... تازه
 میفهمم چه الماسی دارم...

-همچین آروم بودی فک کردم خوابی...

محمد- من یه مردم ... سرم که رو پاهای تو باشه و نوازش دستات رو صورتم

... آرامش باید پیشم لنگ بندازه...

چشماشو باز کرد و لبخندم رو دید.

محمد- ای جونم...

دوتا دستام گرفت و بند بند تمام انگشتم رو ب* و* سید. همش می خواستم

مانع بشم ولی سفت گرفته بود دستامو.

بلند شدیم رفتیم تو. بین جمعیت نشستیم و بحث شروع شد. قرار شد عروسی

رو سه روز بعد عید فطر بگیریم. کلی تصمیمات دیگه هم گرفته شد. مثلاً قرار

شد وقتی فردا برمی گردیم تهران مامان من هم باهامون بیاد. بعد هم محمد بره

دنبال مامانش و اونم بیاره تا خرید ها رو با کمکشون انجام بدیم. ولی مامن

محمد گفت که خودش فردا با اتوب* و* س میاد. باید ده روز می موندن تا هم

روزه اشون درست باشه و هم کارها خیلی زیاد بود. شیدا و شیده هم قرار شد

بیان برای چیدن خونه و کمک و اینا...

همه تصمیمات گرفته شد. مشغول صحبت بودیم که اتنا اومد و با کوله پشتیش نشست جلو محمد. کوله رو باز کرد و محتویاتش رو ریخت بیرون. کلی برگه و کتاب و دفتر و دفترچه...

-اینا چیه اتنا؟

محمد- فکر کنم من بدونم...

آتنا- بیا آقا محمد ... همه اینا رو باید امضا کنی واسم والا دو ستام کلمو می کنن...

-آتنا چه خبرته؟ میدونی چقد طول می کشه؟

آتنا- خب چیکار کنم ... دوستام که فهمیدن آقا محمد شوهرخواهرمه کلی خواهش کردن ... اومدم طاقچه بالا بذارم نشد دلم براشون سوخت...
به من نگاه معناداری کرد. فهمیدم منظورشو از دل سوختن.

-اتنا محمد الان خسته اس...

محمد- نه بذار باشه ... کی میخوای تحویلشون بدی؟

آتنا- بعد تابستون دیگه...

محمد- خب الان یه چنتاشو امضا می کنیم باهم ... برا بقیش هم کوله پشتیت
رو با خودت بیار تهران ... هرروز ترتیب یه سری رو میدیم و تمومش می کنیم
... ها؟

چشمای اتنا برق زد.

آتنا- عالییه...

برگه هاشو جمع کرد.

آتنا- بچه پروها از بس دروغ میگن فک میکنن همه مثل خودشونن ... باور
نمی کردن که مجبور شدم ببرم یه عکس از شما نشونشون بدم ... ضایع شدن
جیگرم حال اومد ... ها مخصوصا این دو ست بغل دستیم ضایع بشه. آی
کیف میده...

مامان- عه اتنا...

همه زدیم زیر خنده.

آتنا- بعدشم که ریختن رو سرم تو رو خدا بگو بمن یه امضا بدن...

شیدا- بچه مچه رو بین تو رو خدا ... ما همسن اینا بودیم جلو پنکه آآآ می
کردیم کلی سرگرم می شدیم ... چه می دونستیم امضا چیه؟

-والا به خدا...

اونشب هم به خوبی و خوشی گذشت و فرداش همگی با هم راه افتادیم به سمت تهران. مامان محمد هم شب رسید. دیگه همه کارها افتاد گردن ماها.

آقایون هم که خونه مونده بودن ... باباهامون...

همون شب بعد افطار و چای و میوه نشستیم و یه جلسه اساسی واسه برنامه ها تشکیل دادیم. روی فرشی که روزمین مونده بود از اون موقع گرد نشستیم. البته آتنا غش کرده بود.

مامان محمد- خب اول از همه باید ترتیب کارت ها رو بدیم...

مادرم- آره. صبح اول بریم دنبال کارای اون...

شیدا- اتفاق من یه چنتا متن قشنگ پیدا کردم آوردم...

رفت گوشیشو آورد و بین متنهایش که انصافی قشنگ بودن منو محمد بهترینش رو انتخاب کردیم.

شیده- خب این از این...

مامان- بعد شبهای قدر پخشش می کنیم. که تا اون موقع آماده بشد و اسما را

روش بنویسیم...

-اما باید زودتر برسونیم به دست بابا ها دیگه ... چون اونایی که از تهران و شهر ما میان بتونن برنامه ریزی کنن و عجله ای نشه...
محمد- نگران اونا نباشین پست می کنیم فوقش ... فقط آماده بشه...
مامان یه لیست برگه داد دست مادرم و یه برگه خودش برداشت و لیست مهمونا رو نوشتن. این یکی خیلی طول کشید و تموم که شد محمد به برگه ها نگاهی انداخت.

محمد- پس مهمونای شما چرا اینقدر کم؟ لیست مارو ببینین؟
خندیدم.

مادرم- اخه ما شهر دوریم همه که نمیخوان بیان واسه چی الکی کارت بدیم؟
اونایی که حتما میان رو نوشتیم...
محمد بهم نگاه محبت امیزی انداخت.

محمد- شما چی خانوم؟ مهمونات چن نفرن؟

-پنج شش نفر نوشتیم ... دوتا شون متاهلن ... مطمئنم این پنج نفر حتما میان
...

محمد- پس اونایی که مجردن رو همراه خانواده بنویس که بیان...

-چشم ... خب اقا ... شما چی؟

خندید. همه نگاهها با لبخند عمیقی رو ما دوتا بود که اینقدر با محبت با هم

صحبت می کردیم. با ولوم پائین. نمیدونم چرا با هم اهسته حرف میزدیم...

محمد- منم که اصفهانیا رو نوشتم ... از تهرانم علی و مرتضی و مازیار و

شایان. اونایی که متاهلن با خانوما شون ... بقیه با خانواده ... حالا شاید یکی

دوتا همکار هم اضافه کردم...

ساکت شدیم.

محمد- فقط یه مساله ای هست که برام خیلی مهمه...

-چی؟

محمد- به خاطر شغلم نمیتونم اجازه بدم فیلم بردار داشته باشیم ... خطرناکه

و همیشه اعتماد کرد...

شیدا- شهرت است دیگه...

خندیدیم.

محمد- همیشه ریسک کرد ... ممکنه پنخس بشه ملت خانومو بیننا...

و اخماشو کشید تو هم.

محمد- فیلم بردار مرد میاریم یه دونه که از آقایون فیلم بگیره و از خانومم وقتی که حجاب داره...

بلند شد و از یه دوربینی که داشت رونمایی کرد. نامرد اصلا رو نکرده بود. تستش کردیم. کیفیتش فوق العاده بود. هم عکس و هم فیلم برداری.

محمد- میتونیم مسئولیت فیلم برداری رو به یکی بسپریم ... اینطوری هم وقتی حجاب نداشتم می تونستیم فیلم بگیریم هم از جای امنش خیالمون راحت بود...

شیدا- آقا من با کمال میل این مسئولیت خطیر رو به عهده می گیرم...

محمد- پس پاداش این دلاوری شما نزد ما محفوظ خواهد بود شیدا خانوم...
شیدا- ما کوچیک شمائیم...

محمد- اهان ... یه نکته دیگه...

مامان- بگو پسرم...

محمد- درمورد خرید و سایل خونه ... خواهش می کنم که بیاد اسراف نکنیم و چیزایی که ضروری نیست رو نخریم ... یه سری چیزام واقعا تازه اس و هنوز

نیاز به تعویض نداره. تخت و میز غذاخوری و هودو کابینت و تلوزیونو فرش و

خیلی چیزای دیگه...

-اره منم با محمد موافقم...

مامانا هم قبول کردن. به خودمون اومدیم دیدم دیگه وقت سحره. سحری رو

خوابالو خوردیم و رفتیم تا یکم استراحت کنیم. رفتم تو اتاق و پریدم رو

تخت. محمد دست به کمر نگام می کرد و می خندید.

محمد- خوش اومدی بانو.

براش زبون در اوردم. از تخت پریدم و رفتم تو بالکن. یه ب*و*س برای خدا

فرستادم. کلی قربون صدقه اش رفتم و برگشتم تو اتاق. محمد نشسته بود لبه

تخت و به دستاش تکیه داده بود. ایستادم جلوی در بالکن و با لبخند نگاه

کردیم همدیگه رو. صداشو کلفت کرد. باز داش مشت می شد.

محمد- عیال؟

خندیدم.

-بله؟

محمد- بووس می خواام...

داد میزد. دستم رو گذاشم رو لبم و گفتم.

-هیس ... می شنون...

محمد- ب*و*س میخوام...

با همون تن صدا.

خندیدم.

-نمیدم.

خندید. صداش رو آورد پایین.

محمد- غلط کردی ... مگه دست توعه؟

-اوهوم ... ب*و*س نمیدم...

مهربون شد.

محمد- خانومم؟

محکم گفتم

-نه...

مظلوم شد. با چه حالت معصومانه ای نگاهم میکرد. خنده ام گرفته بود.

-کوفت اونجوری نگاه نکنا ... از ب*و*س خبری نیست.

پا شد گذاشت دنبالم. منم می دویدم. پریدم رو تخت. میخواست منو بگیره.
 خیز گرفت بیاد رو تخت که بلند خندیدم و دویدم پایین. هی بلند می خندیدم
 و هی با دستم دهنم رو می گرفتم تا صدام بیرون نره. که مطمئن بودم میره. اونم
 ول نمی کرد می دوید دنبالم. ما چه سرخوش بودیم نصفه شبی. ابرومون پیش
 مامانینا رفت. حالا میگن این دوتا خلن.

گیرم انداخت. افتادم رو تخت. خم شد روم و محکم بغلم کرد. زل زد تو
 چشمام.

محمد- مگه دست توعه؟ ها؟

سرش اومد جلو. محکم ب*و*سیدم. خیلی محکم.

محمد- وقتی میگم عیال ب*و*س بده یعنی ب*و*س بده ... باید همون
 لحظه لپتو بیاری جلو...

خندیدم.

محمد- ای جونم چال لپاشو ... چه خوشمزه اس...

شروع کرد به ب*و*سیدن چالای لیم. منم غش غش می خندیدم.

محمد- عاشقتم ... کوچولوی من ... عاشقتم...

از زیر دستش فرار کردم و درست دراز کشیدم سرجام. برایش ب* و*س فرستادم. اومد رومو کشید و دراز کشید کنارم. دستشو گذاشت زیر سرم و خیره شد به سقف. چشمامو بستم.

محمد- سرت رو بذار رو سینه ام ... میذاری؟

سرم رو بلند کردم. خودم رو بیشتر به محمد نزدیک کردم و سرم رو گذاشتم روی قلبش. ضربان قلبش برام قشنگترین لالایی دنیا بود. تو عالم خواب و بیداری صدای محمد رو شنیدم و دیگه خوابم برد.

محمد- الهی شکر...

از صبح روز بعد کارامون شروع شد. اول رفتیم سراغ کارت و بعد اون خرید. دیگه صبح ها مامانا بلندمون می کردن و می رفتیم خرید جهیزیه. چند دست ظرف و ظروف خریدیم. سولاردام و اجاق گاز و یخچال ... دو دست مبل و پرده و رو تختی ... و باز هم ظرف و ظروف چون محمد زده بود تماما داغون کرده بود ... برامون تا عصرش میاوردن دم در خونه و همه با هم دست در دست بعد تکمیل شدن وسایل شروع کردیم به چیدن خونه. خرید جهیزیه که تموم شد ، نوبت خرید برای عروسی رسید. خیلی روز های عالی ای بود. رو

ابرا سیر می کردیم هر دومون. هممون ... تو اصفهان هم رزرو تالار و اینا دست پدر شوهرم بود. چون محمد نصر بود همه چی خود به خود درست می شد قربونش برم ... چند دست لباس و ست آرایش و کلی لاک و یه خورده وسیله های دیگه خریدیم ... لباس های پاتختی و بقیه رو خریدیم و موند لباس عروس ... روزی که برای لباس عروس می رفتیم محمد رو نبردیم. یه لباس خیلی خوشگل پسندیدیم. خیلی عالی. و قرار شد یکم بیش از حد معمول دستمون بمونه چون نمیخواستم بخرمش ... بدردم نمیخورد ... جایه دیگه که نمیتونستم بیوشم ... رو هوا قبول کردن ... دیگه محمد نصر بود دیگه ...

به جز خرید وسایل خونه بقیه خرجها پای محمد بود ... نمی داشت کسی کمک کنه ... می گفتم خودم میخوام خرج کنم ... همه عروسی با خود محمد بود ... من خیلی ناراحتی می کردم ولی وقتی دیدم محمد اینطور میخواد و اینطور دلش راضی میشه دیگه حرفی نزدم. تو این مدت هم کلا با باباها در ارتباط بودیم و مشورت می گرفتیم ... مامانا هم دو روز بیشتر موندن تا کارتها به دستمون برسه و اسم روشون نوشته بشه. قرار نبود عروسیمون مختلط باشه

... به هیچ وجه ... حتی میخواستیم مولودی باشه ... مهم نبود مسخره شیم یا نه ... محمد با خواننده های دیگه خیلی تفاوت داشت ... حتی با دوستاش ... به خاطر همین متفاوت بودنش عاشقش بودم ... با یکی از مداح های معروف صحبت کرده بود و سه عروسی ... با هم رفت و آمد داشتن ... اونم با کمال میل قبول کرده بود ... خیلی عالی شد...

کارهای اینجا تموم شده بود و مهمونامون قرار بود فردا برگردن و به بقیه کارها رسیدگی بشه. داشتم سحری درست می کردم. پیاز و رنده برداشتم و مشغول شدم. چشمای من بیش از حد به آب پیاز حساس بودن و به شدت وضعیشون قرمز میشد و عکس العمل شدیدی نشون میدادن. به خاطر همین وقتی که محمد خونه بود پیاز رنده یا خورد نمی کردم. الانم محمد نبود و میخواستم سریع اینکارو تموم کنم تا اثراتش بره. هنوز نصف نشده بود که مامان محمد اومد تو آشپزخونه. طفلی قیافمو که دید ترسید. راستش انقدر چشمام می سوخت که واقعا گریه هم می گرفتم...

مامان- وا نگاش کن چه اشکی میریزه...

-هیچی نیس مامان جان ... یه خورده بیش از حد لوسم...

خندید.

مامان- بده من بیا برو اونور محمد میاد هممونو از وسط نصف می کنه.

-مامان جان اولین بارم که نیس همیشه اینکارو می کنم خب...

مامان- فعلا که من اینجام بیا برو یه قطره ای چیزی بریز تو چشمت یکم

بذارشون رو هم قرمزیش بره ... بدو...

وسیله ها رو از دستم درآورد و خودش انجام داد. رفتم تو اتاق و نشستم لبه

تخت.

چشمام باز نمیشد انصافی. به خودم خندیدم. دراز کشیدم رو تخت. اوا قطره

نیاوردم. اومدم بلند شدم برم قطره بیارم که در اتاق وا شد. محمد اومد تو.

چشمش که بهم افتاد خشکش زد.

حالا منم چشمم وا نمیشه درست بینمش. درو ول کرد. در بسته شد. دستپاچه

اومد جلو

محمد- گریه کردی؟ چی شده؟

خندیدم و چشمامو رو هم فشار دادم تا سوزش یکم بره. اشکم ریخت.

محمد- یا حسین مگ چی شده؟ ها؟

-هیچی بابا...

محمد- بهت میگم چی شده؟ جواب منو بده میگم...

دیدم واویلا محمد قاطی کرده. باز کرمم گرفت. دستم رو گذاشتم روی

صورتتم وزدم زیر گریه مصلحتی و الکی. چه زاری می زدم ... و سطاش می

خندیدم و شونه هام تکون می خورد.

محمد- عزیزم ... قربونت چی شده ... چی شده فدات شم؟ خانومم چی

شده اخه؟

هی اصرارم می کرد و منو می کشید تو بغلش. طفلک دیگه داشت پس می

افتاد که رضایت دادم و تموم کردم. دستامو از رو صورتتم برداشتم و خندیدم ...

داد زدم...

-پیاز خورد کردم...

نگام کرد. زدم زیر خنده. حقم بود که الان دهنم رو جر بده. انتظار داشتم بلند

شه دنبالم بذاره ولی فقط خیره نگام کرد.

-محمد؟

اخماش رفت تو هم.

محمد- واقعا که بچه ای...

جا خوردم. لحنش برام خیلی سنگین و غیرقابل باور بود.

-میخواستم.

محمد- هیس ... دیگه با من حرف نمیزنیا...

لال شده بودم. شکه شدم اصلا...

محمد- یه نقطه ضعف از من اومده دستت هی اذیت می کنی و لذت میبری

از سخته دادنم ... هی اذیت کن ... تا توان داری اذیت کن ... متاسفم...

پا شد رفت بیرون اتاق. حاج و واج مونده بودم و بعض کردم. تا حالا باهام

اینطور حرف نزده بود. اصلا تحمل چنین لحنی رو ازش نداشتم. خاک تو

سرت ... وقعا بچه ای ... مرض داری دیگه...

مونده بودم نمیدونستم چیکار کنم؟ پا شدم یه دستی به سر و صورتم کشیدم و

رفتم بیرون. محمد روی مبل نشسته بود و تلوزیون تماشا می کرد. ایستادم

جلوش و با لب و لوجه اویزون نگاهش کردم. یه نگاه بهم انداخت. اخماشو

کشید تو هم و بلند شد و رفت تو اتاق. منم واقعا هنگ کرده بودم. ای خودم

کردم که لعنت بر خودم باد...

از اتاق اومد بیرون و با حوله اش رفت تو حمام. حالا خوبه کسی تو حال نبود رفتارش رو ببینه. خیلی ناراحت شدم. رفتم تو آشپزخونه کمک مامان و خودم دیگه حبس کردم اونجا و بیرون نیومدم. بعد اینکه غذا کاملا حاضر شد زیرشو کم کردم و با چای و زولبیا و میوه رفتم بیرون. همه هم وسیله ها شون رو جمع کرده بودن و آماده گذاشته بودن که فردا صبح زود حرکت کنن.

بعد اینکه چای و میوه ام رو کوفت کردم و جمع کردم و آب کشیدم رفتم تو اتاق. همه هم رفته بودن بخوابن. چراغا رو خاموش کردم و با لبخند نشستم رو تخت کنار محمد. چشماشو بسته بود و دستش رو گذاشته بود رو پیشونیش. چون اش رو ب* و* سیدم. گونه ام رو ب* و* سید ولی اصلا چشماشو باز نکرد. میدونستم هنوز قهره. تو این مدت هم خوب شناخته بودمش و میدونستم وقتی که ب* و* سمش حتما حتما جواب ب* و* سه ام رو میده حتی اگه به شدت باهام قهر باشه. پس الان که گونه ام رو ب* و* سید دلیل نمیشه که آشتی باشه. فقط جواب ب* و* سه من رو داده. چون اگه آشتی باشه چند برابر بیشتر ب* و* سم میکنه و اگه قهر باشه به ازای هر ب* و* سه ای که مینشونم رو صورتش جوابم رو میده نه بیشتر!

دستش رو گرفتم. هیچ عکس العملی نشونی نداد. دراز کشیدم کنارش و دستم رو گذاشتم روی سینه اش.

-محمد ببخشید...

پشتش رو بهم کرد و هیچی نگفت.

بغض داشت خفه ام می کرد. اصلا دلم نمی خواست اینطوری باهام رفتار کنه. از بس که لوسم کرده بود شاید. ولی خیلی زود تغییر رفتار داد...

اونشب به سخنی خوابم برد. برا سحری هم شیدا رو فرستاد که بیدارم کنه. سر سفره همش با غدام بازی می کردم. میدونستم رفتارم بچگونه بود ولی محمد هم مجازات سختی رو انتخاب کرده بود. عوضش محمد با اشتهای خیلی زیادی و با بی توجهی کامل غذا شو خورد. هه ... چقد زود ... چقد زود براش عادی شدم ... هنوز حتی عروسی هم نگرفتیم. هیچ بعید نیست عروسی رو هم کنسل کنه. با این اخلاق گندش...

مامان- عاطفه بخور دیگه؟ فردا نمیتونی روزه بگیریا...

-چشم می خورم...

مادرم- همش که داری با غذات بازی می کنی؟

-اشتها ندارم...

به محمد نگاه کردم. با بیخیالی مشغول خوردن غذاش بود.

خیلی سنگدلی ... بیشوور ... وای خدا از غرور داره خفه میشه...

بعضی وقتا حرصم در می اومد از این غرورش. هیچ کاری هم نمیتونستم بکنم. مامان ها مشغول بحث درباره مسائلی بودن. بلند شدم و رفتم تو اتاق و گفتم که نمیخورم میل ندارم خوابم میاد.

از تو اتاق صدا شون رو می شنیدم. تاکید می کردن که حتما بیست و چهارم کارتها پخش بشه. مامان محمد می گفت که امار کسایی که می خوان برن آرایشگاه رو بدن بهش تا وقت بگیره ... کلی هم اصرار کرد که مثل بقیه مهمونا نباشن و تاکید کرد و قول گرفت که عید فطر حتما اصفهان باشن. محمدم گفتم که حتما شیده و شیدا رو بیارن.

خودم رو کوبیدم رو تختو پتورو کشیدم رو سرم. اخمام از هم باز نمیشد. نمیدونم چند دقیقه گذشت. بهو پتوم با خشونت از روم کشیده شد. نگاه کردم. محمد بود. پتورو پرت کرد اونور و بشقاب غذا رو گذاشت رو عسلی کنار تخت. دستم رو محکم کشید و بلندم کرد. دردم گرفت. بشقاب رو گذاشت

جلوم. از دستش حرصی شدم. بشقابو پس زدم طرف خودش. دوباره کشید
جلوم. دوباره پس زدم. باز هم گذاشت جلوم. رومو برگردوندم و دستام رو روی
سینه ام قفل کردم به هم.

محمد- بخورش ... زود...

چقد خشن بود صداش. خیلی بدی محمد. با اخم نگاهش کردم.

-نمیخورم...

رومو دوباره برگردوندم. با دستش چونه ام رو گرفت و محکم چرخوندش
طرف خودش. صورتش درست جلو صورتم بود. خشنتر از قبل گفت.

محمد- میخوریش...

با خشونت من رو ب* و*سید. باز این هم یکی دیگه از اخلاقای خاص خودش
بود که وقتی از دستم عصبانی بود تا وقتی که آرام شه منو می ب* و*سید.

چونه ام رو ول کرد و رفت بیرون. از قاب در بدون اینکه نگاه کنه گفت

محمد- تا ده دقیقه بعد که برمی گردم بشقابت خالی باشه...

با بغض غذا مو خوردم. قهر کردنمونم عالمی داشتا. مثلاً قهریم ... همو می
ب*و*سیم ... همه حواسمون به همه ... و تو دلم فحشش می دم ولی می میرم
براش.

اصلاً هم دلم نمیخواست بهش حرف بد بزنم و صدام رو روش بلند کنم.
میخواستم تا همیشه احترامشو نگه دارم و یه سری حرمت ها بینمون شکسته
نشه و رومون تو روی هم باز نشه. باید اینکارو می کردم. درسته عاشق همیم و
حرفامون از ته دل نیست ولی هر چی باشه باید احترام هفت سال بزرگتر
بودنش رو نگه دارم...

ده دقیقه بعد اومد بشقابمو برداشت و برد. نمازم رو خوندم و پریدم رو تخت.
دقیقا لبه تخت خوابیدم و سرم رو هم کشیدم. صبح که پاش دم دیدم محمد از
پشت بغلم کرده. ازم جدا شد و از تخت رفت پائین. با لحن سرد و تندی
گفت.

محمد- فکر نکن اشتی کرم باها تا ... فقط بدون تو شب تا سحر خوابم نبرد
... به خاطر اینکه بخوابم بغلت کردم و دلیل دیگه ای هم نداره...

خنده ام گرفت. زدم بیرون و دست و صورتم رو شستم. مهمونام رو راه انداختیم و محمد تا ترمینال ر سوند شون. ام شروز هر طور شده باید باهاش آشتی می کردم و از دلش در می آوزدم. هنوز فکرمو کا مل نکرده بودم که

محمد گفت

-تا شب خونه نمیام...

رفت بیرون و در رو بست. انگار دنیا رو سرم آوار شده. خیلی برام سنگین بود این رفتاراش. تا شب یکم خودمو با تمیز کردن خونه و درست کردن افطار سرگرم کردم. یه سری هم به حاج خانوم زدم چون خیلی وقت بود ازش خبر ندا شتم. خونه اش رو یه کم جمع و جور کردم. موقع افطار شد و محمد هنوز نیومده بود. هوا داشت تاریک می شد و من نگران بودم که محمد نیاد. چادر نمازم رو سر کردم و نشستم پای سجاده و دعاهامو زیر لب خوندم. اذان گفت. نماز مغربم رو خوندم. میخواستم با محمد دوتایی افطار کنیم. نمازم تموم که شد محمد هم رسید. درو باز کرد و سرد و خشک سلام داد.

محمد- ببخشید دیر شد...

لبخند زدم.

-فدا سرت...

چادرم رو باز کردم و رفتم تو آشپزخونه. تا محمد دست و صورتش رو بشوره و لباساشو عوض کنه براش چای ریختم. اوردم نشست سر سفره و دعاهاشو کرد و مشغول شد. اصلا باهام حرف نمی زد. خیلی بی تفاوت بود. غذاشو خورد و رفت بیرون نشست جلو تلویزیون. خیلی دلم گرفته بود. ظرفا رو جمع کردم و شستم. پاشد نمازشو خوند و دوباره مشغول تماشای فیلم شد. براش میوه بردم و نشستم کنارش. نگاهی نکرد. توجهی نکرد.

-برات چی پوست بگیرم؟

محمد- نمی خورم...

دیگه بیش از حد داشت زیاده روی می کرد. دیگه نامردی بود.

پاشدم برم تو اتاق که وسط راه پشیمون شدم. نمیتونستم روزای دیگه باز تحمل کنم قهر شو. برگشتم. آروم آروم قدم برداشتم. پشت مبلی که نشسته بود ایستادم و نگاهش کردم. خم شدم و دستام رو از پشت مبل دور گردنش حلقه کردم.

-محمد قهر نکن دیگه...

سرد جوابم رو داد.

محمد- نیستم...

-من که معذرت خواهی کردم ... بازم ببخشید...

سردتر و یکم با خشونت جواب داد.

محمد- من ... قهر ... نیستم...

بغضم گرفت. دیگه خیلی بد شده بود.

-چقد زود ازم خسته شدی ... هنوزم دیر نشده ها...

چهره اشو کشید تو هم. باز هم سردتر شد...

محمد- لوس نکن خودتو...

هی بغضمو قورت می دادم که باز شر نشه گریه ام.

محمد- دستات رو از دور گردنم باز کن...

محکم تر کردم حلقه دستامو.

محمد- گفتم برشون دار ... دارم فیلم مبینم حواسمو پرت نکن...

دیگه داشتم خفه می شدم. خیلی داشت زیاده روی می کرد. دلم شکست.

- تو هر جور دوست داری رفتار کن ... من خیلی دوستت دارم ... اصلا ...
می میرم برات ...

صورت خیس از اشکم رو محکم فشار دادم به صورتش و دستام رو باز کردم.
راه افتادم سمت اتاق. با تحکم گفتم.

محمد- بیا بشین پیشم ...

- باید برم لباسارو از تو بالکن ...

محمد- گفتم بیا بشین پیشم ...

رفتم سمتش. خم شدم بشینم رو مبل که سریع دستم رو کشید و نشوندم روی
پاش. سرم رو گذاشت روی سینه اش. پیرهنش رو گرفتم تو مشتام و بغضم

ترکید. سرمو فرو کرد تو سینه اش و زدم زیر گریه. محکم بغم کرد.

محمد- الهی من قربونت برم ... گریه نکن ... عاطفه ... خانومم ...

هر چی بیشتر با محبت حرف می زد گریه ام بدتر می شد.

فشارم داد به خودش.

محمد- غلط کردم ... عاطیه من؟ ببخشید ... میدونم تخس بازی درآوردم ...
 ببخشید ... من بیجا کردم ... خوبه؟ خوبه قربونت برم؟ گریه نکن فدات شم
 ... تو رومولا گریه نکن...

به زور گریه ام رو خوردم تا بیشتر ناراحتش نکنم. دو طرف صورتم رو گرفت و
 نگاهم کرد. چشمامو هزار بار ب*و*سید. دوباره سرمو چسبوند به سینه اش.
 محمد- ای جونم ... من بمبرم...

یه مشت آروم کوییدم رو سینه اش.

-محمد دیگه اینطوری باهام قهر نکن ... دلم خیلی می شکنه ... می دونم ...
 رفتارم خیلی بد بود. ببخشید...

دوباره هزاران منوب*و*سید. منم فرصت که پیدا می کردم جوابشو می دادم.
 یه آشتی درست و حسابی کردیم.

منو نشوند روی مبل و دراز کشید و سرش رو گذاشت رو پام. براش میوه پوست
 کندم و تیکه تیکه میذاشتم توی دهنش. موهاشم مرتب می کردم. متوجه شده
 بودم که از این کارم خیلی لذت می بره...

خلاصه روزها میگذشت و همه چی حاضر بود. وسایلی که نه رو هم رد کردیم رفت. رمانم تموم شده بود. علی ازم گرفتشو برد تا بده چند از دوستاش تاپیش کنن ... می گفت بقیه کاراشو بسپر به من ... واقعا عاجز مونده بودم و که چطور از خدا بابت این فرشته هایی که دور و برم رو گرفته بودن تشکر کنم.

چند روز بعدی تا آخر ماه رمضان رو محمد تو استدیوش بود و منو راه نمی داد نامرد. کت و شلوارشم رو نکرده بود ... مامان زنگ زد و گفت که ارایشگاه وقت گرفته و سپرد که اومدنی به سری وسیله ها یادتون نره...

محمدم که مشکوک می زد. دوستاش رو هم برای کمک و کار ضبط اومده بودن پیشش. این چند روز هم به خوبی و خوشی گذشت. من و محمد روز آخر ماه رمضان راه افتادیم سمت اصفهان و آخرین افطار ماه رمضان این سال رو تو اصفهان بودیم.

مامن و بابامم همراه اتنا و شیدا و شیده صبح زود روز عید فطر راه افتادن و ظهر رسیدن. زنگ در رو که زدن همه اهالی خونه بلند شدن واسه استقبال. رفتیم تو حیاط.

محمد لیوان دوغ دستش بود. نمی تونست ازش دل بکنه انگار ... همه امدن تو و شیدا و شیده هم موندن اخر سر. همه راهنمایی شدن داخل. تو حیاط فقط ما چهارتا موندیم. من و محمد و شیدا و شیده.

شیده- اه شیدا ببین چیکار کردی؟ هی پاتو میزنی گند زدی تو شلوارم...
شیده خم شد و شلوارش رو پاک کرد. شیدا یه نگاه ب من انداخت و بعدش ب محمد. یه پشت چشم برای محمد نازک کرد. از حرکتش خنده ام. گرفت
محمد- فکر نکن برخورد اونروزتو یادم رفته ها...
رو به من کرد...

محمد- نبودی ببینی چه دادی می زد سرم ... نمی داشت برم دنبال ضعیفه ام
...

شیده- حقتون بود خب...
محمد خیز برداشت سمتش. می خواست لیوان دوغ رو خالی کنه رو سرش.
شیدا از جا پرید و دوید. یه دور حیاط رو زد. من و شیده داشتیم می ترکیدیم از خنده. شیدا هم می دوید و جیغ جیغ می کرد.
شیدا- غلط کردم ... غلط کردم ... بابا بیخیال ما شو...

شیدا دوید ستم و پشتم سنگر گرفت و بعد هم دوید داخل. همه خندیدیم و رفتیم تو خونه. اخرشم دوغ رو داد به خورد من. همه نشستیم دور هم و پذیرایی شدن. موقع ناهار شیدا به سقلمه به پهلو زد و گفت

شیدا- عاطفه به وقت خواستی جاری شیم تعارف نکنا ... راستیتش من نه قصد ازدواج دارم نه از این حامده خوشم میاد ... ولی حاضریم به خاطر تو فداکاری کنم...

خندیدم.

- شوما حالا درستاً بوخون. اونم درسشا بوخوند ... سربازیشا برد ... در اینده به فکراییی برادون می‌کونم...

خندید. از اینطرف محمد گفت.

محمد- چی شده؟ قضیه چی چیس؟

شیدا خم شد.

شیدا- اقا محمد دختر داییمونو که برداشتی بردی هر چند ماه به بار بزور می بینمش ... اونم مایی که هر هفته باید باهم می بودیم ... حالا هم که پیشمه دو

کلام حرف خصوصی هم نمی تونیم باهم بزنینم؟

محمد نگاهم کرد و شونه بالا انداخت. در حالی که سرش رو تکون می داد گفت.

محمد- ادام نمه دیسین؟ ادم چی بگه؟

منو شیدا ترکیدیدم از خنده. خیلی باحال ترکی حرف می زد. معلوم بود اینکاره نیست.

این چند روز حسابی سرمون شلوغ بود ... حسابی...

طفلک خونه محمد اینا شده بود کاروانسرا. اصلا یه وضعی بود.

محمد به شیدا دوربینش رو سپرد و کار باهاش رو بهش یاد یاد. شیده هم به عنوان تمرین از همون بدو بدو کردنای ما فیلم می گرفت. چیزای خیلی جالبی بود. محمد بهم گفت که یه مبلغی رو به خاطر زحمتی که می کشه به عنوان هدیه بهش میده.

فامیل های ماهم یه شب قبل عروسی اومدن و همه چی دیگه تر و تمیز و آماده بود.

همش هممون چپ می رفتیم بابت زحمت دادنمون از مامان و بابا و داداش

محمد عذرخواهی می کردیم ... راست می رفتیم عذرخواهی می کردیم...

اونشب از بس کار ریخته بود سرمون همه ساعت سه نصف شب خوابیدن و صبحم همه رفتیم ارایشگاه. من و شیدا و شیده و یکی از خاله های محمد باهم رفتیم بقیه جدا.

دیگه قصه ما رو همه عالم و ادم می دونستن ... حالا خالی نبدم کل فامیل می دونستن ... از اونطرفم اگه کتابم چاپ می شد دیگه کل ایران می فهمیدن ...

محمد نشسته بود همه روخونده بود و بعضی جاها رو برام اصلاح کرد در مورد خودش و بعضی احساساتش رو برام تو صیف کرد. بعضی جاها رو ویرایش کردم ... البته همش از زبون خودم بود...

تو فکر این چیزا بودم که کارم تموم شد. تو آینه به خودم نگاهی انداختم. خیلی عوض شده بودم. خیلی. شیده همش دوربین به دست دور و برم می گشت و چرت و پرت می گفت و می خندوند تا از اون خنده هام برم. رفتم برا پرو لباس. اولین بار بود که میخواستم ی لباس تقریبا باز جلو محمد بپوشم ... یه لباس دکلمته شیری رنگ با دستکش های شیری ساق بلند. واقعا زیبا بود...

خیلی عوض شده بودم. عالی شده بودم. وای چشمم رو نگو... خودم نمی
تونستم از خودم چشم بگیرم.

شیدا- چه جیگری شدی کثافت... بیا زن خودم شو... تو رو خدا...
قهقهه زدم.

شیده- ای کوفت... با همین خنده هات عملیات رو رمزگشایی کردی دیگه...
زدیم زیر خنده.

شیده- منظورم از عملیات قلب اقا محمد بود...

کاملا اماه بودم و منتظر اومدن محمد. که اومد بالاخره. شیدا از من بیشتر
استرس داشت. خودمم خیلی مشتاق دیدن عکس العمل محمد بودم.

اومد بالا. وارد ارایشگاه شد. ولی سرش رو بالا نمی آورد. کت و شلوار کتون
قهوه ای سوخته تنش بود. محشر شده بود. چقدر کتون بهش می اومد کصافط.

فوق العاده بود. دلم خیلی خیلی می رفت. موهاش هم که... وای... وای...
داشتم می مردم انقد که ناز شده بود. اصلا همه چی یادم رفته بود...

شیدا- بابا اقا محمد واسه تو اینهمه بزرگ دوزک کرده ها... یه نگاهش کن
لا اقل...

نزدیکم ایستاده بود. محمد زیر لب بسم الله گفت. همه زدن زیر خنده. سرش رو گرفت بالا. نفس من قطع شده بود. فقط نگاهم می کرد و نفس های عمیق می کشید. ولی فقط من می دیدم که تو نگاهش چیه؟ یه نگاه ناب و تازه ... که هیچ وقت ندیده بودم ... یه نگاه پر از عشق پاک ...

دوباره سرش رو انداخت پایین. قرمز شده بود. لبخند روی لبش بود و همش دستشو به صورتش می کشید و سر تکون می داد. همه داشتن می ترکیدن از خنده. دست گلم رو داد دستم. سرمو بهش نزدیک کردم و اروم بهش گفتم.
-یادته من خجالت کشیدنی اذیتم می کردی؟ حالا تو لبو شدی ... میخوای اذیت کنم؟

محمد- عاطفه تورو جان محمد اینکارو نکنیا ... ولله اصلا حال درستی ندارم الان ...

بلند خندیدم. از اون خنده هام. چونه اش انگار چسبیده بود به قفسه سینه اش. زیر لب گفت.

محمد- ای جونم ...

خون دوید زیر پوستم. بعد اینهمه ابراز علاقه ای که بهم کرده بود بازم گاهی از صراحتش قلبم می ایستاد. از ارایشگاه رفتیم بیرون. بقیه فیلم برداری رو یه اقا انجام می داد. ولی باز هم شیدا دوربینشو زمینشو زمین نمی داشت. میگفت دلم نمی خواد این صحنه ها رو از دست بدم.

وارد تالار شدیم. تو ورودی اش حجابم رو برداشتم. به مناسبت ورودمون اهنگ مهر علی و زهرای ناصر عبداللهی رو گذاشتن. خیلی دوستش داشتم. اسپند گرفتن جلومون. محمد برداشت و چند بار دور سرم چرخوند و ریخت تو ظرف. محکم دستم رو فشار می داد تو دستش. منم همینطور. اسپند رو دور سرش چرخوندم و ریختم تو آتیش...

رفتیم داخل. گوشه دامنم رو با یه دستم گرفته بودم و دست چپم تو دست محمد بود. راه می رفتم و با بقیه سلام و احوالپرسی و روب* و*سی می کردیم. چه حالی می داد. انگار رو ابرها بودم.

من ... کنار محمد نصر ... خواننده محبوب ایران ... فقط مال من بود...

یاد اونروزی افتادم که برای شیدا ی اس نوشتم که

“دیگه اون صدای خوشگل فقط برای یه نفره ... ازدواج کرد” ...

و کی فکرشو می کرد که اون یه نفری که می گفتم، خودم باشم؟

باز هم محکم دستشو فشار دادم تا با تمام وجود حسش کنم. اصلاً نگاهم نمی کرد. نگاهشو همش ازم می دزدید و لبخند می زد. نشستیم تو جایگاه مخصوصمون.

همه اومده بودن. همه دوستانم. چه سر و صدایی راه انداخته بودن. از ته دلم

لبخند می زدم. چه سوت و کفی می زدن...

-باز بیا نقره بکوب طلا بریز پولک پاش...

زهره نور و غزل به گل نشسته خنده هاش...

پدر خاک به آسمون سپرده دلشو...

صدای بال فرشته ها میاد یواش یواش...

قتوت بسته آسمون...

به قامت ستاره...

رو بوم کعبه رینا...

نفس نفس می باره...

محمد- این دوستانم از جنس خودتنا ... شلووغ...

خندیدم. بچه ها با اهنگ همراهی می کردن. همراه خواننده بلند می خواندن و

دست می زدن.

-اگه که سبزه فدک...

اگه میچرخه فلک...

اگه خدا نسیمشو...

سپرده به قاصدک...

بهونه تمومشون مهر علی و زهراست...

ترانه ها ترانه اول عشق همین جاست...

بهونه تمومشون مهر علی و زهراست...

ترانه ها ترانه اخر عشق همین جاست...

لبخند بزرگی روی لبهامون بود.

-باز بیا نقره بکوب طلا بریز پولک پیاش...

زهرة نور و غزل به گل نشسته خنده هاش...

پدر خاک به آسمون سپرده دلشو...

صدای بال فرشته ها میاد یواش یواش...

قنوت بسته آسمون...

به قامت ستاره...

رو بوم کعبه ربنا...

نفس نفس می باره ... اگه که سبزه فدک...

اگه میچرخه فلک...

اگه خدا نسیمشو...

سپرده به قاصدک...

بهونه تمومشون مهر علی و زهراست...

ترانه ها ترانه اول عشق همین جاست...

بهونه تمومشون مهر علی و زهراست...

همه دونه می اومدن و بهمون تبریک می گفتن. از دوستانم هم کلی تشکر کردم

که اینهمه راهو اومدن. خب خودمم بودم و عروسی یه خواننده معروف دعوت

می شدم از دستش نمی دادم و مخ مامام و بابامو می خوردم تا بریم.

محمد یکم نشست و بعد بلند شد بره تو مجلس اقایون. همراهش رفتم تا

راهش بندازم. شیدا هم دوربین به دست دنبالمون می اومد. تا ورودی باهاش

رفتم. مامانا نشستسته بودن نزدیکای در تا مهمونایی که میان رو راهنمایی کنن.
محمد دستمو ول نکرد. خم شد و ب* و *سیدش. دلم ریخت. با یه ژست
قشنگی برام دست تکون داد و رفت.

دلم براش غش و ضعف میرفت ... چه قد و هیكلی ... هوش از سرم می برد
... کت و شلوارشم محشر بود ... چون تو تن محمد بود محشر بود...

شیدا- ای مرض نگیری تو رو عاطفه ... چیکار کردی با این طفلک؟ دلمون
خوش بود یه عاقل داریم تو جمعمون اونم معلوم نیست تو چه بلایی سرش
اوردی؟

براش زبون دراوردمو شکلک خنده دار. سریع دوربین رو گرفت مقابل صورتم
و با خنده مشغول حرف زدن شد.

شیدا- تصویری که هم اکنون مشاهده می کند متعلق به یک عروس دیوانه
است که جلوی شوهرش معقول رفتار می کند ... شوهرش هم دلخوش به این
است که زنی سالم به چنگ آورده است ... اما اشتباه نکن اقا محمد ... اقا
محمد صدامو داری؟ این چهره واقعیه خانوم شماستا...

منم کم نمی اوردمو هی شکلکهای خنده دار از خودم در می اوردم. شیدا مرده بود از خنده.

شیدا- اقا محمد میدونم الان که این تصویرو میبینی از زندگی سیر شدی ...
اما قوی باش ... قوییییی...

زدیم زیر خنده. مامانا اومدن نزدیک. مامان محمد که قرمز شده بود از خنده.
مادرم- زشته دختر این چه کاریه تو مثلاً عروسی ها...
باز زدیم زیر خنده.

شیده- یا حسین دختر سنگین رنگین باش ... بیا برو بشین سرجات عروس خانوم...

بازار عکس گرفتن گرم شد و مشغول شدیم. همه راحت حجاب ها شون رو برداشتن. کلی گفتیم و خندیدیم. هنوز عکس گرفتیمون تموم نشده بود که صدای علی تو کل تالار پیچید.

سلام کرد و کلی جوداد.

علی- ۱۲۳ ... ۳۲۱ ... با عرض سلام و تبریک ... با اجازه اقا محمد باید عرض کنم که مخلص ابجی کوچیکه هم هستم ... الان دید ندارم ولی از

همینجا بهش تبریک میگم ... یا علی ... محمد غلط کردم ... غلط کردم پس
می گیرم تبریکمو...

همه زدن زیر خنده. می دونستیم داره شوخی میکنه. یکم صحبت کرد و بعد
از مداح دعوت کرد که شروع کنه. مداح میکروفون رو گرفت. از صدای
صحبت معمولیش زیاد نمیشد تشخیص داد که کیه. یه بسم الله گفت و شروع
کرد به خوندن مولودی. خانوما که نمی دیدنش یا شنیدن صداش به شدت
هیجان زده شدن. صدای سوت و جیغ و کف کل تالار رو لرزوند. یکی از
مداح های معروف بود. خیلی خوب خوند. پشت سر هم مولودی می خوند و
الحق که از بچه تا پیرزن همه همراهیش می کردن و دست می زدن. واقعا
رویایی بود. یه عروسی رویایی. هیچ وقت فکر نمی کردم یه عروسی مولودی
همه روراضی کنه ولی واقعا عالی بود و راضی بودن. چون انصافی مداح سنگ
تموم گذاشت و فوق العاده خوند. همش رو مدیون محمدم بودم.

اونقدر عالی بود و خوش، گذشت که متوجه گذر زمان نمی شدم. تا به خودم
اوادم وقت شام بود. خدا رو شکر کردم که فیلم بردار نداریم که بخواییم
مسخره بازی در بیاریم و غذا دهن هم بذاریم.

یکی از دوستای متاهلم که چند وقت پیش عروسش بود ما رو برد یه گوشه خلوت از تالار و یه سری ژست ها بهمون گفت تا برامون عکس یادگاری بمونه. چون می دونست اتلیه هم نرفتیم. من یکم خجالت می کشیدم ولی محمد راحت هر چی دوستم می گفت رو انجام می داد. شیدا فیلم می گرفت و شیده عکس. ازش کلی تشکر کردیم

خیلی گرسنه ام بود. شام رو خوردیم. شیدا و دختر عموم هم شیفتی با دوربین کار می کردن چون دختر عموم هم بلد بود کار باهاش رو.

یک ساعت از شام گذشته بود که مادر شوهرم گفت تا خانما حجاب بذارن و مراسم خانابندون رو با حضور اقایون اجرا کنیم. شنلم رو پوشیدم و دستکشام رو. پارتیشن وسط تالار جمع شد.

شنلم کاملاً یقه ام رو پوشونده بود و گردنم اصلاً دیده نمی شد. کلاهش رو هم یکم بیش از حد معمول پایین کشیده بودم تا ارایشم مشخص نشه.

محمد اومد طرفم. به احترامش بلند شدم. همین که از جا بلند شدم یه آهنگ پلی شد. اونقدر ملودیش قشنگ بود که ناخودآگاه لبخند اومد رو لبهام. محمد

دستم رو گرفت و نشستیم. یهو صدای محمد کل تالار رو برداشت. اهنگه رو محمد خونده بود!

ای ادم زرننگ پس اون مدت رو که منو تو استدیو راه نمی داد مشغول اینکار بود؟

در باره عروسی حضرت علی و زهرا خونده بود. واقعا قشنگ بود. همه امشب برای هزارمین بار ذوق زده شده بودن. دوستانم و کلا دخترای مجلس بلند و طولانی کل می کشیدن... پسرا هم در جوابشون دست میزدن و سوت می زدن. محمد با چه ذوقی می خندید.

-محمد ممنونم... به خاطر همه چی... نمی دونم چطور ازت تشکرکنم... نگاهم کرد. دیگه نزدیک ازم نگاهشوو. برق می زدن چشماش. کاملاً برقشوو می دیدم.

محمد-هیچی... فقط اونطوری نگام نکن... داری زنجیریم می کنی با اون چشمات...

کاری از دستم برنمی اومد جز قربون صدقه خدا رفتن زیر لب.

خوندن و اهنگ محمد تموم شد ولی صدای دخترا و پسرا تموم نمی شد.

اقایون هم می اومدن و تبریک می گفتن و محمد هر پنج دقیقه یه بار دستشو می آورد جلو و حجاب سرم رو می کشید جلوتر. همه می خندیدن. علی اومد روی سن و یکم با فاصله از ما ایستاد و میکروفون رو به دست گرفت.

علی - میخوام بازم تبریک بگم به محمد خان و عاطفه خانوم ... اول یه کف حسابی به افتخارشون بزنین...

صدای دستشون پرده گوشم رو پاره کرد. ناهید و شایان هم اومدن روی سن. دست شایان یه ویدیو پروژکتور بود و دست ناهید یه لپ تاپ. شروع کردن به تنظیم اونا. با تعجب و سوال به محمد نگاه کردم. اونم شونه بالا انداخت. خیر نداشت دارن چیکار می کنن...

علی - بعدشم یه دست خوشگل میخوام بزنین ... به افتخار اقای خواننده بابت این ترانه زیبایی که الان روش کرد...

بازم همه دست زدن. منم براش دست زدم.

علی - انصافی خیلی ابتکار جالبی بود رونمایی از ترانه عروسی تو روز عروسیش ... ولی به پای ابتکار من که نمیرسه...

خودش زد زیر خنده. انقد شیرین می خندید که ادم خنده اش می گرفت.
 علی - ولی قبل رونمایی از ابتکار من ... یه دست بزین به افتخار عروس
 خانوم که رمان دومشون در دست چاپه ... اینم یه خبر خوش از طرف من به
 ایشون تو روز عروسیشون...

بازم سوت و کف. از علی کلی تشکر کردم. ناهید و شایان کارشون تموم شد.
 صفحه لپ تاپ رو دیوار روبرویمون افتاده بود. با استفاده از پروژکتور. چون
 فاصله هم زیاد بود تصویر خیلی بزرگ بود. همه واضح می دیدن.

علی - خب اینم از ابتکار بنده ... البته بار اصلیش ... یعنی فیلم برداریش به
 عهده ناهید خانوم بود ... و پیشنهاد من بود که فیلم رو شب عروسی پخش
 کنیم که همه ببینن...

برگشت سمت ناهید و یه اشاره بهش کرد. ناهید سر تکون داد و روی یه فایل
 ویدیویی کلیک کرد.

علی - یه دقیقه صبر کنید ... یه دقیقه...

ناهید استپ رو زد. مونده بودم اینا چی میخوان نشونمون بدن.

علی - همه قصه زندگی آقای خواننده و خانم نویسنده رو میدونن دیگه؟

نصف بیشتر جمعیت داد زدن بله

مرده بودیم از خنده. همه رو به دیواری ایستاده بودن که علی قرار بود فیلم پخش کنه و مشتاقانه منتظر بودیم. علی باز به ناهید اشاره کرد و ناهید فیلم رو پلی کرد. شروع شد. چراغا خاموش شد.

“صدای اهنگ ... ر*ق*ص و پایکوبی ...”

محیطی که تو فیلم می دیدم آشنا بود واسم. اره ... عروسی مازیار بود ... فیلم واسه عروسی مازیار بود...

“دوربین داشت زوم می شد ... تصویر رفت روی من ... بالباس زرد و سبزم ... دویدم سمت محمد و محکم بغلش کردم ... با گریه”

ای خدا همه اینا فیلم برداری شده بود؟ زل زده بودم و نگاه می کردم. چون اون موقع خودم داشتم گریه می کردم و دور و برم رو نمیدیدم.

“بغلش کردم ... محمد گوشی به دست هنگ کرده بود”

همه با دیدن این صحنه زدن زیر خنده. جلوی مامان و باباهامون داشتم اب می شدم از خجالت. باز زل زدم به دیوار روبرویم.

“علی با اشاره سر از محمد پرسید چی شده ... محمد ابرو بالا انداخت و گوشیشو داد دست علی ... دستاش رو حلقه کرد دورم ...”

اخ یادش بخیر ... ای ناهید و علی ناقلا. اصلا رو نکرده بودن که فیلم گرفتن.
 “ناهید در ادامه از جمعیت فیلم گرفته بود ... کم کم توجه ها داشت جلب می شد ... دونه داشتن جمع می شدن کنار در ورودی باغ ... بعد دوربین دوباره منو محمد رو نشون داد ... محمد من رو به خودش فشار می داد و هی دور میزد و می چرخید ... منم همراهش ... دوباره دوربین رفت رو جمعیت ... یه لحظه پوریا رو بین جمعیت دیدم ... صدای اهنگ قطع شد ... اون اکیبی که حجابم رو مسخره می کردن رو هم دیدم ... با دهن باز نگاهمون می کردن ...”

اه ... حیف شد چه صحنه هایی رو از دست دادما.

“صدای اهنگ خوابیده بود و صدای پیچ پیچ جمعیت به گوش می رسید ... محمد نصره؟ اون دختره چه نسبتی باهاش داره؟ خدا شانس بده ... اون دختره

کیشه؟”

لبخند او مد رو لبهام. رو لب اکثر مهمونای عروسی خودمون هم بود. مازیار و خانومش هم ... همه زل زده بودن به دیوار. و فیلمی ای که پخش می شد.

“تو فیلم دوربینای جمعیتی که نزدیکمون بودن او مد بالا ... محمد همچنان من رو تو بغلش گرفته بود و می چرخید ... یهو علی و مرتضی و نیما و شایان و بشیر و دو نفر دیگه از دوستای محمد که اسماشون رو نمی دونستم دور من و محمد حلقه زدن ... با حلقه ای زدن ی دیوار ساختن تا جمعیت نتونن فیلم بگیرن” ...

دلَم هوری ریخت. چه صحنه قشنگی بود. باورم نمی شد.

“راه یه کوچولو باز شد و دوربین رفت داخل دیوار حلقه ای اون هفت تا پسر ... من تو بغل محمد درحال چرخیدن و دوستاش دورمون دیوار ساخته بودن و محافظت می کردن ... دوربین یه جا ساکن شد ... محمد چشماشو بسته بود ...”

صداش که تو فیلم ضبط شده بود هم تالار عروسی خودمون رو پر کرده بود.

“می خوند...”

محمد- ای جونم...

عمرم...

نفسم...

عشقم...

تویی همه کسی...

ای که چه خوشحالم...

تو رو دارم...

ای جونم...

ای جونم ... دلیل بودنم...

عشقت...

مٹ خون تو تنم...

ای که چه خوشحالم...

تو رو دارم...

ای جونم...

نفس عمیقی کشید و سه بار پشت سر هم گفت...

ای جونم ... ای جونم ... ای جونم" ...

فیلم تموم شد. خیلی خوب بود. واقعا علی چه ابتکاری به خرج داده بود. ایول به ناهید که فیلم برداری کرده بود. واقعا هنگ کرده بودم. لب تاپو خاموش کردن. چراغها روشن شد. مهمونامون هم انگار تو هنگ بودن. چون بعد یه مدت سکوت یاد شون افتاد که باید برای علی و ناهید دست بزنن. محمد هم هنگ کرده بود. واقعا عالی بود.

محمد- من اصلا متوجه نشدم اونشب...

-منم همینطور...

من و محمد هم از جا بلند شدیم و همراه بقیه دست زدیم به عنوان تشکر.

علی پشت سر هم می گفت

علی- قابل شما رو نداشت ... وظیفه بود...

ناهید- از اوجایی که خیلی قشنگ از اب در اومده بود گفتیم تو یه موقعیت

توپ نشوتون بدیم که علی اقا امشبو پیشنهاد کردن...

خیلی طول کشید تا ملت از هنگ فیلم بیان بیرون و مراسم حنابندون اجرا

بشه. بعدش هم عروس گردونی بود و بعد راهی خونه محمد اینا شدیم. تمام

مدت ذهنم درگیر اون دیواری بود که دورمون درست شده بود. چقدرررر
 قشنگ بود خدا...

رسیدیم. جلو پامون گوسفند سر بریدن. از روی خورش رد شدیم و داخل
 رفتیم. آقایون توی حیاط ایستادن. رفتیم تو خونه و تو جایگاهی واسمون
 درست شده بود نشستیم. همه خانوم ها هم اومده بودن. همه با هم پیچ می
 کردن. شیدا هم که اون دوربینو ول نمی کرد.

یه ربع ده دقیقه تو سکوت نشستیم. حوصلمون سر رفته بود. شیده و شیدا و
 مادر شوهر و مامانم با هم پیچ می کردن. از هم جدا که شدن شیده و مادر
 شوهرم پرده ها رو کشیدن و در رو هم بستن. مادر شوهرم جلوی در ایستاد.
 حجاباشون رو برداشتن. احتمالا میخواستن آقایون از حیاط داخلو نبینن. شیدا
 دوربین رو روشن کرد. شیده و مادر شوهرم اومدن سمتم و دستکش ها و شنلم
 رو دراوردن. بلندم کردن. بردنم وسط. شیده دوید و توی استریو فلش انداخت
 و یک اهنگ پیدا کرد. شیدا هم دوربین به دست جلوم ایستاده بود. اهنگ
 سامی بیگی پلی شد. قشنگ تو عمل انجام شده قرارم دادن. بی حرکت ایستاده
 بودن.

مامان- چاره ای نداری و باید برای شوهرت بر*ق*صی...

برای شوهرم جون هم می دادم. ر*ق*ص که چیزی نبود. محمد رو هم بلند کردن و اومد ایستاد و سط. دوباره اهنگ از سر پلی شد. کفشامو کندم. اروم شروع کردم به تکون دادن بدنم. محمد ایستاده بود.

-ای جونم...

قدمات رو چشم بیا و مهمونم شو...

گرمیه خونه ام شو ببین پریشونه دلم...

بیا ارومم کن...

ای جونم...

می خوام عطر تنت بییچه تو خونه ام...

تو که نیستی یه سرگردون دیوونه ام...

ای جونم...

بیا که داغونم...

ای جونم عمرم نفسم...

عشقم تویی همه کسم...

ای که چه خوشحالم ... تو دارم...

ای جونم...

ای جونم دلیل بودنم...

عشقت...

مث خون تو تنم...

ای که خوشحالم ... تو رو دارم...

ای جونم...

دور محمد می چرخیدم و می ر*ق*صیدم. همه دست می زدن و کل می کشیدن. سختم بود با لباس عروس ولی همه سعیم رو کردم که بهترین ر*ق*صم رو واسه شوهرم اجرا کردم. سر بلند نمی کرد نگاهم کنه. همش دست می کشید رو صورتش. یه ثانیه نگاهم می کرد و می دزدید نگاهشو. خیلی با مزه خجالت می کشید. نمردیم و خجالت کشیدن شوورمونم دیدیم. محمد سرشو آورد نزدیکم.

محمد- اخه ضعیفه ... کم دلبری کن ... به خدا دیگه طاقت تحمل اینهمه

فشار رو ندارم...

خندیدم. سامی بیگی داشت می خوند.

-ای جونم...

خزونم بی تو ابر پر بارونم...

بیا جونم...

بیا که قدر بودتو می دونم...

میدونی ... اگه بگی که می مونی...

منو به هر چی که می خوام می رسونی...

ای جونم عمرم نفسم...

عشقم تویی همه کسم...

ای که چه خوشحالم ... تو دارم...

ای جونم...

ای جونم دلیل بودنم...

عشقت...

مث خون تو تنم...

ای که خوشحالم ... تو رو دارم...

ای جونم...

این قسمتای اخرو بر اش می خوندم و دورش می ر*ق*صیدم.

محمد- باشه اذیت کن ... عوضشو در میام ... حسابی...

-چجوری؟

محمد- اون قضیه شناسنامه رو که یادته؟

غش غش خندیدم

شیدا- بابا بلند بلند حرف بزنین تو فیلم هم باشه خب...

محمد- شیدا خانوم حق دو کلمه خصوصی حرف زدن هم نداریم؟

هر سه خندیدیم. سامی بیگی همچنان داشت می خوند...

-ای جونم...

من این حس قشنگو به تو مدیونم...

می دونم...

تا دنیا باشه عاشق تو می مونم...

می دونم...

می مونم...

ای جونم عمرم نفسم...

عشقم تویی همه کسم...

ای که چه خوشحالم ... تو دارم...

ای جونم...

ای جونم دلیل بودنم...

عشقت...

مٹ خون تو تنم...

ای که خوشحالم ... تو رو دارم...

ای جونم...

محمد

کارمون تموم شد و از اتاق گریم زدیم بیرون. عاطفه خیلی استرس داشت.

همش دست منو تودستای کوچیکش فشار می داد. علی هم که زده بود تو خط

پند و اندرز و نصیحت.

علی - بین ابجی ... از این محمد یاد بگیر ... اونقدر پرروعه که حد نداره...

خنده ام گرفت.

علی - آه ببینش ... اصلا استرس تو وجودش تعریف نشده اس ... بین محیط اینجا فرق می کنه ... خیلی عادی باش ... مثل بقیه برنامه ها نیست ... اینجا یه جو خیلی صمیمی داریم ... تو اصلا دوربین ها رو نبین ... انگار نه انگار که اصلا دوربینی وجود داره ... من و تو و محمد با هم می خوام بشینیم و گپ بزنیم ... فقط میخوام اولش رو نکنیم که شما دوتا زن و شوهرین ... اصلا نگران نباش ... من سوالای خیلی عادی و معمولی می پرسم ... هر کدوم رو هم نخواستی بی رودروایسی بگو که جواب نمیدی ... جو برنامه مون خیلی صمیمیه و اصلا خشک و رسمی نیست ... راحت راحت باش ...

تیتراژ برنامه رفت. عاطفه در جواب حرفای علی فقط سر تکون می داد و دستم رو فشار می داد. برنامه تا سه شماره دیگه می رفت رو انتن. علی دوید توی صحنه. من و عاطفه نشستم و یه لیوان اب خواستن براش. دست شو محکم گرفته بودم. لیوان اب رو دادم بهش.

-خانومم اروم باش ... یه صلوات بفرست اروم شی ...

زیر لب یه صلوات فرستاد. علی شروع کرده بود برنامه رو. یه قران تودستش بود و داشت صحبت می کرد. ما هم مشغول تماشا شدیم. حرفای عارفانه اش که تموم شد گفت علی - خب...

کف دستاشو کوبید به هم.

علی - بسم الله الرحمن الرحيم ... بریم یه بخشی رو ببینیم ... بر می گردیم دوتا مهمون دسته گل داریم...

علی اومد سمتمون.

علی - آماده اید؟ دوتاتونم تو یه بخش می خوام دعوت کنما ... با چند دقیقه فاصله...

سرتکون دادیم

-تو تصمیم میگیری؟ کلا تهیه کننده هیچ کاره اس دیگه؟

خندیدیم. رو به عاطفه کرد.

علی - گفتیم که عاطفه خانوم ... اینجا و این برنامه کلا مدلش فرق می کنه ... همه کاره خودمم...

به اطرافش یه نگاه انداخت.

علی - تهیه کننده اینجا نباشه بدبخت شم؟

صداس زدن و برآش شمردن ثانیه ها رو. دويد داخل صحنه. صحبت كرد.

يكم بيستر از يكم. بعد تازه يادش افتاده مي خواد مهمون دعوت كنه...

علی -پيشنهاده مي كنم اين برنامه رو از دست ندين ... گفتم كه دوتا مهمون گل

داريم ... بي نظيرن ... يه خانوم نويسنده و يه آقاي خواننده ... از اونجايي كه

خانم ها مقدم ترن ... ميخوام دعوت كنم از بانو عاطفه رادمهر ... قدم رو

چشم ما بذارن ... خانم رادمهر ... بفرمائيد خواهش مي كنم...

عين فتر از جا پريد. چرخيد سمتم.

عاطفه - محمد من تنهائي نمي تونم...

-بدو برو منم الان ميام...

آروم آروم قدم برداشت و پا گذاشت توي صحنه.

علی - به به ... سلام خانم رادمهر ... خيلي خوش اومدين ... بفرمائين.

عاطفه هم يه سلام و خواهش مي كنمي گفت و نشست جايي كه علی بهش

اشاره كرد. يه سكو مانندي بود كه براي مهمونا در نظر گرفته بودن. علی هنوز

سرپا بود.

علی - خانم رادمهر ... شما چند سالتونه؟

علی - البته می دونم پرسیدن این سوال از خانوم ها از کار درستی نیست...

عاطفه خندید.

عاطفه - نه مشکلی نیست ... من حساسیتی روی این مسئله ندارم ... چند

روزی میشه که پا تو سن بیست سالگی گذاشتم...

علی - به به ... ایشالا صد و بیست ساله بشین...

عاطفه - ممنونم...

یه سلام و احوالپرسی هم درحالی که به دوربین نگاه می کرد رفت. البته به

خواست علی.

تمام مدت با لبخند نگاهش می کردم. چادر عربیش سرش بود و یه مقنعه

مشکی. مانتوی سرمه ای و شلوار لی آبی نفتی و کتونی های آل استارش هم

پاش بود. علی همچنان ایستاده بود.

علی - و اما مهمون گل بعدیمون ... آقای خواننده ... داداش گلم ... محمد

نصر عزیز ... بفرما...

از جا بلند شدم و رفتم سمت علی. باهام دست داد و روب* و* سی کردیم.

علی - الهی قربونت برم ... خوش اومدی...

علی سلام و احوالپرسی سوری کردیم و بعد به دوربین نگاه کردم.

-این دوربینه؟

علی - اره عزیزم ... بگو...

سلام و روزبخیر گفتم و با فاصله تقریبا زیادی از عاطفه نشستم. یعنی دقیقا

لبه سکو. علی هم تک صندلی چرخ دار خودش رو کشید جلو تر و نشست رو

به رومون. روبه من کرد.

علی - خب محمد چه خبرا؟

-سلامتی...

علی - خب الحمدلله ... محمد شما چند سالته؟

-بیست و هفت...

علی - شنیدم که به ابتکار جالب به خرج دادی...

-کلا ما اینیم دیگه...

همه خندیدیم.

علی - یه ترانه خیلی زیبا و شنیدنی داشتی در مورد عروسی حضرت علی و

زهرا ... که تو روز عروسیت ازش رونمایی کردی درسته؟

-بله کاملاً ... روز عروسیم ... تو تالار...

علی - خب درباره اش برامون توضیح بده ... چی شد که دست به همچین

کاری زدی؟

-والا ... چی بگم اخه؟ توضیح خاصی واسش ندارم ... فقط می خواستم که

تو روز عروسیم اسم این دو بزرگوار باشه و یه سورپرایز و یه خاطره به یاد

ماندنی برای خانواده ... و علی الخصوص همسرم...

علی - خیلیم عالی ... دمت گرم ... ترانه ات مثل بقیه کارات تک بود. حرف

نداشت...

-شما لطف داری علی جون ... خدا رو شکر...

علی - خب خانم رادمهر؟ شما چه خبر؟

نگاهش کردم. مدام لبخند می زد.

عاطفه - ما هم سلامتی...

علی - مشغول نوشتن هستید؟

عاطفه- تو فکریه کار جدید هستم ولی در حال حاضر نه چیزی نمی نویسم

...

علی- فعلا به قلمتون رمان تو بازار هست درسته؟

عاطفه- بله...

علی چرخید طرف دوربین.

علی- من خودم دوتا رمانشونم خوندم ... خیلیم دوستشون دارم ... عالی بود

...

باز رو به عاطفه کرد.

علی- این دومی رو هم تازه نوشتین دیگه؟ چه مدته؟

عاطفه- تقریبا یه ماهی میشه که چاپ شده ... و جا داره از شما هم یه تشکر

اساسی بکنم...

علی- اختیار دارید ... وظیفه بود...

دوباره رو به دوربین کرد.

علی- خانم رادمهر اگه الان مهمون این برنامه هستن به خاطر نویسنده

بودنشون تو سن کم هست ... واقعا واسه خود من جای تعجب داشت که یه

دختر ۱۸ ساله بدون کوچکترین آموزش و کلاس نویسندگی بتونن همچین

اثری قلم بزبن ... در حد و سن خودشون فوق العاده بود...

چرخید سمت عاطفه.

علی - مخصوصا اثر اولتون ... حالا راجع به دومی صحبت خواهیم کرد...

علی رو به من کرد.

علی - خب محمد از کار و بار چه خبر؟ از آلبوم؟ کی میاد تو بازار؟

-آلبوم که ... راستش هنوز کاراش کاملا تموم نشده ... ولی ایشالا سر دوماه

حتما وارد بازار می شه...

علی - انشاءالله ... یه سوال؟

-بفرما...

علی - چرا تاکیدت تو بیشتر روی تک آهنگه؟ شاید تعداد ترک هات از یکی

دو آلبوم بیشتر باشه ولی رو آلبوم بیرون دادن توجه و حساسیت نداری؟

-والا خلاصه اگه بخوام تو یه جمله بگم این می شه که ... سبک کار من فرق

می کنه...

علی - که این طور...

-می دونی علی جون ... کلا من خودم با تک آهنگ خیلی راحتترم ... حالا
 آلبوم باشه یا نباشه مهم نیست ... مهم اینه که من بتونم به هدفم برسم ...
 حرفمو بزنم...

علی - کاملاً درسته ... باهات موافقم...

علی - سوال خصوصی که عیب نداره؟ داره؟
 خندیدم.

-خب بستگی داره چی باشه دیگه؟

علی - چون کم کم می خوام برم سر بحث اصلیمون...
 خندیدم. ما هم به خنده اش...

چرخید سمت دوربین. یه دستش رو کوبید روی پاش.

علی - ا... بریم یه بخشی رو ببینیم ... بر می گردیم...
 عاطفه نفسش رو محکم فوت کرد بیرون.

علی - دیدی آبجی اصلاً سخت نبود؟

عاطفه - خنده دار بود. علی با تعجب پرسید.

علی - کجاش؟

خندید.

عاطفه- شما بازیگر خوبی هم هستیا ... بابا چیزای که خودتون مو به مو می

دونی رو همچین می پرسی آدم باورش میشه هفت پشت غریبه ای...

همه استدیو زدن زیر خنده. یکم دیگه هم به شوخی و خنده گذشت. دوباره

نزدیک بود برنامه بره رو انتن.

علی- کم کم می خوام نسبتتون رو لو بدم ... ولی حواستون باشه که زیاد زود

فاش نکنین...

با خنده سر تکون دادیم. شمردن ... ۳ ... ۲ ... ۱

علی- خب ... میریم سراغ ادامه بحث...

چرخید سمت عاطفه.

علی- و اما اثر دومتون خانم رادمهر ... قبل شروع داستان در یک صفحه مجزا

نوشته شده بود بر اساس داستان واقعی...

عاطفه- بله ... درسته. خط به خط این کتاب بر اساس حقیقته ... منظورم اینه

که کاملا اتفاق افتاده...

علی - شما این داستان رو ... اونطور که من شنیدم ... از روی زندگی محمد نوشتید...

و به من اشاره کرد. عاطفه خندید.

عاطفه - بله ... همین طوره...

منم خندیدم.

علی - میشه توضیح بدین؟

عاطفه - خب برام خیلی جذاب و دوست داشتنی بود این داستان ... این سرگذشت ... حالا شاید اوایلش غمگین بود ... ولی پایانش به همون اندازه پر از شادی بود...

علی سر تکون داد.

عاطفه - الان من نمیدونم چی رو دقیقا باید توضیح بدم؟ شما بگین یا پرسین. منم تأیید یا تصحیحش می کنم...

علی خندید.

علی - خب یه سوالی الان واسه من پیش اومده ... شما اون رمان رو از زبون یه دختر نوشتین ... داستان زندگی محمده ولی از زبون یه دختره ... چرا؟

عاطفه- از زبون همسر آقای نصر نوشته شده...

علی- آهان. یعنی ایشون رو شما می شناسین؟

همه خندیدیم.

عاطفه- بله کاملاً...

علی- خود محمد کمکی نکرد؟

عاطفه- چرا ولی ولی اواخرش ... اولاش رو خانومشون تک و تنها کمکم

کردن ... اخراش به تصحیح بعضی جاها آقای نصر کمک کردن...

همه می داشتیم می ترکیدیم از خنده. خانومشون رو خوب اومد ... علی ول

نمی کرد.

علی- شما اصلاً متوجه وجود همچین سرگذشتی شدین که بعد بخواین رو

کاغذ بیارینش؟

عاطفه هم جواب نمی داد. می پیچوند. دیوونه شدم از دستشون. فقط هم می

خندیدیم.

عاطفه- چون من خودم از نزدیک شاهد این ماجرا بودم...

علی- آهان یعنی شما خودتون هم تو این رمان هستین؟

عاطفه با شیطنت خندید.

عاطفه - اختیار دارید...

وای داشتیم خفه می شدم از خنده. نمی تونستم هم بگم که بابا تموم کنید.

علی - پس من به این نتیجه رسیدم که شما با همسر محمد دوست هستین ...

چقدر میشناسینش؟

عاطفه - خیلی بیشتر از خیلی...

علی - جالبه...

چند ثانیه سکوت کرد و بعد با خنده پرسید.

علی - می خوام بدونم شما کدوم شخصیت رمان بودین؟ یعنی در اصل

نقشتون قصه زندگی محمد نصر چی بود؟

به علی اشاره کردم و گفتم.

-میشه این سوال رو من جواب بدم؟

علی - بگو محمد ... نقش خانوم رادمهر تو قصه چی بود؟

بلافاصله گفتم.

-همه زندگیم بود...

یکم مکث کردم. اصلاح کردم حرفمو.

- هست ... خواهد بود...

علی اولش هنگ کرد. والا ... دو ساعته ملتو سرکار گذاشتن...

علی - بله ... تموم شد و رفت ... به به ... به به...

شروع کرد به دست زدن. عاطفه سر شو انداخته بود پائین. علی به بیچه های

پشت صحنه اشاره کرد و گفت.

علی - نگا نگا دهن همشون باز مونده ... بابا بزنین دست قشنگه رو به افتخار

این عروس دومادمون خب...

صدای دست کل استدیو رو پر کرد.

علی - کی ازدواج کردین؟

- جشن عروسی رو اگه بخوای ... که دوماه پیش بود...

علی - تو اصفهان؟

سرم رو به نشونه تائید تکون دادم.

-تو اصفهان...

علی - البته ناگفته نماند که من چه مجلس گرمی ای کردم تو عروسی شما...

-بله بله ... داشتم می گفتم ... جشن عروسی دوماه پیش بود ولی آگه شروع
زندگی مشترکمون رو بخوای یک سالی میشه...

علی - ایشالا خوشبخت بشین ... یه بار دیگه ام براشون دست بزیند ... جون
من...

همه عوامل پشت صحنه شروع کردن به دست زدن.

علی - دوتا شونم خیلی سختی کشیدن ... خودم شاهد بودم ... آهان ... راستی
منم تو رمان خانم رادمهر هستم...

خندیدیم.

علی - خب حالا که نسبتتون رو لو دادیم میتونید نزدیک هم بشینید...

از جا بلند شدم و در حالی که دقیقا کنار عاطفه می نشستم گفتم

-ایشالا کم کم باید واسه شما هم آستین بالا بزینم...

علی خندید. از ته دل. چه خوششم میاد.

علی - والا این آستین ها خیلی وقته بالاست ... یکی می خواد بزنه پائین
اینارو...

بقیه برنامه فقط به شوخی و خنده گذشت. مخصوصا به عاطفه خیلی خوش گذشته بود.

برنامه که تموم شد از علی هم خداحافظی کردیم دم در صداسیما. کلی هم خندیده بودیم.

نشستیم تو ماشین. عاطفه گوشیشو در آرو.

عاطفه- اووه ... چقد تماس دارم...

-کیه؟

عاطفه- دوستم ... اس هم داده بذار بینم ... آخی ... الهی...

-چی شده؟

حواسم به رانندگی بود نمی تونستم نگاش کنم.

عاطفه- نوشته خیلی زنگ زدم جواب ندادی ... پنج شنبه عرو سیمه شرمنده

نشد کارتو برات پست کنم ... تونستی حتما بیا ... خیلی خوشحال می شم...

آهی کشید. یکم فکر کردم.

-امم ... پنجشنبه ... چه عالی ... میریم...

پرید هوا.

عاطفه- جدی؟ محمد راست می گی؟ واقعا میریم؟

-اره عزیزم ... میریم. به امید خدا ... جمعه رو هم می مونیم شهرتون زنجان

...

عاطفه- محمد خیلی گلی ... ای من فدای تو بشم ... قربونت برم...

خندیدم.

-خوب با علی شیطونی می کردیا کوچولو...

از آئینه یه نگاه به عقب انداختم. بعد به خانومم. ای جونم. چه نگرانی ای تو

نگاهش بود.

عاطفه- محمد ببخشید...

-عزیز دل من ... مگه من چی گفتم؟ منظورم اینه که هفتاد و پنج ملیون رو

سرکار گذاشته بودین دوتایی ... خوب می پیچوندی لو نمی دادی...

زدیم زیر خنده.

شب شهاب و کیمیا اومدن خونه ما. گفتیم که میریم و اونا هم قرار بود که بیان

عروسی.

پنجشنبه جمعه بود و همه دست خالی.

پنجشنبه صبح راه افتادیم. با ما شین ما رفتیم. شهاب کنار من نشسته بود و خانوما هم پشت. من رانندگی می کردم. آخ نمردم و یه مسافرت متاهلی با عشقم اومدم.

ظهر رسیدیم. تصمیم بر این شد که بریم خونه عزیز اینا. امشب رو اونجا باشیم و فردا به خانواده ها سر بزنیم. مخصوصا من و عاطفه که زیاد وقت نداشتیم.

خانوما ناهار درست کردن و خوردیم و استراحت کردیم.

عاطفه رفت دوش گرفت و آماده شد. خیلی به کیمیا اصرار کرد با هم برن و کیمیا آخر سر قبول کرد که بعد مدتها خودش رو به دوستاش نشون بده. عاطفه می گفت همه چیمونو با هم میخوریم. من بلند شدم و رسوندمشون تالار. چقدم ذوق داشتن.

خودم برگشتم و یه دوش گرفتم. بیرون که اومدم شهاب گفت خانوما زنگ زدن و گفتن که هممونو واسه شام دعوت کردن و ما هم باید بریم. یه ساعت زودتر از موعد شام رفتیم.

یه گوشه نشستیم و با هم صحبت می کردیم.

شهاب- می گفتم ما واسه چی بیایم کسی مارو نمیشناسه که ... حواسم نبود
وجود محمد نصر باعث میشه از دوماه هم عزیزتر بشیم...

خندیدم و زدم پشتش. دیگه همه کسایی که تو تالار بودن باهامون عکس
انداختن. همشون.

بعد شام دوباره مشغول صحبت بودیم که گوشیه شهاب زنگ خورد. کاری
واسش پیش اومده بود. خانوما رو سپرد به من و رفت.

دیگه منم پاشدم رفتم دم در. یکم منتظر خانوما موندم. گوشیم زنگ خورد.
خانوم کوچولوم بود. شماره اش رو " جونم " سیو کرده بودم. جواب دادم.
عاطفه- محمد سمت راستتو ببین...

چرخیدم. داشت واسم دست تگون می داد.

عاطفه- بیا اینجا...

کت و شلواری که عروسی مازیار پوشیده بودم تنم بود. رفتم سمتش. دوستاش
سلام و احوالپرسی گرمی باهام کردن. معرفیشون کرد بهم. به کیمیا نگاه کردم
-خانوم شما چهره اتون چقد شناس...

خندیدن.

کیمیا- ولی من اصلا شما رو نمیشناسم متاسفانه...

-ای ای ای ای...

دوستاش خیلی ذوق کرده بودن. کوچولوی کیمیا رو گرفتم تو بغلم و مشغول

صحبت باهاش شدم. ای جونم...

عاطفه اومد و بروم ایستاد. رو پاش بلند شد و غزاله رو ب*و*سید. دم گوشش

گفتم.

-حاج خانوم ماهم دل داریم...

برام زبون درآورد. بهم نگاه کرد.

-اقامون؟

-جونم ضعیفه...

عاطفه- میشه بریم عروس گردونی؟ اقامون خواهش...

گوشه کتم رو گرفته بود. بدجوره*و*س ب*و*سیدنش به سرم زده بود. حیف

نمیشد. با لهجه اصفی گفتم.

-شو ما جون بخواه...

دوستاش زدن زیر خنده.

عروس و داماد سوار ماشین شدن. میدونستم دوستاشم باهامون میان. راهنماییشون کردم سمت ماشین. با کلیه اومدن. البته فقط سه نفرشون. عاطفه جلو نشست و کیمیا و بقیه هم عقب. کوچولوی کیمیا رو دادام بغلش. نشستیم پشت فرمون. دوستاش عذرخواهی می کردن.

یکم بعد اینکه راه افتادیم کیمیا یه فلش داد دست عاطفه.

-اهنگ داریم...

کیمیا- نه اقا محمد از اینا ندارین ... میدونم...

خندیدیم. عاطفه فلشو انداخت. یاحسین ... عجب اهنگایی ... ادم نمیتونست خودشو کنترل کنه. دوستاش یواشکی از پشت می گفتن اهنگو بلند کنه. همشون دست می زدن و گاهی کل می کشیدن. کلی شلوغ کردن.

هی عاطفه بلند می کرد و هی من کم می کردم. میگفتم

-زشته...

کیمیا- اقا محمد به خدا اون تو کلی صلوات فرستادیم ... هر چی جای خودش...

همه زدن زیر خنده. صدای اهنگ باز بلندتر شد. خلاصه کلی شلوغ کردن و ادا اصول درآوردن. ادم پیر نمی شد با اینا. از بس با شور و حال بودن. شلوغ بودن.

عروس رو بردن خونه مادرش ... اینا هم رفتن تو! اخه مونده بودم اینا کجا؟ از داخل هم فقط صدای اینا بود که بیرون می اومد. غزاله هم پیش من بود. سیر که شدن اومدن بیرون. همه رو رسوندیم خونه هاشون و رفتیم سمت خونه عزیز اینا.

ما شینو پارک کردم و رفتیم داخل. هوا خیلی خوب بود. نمی تونستم دل بکنم. تو حیاط یه گوشه نشستم. عاطفه و کیمیا رو بروم ایستادن.

-دستت درد نکنه اقا محمد...

دوتایی همزمان گفتن و خندیدن.

-قابل شو ما را نداشت...

عاطفه - نمیای تو؟

-نه بابا ... بشینین از هوای به این قشنگی لذت ببریم خب...

کیمیا- من برم تو پیش شوهرم ... شما دوتا بشینین اینجا و خاطرات عروسیتونو مرور کنید...

رفت او. عاطفه چادرش رو در آورد و نشست کنارم. بیقرار کشیدمش تو بغلم. به ا سمو خیره شد. من هم به اون. نگاهش اومد روی صورتم. سرش رو بالا آورد و زیر گردنم رو ب*و*سید. دوباره خودش رو تو بغلم جا کرد. یکم نگاهم کرد...

صورتش رو قایم کرد تو سینه ام. می دوزستم هر وقت خجالت می کشه این کارو میکنه. معلوم نبود باز چی تو کله کوچولوش می گذره... قبل اینکه بپرسم خودش به حرف اومد.

عاطفه- محمد...

-ای جونم...

عاطفه- الان فائزه و شوهرش رفتن خونه خودشون دیگه...

منظورش همین دوستش بود که الان از عروسیش می اومدیم.

-خب به سلامتی ... ایشالا خوشبخت بشن...

میدونستم منظورش چیه ولی می خواستم اذیتش کنم. با حرص نفس رو فوت کرد بیرون. محکم فشارش دادم و پیشونی اش رو ب*و*سیدم.

-خب که چی؟

عاطفه- مامانای ما رو نگاه کن چه دلخوشن ... ازم نوه می خوان ... ادم چی بگه بهشون؟ برم بگم من هنوز... ..

دیگه ادامه نداد. خندیدم و از زیر روسریش دست کشیدم روی موهایش. یه مشت اروم کوبید رو سینه ام.

عاطفه- محمد تو واقعا چطور میتونی جلوی خودتو بگیری؟ با این کارت داری بهم ثابت می کنی که ... که...

دو طرف صورتش رو با دستام گرفتم و سرش رو گرفتم مقابل صورتم.

-که؟

صداش رفت پایین. با لحن بیچگونه گفت.

عاطفه- که از من خوشت نمیاد...

یه لحظه قلبم ایستاد. دست و پام یخ کرد.

-یعنی چی؟ این چه حرفی بود که زدی؟

عاطفه- خب پس چه دلیل دیگه ای میتونه داشته باشه...

دستشو گرفتم تو دستم و بازم کشیدمش تو بغلم.

-بهت که گفتم ... تو هنوز کوچیکی...

عاطفه- ممحمد یعنی چی؟ اصلا دلیل خوبی نیس...

دستشو چندبار پشت سر هم ب*و*سیدم.

-بی معرفت فکر نکن من هیچ کششی ندارم ... ولله سختترین کار دنیا واسم

مقاومت جلوی توعه ... دارم قسم می خورم ... نمیدونی با چه فلاکتی جلو

خودمو می گیرم...

عاطفه- خب اخه چرا؟

-چون میخوام بهت عشقمو ثابت کنم ... عشق واقعی رو ... می خوام بهت

بفهمونم عشقم عشقه ... بهت ثابت کنم وقتی میگم می خوامت یعنی خودتو

می خوام ... وجودتو می خوام ... روحتو ... تو رو جایگزین نکردم ... می

خوام بگم عشقم از ره*و*س نیست ... خواستم از روی نیاز نیست ... فقط

و فقط خودتو میخوام ... نه زبونم لال جسمتو...

عاطفه- محمد اینو همه عالم و ادم می دونن...

روی سینه ام روب* و*سید. خدا می دونه هر وقت اینکارو می کرد قلبم می افتاد تو پاچه ام...

عاطفه

صبح رفتیم به پدر و مادرامون سر زدیم. تا عصر اونجا بودیم. عصر عزیز قرار شهر بازی هماهنگ کرد. خانواده من و داییم و عزیز. شام رفتیم شهر بازی. یه جای سر سبز و پر از درخت زیر انداز پهن کردیم و ده دقیقه نشستیم. بعد ما جوونا بلند شدیم رفتیم سراغ وسایل بازی. دیگه همشون رو تست کردیم. خیلی بیشتر خوش می گذشت اگه ملت امون می دادن و میذاشتن محمد دو دقیقه با ما باشه. همش عکس و فیلم و امضا و کوفت و زهر مار ... اه اه اه...

شیدا- خب حالا فقط موند دو چیز ... اولیش کشتی صبا...

رنگم پرید.

-نه...

شیدا- اره...

-پس شماها برین من ازین پایین نگاتون می کنم...

تا حالا سوار نشده بودم و وحشت داشتم. شیدا و شیده کلی اصرار کردن ولی

حریفم نشدن. پام رو کردن توی یه کفش که الا و بلا نیام.

محد- پس منم نیام...

شیدا محمد رو به زور راضی کرد و کشون کشون بردش تا به هوای محمد من

هم برم. ولی واقعا نمیتونستم.

رفتن نشستن. شیدا دید نرفتم باز اومد پایین و اصرار کرد. گفتم نه که نه. واقعا

می ترسیدم. به محمد نگاه کردم. همون لحظه دو تا دختر نشستن کنارش.

شروع کردن با نیش باز باهاش حرف زدنش. قلبم ریخت.

داشتم سگته می کردم. عرق سردی تموم بدنم رو پوشوند. یه بار تا مرز از

دست دادنش رفته بودم و دیگه چشمم ترسیده بود. چشمم پر شد.

شیدا رد نگاه میخکوب شده ام رو گرفت.

-شیدا بریم سوار شیم ... میام...

قهقهه زد. از پله ها رفتیم بالا. شیدا ایستاد مقابلشون.

شیدا- ببخشید اینجا جای ما بود...

دختره ی کصافط عوضی خودشو چسبوند به محمد.

-بیاید اینجا برا یه نفرم جا میشه ... اخه ما میخواییم کنار آقای نصر بشینیم.
کاملا بدنش چسبیده بود به بدن محمد. مماس مماس. داشتم خفه می شدم.
کم مونده بغضم بترکه. محمد خودشو کشید کنار و یه جا باز کرد. اخماش
رفته بود تو هم. بلند گفت

محمد- بیا کوچولوی خودم ... بیا اینجا بشین...

دستش رو دراز کرد طرفم. حالا خوبه حلقه اش دستشه ها.
شیدا دستم رو گذاشت تو دست محمد. چشاشون گرد شد. محمد منو کشوند
طرف خودش.

محمد- ای جونم...

دختره پرسید

-خواهرتونه؟

محمد با لحن سردی و درحالی که اخماش تو هم بود بدون اینکه نگاهش کنه
گفت.

محمد- همسرم هستن...

رنگ از روی دختره پرید. دوستش گفت

-شرمنده نمی دونستیم جای خانومتونه ... پاشو بریم اونور.

دست دختره رو گرفت و بلندش کرد. من و محمد و شیده کنار هم نشستیم.

شهاب و شیده و کیمیا هم پشت سرمون. دختراکه رفتن همشون زدن زیر

خنده.

شهاب- چی شد عاطی خانوم؟ نمی اومدی؟

دوباره چشمام پر شد. دو تا دختر نشستن روبرومون و زوم کردن رو ما. محمد

نگاهم کرد. دستشو گذاشت زیر چونه ام و زل تو چشم.

محمد- به خدای احد و واحد قسم ... یه قطره ... فقط یه قطره از اون

مرواریدات بریزه ... شهربازی رو رو سر اون دوتا خراب می کنم...

انگار براش مهم نبود پشت سریا و جلوییا دارن می شنون. کیمیا با چه عشق و

مهربونی ای نگاهمون می کرد. لبخند زدم

-کاش معروف نبودی ... کاش خواننده نبودی...

چشم‌اش برق زد. از ته دلم گفتم. بیشتر خود شو بهم نزدیک کرد. یه دستاشو حلقه کرد دور شونه ام و با دست دیگه اش جفت دستام رو تودستش گرفت. کشتی صبا حرکت کرد. خیلی اروم.

دم گوشش گفتم

-خب حق بده بترسم ... تو راحت میتونی اسممو از تو شناسنامه ات پاک

کنی...

دو طرف صورتم رو گرفت.

محمد- من ... همه روحم ... همه قلبم ... همه فکرمو ذهنم مال توعه ...

کامل کامل ... مگه مالکیت فقط جسمیه؟ ها؟ چیزایی از من مال توعه که

هیچ وقت از بین نمیره...

کشتی صبا داشت لحظه به لحظه تند تر می شد. سرمو فرو کردم تو سینه اش.

داختم از ترس سکنه می کردم. یه لحظه رفت بالا و تند و وحشتناک اومد

پایین. جیغ زدم. از اونور هم شیدا خودش رو چسبونند بهم. وقتی پایین می

رفت از صندلی جدا میشدم. حالم داشت بد می شد. داختم سکنه می کردم.

از یه طرف محمد محکم بغلم کرده بود و از یه طرف شیدا. ولی باز می ترسیدم. می دونستم رنگم مثل گچ سفید شده.

مردم و زنده شدم تا ایستاد. برام اندازه یه قرن گذشت. پیاده شدیم. حالم داشت بهم می خورد. بچه ها رفتن سمت بشقاب پرنده. اصلا حالم خوب نبود ولی برای اینکه محمد ناراحت نشه رفتم. دیگه واقعا اعضا و جوارحم داشت می اومد تو دهنم. به زور خودم رو نگه داشت تا گلاب به روتون بالا نیارم. رفتیم سمت خانواده. سفره شام رو پهن کرده بودن. همه مشغول خوردن شدن. سالاد الویه بود. اصلا نمی تونستم به غذا نگاه کنم. محمد یه لقمه گرفت و داد دستم ... ازش گرفتم. هنوز نبرده بودم تو دهنم که احساس کردم دارم بالا میارم. دستم رو گرفتم جلو دهنم و عق زدم. بلند شدم و دویدم سمت سرویس بهداشتی. لعنتی هم دور بود. به زور خودمو نگه داشتم. رفتم داخل و بازم گلاب به روتون یکم بالا آوردم و راحت شدم. آخیش...

بیرون که رفتم محمد و شیدا با نگران ایستاده بودن. با خنده گفتم.

-بهتون گفتم جنبه اشو ندارم سوار نمیشم ... باور نمی کنین...

خیالشون راحت شد. راه افتادیم سمت اهل بیت! شیدا اروم دم گوشم گفت.

شیدا- عجب توانایی هایی داره این محمد...

با خنده پرسیدم.

-چطور؟

شیدا- اون بالا چطوری حمله شدی؟

یه نیشگون محکم ازش گرفتم.

-بی ادب...

رفتیم و باز نشستم سر سفره. محمد لقمه می گرفت و می داد. دستم. همه

نگاها رومون بود و محمد بی توجه. باز احساس ملکه انگلستان بودن بهم

دست داد. قبل از اینکه منم باهاش دست بدم متوجه نگاه های موزیانه عزیز

شدم. نگاهش که کردم لبخند زد.

عزیز- چی شده؟ چرا حالت بد شد؟

-هیچی ... یه حالت تهوع ساده...

عزیز- خبریه؟

چشمام گرد شد.

-چه خبری؟

عزیز- بارداری؟

لقمه غذا پرید تو گلوم. همه زدن زیر خنده. کیمیا و شیده که داشتن زمینو گاز می زدن از زور خنده. محمد هم می زد پشتم. هم می خندید. هم برام آب می ریخت.

لیوان اب رو سر کشیدم.

-عزیز بیخیال...

همه که مشغول کار خودشون شدن دم گوش محمد یه چیزی گفتم. یه تیکه انداختم بهش که جیگرم حال بیاد...

خنده اش رو قورت داد. لقمه توی دستشو گذاشت توی سفره. از حرص دندوناشو رو هم شار می داد و نگاهم می کرد. آروم گفتم.

محمد- پاشو... پاشو بریم من باید تو رو ادبت کنم... پاشو.

دستم رو کشید. قلبم داشت می اومد تو دهنم. توجه بقیه جلب شد.

محمد- بیخشید... ما الان میایم...

بلند شد و دستم رو کشید. مجبوراً بلند شدم. تند تند راه می رفت و منم یه قدم

عقبتر ازش داشتم دنبالش می دویدم. همه نگاهمون می کردن. منو کشود

سمت پارکینگ. قفل ماشین باز کرد و آروم هلم داد صندلی عقب. نشست و مثل اون شب که ویژه برنامه ماه رمزون بود در ها رو قفل کرد. همه جا تاریک بود. دستم رو که بهش تکیه داده بودم کشید و این باعث شد تا بیفتم روی صندلی. پاهام آویزون بود ولی پائین تنه ام کاملا چسبیده بود کف صندلی. خم شد روم. عصبی بود و تند تند نفس می کشید. فاصله صورتش با صورتم میلی متری بود. نفس هاش پخش می شد روی صورتم.

محمد- که من زخم رو نمیخوام؟ ها؟

صورتشو واضح نمی دیدم ولی کاملا رو صورتم بود. با خشم گفت.

محمد- جواب منو بده ... من ... تو رو نمی خوام؟

سکوت کرده بودم. می ترسیدم از عصبانیتش. خدایا غلط کردم. داد زد.

محمد- گفتم جواب منو بده ... آره؟

یه لحظه به خودم لرزیدم. سرمو به علامت منفی تگون دادم. خیلی عصبی بود. نفس هاشم نرمال نبود. قلبم داشت می اومد تو دهنم. رسماً تو دهنم می زد. فقط نگاه می کردیم همدیگه رو. بی امان شروع کرد به ب*و*سیدن همه جای صورتم. در همون حالت صحبت هم می کرد.

محمد- می خوامت ... به ... مولا. می خوامت ... به ... ولای ... علی ... می
 خوامت ... لا مصب ... همه ... زندگی می ... همه ... زندگی ... آخه ...
 چطوری ... بهت ... ثابت کنم؟ ها؟ ها؟

بلندم کرد و من رو کشید تو بغلش. یه مدت طولانی. آروم که شد دم گوشم
 گفت.

محمد- ادب شدی؟ آره؟

گردنشوب* و* سیدم.

-دلم می خواد تا ابد بی ادبی کنم تا تو ادبم کنی...

محکم تو بغلش فشارم داد.

محمد- بد بی قرارتم ... بد ... اذیتم نکن ... تو رو مولا اذیتم نکن...

-چشم...

محمد- ای جونم ... ای جونم...

صبح روز بعد راه افتادیم به سمت تهران. ساعت یازده صبح بود. رسیده بودیم.

شهاب و کیمیا رو هم رسونده بودیم خونشون و تو راه خونه بودیم. سرم رو تکیه

دادم به صندلی و چشمام رو بستم...

محمد دست راستم رو گرفت تو دستش. بلندش کرد و ب*و*سید. چشمام رو باز کردم.

-من آخر نمیتونم ترکت بدم که دیگه اینکارو نکنی...

لبیخند زد. باد ست چپش فرمون رو گرفته بود و باد ست راستش دست منو. نگاهش به روبرو بود.

محمد- خانومم...

-بله آقامم؟

خندید.

محمد- عروسی دوستت خوش گذشت؟

تکیه ام رو از صندلی گرفتم.

-خیلی محمد ... خیلی ... بچه ها چقد از دیدن کیمیا ذوق زده شده بودن ...

مخصوصا غزاله...

محمد- خب الحمدلله...

-مخمد؟

پشت چراغ قرمز ترمز کرد با نهایت مهر نگاهم کرد. با لبخند. هنوزم لبخنداش
بدجور دل می برد ازم...

-عاشقتم آقامون...

لبخندش عمیق تر شد. رو به رو را نگاه کرد. دستام رو حلقه کردم دور گردنش
و محکم و طولانی و چند بار پشت سر هم گونه اش رو ب*و*سیدم.
محمد- آفرین دختر خوب ... ابرومونو بردی...

رد نگاهش رو گرفتم. پلیس چهار راه داشت نگاهمون می کرد. پلیسه یه لبخند
زد و دستش رو مثل سلام نظامی کنار گوشش برد. سریع از محمد جدا شدم.
محمد با حرکت سرش جواب سلام پلیس رو داد. دستام رو گذاشتم رو
صورتش.

-واای ... خیلی بد شد...

محمد- فدا سرت ... جرم که نکردیم ... بیا جلو جوابتو بگیر...

یه نگاه به پلیسه انداختم. حواسش نبود. رفتم جلو و محمد یه ب*و*سه روی
گونه ام نشوند.

چراغ سبز شد. ماشین حرکت کرد. به خیابون رو به روم نگاه می کردم. یاد روزایی افتادم که حسرت داشتن محمد رو می خوردم. زیر لب با اطمینان زمزمه کردم...

انما امره اذا اراد شیئا ان یقول له کن فیکون
فسبحان الذی بیده ملکوت کل شیء و الیه ترجعون

سوره یس

پایان

1393,07,06

دو آیه آخر سوره یاسین.

تموم سعیم تو این رمان رسوندن این مطلب بود:

صدای خنده خدا را می شنوی؟

دعاهایت را شنیده...

و به آنچه محال می پنداری می خندد...

با تشکر از هاوین امیریان عزیز بابت نوشتن این رمان زیبا

برای دانلود رمان های بیشتر به سایت رمان فوریو مراجعه کنید

www.Roman4u.ir